



# فتنه ترکان خانات

زندگی برگهای از قاریخ را  
به رنگ خون ورق زد

منوچهر طیبی

مطیعی، منوچهر، ۱۳۰۴ - ۱۳۷۶  
فتنه ترکان خاتون / منوچهر مطیعی. — تهران:  
راستی نو، ۱۳۸۱.

ISBN 964-5611-93-8:

فهرستنويسي بر اساس اطلاعات فيپا .  
۱. داستانهای فارسی -- قرن ۱۴. الف. عنوان.

۸۱۳/۶۲  
ف۶۳۷م  
۱۳۸۱

۸۱۲-۱۳۷۹۹

PIRA۲۱۱/۶۶۷۲  
۱۳۸۱

كتابخانه ملی ایران



انتشارات راستی نو

نام کتاب : فتنه ترکان خاتون  
نویسنده : منوچهر مطیعی  
ناشر : انتشارات راستی نو  
نوبت چاپ : دوم ۱۳۸۵  
تیراژ : ۲۲۰۰ جلد  
چاپ : چاپ مهارت  
شابک : ۹۶۴-۰۶۱۱-۹۲-۸

---

تلفن پخش : ۰۶۹۶۰۵۷۰-۰۶۹۵۲۳۹۲

## مقدمه ناشر

«بر سر دو راهی» با نام منوچهر مطیعی پیوند خورده است و کیست که داستان‌های پرشور و پرهیجان «بر سر دو راهی» را خوانده باشد و باشند این عنوان نام منوچهر مطیعی در خاطرش زنده نشود. اما مطیعی تنها مرد داستان کوتاه نبود که در رمان و داستان بلند نیز بود. آن روان شاد که هماره روانش شاد باد، داستان‌های بلند و رمان‌های خود را پیشتر به صورت پاورقی در مطبوعات دهه‌های سی و چهل و پنجاه رقم می‌زد و «فتنه ترکان خاتون» که از داستان‌های زیبا و پرشگفت تاریخی ایرانی است در آن روزگاران با عنوان «شاهین طلایی» زینت بخش مجلات آن زمان بود.

بازخوانی این اثر زیبا و جذاب و پرکشش، بی‌هیچ واسطه‌یی خاطره داستان دیگری را در ذهن این را را قم زنده کرد و آن داستان «شراره خاموش شده» بود و تداعی این دو داستان و گره خوردن یادهای شان در ذهن ناشر موجب گردید که دو داستانی را که توسط دو نویسنده پرتوان ایرانی که تقریباً همدوره یکدیگر بودند، در یک مجلد گرد آورم و نتیجه کار همین است که پیش روی شماست، نتیجه‌یی که ثمره یک پیوند ذهنی بوده است.



## ملکه ترکان خاتون

شهر بزرگ و پر جمعیت (جرجاینه) یا (اورگنج) در نهایت زیبایی مانند گوهر درخشانی در میان شهرهای دیگر ایران خودنمایی و جلوه می‌کرد. در این شهر نظم و ترتیب خاصی برقرار بود. هر کس به کار خود اشتغال داشت. مردم داخل پایتخت از رفاه و آسایش نسبی برخوردار بودند ولی... ولی به حال اهالی شهرستانها و دهات و قراء و بالاخره هر نقطه دیگر ایران گریستن لازم بود. در شهر نظم و ترتیب برقرار و در دربار سلطان محمد خوارزمشاه آشوب و ولوله‌ای موجود بود که مورخین ایرانی و خارجی متفقاً در این مورد تأسف شدیدی ابراز داشته‌اند.

ملکه ترکان خاتون زن مقتدر خودخواه و خویشن کام قبچاقی دست و پای امرای دشت قبچاق را در دربار سلطان باز گذاشته و برای این که بر نفوذ و شخصیت و قدرت خویش بیافزاید ایشان را بر بزرگترین شهرها و ولایات و استانهای ایران حکم‌فرمائی داده و حساس‌ترین مشاغل دولتی و دیوانی را به آنها واگذار کرده بود. در مقابل ترکان خاتون هیچکس قدرت عرض اندام نداشت. در هر کس

کوچکترین شخصیتی سراغ می‌برد، ابتدامی کوشید که او را به نحو مطلوب در تحت سلطه و اقتدار خویش در آورد بعد چون توفیقی حاصل نمی‌کرد بی‌رحمانه تصمیم به قتل و نابودی او می‌گرفت و به انحصار مختلف و حیله‌های متفاوت و گوناگون او را می‌آزد و بعد به خواری و زبونی می‌کشت.

سلطان در مقابل ترکان خاتون آلت بدون اراده‌ای بود و آنچنان که انسان عصا را مطابق میل خویش به حرکت در می‌آورد و به هر نقطه که خواست می‌گذارد، ترکان خاتون نیز با شاه چنین رفتار می‌کرد و او را به کارهای خلافی و ادار می‌ساخت که عکس العمل آن کارها بیچارگی و درمانگی مردم سراسر کشور بود. ترکان خاتون علاوه بر امرای دشت قبچاق که عموماً در اختیار او بودند و خود نیروی عظیمی را تشکیل می‌دادند، قدرت پنهانی دیگری داشت که کمتر اشخاص از آن اطلاع داشتند.

این قدرت مرکب از جاسوسان و جاسوسه‌های زیبایی بود که تحت تعلیم قرار گرفته و به نفع او مشغول کار و فعالیت می‌شدند. اکثر امرای عرب و عراقی و پارسی و کرمانی در طول سلطنت محمد خوارزمشاه به طوری مرموز و مبهم به دست جاسوسان ترکان خاتون و به اشاره او به قتل می‌رسیدند.

او هنگامی که در روی تخت آبنوس خویش نشسته بود و پیرزن کتاب خوان برای وی قصه‌ها و حکایات فارسی و ترکی می‌خواند قلب مملکت در دستش بود و از همه اوضاع و احوال اطلاع داشت.

کمتر اتفاق می‌افتد که سلطان بدون صلاح‌دید او حتی حاکم کوچکی را از ناحیه‌ای به ناحیه دیگر منتقل و مأمور کند لذا همیشه خیالش راحت بود که احکامش در همه نقاط کشور اجرا می‌شود و هیچکس قدرت ندارد در مقابل امیال او قد مخالفت علم کند و به دشمنی پردازد.

ترکان خاتون با این همه قدرت و اهمیت یک اندوه داشت. این اندوه مانند خوره قلب او را می‌خورد و تار و پود روحش را سست می‌کرد و می‌آزد.

هر گاه به این نقطه ابهام می‌الدیشید قلبش فشرده می‌گردید و اعضاء و جوارحش گرمی خاصی می‌یافت و چنان بود که دو دست نیرومند گلویش را گرفته و می‌فردو قصد کشتن او را دارد.

اندوه او این بود که می‌دید کشور وسیع و پهناور ایران به زودی از حیطه اختیار و قدرت وی خارج می‌گردد و خطرناکترین دشمن او به سلطنت می‌رسد.

جلال الدین خوارزمشاه فرزند ارشد سلطان و من غیر مستقیم ولیعهد او محسوب می‌گردد.

مادر جلال الدین از امیرزادگان عراقی بود و به همین علت با ترکان خاتون و پیروانش اختلاف تاریخی و ریشه‌داری داشت.

اگر جلال الدین به جای پدر خود سلطان محمد خوارزمشاه که قدم به مرحله پیری گذاشته بود به تخت سلطنت ایران می‌نشست، ترکان خاتون و امرای دشت قبچاق از دستگاه طرد گردیده و رانده می‌شدند. جلال الدین آنها را مصر به حال مردم و مملکت تشخیص می‌داد و با این که هنوز قدرت و نفوذی در دستگاه سلطنت نداشت علناً با آنها مخالفت می‌ورزید و گاه و یگاه در مقابل پدرش ایشان را خائن و رشوه‌خوار می‌خواند و می‌گفت:  
- قبچاقی‌ها شریک دزد و رفیق قافله‌اند...

از خوان نعمت حضرت سلطان پدر تاجدارم منعم می‌گردند ولی در خفا از خلیفه حقوق و مستمری می‌گیرند و تعداد سپاه و میزان قدرت جنگی مارا به خلیفه گزارش می‌دهند.

سلطان محمد خوارزمشاه وقتی این سخنان را از زبان فرزند ارشد خود می‌شنید، رنگ از چهره‌اش به شدت می‌پرید و با ناراحتی به اطراف می‌نگریست که بفهمد آیا کسی صدای جلال الدین را شنیده است یا خیر و چون مطمئن می‌شد که کسی آنجا نبوده، با صدایی لرزان می‌گفت:

- آرام باش... تو به کار آنها کاری نداشته باش. قبچاقیها به من خدمت می‌کنند. خون آنها در عروق من و تو جریان دارد و مانمی توانیم نژاد خود را از دستگاه دور

بداریم.

جلال الدین ابروان را در هم می‌کشید و می‌گفت:

- نعوذ بالله... من قبچاقی نیستم. مادرم عراقی است و خون پاک ایرانی در عروق من جریان دارد و هرگز خود را قبچاقی نمی‌دانم.

اغلب مذاکرات پدر و فرزند از این قبیل و در همین زمینه بودند؛ لذا سلطان خوارزمشاه اکثراً از تنها ماندن با جلال الدین اکراه داشت و به محض این که خودش را با او تنها می‌دید دو دست به هم می‌کوفت و کسی را حضار می‌کرد که در حضور او جلال الدین از حرف زدن خودداری نماید.

جلال الدین خوب می‌دانست که پدرش به علت مستی رأی و ضعف اراده و فقدان شخصیت باز از مقابله با امرای قبچاق وحشت دارد. او حق داشت زیرا سلطان اکثر وقت خود را به تفریح و خوشگذرانی می‌گذراند و با چهل و چند نفر زنان زیبایی که در حرمسراخ خویش جمع کرده بود به عیش و نوش مشغول می‌گردید.

به این ترتیب اداره کردن یک کشور وسیع امکان نداشت و طبعاً اختیار از دست شاه خارج گردیده و به دست دیگران از جمله ترکان خاتون محلب و کارдан می‌افتداد. آنها نیز چون میدان را برای ترکتازی باز می‌دیدند لذا تا آنجا که می‌توانستند اعمال قدرت می‌کردند و بر اهمیت و ثروت خویش می‌افزودند.

خزانه کشور خالی گردیده بود. مقداری از جواهرات سلطنتی نیز برای تامین مخارج سنگین دربار به فروش رفته و دیگر چیزی مهمی باقی نبود.

مالیات سال قبل را شاه از پیش وصول کرده و خیلی زود به مصرف رسانیده بود. در سال جدید باز خزانه خالی گردید، ناچار دستور داده شد که مالیات نقدی و جنسی سال آینده نیز وصول شود.

مردم در اصل از دادن مالیات عاجز بودند چه رسد به این که مالیات چند سال را قبل‌آ پردازنند. معمولاً مالیات از درآمد وصول می‌شود. در این صورت چطور مالیات درآمدی که هنوز تصور آن امکان ندارد می‌توان پرداخت.

در چند نقطه مملکت، مردم با مأموران دولتی گلاویز شده و علناً از پرداخت مالیات پیشکی خودداری نمودند. چندین نفر از رؤسای ایلات و عشاير نیز به شاه و مأموران او جواب تند دادند و به یاغی‌گری و بستن راهها و قطع طرق و شوارع مشغول گردیدند.

این وضع مملکت در سالهای اول قرن هفتم هجری بود و در یک چنین موقعیت بسیار خطرناک شاه از یک طرف و ترکان خاتون با امرای دشت قبچاق از طرف دیگر به زورگویی و فشار بر مردم بیچاره کشور می‌افزودند.

\* \* \*

در یکی از روزهای اول زمستان سال ۶۱۵ سه نفر سوار که لباس ترکان خوارزمی بر تن و اسبهای ترکمانی زیر پا داشتند وارد (اورگنج) گردیده و مستقیماً از دروازه شرقی به طرف قصر با شکوه ملکه ترکان خاتون رفتند.

در ابتدای خیابان وسیعی که از پشت مسجد جامع می‌گذشت و به روی قصر سلطنتی متنه می‌گردید، شش نفر از نگهبانان شاهی که نیزه‌های بلند فلزی برآف با شرابه و منگوله‌های رنگین داشتند به استقبال آن سه سوار شتافته و مثل این که قبل از ورود آنها مطلع بودند درست در چند قدمی سواران توقف کردند.

سه سوار ترک نیز به محض دیدن آنها، دهانه اسبان را کشیدند. یکی از نگهبانان جلو رفت و آهسته چیزی به آن سه نفر گفت و فوراً نزد رفقای خود بازگشت و با اشاره فرمان داد که بازگرددند.

نگهبانان از جلو و سه سوار خوارزمی از عقب وارد محوطه اصطببل شدند. در آنجا اسبان را به تیمارگران سپردند و خود به اتفاق یکی از آنها از در اختصاصی وارد قصر گردیدند.

عبور از دالانهای مفروش به عالیترین فرشهای ابریشمین و ورود به اتاق مجلل و با شکوه مجاور اتاق ترکان خاتون در چند دقیقه به طول انجامید. در آن اتاق که

عالیترین تزئینات را داشت، سه سوار به انتظار ایستادند و راهنما طول اتاق را پیمود و پشت دری از چوب کیکوم آلبالوئی رنگ که خطوط و نقوش بسیار زیبا داشت ایستاد و با انگشت ضرباتی به آن کوفت.

یک لحظه بعد در باز شد و قیافه دختری بسیار زیبا در میان دو لنگه در ظاهر گردید و چون مرد مذکور را دید، با صدایی که می‌کوشید خیلی بلند نباشد پرسید:  
- آمدند؟

او جواب داد:

- بله آمده‌اند. به علیا حضرت اطلاع دهید که متظر هستند. چه دستور می‌دهند؟  
دخترک رفت و در بسته شد.

چند دقیقه آنها بدون صدا در اتاق ایستاده و به تزئینات تالار می‌نگریستند. گویی تا آن زمان چنین اتفاقی ندیده و این همه شکوه و جلال را نشنیده بودند محسور گردیده و چشم از تماشا برنمی‌داشتند.

موقعی که صدای باز شدن در شنیده شد، هر سه نفر به حالت احترام ایستادند، زیرا خدمتگزار ورود ملکه ترکان خاتون را اطلاع داد.

ترکان خاتون در حالی که حریری سرمه‌ای رنگ به روی صورت افکنده بود که چهره‌اش از خلال آن دیده نشود، آرام آرام به طرف آنها پیش رفت و به اشاره دست احترامات ایشان را پاسخ گفت

وقتی به یک قدمی آن سه نفر رسید پرسید:  
- تیمور کیست؟

جوان بلندبالایی که میان دو نفر دیگر ایستاده و کلاه پوست بره سیاه رنگش او را از رفقاش ممتاز و مشخص می‌کرد، تعظیمی کرد و جواب داد:

- غلام جان نثار، تیمور من هستم...

ترکان خاتون از پشت حریر دیدگان نافذ و درخشندۀ خویش را به روی تیمور دوخت و پرسید:

- چه خبر آورده‌ای؟

جوان مجدداً سر را به علامت احترام خم کرده و اظهار داشت:

سامیر سلام رسانید و اظهار بندگی کرده و عذر گناه خواست که تابستان امسال نتوانست شخصاً به حضور علیا حضرت شرفیاب شده و گزارش امور املاک را تقدیم کند. او عرض کرده که محصول امسال بسیار خوب بود و ...

اینجا حرف خود را قطع کرد. ترکان خاتون بدون درنگ پرسید:  
- و چه... و چه... حرف بزن...

جوان چشمان خود را به اطراف گردانید و گفت:

- و یک بسته داروی مورد لزوم را تهیه و به وسیله جان نثار تقدیم کرده است.  
دارو حاضر است. هر وقت امر بفرمایید تقدیم می شود.

دیدگان ترکان خاتون برقی زد و مثل این که انتظار شنیدن همین مطلب را داشت به سرعت دست خود را به طرف تیمور دراز کرده و گفت:

- بدء... بدء... عجله کن. به موقع رسیدید زیرا این روزها انتظار شمارا داشتم. بسته را به من بدء...

جوان باز دستها را به سینه گذاشت تعظیمی کرد و فوراً بازوی یکی از دو نفر رفقای خود را گرفت و او را نیم چرخی داد تا پشتیش به طرف او واقع شد. آنگاه لباس او را بالا زد و آستر وی را شکافت و با مهارتی عجیب از لای آستر بسته ای را بیرون کشید.

بسته عبارت از کیسه محمولی کوچکی بود به رنگ سبز روشن که در اطرافش نخهای ابریشمین رنگین بسته بودند. تیمور فوراً بسته را در کف دو دست قرار داد و با خم کردن سر به جانب ملکه پیش برد.

آنها نمی توانستند از خلال حریر چهره او را بینند اما از لرزش خفیف دستش احساس کردند که از دیدن آن بسته بی اندازه خوشحال است.

ترکان خاتون بسته را با سر انگشتان خوبیش گرفت. وقتی دست را پیش برد، انگشتی های گرانقیمت و دستبند پهن وی توجه آن سه نفر را جلب کرد و نگاه ایشان به روی آن جواهرات کمیاب خیره ماند.

ترکان خاتون گویی سنگینی نگاه آنها را به روی دست خویش احساس کرد، زیرا با ملایم تام دست را عقب کشید، بسته را به دست دیگر خویش داد و پس از چند لحظه سکوت لبخندی بر لب آورده گفت:

- بسیار خوب، من در نظر داشتم که پاداشی به آورنده این دارو بدهم... حالا تیمور تو استحقاق اخذ چنین پاداشی را دارا هستی. بگیر... این انگشتی زمرد رانیز از طرف من به امیر احسان خان بده و بگو که همیشه مورد عنایت و توجه ما است. و بلاذرنگ انگشتی ها را یک به یک در آورد و کف دست تیمور گذاشت. تیمور هدیه ملکه ترکان خاتون را به روی چشم قرار داد و آنگاه بوسیده و لای کمر بند خویش پنهان ساخت.

معلوم بود که دیگر موضوعی برای گفتگو نیست زیرا ملکه یک قدم عقب رفت و اجازه داد که آنها مرخص شوند.

ابتدا تیمور و بعد آن دو نفر دست بر سینه تعظیم کردند و بدون این که روی برگردانند عقب عقب به جانب در اتاق رفتند.

چند قدمی که فاصله گرفتند، ترکان خاتون که گویی چیزی را به خاطر آورده باشد گفت:

- صبر کن تیمور...

و چون آنها ایستادند گفت:

- چند شب میهمان ما باش و بعد به دشت قبچاق بازگرد. میفهمی...

تیمور جوابی نداد و ملکه پس از این دعوت به سرعت به اتاق مجاور رفت و به دنبال وی در بسته شد و پرده افتاد.

\* \* \*

ترکان خاتون وقتی در اتاق تنها ماند، با شتابی آمیخته با نشاط و خوشحالی بسته را گشود. نخهای ابریشمین را باز و به دور انگشت خویش جمع کرد و آنگاه به

ملایمت و دقت تمام در کیسه محمل سبز را گشود و محتویات آن رانگاه کرد.  
مقداری گرد خاکستری رنگ... درست مانند خاکستر هیمه درون کیسه دیده  
می شد.

ترکان خاتون برای کشن جلال الدین از چند سال قبل نقشه می کشید. چندین  
دفعه در این مورد تصمیم قطعی گرفت و باز پشمیمان شد و در انتظار موقعیت بهتری  
می نشست. تا این که دو ماه قبل یعنی در اوائل پائیز به او اطلاع دادند که جلال الدین  
به پدر خود مهلت داده تا هر چه زودتر تکلیف او را روشن کند.  
جلال الدین از پدر خود خواسته بود که یا ولیعهدی او را رسماً اعلام کند یا اجازه  
دهد که با سواران خاصه خویش از پایتحت دور شود.

سلطان از بیم ترکان خاتون نمی توانست او را ولیعهد خویش معرفی نماید و در  
عین حال می ترسید به او جواب رد بدهد زیرا هر دفعه بیم آن می رفت که  
جلال الدین ناراضی و خشمگین شده به دربار خلیفه عباسی پناهندۀ گردد. اگر چنین  
حادثه ای اتفاق می افتاد کار به و خامت می کشید زیرا خلیفه که دشمن دیرین سلطان  
خوارزم بود از فرزندش کمال استفاده را کرده و با تجهیز قواتام کشور را مسخر  
می کرد.

خلیفه عباسی از بیم جلال الدین قدرت تجاوز به خاک ایران را نداشت و اگر این  
نقشه و حشت از بین می رفت و یا به نفع او جلب می گردید، خطر بزرگی امپراطوری  
سلطان محمد خوارزمشاه را که از حدود دجله و فرات تا نزدیک دیوار چین امتداد  
داشت تهدید می کرد.

روی این افکار سلطان به جلال الدین وعده داده بود که تا بهار آینده و فرارسیدن  
ایام عید نوروز تکلیف این کار را روشن و این مهم را حل کرده، فیصله دهد.

خبر مذکور و حشت ترکان خاتون را بیشتر کرده و او را برانگیخت که هر چه  
زودتر جلال الدین را به دیار عدم رهسپار کند تا ولیعهدی فرزند دیگر سلطان که از  
مادر قبچاقی بود بلامانع انجام شود.

برای انجام این منظور بود که یکی از محارم خویش را با پیامی مخفیانه نزد

امیراحسان خان حاکم املاک ملکه در آن طرف هرات فرستاد و از او خواست که مقداری از خطرناکترین سعوم هندی که طعم و بو نداشته و اثرش فوری و قطعی باشد، جهت کشتن جلال الدین بفرستد.

امیراحسان خان سم مورد نظر ترکان خاتون را حاضر کرد و به وسیله تیمور برادرزاده خویش نزد ملکه فرستاد.

ترکان خاتون سم را گرفت و طبق معمول انعامی به آورنده آن داد ولی بعداً پشیمان شد و نقشه دیگری کشید که شرح خونین و رقت انگیز آن در یکی از فصوص آینده خواهد آمد. فعلًاً نزد ملکه بازگردیدم. او برای این که از اثر سم آگاه شود ابتدا قطعه گوشتی را به آن آلوده کرد و به گربه‌ای داد. گربه بخت برگشته گوشت را با ولع خورد و به گمان این که آن زن نیکوکار باز هم او را مورد تفقد قرار می‌دهد خود را به دست و پای ملکه مالید ولی در همین حال لرزید و تشنج گرفت و پس از چند لحظه به زمین افتاد و مرد.

ملکه از اثر سم روی گربه خیلی راضی بود و لبخندی عمیق حاکی از خشنودی لبهاش را گشود ولی پیش خود گفت:

- شاید سم روی انسان طور دیگری اثر کند، بهتر این است که قبلًاً آن را مورد آزمایش قرار دهیم...

دیدگانش برق جنایت و درخشندگی خونخواری و وحشیگری داشت. اگر در آن موقع کسی به دیدگان آن زن که یکی از خونخوارترین زنان تاریخ نام برده شده می‌نگریست بی اختیار دچار بیم و وحشت می‌شد و پشتیش می‌لرزید.

ترکان خاتون قریب به پنج دقیقه فکر کرده آنگاه دستها را به هم زد و به مستخدمی که وارد اتاق شد گفت:

- ائمه را کار دارم... او را بیاور...

ائمه دختر شانزده ساله‌ای بود که در جهان کسی را نداشت. پدرش از کارکنان دربار بود که در سال گذشته در جنگی کشته شد و ملکه دخترش ائمه را نزد خود برد و به کار گماشت.

وظیفه او این بود که شبها بر بالین ملکه بیدار می‌نشدست که مباداً کسی وارد اتاق شده و نسبت به جان او سوء قصد داشته باشد. یکی از همین شبها بیچاره ائمه را خواب در ربود و از بخت بد گریهای از پنجره به درون اتاق پرید و ظرف آب را شکست.

ملکه از صدای شکستن ظرف بیدار شد ولی ائمه بخت برگشته را چنان خواب در ربوده بود که بیدار نگردید. ترکان خاتون که او را در خواب دید، خشمگین شد و به گناه اهمال در انجام وظیفه دستور داد که او را به زندان بفرستند. آن روز پس از یک ماه ملکه از ائمه می‌پرسید.

مستخدم جواب داد:

- علیاً حضرت گویا فراموش کرده‌اند که ائمه در سیاه‌چال زندانی است.

ترکان خاتون ابر او ان خود را در هم کشید و گفت:

- می‌دانم او را آزاد کنید و اینجا بیاورید. زود...

مستخدم رفت و پس از یک ساعت ائمه بد بخت را با رنگی پریده نزد ملکه آورد. دخترک به گمان این که مورد عفو و بخشش قرار گرفته، خود را به پای ترکان خاتون افکند و با چشم‌اندازی اشکبار و امیدوار گفت:

- خدا شاهد و گواه است با وجود این که مورد بی‌مهری علیاً حضرت قرار گرفته بودم، شبها در سیاه‌چال برای سلامت و شادکامی شما دعا می‌کردم و از خدای یگانه می‌خواستم که سایه بلند پایه علیاً حضرت ملکه مهریان و نیکدل را از سر ما بندگان درگاه کوتاه نکند.

ترکان خاتون لبخندی مغرو رانه بر لب آورد و دستی به سر ائمه کشید و گفت:

- آفرین بر تو دختر خوب... من می‌خواستم تو را آزمایش کنم. حالا خیلی خوشحال هستم که از این آزمایش رو سفید بیرون آمدی... از این به بعد به کار سابق خودت مشغول می‌شوی... آفرین...

این را گفت و ظرف شیرینی را که قبل از تهیه و سما لو دکرده بود برداشت و به طرف ائمه که هنوز روی پایش افتاده بود دراز کرد و ادامه داد:

- بگیر... این شربت را نیز بنوش که صفائ روح و جلای قلب می‌دهد... بنوش  
دختر عزیزم...

چهره ائمه درخشید... دیدگانش برق شادی و خوشبختی داشت. تصور می‌کرد  
که مورد محبت ملکه قرار گرفته و خود را شایسته آن نمی‌دانست که از دست  
ترکان خاتون ملکه خوارزمشاهی شربت بنوشد...

به هر حال با دیدگانی که اشک شادی از آن می‌ریخت، با چهره‌ای که معصومیت  
و پاکی در آن موج می‌زد و هویدا بود، ظرف شربت را گرفت، لبهای چون برگ‌گل  
خویش را به آن تزدیک کرد و مایع مسموم را لاجر عه سرکشید...

به همان نسبت که شربت از گلوی او پائین می‌رفت، سیماهی ترکان خاتون گشاده‌تر  
می‌گردید و آثار خوشحالی و رضایت در آن ظاهر می‌شد.

هنوز ظرف در دست ائمه بود که سم در وجودش اثر کرد و دست دخترک  
سیگناه به لرزش افتاد...

چهره‌اش منقبض شد... لبانش کبودی گرفت و رنگش تغییر یافت.  
تنها نگاه او بود که هنوز به روی ترکان خاتون دوخته شده و با اوی حرف می‌زد...  
نگاه دخترک زبان گویایی داشت.

تا چند لحظه قبل بارقه سپاس از آن بر می‌خاست و اکنون گویی می‌گفت:  
- ای بی‌انصاف... مرا کشته... من به تو چه کرده بودم... چه خطری از جانب من  
تو را تهدید می‌کرد که در عنفوان جوانی، گل وجودم را پر پر ساختی و مرا با هزار  
امید و آرزو به زیر خروارها خاک تیره فرستادی... ای بی‌رحم...  
ترکان خاتون لبخندی بر لب داشت و از این که می‌دید سم او خیلی زود اثر  
می‌کند خوشحال بود. و در همین حال نگاههای ائمه را تحمل می‌کرد و این  
مقصود را از چشمان او استنباط می‌نمود.

ائمه متشنج گردیده و یک پرده اشک دیدگانش را پوشانیده بود. می‌خواست  
حروف بزند ولی قدرت نداشت... دهانش باز نمی‌شد و اگر باز می‌شد زبان در  
اختیارش نبود.

مرگ قیافه کریه و وحشت انگیز خود را به او که گل کوچکی از گلستان خلقت بود نشان می داد و آن بیچاره که هنوز آرزو و امیدهای بیشماری در دل داشت از مرگ می ترسید و حالا که خود را در حال جان دادن مشاهده می کرد قیافه ای التماس آمیز و نگاهی ملتمنانه داشت که دل قسی القلب ترین موجودات را به رحم می آورد ولی در دل ترکان خاتون، ملکه سخت دل خوارزم کوچکترین اثری نمی کرد.

او در آن موقع فقط به یک چیز می اندیشید... تنها متوجه این بود که سم اثربار مطلوب دارد و اگر به آسانی به جلال الدین پسر ارشد شاه خورانیده شود آناناً او را به دیار عدم رهسپار می کند. در راه رسیدن به مقصد او قربانی ها می داد و هزاران نفر را به دیار عدم می فرستاد و هیچ مانعی نمی دید که حتی یک شهر بزرگ را به خاطر این که یک نفر در آن میان کشته شود طعمه حریق کند.

در هر حال اینسه پس از این که چند قدم خود را به جلو کشید افتاد. او هر چه جلو می رفت ملکه فاصله بین خودش و او را بیشتر می کرد تا این که اینسه مثل سنگی بر زمین افتاد و جان سپرد....

ترکان خاتون نفسی به راحتی کشید، لبخندی عمیق تر از لبخندهای قبلی بر لب آورد و آنگاه با چند گام بلند خود را به اینسه رسانید. خم شد و به صورت سیاه شده دخترک نگریست.

دیدگانش هنوز باز بود و گویی به روی ترکان خاتون می نگریست و با این که جان نداشت با او حرف می زد.

ملکه طاقت تحمل این نگاه را نیز نداشت. لذا سر را برداشت به طرف میزی که هنوز کیسه محمل روی آن دیده می شد رفت، به دقت تمام آن را بست و در تا خورده‌گی آستین لباس خویش پنهان کرده و بعد مستخدمی را به نام خواند و دستور داد که جسد بی جان اینسه را طوری که توجه خدمتگزاران را جلب نکند به قبرستان ببرند و دفن سازند.

دستور او فوراً اجرا شد و مردی قوی هیکل اینسه را بر دوش گرفت و برداشت. وقتی

ترکان خاتون تنها ماند، دقایقی چند در طول و عرض اتاق راه رفت، فکر کرد و بالاخره با قیافه‌ای که آثار تصمیم و اراده از آن مشهود بود دسته‌ارا به هم کوفت و باز مستخدم آمد.

این دفعه به مستخدم گفت:

- قویون‌باجی را نزد من بیاورید.

و پس از آن به قدم زدن مشغول شد تا که این صدای پائی رشته افکارش را گسیخت. چون سر برداشت قویون‌باجی پیرزن سفید مو را دید که عصازنان از در وارد می‌شود.

قویون‌باجی از قدیمی‌ترین خدمتگزاران دربار محسوب می‌گردید و موی سر خود را در قصرهای سلطنتی و در میان درباریان سپید کرده و اطلاعاتی وسیع و هوشیاری و چرب‌زبانی بی‌حد و حصری داشت. او نیز یکی از جاسوسان ترکان خاتون بود و اخبار و اطلاعات را از حرامسرای سلطان و از میان زنان و کنیزکان جلال‌الدین جمع آوری کرده و به اطلاع ترکان خاتون می‌رسانید و به اهمیت اخبار پاداش و انعام می‌گرفت.

قویون‌باجی تنها زنی بود که هر جا اراده می‌کرد می‌رفت و هیچکس راه را بر او نمی‌گرفت و از مقصد و منظورش سؤال نمی‌کرد. معمولاً کسی اجازه نداشت به حرم جلال‌الدین که از قصر سلطان فاصله زیاد داشت وارد شود. هیچ زنی از زنان حرم جلال‌الدین نمی‌توانست به آن باغ بزرگ قدم بگذارد ولی قویون‌باجی که روی شباهت عجیبیش به گوسفند این لقب را گرفته بود، آزادانه وارد حرم جلال‌الدین می‌شد و به اتاق هر یک از زنان که می‌خواست می‌رفت و با او گفتگو می‌کرد.

ترکان خاتون برای انجام مقصود خود وسائل زیاد در اختیار داشت ولی بهترین راه را انتخاب کرد و بالاخره قویون‌باجی را احضار نمود تا به وسیله او این کار خطروناک را عملی کند.

ملکه به دیدن پیرزن خنده‌ای کرد و جلو رفت، زیربغل او را گرفت و روی مخده‌ای نشانید، خودش نیز کنار وی نشست و گفت:

- خوب قویون باجی مدت‌ها است به سراغ من نمی‌آیی چه شده...؟ مثل این است که دیگر مرا دوست نداری.

پیرزن با صدایی لرزان و گرفته جواب داد:

- ملکه جهان ولينعمت من باید بدانند که من حالا پير شده‌ام. مثل سابق قدرت کار کردن ندارم. نمی‌توانم يك ميدان اسب پياده راه بروم و به همين علت فقط موقعی که اخبار مهمی داشته باشم شخصاً شرفیاب می‌شوم و...  
ترکان خاتون حرف او را قطع کرد و پرسید:

- ليلي در چه حال است؟ چه می‌کند و روابطش با جلال‌الدين از چه قرار است؟

پیرزن مثل اين که شربت شيريني نوشیده باشد، چند دفعه دهان خود را به هم زد، مزه مزه کرده و بالاخره گفت:

- ليلي هنوز مورد محبت شاهزاده است.

شاهزاده جلال‌الدين لاقل هفته‌اي چهار شب را نزد او می‌گذراند و هنوز هم او را به حد اعلای امكان دوست می‌دارد.

سيماي ترکان خاتون گشاده‌تر گردید و گفت:

- خيلی خوب... بسيار خوب... عقیده ليلي نسبت به ما چيست؟

باز پیرزن جواب داد:

- ليلي خود را مرهون محبت‌های عليا حضرت می‌داند و اين سعادت را نيز از برکت توجه خاص شما به دست آورده و اعتراف دارد.

ملکه حرف او را قطع کرده و اظهار داشت:

- در اين صورت فرامين ما را مانند سابق اجرا می‌کند.

پيرزن سر را تکان داد و جواب گفت:

- البته، با جان و دل...

و بعد برای اين که بفهمد ترکان خاتون چه منظوري دارد چشمان ريز و قى کرده خويش را به صورت وي دوخت و خاموش ماند. ترکان خاتون بسته را از شکاف آستین خويش بيرون آورد و گفت:

- این بسته را بگیر و به لیلی بده... از قول من به او بگو که مقداری از داروی داخل این کیسه را مخفیانه در غذای جلال الدین بریزد. اگر نتیجه خوب باشد، لیلی را در ترازو می‌گذارم و به وزنش طلای ناب به او خواهم داد. میفهمی، تو را نیز از مال دنیا بی نیاز می‌کنم.

چشمان قویون باجی درخشید و حالتی مخصوص به وی مستولی شد زیرا باور نمی‌کرد که ملکه تا این درجه به کشتن جلال الدین علاقمند باشد که به قاتل او چنین پاداش بزرگی بدهد.

با دستی لرزان کیسه را گرفت و دست ملکه را بوسید و اجازه مرخصی گرفت و عصازنان رفت. قویون باجی از آنجا مستقیماً به طرف دروازه شرقی شهر که قصر اختصاصی جلال الدین آنجا قرار داشت حرکت کرد و پس از ساعتی وارد قصر شد و خود را به حرم‌سرا رسانید.

اندرون خانه جلال الدین آنقدرها وسیع و بزرگ نبود. زنان او بیشمار نبودند. او همیشه یک زن و چند کنیز زیبا در خانه نگه می‌داشت.

در آن تاریخ لیلی همسر او بود که مجزا از کنیزان زندگی می‌کرد و قسمتی بزرگ از قصر را در اختیار داشت زیرا جلال الدین بیشتر شبها را در کنار او سپری می‌کرد. لیلی دختر یکی از بزرگ‌زادگان خراسان بود که پدرش سال قبل مورد خشم پادشاه قرار گرفت ولی با شفاعت ترکان خاتون بخشیده شد.

گویا قبلًا تبانی شده بود زیرا پس از عفو شخص مذکور دختر را به جلال الدین هدیه کرد و چون لیلی زیبایی خیره کننده‌ای داشت خیلی زود مورد توجه و محبت جلال الدین قرار گرفت و ارزش و اهمیتی فوق العاده یافت.

لیلی نیز در پنهانی به نفع ترکان خاتون که ناجی پدرش بود کار می‌کرد و اخبار را به وسیله قویون باجی با دیگران برای او می‌فرستاد.

ترکان خاتون او را برای یک چنین روزی در نظر گرفته بود و وقتی می‌شنید که جلال الدین به او علاقه زیاد پیدا کرده و اکثر شبها در بستر وی می‌خوابد فوق العاده خوشحال می‌گردید و موفقیت و پیروزی نهایی را نزدیکتر می‌دید.

این وضع همینطور ادامه داشت تا این که خبر اتمام حجت جلال الدین به پدرش به سمع ترکان خاتون رسید و او را منقلب کرد و در صدد قتل وی برآمد. برای کشتن جلال الدین هیچکس محروم‌تر از لیلی نبود. زیرا اولاً جلال الدین جای دیگر کمتر غذا می‌خورد و شربت می‌نوشید و به فرض اجبار و ضرورت یکی از پیش مرگ‌های او که همیشه همراهش بودند قبل از آن غذا می‌خوردند و چند دقیقه بعد که جلال الدین اطمینان پیدا می‌کرد غذا مسموم نیست می‌خورد.

ترکان خاتون با در نظر گرفتن این مشکلات، مأموریت قتل جلال الدین را به لیلی محول کرد و کیسه سم را به وسیله قویون‌باجی برای او فرستاد و وعده داد که در مقابل این کار به وزن بدنش به او طلا داده شود چون تنها در خانه لیلی بود که جلال الدین تنها می‌رفت و بی‌پروا هر چه به او داده می‌شد می‌خورد و خیالش کاملاً آسوده و راحت بود که در خانه خودش نسبت به جان او سوءقصد نمی‌شود. قویون‌باجی آرام آرام فاصله بین قصر شاهی و قصر اختصاصی جلال الدین را پیمود و وارد شد. کسی جلوی او را نگرفت و از وی سؤال نکرد که کجا می‌رود و چه می‌خواهد.

خدمتگزاران می‌آمدند و می‌رفتند و نگهبانان قدم می‌زدند. حاجبان و دربانان به وظیفه و کار خویش سرگرم بودند. قویون‌باجی از میان همه گذشت و به اقامتگاه لیلی سوگلی و لیعهد قدم گذاشت.

در آن ساعت روز لیلی تازه از خواب بیدار شده و دو نفر از کنیزان هندی به شانه زدن گیسوان سیاه و بلندش مشغول بودند.

وقتی چشم لیلی به قویون‌باجی افتاد، قلبش فرو ریخت و رنگ از چهره‌اش پرید زیرا فوراً فهمید که دستور تازه‌ای از طرف ترکان خاتون صادر گردیده است ولی برای این که قویون‌باجی متوجه او نشود خنده‌ای کرد و با خوشحالی تصنیعی و ساختگی از جای برخاست و به استقبال پیززن رفت.

کنیزان نیز آنها را گذاشته و رفند و چون اتاق خلوت شد، قویون‌باجی جریان را تعریف کرد و آهسته کیسه محمل سبز را در دست او گذاشت و گفت:

- این دارو را ملکه فرستاده. دقت کن، تاکار با موفقیت انجام گردد. انشاء الله پس از پایان کار به وزن خودت طلای شمش دریافت خواهی کرد و بعد با مرد مطلوب دلت هر کس هست زندگی سعادتمدانه‌ای را آغاز می‌کنی. این خوشبختی‌ها کمتر به اشخاص روی می‌آورد و تو چه زن سعادتمندی هستی که این مأموریت مهم به تو محول گردیده است.

حال لیلی تغییر یافته و آثار این انقلاب روحی در سیماش نیز هویدا بود. چشم قویون‌باجی خوب نمی‌دید، لذا نمی‌توانست پریلدگی رنگ او را تشخیص دهد. لیلی کیسه را گرفت و در حالی که بین انگشتان خویش می‌فسرد به فکر فرو رفت. پی‌زدن وقتی سکوت او را دید ادامه داد:

- و این را هم بدان که اگر در انجام این کار اهمال و سستی نشان دهی و یا به خیانت مبادرت ورزیده و شاهزاده را از ماجرا آگاه کنی کوچکترین مجازات تو مرگ است. نه تنها تو با سخت‌ترین شکنجه‌ها کشته می‌شوی، بلکه پدر و برادران و خواهرانت نیز قطعه قطعه خواهند شد... مراقب باش که بر سر دوراهی سعادت و بدبختی قرار گرفته‌ای. با یک اشتباه و سستی کوچک ممکن است همه چیز خود را از دست بدهی... می‌فهمی. لیلی قدرت جواب دادن نداشت. از شدت هیجان و ناراحتی زبانش بند آمده بود و برای این که جوابی داده باشد سر را چندین بار تکان داد و به این ترتیب به قویون‌باجی فهماند که مقصود او و ملکه را استنباط کرده است. یکه دقیقه بیشتر یا کمتر سکوت برقرار گردید. در طی این مدت کوتاه هر دو نفر ساکت بودند. قویون‌باجی فکر می‌کرد و لیلی نیز اندیشناک و متفسر بود. بالاخره پی‌زدن حیله گر سکوت را شکست و برای ایجاد وحشت در لیلی لب به سخن گشود و گفت:

- علیاحضرت ملکه اگر کسی را دوست داشته باشند بی‌نهایت به او محبت می‌کنند ولی وای به حال کسی که مورد خشم ایشان قرار بگیرد. آیا می‌دانی با خانواده کمال‌بیک چه رفتاری شد...

ابتدا به دستور ملکه سر پسران جوان او را در حضور پدر بریدند و او را مجبور

کردند که مرگ فجیع پسران دلبند و جگرگوشگان خویش را ببینند. بعد زبانش را از حلقوم بیرون کشیدند و آنگاه دیدنگانش را از حدقه خارج کردند.

سپس زن و دخترانش را به ترکمانان فروختند و اجازه دادند که با فجیع ترین وضع به آنها تجاوز شود. مسلماً از این ماجرا اطلاع داری؟ گناه او این بود که یکی از نوکران ملکه را کشته و فرمان کتبی علیا حضرت را در آتش انداخته بود. همین و همین. اگر میل داری که دیدگان قشنگ تو همیشه بینا باشد و با همین شیرینی و فصاحت صحبت کنی. اگر آرزو داری که برادران و خواهرانت سلامت و زنده باشند، سعی کن دستور ملکه، آن طوری که میل ایشان است اجرا شود، در غیر این صورت سرنوشت شومی انتظار تو را می‌کشد، سرنوشتی که حتی خدآنیز نمی‌تواند آن را تغییر دهد چه رسد به بندگان خدا و از جمله جلال الدین شوهرت ...

قویون‌باجی این را گفت و بر عصای خویش تکیه کرد و از جای برخاست. در تمام طول این مدت لیلی حتی یک کلمه حرف نزد. هیچ چیز بر زبان او جاری نگشت. گویی قدرت تنفس رانیز از دست داده بود. پیرزن می‌دانست که لیلی جرأت کافی برای سرپیچی از دستور ملکه را ندارد ولذا موضوع را بیش از این تعقیب نکرد و با این اطمینان که در طی یکی دو روز آینده خبر مرگ جلال الدین متشر می‌شود از جای برخاست و خدا حافظی کرده و رفت.

پس از عزیمت قویون‌باجی، لیلی مانند مجسمه‌ای بی‌روح و بی‌حرکت وسط تالار ایستاده بود و فکر می‌کرد. نگاهش به نقطه نامعلومی از عالم خیال خیره گردیده بود و با افکار مغشوش و آشفته خویش جداول داشت و در همین حال اگر کسی به صورتش می‌نگریست آثار ضعف اراده و ناتوانی را در چهره‌اش می‌دید. لیلی شوهر خود جلال الدین را از اعماق دل و روح خود دوست می‌داشت.

جلال الدین شاهزاده جوان و زیبایی بود که دلفریب‌ترین و اصیل‌ترین دختران عالم دل در گرو مهر او داشتند.

کمتر زن یا دختری یافت می‌شد که یکبار قد کشیده و چهره درخشندۀ و دیدگان مشکی جلال الدین را ببینند و عاشق او نشود. در این صورت لیلی حق داشت که تا این

درجه او را دوست بدارد.  
 لیلی بر سر دو راهی قرار گرفته بود. نه در خود آن جرأت را می دید که از دستور  
 ملکه ترکان خاتون سرپیچی کند و نه دلش به مرگ جلال الدین راضی می شد...  
 چند دقیقه همچنان فکر کرد و بالاخره در کمال عجز و ناتوانی از افکار خویش  
 نتیجه گرفت و خود را به کشتن جلال الدین راضی کرد...  
 لیلی تصمیم گرفت که غذای آن شب جلال الدین را به سم آلوده کرده و او را به  
 قتل برساند. چاره‌ای جز انجام این کار نداشت ولی از تعجم صحنه مرگ محبوب  
 خود می‌لرزید و اشک در دیدگانش حلقه می‌زد.  
 بی اختیار به طرف دیگر اتاق دوید، سر را میان دو کف دست و دستها را به روی  
 مخده قرار داد و حق کنان گریست.  
 آنقدر گریست که خواب او را در ربود. موقعی از خواب بیدار شد که کم کم هوا  
 تاریک و شب نزدیک می شد.

## تموچین

در سالهای آخر قرن ششم میلادی در ماوراء مرزهای ایران، آنجا که ریگزارهای وسیع و دشتهای پهناور استپ همه جا از این افق ادامه داشت، حوادث عجیبی پی در پی اتفاق می‌افتد که هر یک به نوبه خود در سرنوشت اجتماع عظیم بشری تأثیری زیاد داشت. اقوام صحرانشین دشتهای مغولستان در زیر لوای خانزاده‌های شجاع و ماجراجوی جمع شده و با اتحادی ناگستینی فدرتی جهانگیر به وجود آورده بودند.

خان بزرگ تمام اقوام و قبائل وحشی و نیمه وحشی دشتهای مغولستان را شکست داده و تحت اختیار خویش در آورده بود. پرچم مخصوص خان بزرگ مغول تموچین عبارت از چوب بلندی بود که دو قطعه چوب به شکل موازی به فاصله یک بازو افقی به روی آن کوییده بودند.

یک قطعه پوست گاو، نه دم اسب، به رنگهای مختلف و چند شاخ گوزن نیز به آن

آویخته شده بود. هر یک از این اشیاء مفهوم و معنی خاصی داشتند.

قطعه پوست گاو نشانه حشم داری و نه دم اسبان علامت سواری و علاقه اقوام مغول به تربیت و نگهداری اسب‌های اصیل و بالاخره شاخ گوزن می‌فهماند که مغولان برای تأمین معاش و تهیه روزی می‌بایستی فصل مخصوصی برای شکار دسته جمعی به مناطق سردسیر شمال رفته و گوزن‌های بزرگ را از پای در آورند. این علامت که همیشه مقابل کورت<sup>(۱)</sup> خان به زمین زده می‌شود. تقریباً قانونی بدون تغییر و قابل اجرا تلقی می‌شد و آن که برای خارجیان معرف اخلاق و روحیات و آداب و عادات ملت مغول محسوب می‌گردید و برای خود ایشان دستوری بود برای زندگی و ادامه حیات...

روی مقایسه سخت‌جان‌ترین اقوام بشری مغول بودند. آنها اطفال خود را به مشکل‌ترین شدائید و سختیها عادت داده و بزرگ می‌کردند.

یک کودک مغول از شش هفت سالگی ناچار بود در تهیه معاش خانواده شرکت داشته باشد. معاش آنها از طریق گاوداری و شکار تأمین می‌گردید.

خوشبخت‌ترین خانواده‌ها آنان بودند که مثلاً دو گاو شیرده داشتند و در خانه آنها چند جوان به شکار می‌رفتند. فصل زمستان که گوزنهای قطبی از شمال به طرف استپهای جنوبی سرازیر شده و تا حاشیه ریگزارهای مغولستان می‌آمدند، شکار دسته جمعی آغاز می‌شد.

در این شکار، خان بزرگ هم شرکت می‌کرد. عده‌ای جرگه زده و دایره‌ای به شعاع لااقل پنجاه فرسنگ تشکیل می‌دادند. بعد حلقه را تنگ‌تر می‌کردند تا این که شکارهای داخل دایره تحت محاصره قرار می‌گرفتند.

برای این که حتی یک گوزن از دایره خارج نشود مغولان حتی با چنگ و دندان

۱- مغولان دو نوع چادر داشتند یکی از آنها که مخصوص زندگی خانواده و زنان و اطفال ایشان بود «کورت» نامیده می‌شد. هارولد لمب نویسنده معروف آمریکایی در مورد کورت نوشته است این نوع چادر به شکل مخروطی تیز و از پوست حیوانات ساخته می‌شد و در بالای آن سوراخی برای خارج شدن دود تهیه می‌کردند و از داخل چادر را با گل مخصوص شیوه گچ اندود می‌کردند که آب باران نفوذ نکند.

نیز به آن حیوانات حمله می‌کردند و همه را که گاهی بیش از پنج هزار می‌شد از پای در می‌آوردند.

این گوشت در منطقه سردسیری مثل شمال مغولستان تقریباً ماهها محفوظ می‌ماند. خان شخصاً در تقسیم شکارها نظارت می‌کرد و سهم شجاعترین افراد را بیشتر می‌داد.

مغولان گوشت را در مایعی که به نمک و املح دیگر آمیخته بود فرو می‌بردند و بعد در پوست‌های مخصوص می‌گذاشتند و می‌دوختند تا هوا وارد آن نشده و فاسد نگردد.

از همین گوشت بود که خانواده مغول زندگی می‌کردند و روزگار می‌گذرانیدند. هنگام جنگها و حمله طوایف و اقوام دیگر افراد خانواده گوشت و گاوهاش شیرده خویش را زودتر از اطفال و زنان از میدان خارج و دور می‌کردند زیرا ارزش غذا برای آنها بیش از زن و فرزند بود. یک چنین قوم درنده و وحشی پس از قرنها متعدد و متسلک گردیده در تحت فرمان شخص واحدی که در هوش و دانایی بی‌نظیر بود به فعالیت مشغول شدند.

در مغولستان شهر وجود نداشت. اقوام و طوایف مغول به طور پراکنده در چادرها زندگی می‌کردند. تنها شهری که در ریگزارهای مغولستان دیده می‌شد، شهر نسبتاً بزرگ قراقوروم بود که جمعیت زیاد و حصارهای مستحکم داشت.

نخستین هدف تموچین یعنی چنگیز شهر قراقوروم بود. وقتی نیروی کافی ایجاد و طوایف مخالف را تحت فرمان در آورد به شهر قراقوروم حمله‌ور شد و حصار مستحکم آن را شکست و آنجارا مقر حکومت خویش قرار داد. قدرت مغولان از نواحی مرکزی مغولستان به جنوب منتقل گردید به همین علت سواران تموچین پای را از حدود استحفاظی قبایل جنوبی فراتر گذاشتند و تا پشت دیوار چین آمدند.

دیوار چین برای آنها عجیب‌ترین چیزی بود که در عمر خویش می‌دیدند لذا این خبر را با سرعت برای چنگیز برد و به او اطلاع دادند که در پشت آن دیوار عظیم شهرهای پر جمعیت و پر نعمت قرار دارد.

می‌گفتند، شهرهایی هست که آب از وسط آن می‌گذرد و مردم شهر بر چوبهایی می‌نشینند و به کمک نیزه‌ها از روی آن می‌گذرند. آنها قایق ندیده بودند لذا تعجب می‌کردند که چگونه می‌توان از آب گذشت و از آن مهمتر مردم چین چقدر خوشبخت هستند که آب از وسط مسکن آنها می‌گذرد.

این اخبار تموچین را تحریک کرد تا به چین یعنی کشور ختالشکر کشید و در طی ده سال چندین بار آن سرزمین آباد را مورد تاخت و تاز قرار داد و شهرهای آن را یکی بعد از دیگری تصرف کرده و ثروتی بی‌کران بدست آورد.

خانواده سلطنتی چین که قریب به دو هزار سال بر آن سرزمین سلطنت می‌کرد منقرض شد و آخرین فرد متواری و ناپدید گردید.

پس از فتح چین، تموچین فهمید که دنیای دیگری غیر از مغولستان هست. مردم غذاهای لذیذ می‌خورند و در تشكاهای پنبه و پر می‌خوابند. به جای پوست گاو و گاو میش و یا البسه پشم ضخیم، لباس حریر می‌پوشند و در باغات پرمیوه گردش می‌کنند.

در این هنگام تموچین به غرب توجه یافت و پس از تحصیل اطلاع دقیقی درباره ایران، برای سلطان محمد خوارزمشاه پیام فرستاد که میل دارم با شما رابطه تجاری و سیاسی برقرار کنم.

تموچین در پیام خود متذکر گردیده بود که:

- ما به اسلحه برآف و زره‌های فولادین که در سرزمین شما می‌سازند احتیاج داریم و در عوض چرم و پوست‌های بی‌نظیر که ما تهیه می‌کنیم و در کشور شما نایاب است به ما بفروشید و آنچه را که شما به آن محتاج هستید از ما بخرید.

قابله تجار چنگیز با پیام خصوصی برای سلطان محمد خوارزمشاه فرستاده بود به شهر اترار وارد شده و منزل گرفتند. حاکم شهر اترار تیمور ملک که از مردان خودخواه و از دست نشاندگان ترکان خاتون بود نفهمیده و نسنجدیده از آنها بهانه گرفت و بی‌رحمانه فرمان قتل ایشان را صادر کرد.

شب هنگام مأموران حاکم به کار و انسرا ریختند و فرستادگان چنگیز را کشتند و

اموال آنها را به غنیمت برداشت.

مأموران حاکم وقتی کشтар را تمام کرده و بارها را به دوش کشیدند که از کاروانسرا بیرون ببرند آنقدر خوشحال و شادمان بودند که به هیچ چیز دیگری نمی‌اندیشیدند. آنها می‌خواستند هر چه زودتر سهم خویش را از غنائم بردارند و بقیه را به حاکم بدنهند لذا دقت نکردند و ندیدند که یک نفر از آنها به خوبی کشته نشده و هنوز رمقی دارد و نفس می‌کشد.

وقتی سکوت و تاریکی همه جارا فراگرفت، یکی از اجساد که در وسط دالان کاروانسرا افتاده بود تکانی خورد و به آرامی جنبشی کرد.

کسی آنجانبود که او را ببیند. سری خون آلود از روی زمین بلند شد و به اطراف نگریست و چون همه جای را خلوت و خاموش دید از جای برخاست.

او را نیز به قصد کشتن مجروح کرده بودند ولی زخمها یش آنقدر عمیق و کشنده نبود که او را از پای در آورد. لنگان لنگان و تلو تلو خوران خود را به دیوار رسانید و با دستار یکی از مقتولین ایرانی که در زد و خورد کشته شده بود گردن خود را چنان بست که از ادامه خونریزی جلوگیری شود. وقتی از این کار فراغت یافت، به طرف در درونی کاروانسرا رفت.

آنجا نیز خاموش و تاریک بود لذا مغول مورد بحث با استفاده از تاریکی روی اسبی لخت جست و به سرعت از در کاروانسرا بیرون رفت. مرد مغول توشه به حد کافی نداشت. غذا برای خودش و علیق برای اسبش موجود نبود. در هیچ نقطه نیز نمی‌توانست توقف کند زیرا هیئت و بدن مجروح و خون آلودش توجه همگان را جلب می‌کرد.

در اثر خونریزی قدرت جسمانی را نیز از دست داده بود معهداً چون از نژاد مغول بود بدون توقف پیش می‌رفت و ابدآً احساس خستگی نمی‌کرد.

چهار روز گرسنگی او را از پای در نیاورد. اسبش از مختصراً علوفه‌ای که در حاشیه مزارع موجود بود می‌خورد و تقریباً حفظ رمق و سدجو عیوب می‌کرد لیکن خود مغول چیزی برای رفع گرسنگی نمی‌یافت.

در پایان روز چهارم در بیابان به چوپانی رسید که گوسفندان خود را می‌دوشد... مرد مغول همچنان که با اسب به تاخت می‌رفت خم شد و یکی از گوسفندان را از روی زمین برداشت و مقابل خود گرفت و با همان سرعت از آنجا دور شد. چوپان هر چه فریاد کشید صدایش به گوش کسی نرسید و تا آمد اهالی نزدیک را مطلع کند مرد مغول فرسنگها از آنجا فاصله گرفته بود.

در چند فرسنگی مغول از اسب پائین جست. خنجر را کشید و رگ گردن گوسفند را همانطور که می‌دانست قطع کرد و دهان را در محل بریدگی گذاشت و خون حیوان را تا آنجا که شکمش جا داشت نوشید.

وقتی سیر شد، گوسفند را قطعه قطعه کرد و چند قسمت آن را به دم اسب خویش آویخت که در روزهای آینده از آن استفاده کند.

چون گوسفتند جان تازه‌ای به او بخشید، با سرعت بیشتری تاخت کرد تا این که از حدود مرزهای ایران گذشت و به مغولستان وارد شد و همچنان رفت تا مقابل کورت خان بزرگ مغول یعنی تموچین از اسب پائین جست.

در میان مغولان فقط عده محدودی حق ورود به چادر خان را داشتند و در هر موقع روز و شب می‌توانستند بدون اجازه وارد کورت خان گردیده و با او صحبت کنند.

مرد مغول وقتی از اسب پائین جست دهان گشود که حرف بزند و صدایی بکند اما در اثر پاره شدن رگهای گردن قدرت سخن گفتن را از دست داده بود لذا فریادی کشید و در اثر خستگی زیاد به زانو در افتاد، سر و روی و لباسش غرقه به خون بود ولی خون خشک و دلمه شده... قیافه و حشت انگیزی داشت، پارچه خون آلود بزرگی به گردنش بسته بود که اگر آن را می‌فسرند یک لگن خون از آن خارج می‌گردید.

صدای او خان را متوجه کرد و چون چنین صدایی سابقه نداشت به سرعت از جای برخاست و شمشیر را برداشت و به طرف در چادر دوید که هر کس هست به گناه این جسارت به قتل برساند.

وقتی چشمش به مرد خون آلود افتاد، شمشیر را انداخت و جلو دوید. در همین موقع دیگران نیز آمده و گرد او را گرفته بودند.

تموچین روی خاک نشست، سر مرد مغول را بر زانو گذاشت و دستی به صورتش کشید و از او پرسید:

- چه شد... تعریف کن...

خوشبختانه یا بدبخنانه مرد مغول نمی‌توانست حرف بزند ولی به اشاره دست مقصود خود را اظهار داشت و به چنگیز که در آتش خشم می‌سوخت فهمانید که ایرانیان همه فرستادگان او را کشته‌اند.

چنگیز لحظاتی چند چشمان خویش را بست، دندانها را بر هم فشد، پس از چند لحظه ناگهان فریادی کشید و گفت:

- این مرد را زنده نگه دارید. هر کس او را معالجه کند پاداش خوبی خواهد گرفت.

با صدور این فرمان، مغول مجروح که تقریباً بیهوش شده بود به کورت دیگری متقل گردید و چون چنگیز عصبانی و خشمگین به نظر می‌رسید، اطرافش خلوت و خالی شد... همه رفتند و او را تنها گذاشتند تا با افکار خویش مشغول باشد زیرا عادت خان بزرگ را می‌دانستند که در این قبیل موقع بیشتر از هر چیز به سکوت و خلوت محتاج است.

چنگیز وقتی می‌خواست تصمیم‌های بزرگ بگیرد اطراف خود را خلوت می‌کرد و با کسی حرف نمی‌زد. سکوت او در تنها بستگی مستقیم به اهمیت موضوع داشت. هر چه موضوع اندیشه او بیشتر اهمیت داشت سکوت او بیشتر به طول می‌انجامید.

قبل از حمله به چین یک شبانه روز تنها ماند تا این که ناگهان از کورت بیرون پرید و فرماندهان را گرد خویش جمع کرده و فرمان داد تا سپاهیانش به حرکت در آید.

این دفعه نیز اطراف چنگیز ناگهان خلوت گردید و همه از کوچک و بزرگ او را

تنه‌اگذاشتند و رفتند.

از دیدگان کوچک او خشم شعله می‌کشید. نگاه هر کس با نگاه خان تلاقي می‌کرد، پشتیش از شدت وحشت می‌لرزید و احساس می‌کرد که طاقت تحمل این نگاه خشم آسود را ندارد.

قلبیش در آتش می‌سوخت که لهیب سوزنده آن جز با ریخته شدن خون میلیونها نفر از افراد بشر فرو نمی‌نشست و خاموش نمی‌شد.

چنگیز به کورت رفت. سر را به روی دست گذاشت و چندین ساعت همچنان متفسکر باقی ماند. هنگامی که هوا تاریک می‌شد و ستارگان در آسمان ظاهر می‌گردیدند، چنگیز آرام آرام مانند سایه‌ای تنها از چادر خارج شد و به سمت تپه کوتاهی که در پانصد قدمی چادرها قرار داشت رفت.

نگهبانان و پاسداران او را می‌شناختند و راه را بر وی نمی‌گرفتند ولی تعجب می‌کردند که خان بزرگ چرا با سر بر همه و چنان قیافه‌ای از کورت خارج شده و در این موقع شب به کجا می‌رود و چه هدف و مقصدی دارد.

خان بزرگ مغولان آرام آرام به سمت تپه می‌رفت و فکر می‌کرد، پیش خود می‌گفت:

- رفاه و آسایش فقط در سایه قدرت ایجاد می‌گردد و من نباید اجازه دهم که دیگران به حدود قدرت من تجاوز کرده و آسایش اقوام و طوایف تحت فرمان مرا مختل سازند.

در همین لحظات تداعی افکار، سالهای گذشته را به خاطرش آورد. آن ایام که تازه پدرش مرده بود و رؤسای قبایل اطراف از طفویل و خردسالی او استفاده کرده و با یک حمله ناگهانی هستی آنها را به تاراج بردنده. به آن ایام می‌اندیشید که سیزده سال داشت و ناچار برای تأمین معاش خانواده بزرگی که از پدرش باقی مانده بود به جان می‌کوشید.

آن شب را به خاطر آورد که افراد قبیله دشمن او را گرفتند و یوغ گردن گاو را به گردش انداختند و گرسنه و تشنه زنجیر یوغ را با میخی بلند به زمین کوشتند و رفتند.

آنچنان که دهانه اسبان را با میخ به زمین می‌کوبند...  
به یاد آورد که آن شب یوغ سنگین گردن و شانه او را مجروح ساخت ولی اراده او را از بین نبرد و با همان یوغ فرار کرده و دو شبانه روز در میان نیزار لجن‌های مرداب، در آن هوای سرد و سوزنده مخفی شد تا این که دشمن از یافتن او مأیوس گردید و رفت.

او این صحنه‌ها را یک به یک به یاد می‌آورد و در خاطر خویش زنده می‌کرد و بالاخره چنین نتیجه می‌گرفت که باید قدرت را با اعمال قدرت بدست آورد. فاصله بین چادرها و تپه را در تاریکی شب پیمود و خود را به بالای تپه رسانید، سر را بر همه کرد، یقه پیراهن را گشود و با آسمان به صحبت پرداخت. سه شبانه روز گرسنه و تشنه در بالای تپه ماند.

کسی نفهمید او چه می‌کرد و اوقات شبانه روز خود را به چه کار می‌گذرانید. نگهبانان که در آن نزدیکی کشیک می‌دادند گاهی سایه او را می‌دیدند که دستها را به سمت ستارگان آسمان گرفته و به صدای بلند چیزهایی می‌گوید که شنیده و مفهوم نمی‌شد.

پس از سه شبانه روز، چنگیز به کورت بازگشت و چندین ساعت متواالی خواهد. فردای آن روز فرمان حمله به طرف ایران صادر شد و سپاه نامنظم مغولان به حرکت در آمد.

وقتی سپاه چنگیز به سمت مغرب پیش می‌رفت، زمین را برف پوشانیده بود و سم اسبان تازانو در برف فرو می‌رفت.

آن سال مغولستان سرد بود و سرمای زودرس جان افراد را با وجود عادتی که داشتند به لب می‌رسانید...

یک ماه بعد چنگیز خود را با رشته جبال عظیمی رو برو دید که معابر آن از بین و برف پوشیده بود.

سپاهیان چنگیز که تا آن تاریخ کوه ندیده و هرگز از کوهستان نگذشته بودند در دامنه جبال سست گردیدند... خستگی مفرط نیز بر آنها مستولی شده بود...

چنگیز سه روز استراحت داد و در طی همین سه روز قوای خود را به سه قسم تقسیم کرد. یک قسمت را به فرزند ارشد خود یعنی جو جی سپرد، قسمت دوم را به بزرگترین سردار مغول اورخان واگذار کرد و سومین قسمت را شخصاً تحت فرمان گرفت.

جو جی ارتش خود را به کوه زد و پس از ده روز تلاش معتبری گشود و در میان دره های پوشیده از برف پیش رفت.

اورخان نیز به دنبال او رفت ولی خود چنگیز که مهمترین قسمت سپاه را به دنبال داشت به موازات رشته کوهستان به حرکت در آمد و در واقع به طرف ترکستان پیش رفت. او راهی را پیش گرفته بود که بالاخره به سیحون و جیحون می رسید.

\* \* \*

تا اینجا خوانندگان از مقدمه ای آگاه شدند که شاید کم و بیش در تواریخ مطالعه کرده اند. داستان واقعی ما یعنی آن قسمت که مربوط به چنگیز و اعمال او است و با رشته های دیگر این کتاب مربوط می شود از اینجا آغاز می گردد.

ذکر این مقدمه در آغاز این فصل کمال ضرورت را داشت و در فصول آینده هر جا ضروری و لازم تشخیص داده شود، مطالب تاریخی ذکر و طوری نقل می شود که موجبات کسالت خوانندگان فراهم نشود.

\* \* \*

چنگیز با آن قسمت از سپاه خود در نزدیکی مرز ایران توقف کرد. او قبل از حمله به اطلاعات وسیعی احتیاج داشت که می بایست تحصیل کند. از سه ماه قبل گله داران و چوپانان ایرانی که برای چرانیدن اغنام و احشام به مراتع آن حدود می رفتدند، چادرهای سپاه چنگیز خان را از دور می دیدند و این خبر را

دهان به دهان و گوش به گوش نقل می کردند.  
دیدن مغولان برای ایرانیان جالب بود. آنها لباسهای چرمی، کلاههای پوستی و  
البسه خاصی داشتند که در تمام فصول از آن استفاده می کردند.

قد و قیافه مغولان نیز از مطالبی بود که موضوع بحث مردم واقع می شد.  
مغولان کوتاه قد بودند لذا ایرانیان پاکدل و ساده لوح دهنشین می گفتند اقوام  
اعجوج و ماجوج به مرزهای ایران نزدیک شده اند و قصد حمله به خاک ما را  
دارند.

همه جا آنها را اجوج ماجوج می نامیدند و نمی توانستند نام دیگری برای آنها  
یابند زیرا هیچکس، حتی درباریان و شخص پادشاه نیز نمی دانست که آنها از کجا  
آمده اند و چه مقصودی دارند.

چنگیز سه ماه در آنجا مانده بود و اگر از او می پرسیدند چند ماه دیگر  
می خواهی افراد سپاه را همانگونه بلا تکلیف نگه داری جواب می داد:  
- نمی دانم... معلوم نیست.

او راست می گفت چون هنوز موقع حمله به ایران نرسیده و چنگیز فرمان لازم را  
صادر نکرده بود.

او کارهای انجام نشده زیادی داشت که مهمترین آن امور کشتن جلال الدین  
فرزند رشید سلطان قبل از جنگ بود.

چنگیز جاسوسان زیادی را بالباسها و عناءین مختلف به ایران فرستاده و به وسیله  
آنها اطلاعات ذی قیمتی بدست آورده بود. جاسوسان او عموماً از زبده ترین افراد  
ختایی بودند و چون چینی ها از قدیم با ایران و ایرانیان رابطه داشتند و می آمدند و  
می رفتند سوء ظن مأموران دولتی جلب نمی شد و مانع کار آنها نمی گردیدند.  
عده ای از ترکمانان نیز با چنگیز همکاری می کردند و به نفع او در داخل ایران  
فعالیت می نمودند.

یکی از روزهای پایان تابستان به چنگیز اطلاع دادند که برده فروشی با کاروان  
خود به اردو نزدیک شده و قصد ملاقات خان بزرگ را دارد.

خان فکری کرد و فوراً به اشاره حضار را از کورت خارج نمود و دستور داد تا  
برده فروش را به حضورش راهنمایی کنند.  
لباس برده فروش را بیرون چادر جستجو کردند و چون مطمئن شدند که اسلحه  
ندارد، اجازه دادند که وارد گردد و قبل از نیز به او آموختند که با خان چگونه باید  
برخورد کرد و چگونه ادب را رعایت نماید.  
پیر مرد طبق آموزش‌هایی که به او داده بودند به محض ورود زانوی راست خود را  
بر زمین زد و سه بار این کار را تکرار نمود و به همان حال باقی ماند تا این که چنگیز  
به او اجازه داد بایستد.  
چنگیزخان، بزرگ مغول از جای برخاست و در حالی که چشمان خویش را از  
معمول تنگتر کرده بود که پیر مرد را بهتر ببیند به جانب وی آمد و چون به دو قدمی  
رسید از او پرسید:

- کیستی...؟ از کجا می‌آیی؟

پیر مرد سر را خم کرد و اظهار داشت:

- از بغداد می‌آیم و کاروانی از دختران عرب را برای فروش به هند می‌برم.

چنگیز که گویی در خاطر خود سابقه‌ای در این مورد می‌یافت اندیشه‌ای کرد و  
گفت:

- در راه با چه کسی ملاقات کردی؟

- چند روز میهمان تایپوت بودم.

چنگیز فوراً حرف او را برید و پرسید:

- چیزی به تو داد؟

پیر مرد سر خود را تکان داد و جواب داد:

- آری. یک شاهین طلایی.

این را گفت و دست در سینه خویش برد و سکه طلائی بزرگی که روی و پشت  
آن عکس یک شاهین نقش گردیده بود بیرون آورد.  
خان مغول این نوع سکه‌های طلائی را خوب می‌شناخت زیرا به فرمان و دستور

و سلیقه خودش در چین ضرب گردیده و برای شناسایی و ایجاد رابطه بین جاسوسان و مأمورانش به کار می‌برد.

هر کس یک شاهین طلائی داشت نماینده شخص خان بود و به هر جا قدم می‌گذاشت احترام زیادی می‌دید و امنیت کامل داشت.

اورخانان<sup>(۱)</sup> مغول نیز هر جا دارنده یک شاهین طلائی را می‌دیدند، وسائل

کارش را فراهم می‌کردند و با احترام او را عبور می‌دادند و به مقصد می‌رسانیدند.

آن روز وقتی چشم چنگیز به شاهین طلائی افتاد لبخندی زد و گفت:

- خوب، چه خبر داری؟

پیرمرد جواب داد:

- سلطان با عجله مشغول جمع آوری قوا است. از اطراف دسته‌های بی‌شمار سپاهیان به طرف مراکز استانها در حرکت هستند. جاده‌ها در اثر حرکت سپاهیان شلوغ شده و دهات و قراء خالی گردیده است.

چنگیز حرف او را برید و پرسید:

- فکر می‌کنی سپاه او به چه حد و اندازه می‌رسد.

پیرمرد بدون تأمل و مثل این که قبلًا در این باره فکر کرده و تصمیم گرفته بود

جواب داد:

- به سیصد هزار نفر.

رنگ از چهره چنگیز پرید و به قدم زدن پرداخت. چند دفعه طول و عرض چادر را پیمود و بعد مقابل برده‌فروش ایستاده و مجددًا سؤال کرد:

- جلال الدین کجا است؟

پیرمرد به جای این که جواب سؤال خان را بدهد گفت:

۱- اورخان لقب فرماندهان سپاه چنگیز بود. اگر یک نفر در جنگ مهارت و شجاعت فوق العاده نشان می‌داد و باعث شکست قسمتی از سپاه دشمن می‌شد و یا این که جان خان را حفظ می‌کرد و خود را به خطر می‌انداخت، لقب اورخانی می‌گرفت. تنها «اورخانان» حق داشتند بدون اجازه و هر وقت که خواستند وارد کورت خان شده و حتی با او هم غذا باشند. تبع به روی اورخانان حرام می‌شد.

- جلال الدین... اوه! او یک نفر با دویست هزار نفر برابر است. عقل و کاردانی و شجاعت این شاهزاده جوان راستی باعث حیرت است.

چنگیز سر را تکان داد و پرسید:

- چه کسی به فرماندهی قوا منصوب شده؟

- هنوز شخص شاه، ولی صحبت این است که جلال الدین فرماندهی را قبول کند. دیدگان ریز و کوچک چنگیز که فاقد مژگان مرتب بود به نقطه نامعلومی دوخته شد. لحظاتی چند فکر کرد و بالاخره گفت:

- تاییوت به تو چه گفت؟ من او را برای انجام کارهای مهمی به ایران فرستاده‌ام و اکنون نیز متظر نتیجه اقدامات او هستم.

پیرمرد جواب داد:

- تاییوت به من گفت که خدمت حضرت خان شرفیاب شده و به اوامر شما گوش بدhem. کار من منحصر به فروش برده است در همه نقاط ایران مرا می‌شناسند و غیر از این نمی‌توانم کاری بکنم زیرا به من ظنین خواهند شد.

چنگیز پرسید:

- آیا کسی را در نظر داری؟

- بله، یک دختر عرب در میان برده‌گان است که مسلمًاً زیباترین دختر دنیا است. اگر او را به حرمسراهی جلال الدین برسانیم و به او بفروشیم و یا هدیه کنیم، همه کارها درست می‌شود.

چنگیز لبخندی زد و حرف او را برید و برای این که مذاکره زودتر خاتمه یابد گفت:

- بسیار خوب، او را تعلیم بده و با خود ببر. نتیجه کار معلوم می‌شود و من انتظار رسیدن خبر و بازگشت تو را ندارم زیرا نمی‌توانم صبر کنم. برو.

پیرمرد که وظیفه خود را خوب می‌دانست و تاییوت تعلیمات لازم را داده بود عقب عقب از چادر خارج شد و به طرف کاروان خویش بازگشت. همان روز کاروان کوچک پیرمرد برده فروش به داخل ایران حرکت کرد و

مستقیماً راه اورگنج را پیش گرفت و به شاهراه افتاد.

تمام جاسوسان چنگیز عقیده واحدی داشتند و به او گفته بودند:

- اگر جلال الدین فرماندهی سپاه را بر عهده بگیرد حمله به ایران از محالات است و خان مغول باید از همان راه که آمده بازگردد زیرا جنگ با جلال الدین بازی با آتش است.

این اخبار خان را مروع کرده و جلال الدین را در نظر او قهرمانی بزرگ جلوه گر ساخته بود.

خان می خواست به هر قیمتی که هست جلال الدین قبل از آغاز جنگ یعنی در خانه اش کشته شود لذا فعالیت وسیعی را آغاز نموده و عده‌ای را برای انجام این مقصود مأمور کرده بود.

یکی از این افراد برده زیبای عرب عایشه بود.

این دختر که به قول برده فروش زیباترین دختر عرب و خوشگل‌ترین زن دنیا به شمار می رفت وظیفه داشت که به نفع چنگیز وارد حرمسرای جلال الدین گردیده و او را مسموم کند.

همه مقدمات کار آماده بود. فقط عایشه می بایست با جلال الدین روبرو و به او فروخته شود.

اگر این قسمت از کار نیز با موفقیت انجام می گرفت دو روز بعد جسد بی جان جلال الدین به خاک می افتاد و سیل قوای چنگیز از مرزهای ایران سرازیر می گردید. تمام ترس خان مغول از جلال الدین بود و به طوری که بعداً به تفضیل ذکر خواهد شد ترس او چندان بی مورد نبود و راستی اگر جلال الدین به فرماندهی سپاه چنگیده ایران منصوب می گردید، مغلان نمی توانستند حتی یک قدم به درون خاک کشور ما بگذارند ولی افسوس... افسوس که فعالیتهای خانمان برانداز ترکان خاتون و امراء قبچاق مملکت را به نیستی و به کام آتش مرگ کشانید.



## قره خان

سراسر کشور دستخوش آشتفتگی خاصی شده بود، همانطوری که پیرمرد برده فروش به چنگیز خان اطلاع داده بود همه جا شلوغ و شهرها و استانها دچار بی نظمی گردیده و در بعضی نقاط بازارها تعطیل و مغازه ها بسته و کسب و کار مردم معلق مانده و اهالی در بلا تکلیفی و بیم و هراس گرفتار بودند.

هیچکس نمی دانست چه می شود.

جوانان و آنها که قدرت حمل اسلحه داشتند خود را برای مقابله با دشمن آماده می کردند و پس از تعطیل کار نزد حاکم شهر رفته و نام خویش را در صورت های مخصوص ثبت می نمودند.

وعاظ و خطیبان نیز مردم را به شجاعت و ابراز شهامت تبلیغ و به دفاع از کشور تشجیع می کردند. در همه جای کشور اغنية غذا پخته و بین فقرا و سپاهیان تقسیم می کردند.

شهرها هر یک ساخلوبی داشتند که هنگام صلح و جنگ ساخلو به وظیفه خویش ادامه می‌داد. اکنون که جنگ نزدیک شده و بر تعداد سپاهیان افزوده گردیده بود، عده اضافی به نقاط دیگر و شهرهای بزرگی که به خطر نزدیکتر بودند اعزام گردیده و طبعاً جوانان از آغوش پدر و مادر و خانواده‌ها دور می‌شدند.

حرکت و انتقال این دسته سوار و پیاده، جاده‌ها را شلوغ کرده بود. کشتزارها بدون صاحب مانده و معلوم نبود چه کسی باید مزارع را درو و محصولات را جمع آوری کند.

عقیده عمومی این بود که سلطان محمد خوارزمشاه از جان و مال و ناموس آنها با بیداری و هوشیاری و شجاعتی که دارد به خوبی دفاع می‌کند. این اطمینان در همه جا وجود داشت لذا با این که قبلًاً مالیات نقدی و جنسی را پرداخته بودند، باز هم از کمک به حکام دریغ نورزیده و با فروش مایملک خویش به یهودیان و صرافان که موقع را برای کسب ثروت مقتنم شمرده بودند دریغ نمی‌ورزیدند.

در بعضی از نقاط دیده می‌شد که یک بقال سرمایه دکان خویش را فروخته و پول آن را به حاکم و خزانه دولتی پرداخته وزن و فرزند خویش را بدون سرپرست رها کرده و خود به صف مدافعين و جنگجویان ملحق گردیده بود.

از این قبیل مردم پاکباز و وطنپرست همه جا وجود داشتند و در همه شهرها زیاد بودند ولی به موازات آنها عده دیگری نیز دیده می‌شدند که از بر هم خوردن نظم عمومی استفاده کرد و به تاخت و تاز و غارت و چپاول مشغول بودند.

بازار یاغیگری و طغیان و عصیان نیز رونقی به سزا داشت و چون حکام ولایات برای جمع آوری سپاه و اجرای فرامین پایتخت به کارهای دیگر نمی‌رسیدند، غارتگران و یاغیان تا پشت دیوارها و دروازه‌های شهر نیز آمدند و هر چه به دست می‌آوردند می‌بردند و هر کس مقاومت می‌کرد می‌کشتند.

چپاولگران زیاد بودند ولی از همه مهمتر و مشهورتر قره‌خان نامیده می‌شد. شهرت قره‌خان برخلاف یاغیان دیگر از حدود فعالیتش تجاوز کرده و به همه نقاط

مملکت وسیع ایران رسیده بود. هر جا نام قره خان را بر زبان می آوردند، دیگران او را می شناختند و می دانستند که مردی است فوق العاده شجاع، ذردی است بلند نظر و در عین حال بی رحم و قسی القلب.

مردم داستانهای از قره خان شنیده می دانستند ولی عقیده عمومی بر این بود که به قره خان ظلم شده و دولت و شاه و حکومت مرکزی او را به طغیان و عصیان و اداشته است.

مردم نظر دیگری نیز در باره قره خان داشتند و آن این بود که می گفتند قره خان مرد وطن پرستی است و مصالح ملی و میهنه خویش را به نفع شخصی مقدم می شمارد و کاری نمی کند که نتیجه آن به زیان کشورش باشد اگر چه انجام آن عمل برای او سود سرشاری داشته باشد. اگر علت را از گوینده سؤال می کردند جواب می داد:

- مگر ماجراهی دعوت خلیفه را نمی دانی ...

و چون اظهار بی اطلاعی می شد در مقام توضیح ادامه می داد:

- بله، سال گذشته خلیفه به وسیله جاسوسان خود از قره خان دعوت کرد که به بغداد برود. قره خان این دعوت را نپذیرفت و چون باز هم اصرار شد گفت خلیفه هر کاری با من دارد پیغام بفرستد بعداً معلوم شد که خلیفه می خواهد با دادن پول و فرستادن کمکهای دیگر او را بر علیه شاه بشوراند. به قره خان وعده داده بودند که اگر شاه را بکشد و جلال الدین را نیز زنده دستگیر کند، به پاداش این عمل خائنانه و زشت حکومت خراسان و سیستان را بین او و فرزندان او موروثی کنند.

قره خان به خلیفه پیغام داد من با وطن خود دشمنی ندارم بلکه با حکومت مخالفت می ورم و این مخالفت نیز طوری است که اگر مسبب بدبختی مرا به من واگذار کنند که انتقام بگیرم از بین می روی. خون ایرانی در عروق قره خان جریان دارد لذا انتظار خیانت به وطن از او فکری است محال و آرزوئی است برآورده نشدنی.

این ماجرا حقیقت داشت و سال گذشته خلیفه از او چنین دعوتی به عمل آورده و

انتظار ملاقات او را می‌کشید لیکن قره‌خان با پاسخ دندان‌شکن خویش آب سرد بر آتش امیدهای پوچ او ریخت.

این خبر به وسیله جاسوسان شاه که همه جا حتی در دربار خلیفه فعالیت می‌کردند به ایران و به گوش سلطان محمد خوارزمشاه رسید. شاه و سایر درباریان حتی ملکه ترکان خاتون از شنیدن این خبر فوق العاده خوشحال و شادمان گردیدند و پاکی و مردانگی قره‌خان را ستودند ولی باز راضی به مجازات مسئول بدبختی قره‌خان (بعداً این ماجرا را به تفضیل نقل خواهیم کرد) نشدند زیرا شخص مذکور نیز از بزرگ‌زادگان قبچاقی و از جمله خویشاوندان ملکه جهان ترکان خاتون به شمار می‌رفت.

قره‌خان همچنان به کارهای خلاف خود مشغول بود و به یغما و چپاول و غارت و آدم‌کشی ادامه می‌داد و با این که حدود فعالیتش نزدیک به پایتخت و با مرکز قدرت و نفوذ شاه فاصله زیادی نداشت نمی‌توانستند او را دستگیر کرده و یا به قتل برسانند.

برای کشتن قره‌خان جوانز هنگفتی معین شده بود. یکی از این جوانز، ده هزار سکه طلا بود که از طرف حریف او معین گردیده و ملکه ترکان خاتون تعهد پرداخت آن را کرده بود. هر کس زنده یا مرده قره‌خان را به پایتخت برده تحويل می‌داد، همه آن جوانز را دریافت می‌کرد.

چندین بار قره‌خان در اماکن مختلف تحت محاصره قرار گرفت و در تنگنا افتاد لیکن هر دفعه با ابراز شجاعت و باکشتن چند نفر و با بجاگذاشتن جسد چند نفر از یارانش از مهلکه نجات یافت و گریخت و رفت و ناپدید شد.

یک بار قره‌خان به خانه یکی از خویشان خود رفته بود. کسی نمی‌دانست قره‌خان چگونه وارد شهر شده و چطور از راهها و کوچه‌ها و بازارها عبور کرده که مردم او را نشناختند و ندیده‌اند.

درست وقتی وارد خانه می‌شد راه‌گذری او را دیده و فوراً به داروغه اطلاع داد که قره‌خان در فلان خانه واقع در فلان کوچه است.

یک عده زیاد سوار و پیاده مسلح و جنگجو، آن خانه و کوچه و خانه‌های اطراف آن را تحت محاصره قرار دادند لیکن قره‌خان پس از درگیری مختصر روی بام خانه جست و در آنجا نیز دو نفر را کشت، یکی را هم از بالای بام به وسط کوچه افکند و رفت.

هر چه جستند او را نیافتند. هر چه بیشتر کاوش کردند کمتر اثری از قره‌خان بدست آمد ولی چون هوا تاریک و طبق معمول همه شب دروازه‌های شهر بسته بود مأموران یقین داشتند که قره‌خان در شهر است و هنوز خارج نگردیده.

آن شب تا صبح و فردا صبح تا نزدیک ظهر جستجو ادامه داشت.

نزدیک ظهر خبر آوردند که قره‌خان در یک فرسنگی شهر دهقانی را از اسب پائین کشیده و دست و پا بسته در کنار جاده افکند و سوار بر اسب دهقان شده و گریخته است.

تازه وقتی مطمئن شدند که قره‌خان را در بیرون شهر دیده‌اند از جستجو دست برداشتند و اگر او را نمی‌دیدند تا چندین روز دیگر همه خانه‌ها را کاوش می‌کردند. این مختصری از ماجراهای قره‌خان بود و حالا با خوانندگان به سراغ خود او و حوادثی که از این تاریخ به بعد برای او و مربوط به او اتفاق افتاده می‌رویم.

\* \* \*

غروب آفتاب نزدیک بود. باد تنگی می‌وزید و با این که ساعتی به شب مانده بود، هوا به سختی تاریک شده و چشم پیش پای راهگذار را نمی‌دید. معمولاً این باد می‌وزید. سالی چند بار محصول و باغهای میوه را در هم نوردیده و زیر و رو می‌کرد. موقعی که یک قطعه ابر سیاه در مشرق آسمان پدید می‌آمد، اهالی شهرها و دهات و قراء، حرکت جنوبی و شمالی آن را می‌فهمیدند و می‌دانستند که به زودی باد آغاز می‌گردد و خاک و خاشاک به هوا می‌رود و زندگی را مختل می‌کند.

با سابقه‌ای که داشتند هنگام بروز باد و طوفان که آن را طوفان خشک و در جای دیگر گردباد سیاه می‌نامیدند به خانه و کاشانه خویش پناه برده و تا خوایدن باد حتی سر خویش را از روزنه‌ها و پنجره‌ها بیرون نمی‌کردند.

در بعضی نقاط گله‌های گوسفند و اغنام و احشام مردم در بیابان‌ها می‌ماند و دچار گردباد می‌شوند.

گردبادگاهی یک گاو بزرگ و یا چوپان و چند گوسفند را به آسمان می‌برد و صد متر آن طرف‌تر چنان بر زمین می‌کوفت که مغزش متلاشی می‌شد.

آن روز نیز باد آغاز شد. همه جا خلوت بود. چوپانان به کوه و به درون غارها پناه برده و گوشه‌ای کز کرده بودند. روستاییان نیز کار خود را در بیابان رها ساخته و به خانه و نزدزن و فرزند رفته بودند که اگر در اثر باد کشته می‌شوند در کنار خانواده خود باشند.

آنها که به وضع طبیعی و جوی آن ناحیه آشنا بودند، ساعت‌ها قبل از طوفان به خانه خود می‌رفتند و کمتر اشخاص در بیابان می‌مانندند زیرا مرگ حتمی به سراغشان می‌آمد و گلویشان را بیرحمانه می‌فسرden.

کاروانیان و راهگذران که از وضع جوی بی‌اطلاع بودند وقتی در بیابان دچار گردباد سیاه می‌شدند روی زمین دراز کشیده و سر و روی و گردن و دست‌های خود را با شال می‌پوشانیدند که در اثر حرکت شن و دریای رمل خفه نشوند.

اگر قسمتی از اعضاء بدن انسان بدون پوشش در معرض باد قرار می‌گرفت، گوشت و پوست در اثر حرکت شن و رمل از بین رفته و استخوان نیز سیاه می‌گردید. لذا این قبیل اشخاص که بدون پناهگاه در بیابان می‌مانندند روی زمین می‌خوايدند و باستن سر و روی و گردن و دست، خویش را از خطر فساد گوشت و پوست محفوظ و مصون نگه می‌داشتند.

آن روز نیز باد با همه شدت و قدرت در حرکت بود. سوت می‌کشید، نفیری و حشت‌انگیز داشت. درختان کهنسال را از جای می‌کند و چندین متر به آسمان می‌برد.

نژدیک غروب آفتاب از شدت باد اندازی کاسته شد. ستون‌های بلند خاک و شن که به آسمان بلند شده بود، اندازک کوتاه و باز هم کوتاهتر گردید تا این که به طول قد یک انسان رسید و بعد بر زمین خوابید و نابود شد.

بازگاهی باد حرکتی به زمین می‌داد ولی معلوم بود که دیگر قدرت اولیه را ندارد و نمی‌تواند با آن شدت جهان را به زیر پوششی از خاک پوشاند.

درست در همین موقع که از پارگیهای ابر سیاه در سمت مغرب، سرخی شفق پدیدار گردیده بود، دو سوار با سرعت به طرف مشرق می‌رفتند.

وقتی انسان به آسمان می‌نگریست گویی با خنجر شکم غول سیاهی را دریده و از شکاف زخم خون بارنگی تند بیرون می‌ریزد.

آن دو سوار به سرعت به سمت مشرق می‌رفتند و حالا که باد و توفان خوابیده بود، بیننده تعجب می‌کرد که سواران به این سرعت کجا می‌روند و حالا از چه می‌ترسند که می‌گریزند.

مقداری که پیش آمدند دهانه اسبها را کشیده و ایستادند. با وجود این که تاریکی مثل پوششی از حریر نازک و سیاه بر روی دشت افتاده بود، روی زین نیم خیز شده و به اطراف می‌نگریستند، گویی می‌خواستند گمشده‌ای را بیابند.

چند لحظه این طرف و آن طرف رانگاه می‌کردند، تبادل نظر می‌نمودند و باز به تاخت ادامه می‌دادند.

این کار چندین بار تکرار شد و بالاخره در نقطه‌ای که باد خاک زمین را کنده و گودالی به وجود آورده بود از اسب پیاده شدند.

اولی با آستین خاک روی چشم و مژگان خود را پاک کرد و خیره خیره به دو نقطه سیاه که در قسمتی از بیابان به چشم می‌خورد نگریست و به دومی که مشغول محکم کردن تنگ اسب خویش بود گفت:

- نگاه کن... مثل این است که دو نقطه سیاه روی سوره‌ها دیده می‌شوند.

دومی اسب را رها کرد و کنار رفیق خود در بالای گودال ایستاد و چون پشت به افق سرخ رنگ ایستاده بودند، آن قسمت از بیابان را بهتر می‌دیدند. او نیز با دقتش

زایدالوصف به آنجانگریست و با صدایی آهسته و قیافه‌ای متفکر گفت:  
- راست می‌گویی! مثل این است که دو نقطه سیاه در روی شوره‌ها جلب نظر می‌کند.

اولی دهانه اسب را گرفت. حیوان را پیش کشید و در حالی که پای را در رکاب می‌گذشت گفت:

- عجله کن. هوا تازیک می‌شود. اگر تأخیر کنیم فرصت از دست می‌رود.  
خودش روی اسب پرید و از بالای زین باز هم به آنجانگریست.  
دومی نیز سوار شد و هر دو نفر به طرف آن دو نقطه سیاه رنگ حرکت کردند.  
درست چند دقیقه بعد به آنجا نزدیک شده بودند به طوری که بهتر می‌توانستند تشخیص داده و آنچه که آنجا افتاده بود ببینند.

در این موقع سوار اولی به دومی گفت:

- گمان می‌کنم حیوانات در اثر توفان مرده باشند. به انسان هیچ شباهتی ندارند.  
دومی که بهتر می‌دید و شاید تشخیص بهتری داشت گفت:  
- گمان نمی‌کنم. انسان هستند. من خوب دست یکی از آنها را می‌بینم.  
دیگر فرصت گفتگو نداشتند زیرا اسبها در همین موقع به آن نقطه رسیده و در اثر مشاهده دو سیاهی در مسیر خویش رم کرده و روی دو پا بلند شده و شیشه می‌کشیدند.

جای تردید و صحبت نبود. آنچه که آن دو سپاهی از صبح تاکنون در جستجویش بودند پیدا شده ولی معلوم نبود چه حال و چه سرنوشتی دارند.  
سحرگاه آن روز شاهزاده جلال الدین خوارزمشاه فرزند ارشد پادشاه به اتفاق یک عده از نزدیکان و سپاهیان خاصه خویش از پایتخت به عزم شکار خارج گردیده بود.

چند ساعت بعد شاهزاده و نوکر مخصوصش موسوم به عبدالله در پی گورخری افتاده و از همراهان دور شدند.  
دیگران قریب به یک ساعت در انتظار بازگشت شاهزاده ماندند ولی چون خبری

از آنها نشد در همان خط سیر به حرکت در آمدند.  
بعد از ظهر توفان شروع شد و هوای تاریک گردید و گرددباد با همه شدت و عظمت  
خود داشت و صحرا را مورد هجوم قرار داد.

در این هنگام وحشت آنها زیاد شد زیرا اگر شاهزاده دچار گرددباد می شد مسلماً  
به قتل می رسید و مسئولیتی شدید متوجه ایشان می گردید.  
جواب شاه را چه می دادند... چه مجازاتی برای آنها معین می شد.

نچار بدون توجه به خطری که جان خودشان را تهدید می کرد به جستجو  
پرداختند ولی هر چه بیشتر می جستند کمتر می یافتند.

دو نفر از سپاهیان از دیگران جدا شده و راه جنوب یعنی سر حد شمالی کویر را  
در پیش گرفتند. آنها می دانستند که گورخر هر جا باشد، وقتی مورد حمله قرار بگیرد  
به طرف کویر فرار می کند لذا شاهزاده جلال الدین و عبدالله را نیز باید در کویر  
یافت.

روی این فکر به طرف کویر حرکت کردند و هنگام غروب آفتاب بود که دو  
نقشه سیاه روی شوره های کویر دیده و به آن سمت تاختند.  
سواران به زحمت اسبها را آرام کرده و پیاده شدند.

آنچه که می جستند آنجا یافتند... شاهزاده جلال الدین و عبدالله به صورت  
روی خاک نرم شوره زار کویر افتاده و در اثر باد قسمتی از سر و بدنشان به زیر خاک  
فرو رفته بود.

سپاهی شاهزاده را از لباس فاخرش شناخت و به سرعت او را از لای رمل بیرون  
کشید و از پشت بر زمین خوابانید.

سپاهی دیگر نیز عبدالله را کنار شاهزاده دراز کرد.

قبل از هر کار یکی از آن دو نفر که گویا بر دیگری سمت برتری داشت خم شد و  
گوش خود را به روی قلب و سینه شاهزاده گذاشت.

در اثر هیجان زیاد و نفس نفس زدن صدای ضربان قلب شاهزاده را نمی شنید لذا  
از تفحص این امر مأیوس شد و نبض او را گرفت.

از حرکت نبض نیز چیزی نفهمید و تقریباً از شاهزاده قطع امید کرد و بالحنی پر از افسوس و نامیدی به دیگری گفت:

- شاهزاده مرده است. هیچ جای امید نیست.

او نیز از رفیق خود تقليد می‌کرد و سر را بر سینه عبدالله گذاشته بود که ضربان قلبش را بشنود. اتفاقاً او از کار خود نتیجه گرفت و در پاسخ وی گفت:

- قلب عبدالله می‌زند... صدایی می‌شنوم... خیلی ضعیف است ولی زنده می‌ماند.

به دنبال بیان این جمله از کنار عبدالله برخاست و جای سپاهی اولی را گرفت و سر را به سینه جلال الدین گذاشت و پس از چند لحظه با خوشحالی بسیار سر برداشت و گفت:

- قلب شاهزاده ضربان دارد... چه می‌گفتی؟ گوش تو کراست...

این را گفت و با شتاب به طرف اسب خود رفت. سواران همیشه یک دلو چرمی مملو از آب آشامیدنی به بغل می‌آویختند که در بیابانها دچار عطش و کم آبی نشوند.

سوار مذکور نیز چنین دلوی داشت لذا در آن موقعیت حساس آن را گشود و به اتفاق سپاهی دیگر به شستن سر و صورت و لبها و دهان جلال الدین و عبدالله مشغول شد.

خاک حتی در سوراخهای بینی آنها جای گرفته و راه تنفس را تقریباً مسدود نموده بود. دو سپاهی به زحمت بینی و دهان آنها را شسته و هر دو را روی زین افکنده و به سمت شمال شرقی حرکت کردند.

از اسبهای آنها اثری بدست نیامد. معلوم نبود اسب شاهزاده که از اصیل ترین و گرانبهاترین اسبهای اصطبیل سلطنتی بود گریخته و جان به سلامت برده یا این که در توفان گیر کرده و مرده است. با این وصف تکلیف اسب عبدالله که از نژاد معمولی بود آشکار می‌شد.

دو ساعت بعد که هوا نسبتاً صاف و تک تک ستارگان در زمینه نیلی رنگ آسمان دیده می‌شدند، از دور روشنایی مختصری پدید آمد و دو سوار به آن طرف

تاختند.

تا شهر فاصله بسیار زیادی وجود داشت ولی با دیدن روشنایی خوشحالی بسیار به آنها دست داد، چون آنجا هر چه بود می توانستند استراحت کرده و برای بهبودی حال شاهزاده و عبدالله کوشش کنند.

وقتی نزدیکتر شدند. روشنایی بیشتر شد و بالاخره آنها خود را در مقابل کلبه کاه‌گلی محقری مشاهده کردند.

در کلبه باز بود و روشنایی از همان طریق دیده می شد. به صدای سم اسبان، صاحب خانه که مردی سیاه چهره و ژولیده موی بود بیرون جست و در حالی که می کوشید روشنایی چراغ روغنی کوچک خود را به روی صورت سواران بیافکند و آنها را بهتر ببیند گفت:

- کیستید؟ چه می خواهید؟

یکی از آن دو سوار گفت:

- راه را در بیابان گم کرده ایم... آیا تا صبح به ما منزل می دهی؟ اسبان ما علیق ندارند. خود ما نیز گرسنه و تشنه هستیم.

صاحب خانه که از سرویش فقر و بدبختی آشکار بود جلوتر رفت و چون در روشنایی چراغ لباس سپاهیان و دو انسان جلوی زین آنها را دید با وحشت گفت:

- اینها کیستند؟ مرده‌اند؟

یکی از آنها می خواست چیزی بگوید ولی دیگری حرف او را قطع کرد و با شتاب اظهار داشت:

- بیمار هستند. توفان آنها را از پای در آورده. حالشان بهتر است و مسلمًا تا صبح بهبود می یابند.

مرد مذکور به دیدن آن دو نفر چراغ را بر زمین گذاشت و پیش رفت تا در پائین آوردن دو جسد نیمه جان کمک کند.

او عبدالله را به دوش گرفت و به درون خانه برد. در این موقع سپاهی بزرگر به دیگری گفت:

- هویت شاهزاده باید مخفی بماند. اگر بفهمند که او شاهزاده جلال الدین خوارزمشاه است بدون شک نسبت به جان او سوءقصد خواهد شد. می‌فهمی این راز به قیمت جان ما باید محفوظ بماند.

آن مرد که بعداً معلوم شد شغل خارکنی دارد پس از جابجا کردن عبدالله بازگشت و دهانه اسبها را گرفت و به طویله کوچکی که دیوار به دیوار کلبه محقرش قرار داشت برد.

دو سپاهی نیز شاهزاده را به درون کلبه برداشت و بر مفرش خاک آلو دو کثیفی که به جای بهتر مرد خارکن به کار می‌رفت قرار دادند.

خارکن پس از بستن اسبها به اتاق بازگشت و گفت:

- اگر در اثر توفان به این حال افتاده‌اند من آنها را معالجه می‌کنم. صبر کنید. ما صحرانشینان در این باره تجربه داریم.

و قبل از این که موافقت دو سپاهی اعلام گردد، از اتاق خارج شد و پس از چند دقیقه با کوزه‌ای کثیف بازگشت.

کوزه را کنار بیماران بر زمین گذاشت و خود نیز آنجانشست. دو سپاهی برای این که دست او برای اقدام و عمل باز باشد خویشتن را عقب کشیده و اطراف بیماران را خالی کردند.

او چراغ موشی را نزدیک آورد، فتیله‌اش را کمی بیرون کشید که شعله‌اش بیشتر گردید. آنگاه دسته کوزه را گرفت و کنار خود گذاشت. دهانه کوزه را را با گل بسته بودند. روی گل که رشته‌های نخ نیز از میان آن دیده می‌شد مقدار زیادی خاک نشسته و اثر انگشتان خارکن نیز بر روی خاک مانده بود.

روی هم رفته معلوم بود که کوزه از سالها قبل به یادگار مانده و در طی این مدت بلااستفاده قرار گرفته و کسی در آن را نگشوده است.

خارکن نیز بعداً این موضوع را تائید کرد. دهانشان را نیز با دستمال تمیزی که از سپاهی گرفت سترد و ذرات خاک و شن را خارج ساخت و آنگاه در کوزه را باز کرد.

به محض این که در کوزه باز شد و گل سر آن شکسته گردید بوی تند و عین حال مطبوعی فضای کلبه را پر کرد و به مشام آنها رسید.  
بوی سرکه نبود ولی به آن شباهت داشت.

خارکن مقداری از مایع درون کوزه را در دهان بیماران ریخت. مایع رنگی تیره داشت و به شیرهای شبیه بود که در سرما سفت شده باشد.  
پس از خورانیدن مایع، مقداری نان و کمی شیر بز حاضر کرد که سپاهیان بخورند و سدجوی کنند.

شب از نیمه گذشته بود که خستگی زیاد، چشمان آنها را به هم فرو برد و خوابیدند و چون خارکن وعده داده بود که آنها تا صبح بهوش می‌آیند با خیال راحت به رفع خستگی پرداختند.

نیمه شب به شنیدن صدایی از خواب بیدار شدند. فتیله چراغ سوخته و پایین رفته بود و مرد خارکن فوراً از جای برجست و قبل از هر کار کوزه روغن را پیش برد و چراغ را پر کرد و فتیله را بالا کشید تا همه جا روشن شود.

دیگران نیز بیدار شده بودند. به محض این که اتاق روشن گردید دو سپاهی در کمال خوشحالی، شاهزاده جلال الدین را نشسته دیدند.  
آنها به مشاهده و لینعمت خویش به سمت او دویدند.

جلال الدین رنگ بر چهره نداشت و معلوم بود که هنوز ضعف دارد و حال طبیعی را بدست نیاورده است او به اطراف خود نگریست. در روشنایی چراغ یک یک قیafe‌ها را در نظر آورد و چون چهره دو سپاهی را آشنا دید گفت:

- کجا هستیم؟ من زنده مانده‌ام؟

سپاهی که از فرط شعف رعایت مقررات را نیز نمی‌کرد و ادب را هم فراموش کرده بود بازوی جلال الدین را گرفت و گفت:

- خدای را شکر... حال شما بسیار خوب است... خدا را شکر. اینجا متزل یک خارکن صحرانشین است.

جلال الدین حرف او را قطع کرد و از آنجایی که به عبدالله علاقه وافری داشت

پرسید:

- عبد‌الله مرد ه؟ او کجا است عبد‌الله قبل از من بیهوش شد. حال او چطور است؟
- سپاهی فوراً عبد‌الله رانشان داد و گفت:
- او نیز زنده و سلامت است و تا چند دقیقه دیگر بیهوش می‌آید.
- اتفاقاً در همین موقع عبد‌الله نیز تکانی خورد و ناله‌ای کرد و چند بار سر را به اطراف حرکت داد.
- مرد خارکن مجدداً مقداری از مایع شیره مانند درون کوزه به جلال‌الدین خورانید و در مقام توضیح گفت:
- ما به توفان عادت داریم لذا وقتی یک نفر دچار توفان‌زدگی می‌شود، از این شربت به او می‌خورانیم. این شربت از سرکه و شیره بعضی علفهای کوهستانی تهیه می‌گردد و اثری معجزه‌آسا دارد. هر کس در اثر توفان بیهوش شود بایک جرعه از این شربت بیهوش می‌آید و سلامت خویش را باز می‌یابد.
- جلال‌الدین مرد خارکن را مورد تفقد قرار داد و وعده کرد که در آینده به او کمک و مساعدت نماید اما در باره هویت خویش چیزی نگفت.
- چند ساعت به همین منوال گذشت. عبد‌الله نیز بیهوش آمد و در کنار آنها نشسته بود. مرد خارکن به رفت و آمد مشغول بود و می‌خواست بز منحصر خود را ذبح کند و از میهمانان ناخوانده و ناشناس پذیرایی کند.
- صبح نزدیک بود. مشرق آسمان کم‌کم روشن می‌شد و چنان بود که روی آسمان قیرگون مقداری گرد نقره پاشیده‌اند.
- نسیم خنکی می‌وزید و صورت سوخته جلال‌الدین را که در اثر توفان روز قبل رنجور شده بود نوازش می‌داد و خنک می‌کرد.
- در همین موقع ناگهان مرد خارکن به درون کلبه جست و با رنگی پریده و قیافه‌ای وحشت‌زده و هراسان و صدایی که از شدت ناراحتی می‌لرزید گفت:
- چند سوار به این طرف می‌آیند گمان می‌کنم قره‌خان و همراهانش باشند. ای وای بزر من. اکنون مرا مثل سگ می‌کشند.

جلال الدین نام قره خان را زیاد شنیده و از سوابق کار او آگاهی داشت ولی نه او را دیده و نه می‌دانست که مرد خارکن را به چه مناسبت می‌کشد. لذا ابروان خود را در هم کشید و پرسید:

- قره خان با تو چه خصوصی دارد؟

مرد خارکن که گاهی به درکلبه و گاهی به صورت جلال الدین می‌نگریست و در همه حال دستها را از فرط ترس و وحشت به هم می‌مالید جواب داد:

- او با من هیچگونه خصوصی ندارد بلکه گاهگاه نیز کمک می‌کند و از گوشت شکارهایی که می‌زند به من می‌دهد ولی بارها سفارش کرده که سپاهیان را پناه ندهم. او با سپاهیان و مأموران دولتی دشمنی دارد و حلاکه شما را با این لباس اینجا بینند روزگار مرا تباہ می‌کند و آن‌ها خنجرش را در قلبم جای می‌دهد. ای وای بر من. مرا نجات دهید خداوندا به من کمک کن.

هنوز حرف او تمام نشده بود که صدای سم چند اسب به گوش رسید و بعد هیکل درشت مردی در آستانه در ظاهر شد.

همه چشمها به جانب تازه وارد متوجه گردید. مردی بلند قد، قوی هیکل با گردنبانی کشیده، سینه‌ای پهن و بازویان سطیر در آستانه در اتاق ایستاده و دستها را به کمر زده بود.

به سمت چپ او شمشیری بلند آویخته بود و روی شال کمرش دو خنجر دیده می‌شد. نیم تنه بدون آستینی از نمد به تن داشت که جلوی آن با رشته‌هایی از طناب باریک به جای دگمه به یکدیگر مربوط می‌گردید.

دستمال بزرگی به جای سربند و دستار به سربسته و دو طرف آن را در پشت سر خود گره زده بود.

ریش کوتاه سیاه و دیدگانی تیره رنگ و نگاهی عمیق داشت. وقتی چشمش به آن چهار نفر افتاد، لبها را به هم فشد و نگاه را از روی یک یک آنها عبور داد تا این که به صورت مرد خارکن نگریست.

گویی با نگاه به او می‌گفت:

- موقع مرگ تو رسیده است. ای بدبخت چرا دستور مرا اجرا نکردي...  
 چند لحظه در آستانه، به همان گونه بی حرکت و خاموش ایستاد. بعد دستها را از  
 کمر به پایین انداخت و با صدایی چون صدای برخورد دو قطعه آهن خشک و بدون  
 لرزش بود گفت:

- شما کیستید و اینجا چه می کنید؟  
 عبدالله و دو نفر سپاهی به دهان جلال الدین نگریستند. او تنها اجازه صحبت  
 کردن داشت و او می بایست تکلیف دیگران را معین کند، لذا به خود اجازه حرف  
 زدن نمی دادند.

جلال الدین مکث کوتاهی کرد و گفت:  
 - برای شکار از شهر بیرون آمده بودیم ولی دچار توفان شده و از پای در آمدیم.  
 اگر توجه این مرد خارکن نبود، دو نفر از ما چهار نفر مرد بودیم.  
 او می خواست در حین صحبت مرد خارکن را تبرئه کرده و بیگناهی او را در  
 پذیرفتن سپاهیان ثابت کند ولی قره خان که مثل غولی در مقابل در ایستاده بود حرف  
 او را برید و گفت:

- دروغ می گویید شما را برای دستگیری من فرستاده اند و توطئه ای در کار است،  
 اما این آرزو را به گور خواهید برد.

و قبل از این که از طرف جلال الدین پاسخی داده شود چند قدم به جانب مرد  
 خارکن پیش رفت و چون مقابل آن بیچاره رسید دست راست خویش را به روی  
 قبضه یکی از دو خنجر کمرش قرار داد و پرسید:

- هنوز نمی دانی که قره خان سخت انتقام می گیرد. قلب در سینه اات سنگینی  
 می کرد که به من خیانت کردی و این چند بزغاله را در اینجا مسکن داده ای؟

خارکن از شدت ترس به گوشه کلبه پناه برده و در حالی که دستها را به طرف  
 قره خان دراز کرده بود و می لرزید، با صدایی گرفته اظهار داشت.

- به خدا سوگند که آنها با شما کاری ندارند. اصلاً صبر کنید... اینها دو نفر بیهوش  
 بودند... کوزه معجون هنوز آنجا است.

قره‌خان که دندانهای خود را از خشم به هم می‌فشد لگدی سخت به شکم مرد  
خارکن زد و خنجر را از کمر کشید.

تیغه فولادین خنجر درخشندگی داشت و به محض این که چشم خارکن به آن  
افتاد گریه را سر داد و گفت:

- رحم کنید... به خدا تقصیر ندارم...

قره‌خان برای کشنیدن او یک قدم دیگر پیش رفت ولی قبل از این که دست را برای  
فرو آوردن خنجر بالا برد صدای محکم و آمرانه جلال الدین شنیده شد که گفت:  
- او را نکش قره‌خان... صبر کن... قره‌خان با تو هستم. از کشنیدن او زیان خواهی

دید

قره‌خان جای مخوف راهزن بی‌رحم و شفقت، حاکم مطلق صحراءها تا آن روز  
از کسی حرف درشت نشنیده بود. همه در مقابل او تسلیم محض بودند لیکن اکنون  
جلال الدین او را تهدید می‌کرد.

قره‌خان به شنیدن این جملات مرد خارکن را رها کرد و به سرعت روی خود را به  
طرف آن چهار نفر برگردانید و پرسید:

- این صدای کدامیک از شما چهار نفر بود؟

جلال الدین در کمال خونسردی و بی‌اعتنایی جواب داد:

- من با تو صحبت می‌کرم. مقصودم این است که یک بی‌گناه بی‌جهت کشته  
نشود. او جز خدمت به ما گناهی ندارد.

- البته خدمت به شما خیانت به من. هم اکنون تو و دوستانت را نیز با او به درک  
می‌فرستم.

و بلا درنگ فریادی هولناک کشید و گفت:

- بیائید.

دو ثانیه بعد چند مرد مسلح با قیافه‌هایی وحشت‌زا و رعب‌انگیز در حالی که  
شمشیرهای عربان به دست داشتند در آستانه در ظاهر شدند.

قره‌خان جمع چهار نفری جلال الدین و یارانش را که هنوز نشسته بودند نشان داد

و با همان لحن خشن فرمان داد:

- این چهار بزغاله را...

صدای جلال الدین حرف او را قطع کرد.

- قره خان چه می خواهی بکنی؟

قره خان گفت:

- روده های شما چهار نفر را به هم گره می زنم و از آن زه کمان درست می کنم.  
بهترین زه برای کمان من، روده سپاهیان شاهی است.

جلال الدین لبخندی زد و گفت:

- ولی آیا شنیده ای که مردان با دشمنان خویش اینطور رو برو نمی شوند چه رسد با  
دوستان. رسم مردان این است که به دشمن هم شمشیر می دهند و با او جدال می کنند.  
تو نیز اگر به مردانگی و شجاعت خودت خیلی اعتماد داری با من می جنگی اگر  
تو انتی مرا مغلوب کنی کار تمام است. اگر غیر از این رفتار کنی فردا در پایتخت نام  
تو را به زشتی یاد خواهند کرد و آن همه شهرت مردانگی و شجاعت تو به دست  
فراموشی و بدنامی سپرده می شود.

دیدگان قره خان بر قی زد و لحظاتی چند خیره به صورت رنگ پریده جلال الدین  
نگریست.

گویی می خواست با نگاه از میزان قدرت و توانایی حریف کوچک اندام خویش  
مطلع شود.

جلال الدین در مقام مقایسه با قره خان مردی کوچک اندام و لا غر جلوه می کرد  
و به همین علت قره خان خنده ای بلند کرد و گفت:

- آرزو داری که به ضرب شمشیر من کشته شوی تا نامت در بین سپاهیان مشهور  
گردد. بسیار خوب... چه عیب دارد. بیا.

این را گفت و به طرف در کلبه رفت.

جلال الدین نیز از جای برخاست ولی به محض این که روی دو پای خود ایستاد  
سرش گیج رفت و برای حفظ تعادل دست را بر شانه عبدالله گذاشت و چند ثانیه به

همان حال باقی ماند تا حال طبیعی خود را بازیافت.

عبدالله از جای بلند شد و زیر بازوی ولینعمت خویش را گرفت و با لحنی ملتمنانه گفت:

- والاحضرت، جدال شما با این مرد غول پیکر و دیو سیرت هیچ صلاح نیست.

و بلاfacسله مثل این که از گفته خویش پشمیمان شده باشد افزود:

- می دانید، حال شما اکنون هیچ مناسب نیست. توانایی ایستادن راندارید چه رسد به شمشیر زدن. این کار را به بعد موکول کنید.

یکی از سپاهیان گفت:

- ما در هر حال کشته می شویم. مگر ندیدی که او یاران خود را برای کشتن ما احضار کرد. چه شاهزاده جدال کند و چه نکند او مارا خواهد کشت پس چه بهتر که در جنگ کشته شویم.

جلال الدین به عقیده هیچ یک از آنها اعتمایی نمی کرد. نظریه دیگری برای او ارزشی نداشت. آنچه که برای او مهم جلوه می کرد این بود که به یک مرد راهزن جواب سخت داده و او را گوشمال کند.

لذا با دست راست به سینه عبدالله گذاشت و او را از سر راه خویش دور کرد و گفت:

- شمشیر بدھید.

یکی از سپاهیان شمشیر خود را از نیام کشید و به دست جلال الدین داد. او تیغه شمشیر را چند مرتبه در هو تکان داد و آزمایش کرد و چون آن را برای جنگیدن با قره خان مناسب ندید گفت:

- شمشیر دیگری بدھید. این خوب نیست.

سپاهی دیگر شمشیر خود را کشید و به او داد ولی این یکی نیز رضایت او را جلب نمی کرد.

در همین موقع مرد خارکن شمشیر خود جلال الدین را که در خارج کلبه افتاده بود پیش آورد و به او داد. شمشیر شاهزاده از بهترین فولادها ساخته شده بود و

برندگی خاصی داشت.

جلال الدین وقتی به طرف کلبه می‌رفت باز دچار سرگیجه شد و چشمانش سیاهی رفت لیکن اعتنایی نکرده، بر خود فشاری آورد و با قدمهایی لرزان که آشکارا ضعف و ناتوانی او را نشان می‌داد به طرف قره‌خان رفت.

هو آنقدر روشن شده بود که جلال الدین از فاصله پنجاه قدمی قره‌خان را می‌دید. در مقابل کلبه بیابان بی‌انتها قرار داشت. قره‌خان مثل ستونی از سنگ آنجا ایستاده پاهای را گشاد گذاشت، به یک دست شمشیر را گرفت و دست دیگر را به کمر قرار داده بود و انتظار جلال الدین را داشت.

قریب به بیست نفر سوار مسلح ژولیه مو با قیافه‌های وحشت‌انگیز و سبیلهای کلفت و ریشهای در هم و آشفته آن طرفتر ایستاده و منتظر تماشای صحنه جدال رئیس خود با یک مرد ناشناس گستاخ بودند.

آنها دیده بودند که قره‌خان چگونه آدم می‌کشد. آدمکشی او تماشا داشت. مثل گربه که مدتی با موش بازی می‌کند و بعد آن حیوان را در زیر دندانهای تیز خود خرد کرده و می‌خورد. قره‌خان نیز چندین دقیقه حریف را بازی می‌داد، این طرف و آن طرف می‌کشید و بعد با شمشیر خود گردنش را به یک ضربت قطع می‌کرد و یا یک دست او را می‌برید و به کناری می‌افکند.

پس از انجام این مقصود، قهقهه بلندی سر می‌داد و شمشیر خون آلود خود را با لباس مقتول پاک می‌کرد، روی اسب می‌جست و می‌رفت.

یاران قره‌خان انتظار داشتند که این صحنه را نیز تماشا کنند و بیینند که قره‌خان با این جوان سیاه چشم چگونه رفتار می‌کند.

جلال الدین جوانی شجاع و شمشیرزن بود. در بین سرداران سپاه کمتر کسی می‌توانست با او جدال کند.

در بازیها همیشه او فائق می‌گردید و بزرگترین شمشیرزنان لشگر را خلع سلاح می‌کرد و از میدان خارج می‌ساخت.

او به قدرت خود اعتماد داشت ولی متأسفانه آن روز بیمار بود. تازه بهوش آمده

و سرگیجه داشت. به زحمت می‌توانست روی پای خود بایستد چه رسد به این که با مردی مثل قره‌خان بجنگد. در این صورت شکست و مرگ او قطعی به نظر می‌رسد. عبدالله و دو نفر سپاهی در حالی که شمشیرها را در پشت سر مخفی کرده بودند در آستانه در کلبه ایستاده و انتظار صدور فرمان شاهزاده را داشتند.

جلال الدین هر چند قدم یک بار می‌ایستاد و پیشانی خود را در دست می‌گرفت و می‌فشد که شاید از شدت سرگیجه کاسته شود ولی نتیجه‌ای حاصل نمی‌شد. وقتی به چند قدمی قره‌خان رسید فشاری به خود آورد و سر را بلند کرده به چشمان سیاه و نافذ او نگریست و گفت:

- حاضری؟

قره‌خان خندهید و گفت:

- حاضرم. ولی تو وصیت کن. هر چه می‌خواهی بگو، زیرا هنوز هیچکس از دم شمشیر من زنده دور نشده است. قلب تو هم تا چند دقیقه دیگر پیش پایت خواهد افتاد.

جلال الدین به زحمت لبخندی زد، شانه‌ها را بالا انداخت و گفت:

- من وصیتی ندارم. ولی تو اگر حرفی داری بگو. کارهای من مرتب است. هنوز حرف او تمام نشده بود که ناگهان قره‌خان جستی زد و با نوک شمشیر ضربتی به بازوی چپ او وارد آورد.

از جای زخم خون فوران زد و لباس او را در روشنایی نقره فام صبح گلگون کرد. این ضربت جلال الدین را بیدار ساخت و فهمید که آن دیوانه صحرایی هیچ یک از قواعد جنگ را مراعات نمی‌کند و غفلتاً حمله می‌کند و شاید بی خبر ناگهان شمشیر را تا نیمه در قلب او نیز فرو کند.

از طرف دیگر وقتی خون از بازوی جلال الدین جاری شد چشمانش روشنایی خاصی گرفت و از سرگیجه و درد سرش تا حد زیادی کاسته شد، گوبی بیماری او از بسیاری خون سرچشم می‌گرفت و حالا که مقداری خون از بدنش خارج گردید کسالتش هم تخفیف یافت.

چند قدم عقب رفت احساس کرد که دیگر زانو اش نمی‌لرزد. خوشحال گردید و گفت:

- آفرین ای جوان مرد. مرگ خودت را پیش انداختی.

حمله از طرف قره‌خان آغاز شد و شاهزاده ابتدا به دفاع پرداخت. قره‌خان ضربات خود را راست و بالا و پایین وارد می‌آورد ولی جلال‌الدین نیز با همان سرعت و مهارت ضربات و حملات او را دفع می‌کرد و در این فواصل گاهی نیز حمله می‌نمود و یک قدم قره‌خان را عقب می‌برد.

در همان دقایق اول سبز، راهزن معروف متوجه شد که با حریف زبردستی روبرو شده است. این مرد که اکنون با او می‌جنگید با اشخاص دیگر فرق بسیار دارد. حال جلال‌الدین در اثر خونریزی لحظه به لحظه بهتر می‌شد و با این که بازو اش به خوبی سابق حرکت کرد و قدرت کافی نداشت معهذا حتی یک ثانیه حریف را آسوده نمی‌گذاشت و مرتباً به او حمله می‌برد.

ناگهان حمله‌ای سخت از طرف قره‌خان انجام گرفت به این معنی که راهزن جستی زد و با چند ضربت شدید شاهزاده را عقب برداشت. در همین موقع جلال‌الدین دست خود را برای چند ثانیه در یک نقطه نگه داشت و مکث بسیار کوتاهی کرد. قره‌خان از این موقعیت استفاده نمود و نوک شمشیر را به طرف شکم او حواله کرد. جلال‌الدین که انتظار چنین حمله‌ای را داشت خنده‌ای بلند کرد و از بالا چنان ضربتی به شمشیر او وارد آورد که با آن همه قدرت برای قره‌خان قابل تحمل نبود. شمشیر در دست قره‌خان لرزید و دیگر نتوانست آن را حفظ کند به طوری که وقتی ضربت دوم از طرف دیگر به شمشیر وارد آمد، اسلحه از کفش خارج گردید و چندین قدم آن طرفت بر زمین افتاد.

او انتظار چنین حادثه‌ای را نداشت. تا آن تاریخ هیچ شمشیرزنی شمشیر را از دست او خارج نکرده و این امر کاملاً بی‌سابقه بود لذا وحشت و هراس بی‌اندازه‌ای او را فراگرفت و رنگ از چهره‌اش پرید.

چندین قدم عقب رفت و مبهوتانه به جلال‌الدین نگریست. گاهی از زیر

چشم به شمشیر و زمانی به خود حریف مقتدر نگاه می‌کرد و نمی‌دانست چه باید بکند.

یکی از یاران قره‌خان جلو دوید که شمشیر را از زمین برداشته و به دست او بدهد ولی دیگری بازویش را گرفت، به عقب کشید و آهسته به او چیزی گفت.  
این کار در جنگ دو نفره خلاف محسوب می‌شد. وقتی شمشیر از دست یک نفر می‌افتد حق و وظیفه حریفش بود که شمشیر را به او بدهد و یا در همان حال بدون اسلحه حمله کرده و وی را از پای در آورد.

جلال الدین بی‌حرکت ایستاد. فقط لبخندی بر لب داشت و به قره‌خان نگاه می‌کرد. ناگهان قره‌خان به سمت شمشیر خود دوید. او می‌خواست شمشیر را بدون رخصت حریف از زمین بردارد لیکن جلال الدین به او مهلت نداد و قبل از این که او به شمشیر رسد، پای خود را به روی تیغه گذاشت و با یک حمله قره‌خان را عقب رانده در واقع قره‌خان مغلوب شده بود. جلال الدین انتظار حوادث دیگری را داشت. آن حوادث این بود که قره‌خان اشاره کرده یارانش را به کشن جلال الدین برانگیزد، چنین کاری امکان داشت اما قره‌خان این کار را نکرد زیرا مرد خودخواه و مغروفی بود و نمی‌خواست نامش بازشته و ننگ برده شود.

جلال الدین خنده‌ای صدادار کرد و گفت:

- شمشیر می‌خواهی...؟ بیا بگیر...

این را گفت و بلادرنگ شمشیر خود را به هوا انداخت و به جای دسته تیغه آن را گرفت.

وقتی شمشیر سر و ته در کف او واقع شد، دست خود را پیش برد و قبضه شمشیر خودش را به طرف قره‌خان دراز کرد و گفت:

- بگیر. حالا با شمشیر من کار کن. فولادش بی‌نظیر است و به دست هنرمندان بزرگ صیقل شده. بگیر.

قره‌خان که انتظار چنین گذشت و مردانگی را از حریف کوچک اندام خود نداشت با گامهای بلند و مردد و هراسان جلو رفت و دست پیش برد که شمشیر را از

او بگیرد.

تازه آفتاب طلوع کرده حاشیه و قطعات کوچک و بزرگ ابر را در روی آسمان زرین کرده بود. همه چیز به خوبی دیده می شد لذا به محض این که قره خان قبضه شمشیر نگریست با وحشت و ناراحتی عقب رفت.

جلال الدین که خودش نیز به این امر توجه نداشت با تعجب گفت:

- چرا شمشیر را نمی گیری. ما با نامردی حریف را نمی کشیم ترس پیش بیا.

ولی قره خان چیزی دیده بود که انتظار دیدن آن را نداشت.

از چند قدمی یک بار دیگر به قبضه شمشیر نگریست و این دفعه با وضوح تمام علامت سلطنتی خوارزمشاه را که با سیمهای نازک طلا به روی دسته شمشیر طلاکوب شده بود دید.

در این هنگام قره خان سکوت را شکست و بالحنی که بیشتر از ترس احترام از آن هویدا بود اظهار داشت.

- جلال الدین خوارزمشاه؟

شاھزاده تازه متوجه حقیقت موضوع گردید و از این که با بی احتیاطی هویت خود را آشکار کرده بود پشیمان و نادم شد.

قره خان مجدداً پرسید:

- جلال الدین خوارزمشاه؟

این دفعه صدای او رساتر از دفعه پیشین بود و چون همه برای اطلاع از ماجرا سکوت کرده بودند صدای او را بهتر شنیدند و دانستند حریف قوی پنجه ای که قره خان را شکست داد جلال الدین ولیعهد خوارزمشاه است.

یاران قره خان با حیرت و تعجب به یکدیگر نگاه می کردند، زیرا آنچه که انتظار آن را نداشتند پیش روی خود می دیدند.

عجب حادثه ای! قره خان با جلال الدین جنگید! چه خوب شد که آسیبی به او وارد نیامد. خدارحم کرد. جلال الدین گوهر گرانبهایی است.

این خلاصه ای از اندیشه و افکار یاران قره خان بود ولی خودش به چیز دیگری

می‌اندیشید. او خصوصیاتی دیرین را به نظر می‌آورد.  
تجدید خاطره‌های تلخ گذشته او را رنج می‌داد.

پیش خود می‌گفت:

- این فرزند پادشاه است. گروگان خوبی محسوب می‌شود اگر او را دستگیر کنم  
دشمن مرا با دست و پای بسته تحويل خواهد داد که او را آزاد کنند فکر خوبی  
است.

جلال الدین همچنان خاموش ایستاده بود و به او نگاه می‌کرد. قره‌خان پس از این  
اندیشه در دل گفت:

- نه! نه. او جوانمرد است و من از دوستی او بیشتر استفاده خواهم کرد باید  
عاقلانه اقدام نمود.

و بلاذرنگ چند قدم جلو رفت قبضه شمشیر را که جلال الدین هنوز به جانب او  
دراز کرده بود گرفت و روی دو دست خود قرار داد و تیغه آن را بوسید و با خم  
کردن سر و احترام به جلال الدین برگرداند و گفت:

- دستم بریده باد که به روی شاهزاده جوانمرد خوارزمشاهی شمشیر بکشم.  
امیدوارم گناه مرا عفو بفرمایید چون نشناختم این تقصیر از نوکران شما است که مرا  
قبل‌آگاه نکردند.

جلال الدین شمشیر را گرفت و در نیام گذاشت. بعد شمشیر قره‌خان را نیز آزاد  
کرد که بردارد.

وضع ناگهان تغییر یافت. قره‌خان یکی از سواران خود را احضار کرد و به او  
دستورهایی داد. سوار رفت و بلافصله آهونی را که قره‌خان غزوب روز قبل شکار  
کرده و در ترک اسب خویش بسته بود باز کرد و به پوست کنند آن مشغول شد.  
دیگری به کنند بوته خارهای بیابان پرداخت که آتش برای تهیه کباب مهیا کند.  
سومی فرش بزرگی را از پشت یکی از اسیان برداشت و ایوان خانه مرد خارکن را  
تمیز کرد و مفرش را گسترد.

به این ترتیب محل مناسبی برای نشستن شاهزاده فراهم و غذایی تهیه گردید.

جلال الدین نشست و به قره خان نیز اجازه داد که بنشیند ولی او همچنان دست بر سینه و مؤدب ایستاد.

پس از صرف غذا، جلال الدین از وضع آن ناحیه سؤال کرد و قره خان توضیح داد. بعد پرسید:

- چرا نافرمانی می‌کنی؟ تو با این شجاعت یکی از بهترین سپاهیان خواهی شد.  
قره خان آهی در دنا ک کشید و گفت:

- افسوس که نمی‌توانم بین خودم و حکومت صلح و صفا ایجاد کنم. این وضع تا روزی که خصم سعادت و بر هم زننده کاخ آمال و آرزوها می‌یام را با دست خفه نکنم ادامه خواهد داشت.

جلال الدین گفت:

- چرا به شهر نمی‌آیی؟

- مرا می‌گیرند. همه کس مرا می‌شناسد.

- نترس نزد من بیا با تو کارهای زیادی دارم.  
این را گفت و با اشاره به دیگران فهمانید که آنها را تنها بگذارند. همه رفته و قره خان و جلال الدین را تنها گذاشتند. مذاکره آنها تا نزدیک ظهر به طول انجامید و در این موقع عده‌ای سوار از دور ظاهر شده و به آن سمت آمدند.

آنها سواران جلال الدین بودند و چون او را سلامت و زنده یافتند خوشحال شده به دیگران ملحن گردیدند.

جلال الدین و قره خان چند ساعت در خفا صحبت کردند. معلوم نشد بین آنها چه گذشت ولی وقتی از ایوان خانه خارکن خارج می‌شدند، عبدالله شنید که قره خان می‌گوید:

- اطاعت می‌کنم به زودی در شهر به خدمت می‌رسم.

جلال الدین گفت:

- از دروازه شرقی وارد می‌شوی و در نزدیکی خانه من خود را به نگهبانان معرفی می‌کنی. برای این که تو را نزد من بیاورند این انگشت را نیز نشان می‌دهی.

و بلافاصله انگشت‌تری خویش را از انگشت خارج کرد و به قره‌خان داد. آنگاه روی اسب جست و به اتفاق سواران خود از آنجا دور شد.

قره‌خان نیز تا فاصله زیادی جلال‌الدین را مشایعت کرد و بعد دهانه اسب را برگردانید و مستقیماً به طرف کویر تاخت.

کسی ندانست بین آنها چه گذشت ولی مذاکره آنها در آن نقطه از بیابان منشاء و مبداء حوادث خونین و عجیبی قرار گرفت که قسمت مهمی از داستان ما را تشکیل می‌دهد.



## ۴

### عشق، عشق

این فصل در واقع به دو تاریخ جداگانه است و در داستان می‌بایست زودتر نقل شده باشد.

ذکر این فصل البته از نظر دور نبود لیکن چون اهمیت فصول دیگر از نظر ارتباط مطالب بیش از این و از طرف دیگر قبل از اطلاع از ماجراهی عشق جانسوز جلال الدین بود ناچار به ذکر حوادث مهمتری بودیم لذا جای عشق در این قسمت از داستان معین شد.

از نقطه نظر تاریخ نیز مقدمه این واقعه مدتی قبل از تصمیم ترکان خاتون به مسموم کردن جلال الدین اتفاق افتاد.

همانطوری که در فصل نخست نوشته شد، شهر گرگنچ نسبت به شهرهای دیگر اهمیت زیاد داشت.

نوشته‌اند که پایتحت خوارزمشاه بیشتر از پنجاه دروازه کوچک و بزرگ داشت

که بعضی از آن دروازه‌ها به روی جاده‌های اصلی و کاروان‌رو و بعضی دیگر به روی راههای کوچک و فرعی باز می‌شد.

به هر حال اهمیت جرجانیه آنقدر زیاد بود که قریب به یک میلیون نفر جمعیت در آن زندگی می‌کرد و چندین مسجد جامع بزرگ داشت.

در روزهای عید مخصوصاً اعياد مذهبی، شاه که ضمناً ریاست مذهبی را نیز بر عهده داشت، پای پیاده به مسجد رفته و نماز می‌گذشت.

این رسم از موقعی برقرار گردید که بین دربار خوارزمشاه و دربار خلیفه عباسی نفاق و دشمنی پیدا شد و سلطان محمد برای شکست دادن حریف و خرد ساختن جنبه خلیفه گری او به رقابت و تقلید مشغول شد و برای خودش وظایف جدیدی معین کرد که تنها خلیفه مسلمین در بغداد چنان می‌کرد.

قبل‌آن نیز پادشاهان به مسجد می‌رفتند و نماز می‌گذاشتند ولی سابقه نداشت که مردم به او اقتداء کنند.

سلطان محمد برای این که خود را از خلیفه کوچکتر نمی‌دانست مقرر کرد که مردم بر او اقتداء کرده و در پشت او نماز بگذارند.

چند سال که گذشت این رسم چنان در میان مردم ریشه گرفت که اگر بر حسب اتفاق در یکی از اعياد، پادشاه به علت کسالت نمی‌توانست در مسجد حاضر شود مردم اجتماع کرده و با ابراز احساسات، شاه را مجبور می‌کردند که حتی برای چند دقیقه به مسجد رفته و بازگردد.

چون جمعیت گرگنج زیاد بود و همه مردم نمی‌توانستند در یک مسجد حاضر شوند، از طرفی محلات مختلف می‌خواستند اعتبار و اهمیت خویش را حفظ کنند. ناچار قرار گذاشتند که شاه در مسجد بالای شهر و ولی‌عهد یعنی جلال الدین در یکی دیگر از مساجد نماز بگذارد.

در سالهای اخیر که غیاث الدین فرزند دیگر شاه نیز به سن بلوغ رسیده بود به مسجد می‌رفت و او هم در جائی دیگر قسمت بزرگی از شهر را راضی می‌کرد. جلال الدین بین مردم محبوبیت خاصی داشت. همه اهالی شهر از کوچک و

بزرگ و پیر و جوان فقیر و غنی نسبت به جلال الدین، فرزند زیبا و جوان شاه ابراز ارادت و علاقه می‌کردند و در مسیر او اجتماع کرده احساسات دوستانه نشان می‌دادند.

یکی از روزهای مخصوص حضور در مسجد، گویا عید قربان بود. جلال الدین در حالی که عبدالله شانه به شانه او راه می‌رفت و چشم از میان مردم و جمعیت برنمی‌داشت به مسجد رفت و نماز گذاشت.

در بازگشت، جمعیت آنقدر زیاد بود که سپاهیان به رحمت راهی برای عبور و لیعهد باز می‌کردند اتفاقاً مسجد در انتهای بازار قرار داشت و جلال الدین می‌باشد طول بازارهای شرقی غربی شهر را پیموده و به مسجد برسد و در بازگشت نیز همان راه را طی کند.

آن روز عید قربان مردم شادی و نشاط فوق العاده داشتند. مغازه‌ها بسته و تعطیل بود و لی جمعیت از سر و کول یکدیگر بالا رفته و در چهارسوق‌ها روی منبرها و چهارپایه و نرdban و چیزهای دیگر سوار می‌شدند که جلال الدین را از نزدیک و بهتر ببینند.

چند نفر از خنجرداران مخصوص، و لیعهد را مراقبت می‌کردند. یکی دو بار نسبت به جان او سوءقصد شده بود لذا مادر جلال الدین با اصرار عبدالله و چند نفر دیگر را همراه او می‌فرستاد که از جان فرزنش در مقابل توطئه‌ها حمایت و دفاع کنند.

آن روز سپاهیان مردم را پس و پیش می‌کردند و راهی برای عبور جلال الدین می‌گشودند.

او نیز در میان عبدالله و خنجرداران دیگرش پیش می‌رفت تا این که به وسط چهارسوق بزرگ بازار رسید.

در آنجا جمعیت آنقدر زیاد بود که نظم و ترتیب به هم خورد و چند نفر برای رسیدن به شاهزاده دیگران را زیر پا انداخته و جلو رفتند.

آنها تقاضای آزادی زندانیان خویش را داشتند و چون رسم بود که در روز عید

عده‌ای زندانی آزاد می‌شدند، ولی عهد دستور آزادی آنها را صادر کرد.  
 صدای هورا و هلله شادی مردم برخاست و جلال الدین برای ابراز امتنان سر  
 خود را به اطراف چرخاند و حرکت داد لیکن درست در همین موقع چشمش به  
 یکی از غرفه‌های فوکانی چهارسوق افتاد و قدمش روی زمین خشک گردید.  
 قسمت فوکانی چهارسوق غرفه‌ها و اتاقهای متعدد داشت. از هر یک از غرفه‌ها،  
 پنجره‌ای به چهارسوق گشوده می‌گردید.  
 وقتی نگاه جلال الدین به یکی از این پنجره‌ها افتاد نفس در سینه‌اش حبس شد و  
 زانو اش لرزید.

در آن پنجره دختری نشسته بود که زیبایی بی‌مانند و حسن و جاhest خیره کننده  
 داشت. مقنعه‌ای از تور به روی صورت بسته و پارچه‌ای از حریر صورتی رنگ به  
 عنوان حجاب بر سر افکنده بود.  
 دیدگان سیاه و درشتی داشت. ابرو اش مانند هلال یک شب، نازک و سیاه بر  
 بالای دیدگان مخمورش خودنمایی می‌کرد. دو رشته مژگان کج و بلند به روی  
 چشمان او که با دیدگان جلال الدین و نگاه مشتاق وی حرف می‌زد سایه افکنده بود.  
 گویی آن دختر خود را چنان آراسته و مهیا کرده بود که جلال الدین او را ببیند  
 زیرا به محض این که نگاه او تلاقي کرد و چند ثانية به همین حال گذشت، دختر آرام  
 آرام خود را عقب کشید، لبخندی شیرین زد و خود را پشت ستون مخفی ساخت.  
 فقط چند لحظه خیلی کوتاه نگاه آنها با هم تلاقي داشت و جلال الدین با حیرت  
 و اشتیاق او را می‌نگریست زیرا بلا فاصله رفت و معلوم نبود بازمی‌گردد یا نه.  
 چیزی که بر جلال الدین معلوم و آشکار شد این بود که دیگر زانو اش قدرت  
 حرکت ندارد و نمی‌تواند خود را روی پای نگه دارد.  
 دل در سینه‌اش چنان می‌لرزید و می‌طپید که گوئی می‌خواست از قفسه سینه  
 خارج گردد.

نفسش تنگی گرفته و جبهه محمل او که رشته‌های ضخیم گلابتون داشت به  
 آهنگ تنفس ناراحت و آشفته او بالا و پائین می‌رفت و نشان می‌داد که تا چه حد

پریشان و شیدا شده است.

قدرت آن را نداشت که چشم از آن غرفه بردارد، دلش می خواست همه رسوم و مقررات را زیر پا گذاشته آنقدر آنجا بایستد تا باز آن ماهیار که مانند قمر در پشت لکه های ابر پنهان گردیده بود، در پنجره ظاهر شود و به او لبخند بزند.  
او این آرزو را داشت ولی فشاری سخت بر بازوی او وارد آمد و جلال الدین را به خود آورد.

چشمان غمزده و نگرانش متوجه شد و عبدالله را دید که خیره خیره به او می نگرد و با نگاه او را به وظائفی که دارد آشنا می سازد.  
باز هم جلال الدین نمی خواست و شاید نمی توانست از زیر پنجره دور شود، لیکن عبدالله به سرعت سر در گوش او نهاد و بالحنی شماتت بار گفت:  
- چه می کنید؟ مردم متوجه شده اند. آنها نیز به پنجره نگاه می کنند.  
همین چند کلمه جلال الدین را تکانی سخت داد و دیگر درنگ را جایز ندانست و به راه افتاد.

چند دقیقه بعد از بازار خارج شدند و بر اسبهای آماده سوار گردیده و به طرف قصر سلطنتی حرکت کردند.

در راه عبدالله خود را به مرکب او رسانید و گفت:  
- در آنجا چه دیده بودید که چشم برنمی داشتید.  
جلال الدین بدون این که به او نگاه کند جواب داد:  
- آرام باش عبدالله! آنچه که من در آن غرفه دیدم فقط در رویا می توان دید...  
در این موقع به پیچ یکی از معابر رسیدند و اسبها طبعاً از یکدیگر فاصله گرفتند لذا رشته صحبت آنها قطع شد.  
بعد نیز تا هنگامی که پیاده شده با هم تنها ماندند فرصت دنبال کردن صحبت به دست نیامد.

جلال الدین به عبدالله اشاره کرده و او را به دنبال خود به یکی از اتاق ها کشید و چون وارد شدند خود جلال الدین در را بست و به آن تکیه داد و گفت:

- عبدالله چاره‌ای بیاندیش.

عبدالله لبختدی زد و چون هرگز از ولینعمت خود چنین حرفهایی نشنیده بود با لحنی استفهام آمیز و آمیخته به نصیحت گفت:

- من نمی‌دانم چه دیده‌اید ولی گاهی چشم دل انسان را فریب می‌دهد. آیا اطمینان دارید که چشم شما دلتان را فریب نداده است؟  
و قبل از این که جلال الدین پاسخ بدهد ادامه داد:

- آیا یقین دارید این احساسی که در دل شما پیدا شده عشق است؟ برای ولیعهد یک کشور پسندیده و شایسته نیست که به خاطر یک هوسره زودگذر مشت خود را تزد رعایا باز کند. جسارت کرده و چنین سخن می‌گوییم و امیدوارم مولای من سخنانم را حمل بر صداقت و صفاتی درونیم کرده و برگناهم قلم عفو بکشد.

جلال الدین سخن او را برد و گفت:

- عبدالله تو محروم من هستی خیلی خوب سؤالی کردی. من نمی‌توانم اطمینان بدهم که راستی عاشق آن دختر شده‌ام ولی شاهد غوغای دل و روح خود هستم و برای خاموش کردن این همه آشوب که در اعماق وجود من پدید آمده چاره‌ای جز آن نیست که یک بار دیگر او را ببینم.

عبدالله پرسید:

- آیا او را می‌شناسید؟

- از کجا می‌شناسم. این اولین دفعه بود که او را دیدم. این وظیفه تو است که به هر تقدیر و به هر وسیله که می‌دانی و می‌توانی هویت او را کشف کرده و دست مرا به دست وی برسانی.

و برای این که بیشتر از خدمتگزاری و انجام وظیفه عبدالله برخوردار گردد، فاصله فیما بین را با چند قدم بلند پیموده، بازوهای او را با دو دست گرفت و بالحنی ملتمنسانه گفت:

- عبدالله... این کار را به خاطر آرامش دل من و به خاطر رضای خدا انجام بده. می‌فهمی چه می‌گوییم. اگر او مورد پسند واقع گردد مانع برای ورود او به

حرمسرای من موجود نیست. والدینش رانیز راضی خواهیم کرد.  
عبدالله سر را پائین انداخت و پس از مکث کوتاهی به چشمان وی نگریست و  
گفت:

- این کار بسیار مشکلی است که به من محول می فرمایید. من نه او را دیده‌ام، نه  
می شناسم و نه از نام و نشان او اطلاعی دارم. در آن غرفه‌ها نیز زنان بی شمار می‌آیند  
و می‌روند.

اصولاً در روزهای عید و عزاداری آن غرفه‌ها را به اجتماع زنان اختصاص  
می‌دهند. در این صورت چگونه می‌توانم او را بیابم.  
جلال‌الدین چشم از دهان عبدالله برنمی‌داشت و هر چه بیشتر سخن می‌گفت  
لحن او بیشتر با الحاح و التماس آمیخته می‌گردید.

بالاخره عبدالله برای انجام این کار رفت و شاهزاده جلال‌الدین را با حالتی  
بی‌سابقه و عجیب تنها گذاشت.

صبر و قرار و طاقت و سکون از وی سلب گردیده بود، نه می‌توانست تنها باشد و  
نه حوصله صحبت کردن با کسی را داشت.

در طول و عرض اتاق قدم می‌زد و چون خسته می‌شد خود را روی مخدوهای  
زریفت می‌افکند و چهره را میان دو کف دست می‌پوشانید و چشمان خود را  
می‌بست که شاید در عالم خیال آن دختر زیبا را ببیند و قلب آشفته خویش را  
محتصر تسکینی بدهنند.

تکلیف خویش را نمی‌دانست و رسیدگی به امور نیز معوق مانده بود. انتظار  
بازگشت عبدالله را داشت و در این انتظار دقیقه شماری می‌کرد و به محض این که  
صدائی در راهراهی مفروش می‌شنید برمی‌خواست و به گمان این که عبدالله  
بازگشته است تا آستانه در اتاق می‌رفت و باز با ناامیدی و یأس برمی‌گشت.

عبدالله قدم زنان از قصر بیرون رفت و فاصله بین قصر تا بازار و چهارسوق را  
پیاده پیمود تا این که به زیر همان غرفه رسید.

راه بالا رفتن و رسیدن به غرفه را نیز به آسانی یافت ولی چه سود. او خوب

می دانست که در آن موقع کسی در غرفه نیست و هر کس بوده رفته است.  
در بازار جمعیت زیادی آمد و رفت داشت و هنوز آنها که برای تماشای شاهزاده  
جلال الدین اجتماع کرده بودند به این طرف و آن طرف می رفتند و دسته دسته خود  
را به صحبت مشغول داشته یا به خرید اجناس و لوازم ضروری سرگرم بودند.  
عبدالله از پله های باریک و پیچ در پیچ که به طبقه فوکانی چهارسوق راه داشت  
بالا رفت و خود را به اولین اتاق رسانید لیکن هیچ کس در آنجا نبود.  
در گوشه اتاق مقداری اجناس تجاری انباشته شده بود. از آن اتاق به دیگری  
رفت ولی آنجا انباری بود که اصلاً راه ورود نداشت. بالاخره به سومین و چهارمین  
اتاق رفت و برای اطمینان سر را از پنجره بیرون می کرد تا مطمئن شود که همان اتاق  
است یا اشتباه می کند.

همه جا خلوت بود اما موقعی که عبدالله از آن اتاق خارج شد ناگهان صدای  
گفتگویی شنید و توجه وی جلب گردید.

عبدالله خود را به کنار کشید، زیرا صدایی که به گوشش می رسید صدای زنانه بود.  
برای این که دیده نشود خود را به درون اتاقی افکند و بلا فاصله صدای پا  
نزدیک، باز هم نزدیکتر شد تا این که دو نفر زن دیده شدند.

یکی از آن دو زن قدی بلند داشت. مقتنه ای گلنگ به روی چهره افکنده و  
چشم ان خود را در پشت تور حریری گذاشته بود که از خلال آن راه را ببیند ولی  
خودش دیده نشود.

دیگری یک سر و گردن از اولی کوتاه تر و قیافه و لباسش نشان می داد که کنیز و  
با خدمتگزار او است.

آنها وقتی مقابل در اتاقی که عبدالله در آن مخفی شده بود رسیدند درنگی  
کردند و بعد وارد شدند.

عبدالله در پشت بارهای تجاری مخفی بود و دیده نمی شد لیکن آنها را خوب  
می دید و مخصوصاً صدایشان را می شنید.  
آن دو زن خود را تا کنار پنجره رسانیدند.

زن کوتاه‌تر پرسید:

- همین اتفاق بود؟

اولی جواب داد:

- بله، من در همین غرفه نشسته بودم و از همین پنجره بود که شاهزاده جلال الدین را دیدم. من یقین دارم که...

دومی حرف او را بریده و اظهار داشت:

- من هم مطمئن هستم که شاهزاده کسی را به اینجا می‌فرستد ولی چگونه می‌توان آن شخص را شناخت و از دیگران که به این بالاخانه می‌آیند و می‌روند تشخیص داد.

زن بلند قد خوش اندام گفت:

- بله من هم اطمینان دارم زیرا به محض این که چشمش به من افتاد، خیره ماند. چند لحظه همچنان به من نگریست و یکی از همراهانش بازویش را گرفت و او را به خود آورد و گرنه باز هم به بالا نگاه می‌کرد. آنگاه سکوتی برقرار شد و مجدداً همان زن که صدایی جذاب و دلفریب داشت گفت:

- خوب است تو در همین غرفه بمانی. مسلماً تا یکی دو ساعت دیگر جلال الدین کسی را می‌فرستد.

با همین مذاکرات به طرف در اتفاق رفتند و به راهرو وارد شدند.

عبدالله که در پشت بارها مخفی بود صدای آنها را نمی‌شنید لذا فهمید چه گفتند و چه قرار گذاشتند. عبدالله خوشحال و شادمان شده بود زیرا می‌دید که مقصور ارباب و ولینعمت خویش را به آسانی یافته و به این ترتیب متى بزرگ بر او خواهد یافت و خدمتی شایسته خواهد کرد.

چند لحظه گذشت. صدای پا مجدداً شنیده شد و عبدالله فهمید که آنها رفتند لذا فوراً از خفاگاه بیرون جست و در پی ایشان به راه افتاد.

به سرعت از پله‌ها سرازیر گردید و خویشتن را میان جمعیت بازار افکند ولی هر

چه بیشتر جست کمتر یافت... معلوم نشد آنها چه شدند و کجا رفته‌اند.  
بانگرانی چندین دفعه طول بازار را گشت. به هر دکان و هر کاروانسرا و هر جایی  
که فکر می‌کرد آنها برای خرید و یا انجام کاری می‌رفتند باشند سرکرد ولی ایشان را  
نداشت.

بعد به کوچه‌ها و راههای فرعی که به بازار متنه می‌شدند وارد شد لیکن در آن  
نقاط نیز آنها نبودند.

عبدالله آرام آرام به طرف همان چهارسوق بازگشت و چون به آنجا رسید  
بی اختیار نگاهش به پنجه غرفه افتاد و در کمال خوشوقتی زنی را آنجا نشسته دید.  
به خاطر آورد که آنها هنگام گفتگو قرار گذاشتند که کنیزش در غرفه به انتظار  
ملقات فرستاده جلال الدین بماند. پس این همان کنیز است.

عبدالله اندکی توقف کرد. مثل این بود که دلش سور می‌زد و حوادث خونینی را  
گواهی می‌داد. وقتی چشمش به آن دختر افتاد قلبش فرو ریخت و حالت ترس و  
حشمتی بر او مستولی گردید که کاملاً بی سابقه بود. زانو اش پیش نمی‌رفت. گویی  
دلش می‌خواست در این مورد اقدام کند. چه می‌شود... علت چیست؟

گاهی روح انسان حوادثی را پیش‌بینی می‌کند و عبدالله برای اولین بار احساس  
می‌کرد که دلش شورش ناراحت کننده دارد و مایل نیست درباره آشنایی این دختر  
با ولینعمت خود قدم پیش نهاده و اقدام کند.

در این اندیشه چشم از آن برنمی‌داشت. دختری که در بالا نشته بود مراقب  
مردم و رهگذران بود و به هر کس که از آنجا می‌گذشت خیره می‌شد.  
عبدالله که به او نگاه می‌کرد توجه دختر را به خود جلب نمود و دخترک فهمید  
و یا احساس کرد که این همان فرستاده جلال الدین است لذا سر را عقب کشید و از  
مقابل غرفه دور شد.

عبدالله از بیم این که مبادا این دفعه هم او را گم کند با عجله به طرف پله‌های رفت  
ولی قبل از این که پای به اولین پله بگذارد دخترک را دید که پائین می‌آید.  
خود را عقب کشید. دخترک وارد بازار شد و در میان جمعیت عبدالله را دید و

مثل آهو که شکارچی را دنبال خود می‌کشد نگاهی به دیدگان وی کرد و لبخندی زد و به راه افتاد.

این لبخند به منزله دعوت بود. عبدالله را به دنبال خویش کشید و از میان مردم راهی برای خود گشود و رفت.

عبدالله هم به دنبال او به راه افتاد و قدم به قدم تعقیبیش کرد.

دختر از بازار گذشت و وارد کوچه‌ای شد که به محله دباغان متنه می‌گردید. در ابتدای کوچه باز ایستاد و به عبدالله نگاهی کرد و رفت عبدالله با صد گام فاصله همه جا به دنبال دختر رفت تا این که در یکی از محلات مرکزی لشکر وارد خانه‌ای شد که دری کوتاه داشت. یک دلالان بلند در ابتدای آن به چشم می‌خورد.

دختر وارد خانه شد ولی عبدالله در مدخل کوچه ایستاد... از حسن اتفاق آنجا خلوت و کم آمد و شد بود و به ندرت کسی عبور می‌کرد و عبدالله را می‌دید لذا با خیال راحت در انتظار حوادث باقی ماند.

چند دقیقه گذشت مجدداً در همان خانه باز شد و دختر دیگری بیرون آمد عبدالله از روی لباس و قد و هیکل فهمید که این همان دختر اولی نیست لذا بی اعتمنا ایستاد.

دختر ک باحتیاط و در حالی که چپ و راست خود را نگاه می‌کرد به عبدالله نزدیک شد و چون به یک قدمی او رسید به دیوار تکیه داد و با صدائی بسیار آهسته پرسید:

- تو کیستی؟

عبدالله جواب داد:

- همان کسی که می‌جویی... من فرستاده همان شخصی هستم که خانم تو در انتظار او است.

لبخندی لبان دختر را از هم گشود و باز با احتیاط ابتدا و انتهای کوچه رانگاه کرد و چون مطمئن شد که کسی صدایش را نمی‌شنود گفت:

- خانم من فردا شب انتظار ملاقات شاهزاده را دارد... پدر خانم همین امشب به

عزم شکار از شهر بیرون می‌رود و سه شب دیگر باز می‌گردد لذا خانه خلوت است و شاهزاده با خیال راحت می‌تواند ما را مفتخر و سرافراز فرمایند.

این را گفت و به سرعت دور شد. گویی عده‌ای در تعقیب او بودند و می‌خواستند وی را دستگیر کنند، با عجله خودش را به خانه رساند، وارد شد و در را پشت سر خود بست.

عبدالله چند لحظه مات و مبهوت باقی ماند و بالاخره به راه افتاد و به طرف قصر سلطنتی رفت، خوشحال بود که کار مهمی انجام داده ولی اندوه‌گین و متأثر بود زیرا قلبش حوادث شومی را پیش‌بینی می‌کرد.

\* \* \*

وقتی عبدالله رد شد، دخترک وارد خانه گردیده بود. از دالان گذشت و به یکی از اتاقهای اندرون وارد شد. در آن اتاق چند دختر زیبا نشسته بودند که در میان آنها همان دخترک سیاه چشم جلب توجه می‌کرد. او از همه زیباتر و ممتاز بود. حتی در میان یکصد زن زیبا مردان خوش‌سلیقه و زیبائی‌شناس او را جدا می‌کردند.

او از همه جهت امتیاز داشت. چهره دلفریب و چشمان سیاه او که مثل چشمان غزال نافذ و سحرآمیز بود دل هر بیننده سخت‌دلی را تکان می‌داد. صدایش آنقدر گیرابود که شنونده با شوق به سخنان او گوش می‌داد و چون هنوز لهجه عربی داشت انسان از گفتگوی با او لذت می‌برد و احساس خستگی نمی‌کرد. وقتی کنیز وارد شد او با همان لهجه مخصوص خود از او پرسید:

- چه شد؟ او را دیدی؟

دختر در جای خویش نشست و گفت:

- او را دیدم ابتدا از نظر اطمینان از او سؤال کردم که تو کیستی، او جواب داد من فرستاده همان کسی هستم که خانم تو انتظار او را دارد.

دختر سیاه چشم لبخندی زد و با خوشحالی گفت:

- آه! چه باهوش! بعد چه شد؟

کنیز زیباروی ادامه داد:

- بعد پیام شما را به او رساندم و گفتم فردا شب پدر خانم من به شکار می‌رود و خانه خلوت است.

هنوز سخن او تمام نشده بود که پرده بالا رفت و با کوم پیرمرد برده فروش، همان پیرمردی که ما در یکی از فصول گذشته او را در مقابل تموچین «چنگیزخان مغول» دیدیم وارد شد.

همه دختران به دیدن او از جای برخاستند و تنها همان دختر سیاه چشم حرکتی نکرده، با سر او را به نشستن دعوت نمود.

با کوم به اشاره دست به دختران اجازه نشستن داد و خودش نیز گوشهای قرار گرفت و خطاب به همان دختر که مورد نظر و عشق و علاقه جلال الدین بود گفت:

- خوب، عایشه چه کردی؟

عایشه در پاسخ اظهار داشت:

- موفقیت زیادی به دست آوردم و برای فردا شب او را دعوت کرده‌ایم.

با کوم پیرمرد برده فروش گفت:

- از پشت پرده گفتگوی شمارا شنیدم. تا اینجا خوب عمل کرده‌اید ولی اگر اسم و هویت پدر دروغی تو را پرسید چه جواب می‌دهی؟

عایشه خنده‌ای کرد و جواب داد:

- هیچ مشکل نیست. می‌گوییم اسم پدرم با کوم است و به شغل تجارت و خرید و فروش ابریشم اشتغال دارد.

پیرمرد گفت:

- اوه! نه... نه. نام مرا همه می‌دانند در همه نقاط ایران مرا به نام با کوم برده فروش می‌شناسند. در این صورت صلاح نیست که مرا پدر خود معرفی کنی. نام دیگری برای پدر دروغی خود پیدا کن.

عايشه در جواب اظهار داشت:

- به هر حال اين کار چندان سخت نیست. آنچه مهم به نظر مى رسيد بقیه ماجرا است.

باکوم به اشاره دست دختران را مرخص کرد و چون اتاق خلوت شد به عايشه تزديك گردید و گفت:

- کار را باید زود خاتمه داد. من ابتدا عقیده داشتم که تو را به عنوان يک برد به او هديه کنم و وقتی به قصر او راه يافتي و در ردیف زنان ديگر اندرون و حرم‌سراي او واقع شدی به مسموم کردن او اقدام کني ولی حالا که جريان ديگري پيش آمده است بهتر اين است که فردا شب او را در همين خانه سم بدھيم و رضایت خان مغول را فراهم کنيم.

عايشه فکري کرد و سر را پايین انداخت. چند لحظه سکوت برقرار شد و بعد عايشه سر برداشت و گفت:

- او مسلماً تنها به اين خانه نمي آيد. عده‌اي همراه او هستند و اگر مسموم شود آنها ما را قطعه خواهند کرد. اين کار هيچ عاقلانه به نظر نمي رسد و ...

باکوم بردۀ فروش حرف او را بريد و گفت:

- من وسیله فرار را تهيء مى کنم. به محض اين که سم از گلوي او پايین رفت ما روی اسب جسته و از اينجا فرار خواهيم کرد به طوری که تا آنها بخواهند ما را تعقیب کنند چندين منزل از شهر دور شده و به جاي امن و مطمئنی رسيده‌ايم. تنها وظيفه تو اين است که با حيله و زرنگي سم را به او بدھي. بقیه کار را من انجام مى دهم و تو و ديگران را در طی يک ساعت چند منزل از شهر دور خواهم ساخت.

باکوم اين را گفت و بسته‌اي را از زير شال كمر خود بیرون کشيد و پارچه‌های روی آن را گشود و گفت:

- اين سم خطرناکی است که از جوچی فرزند ارشد خان مغول گرفته‌ام.

او به تو علاقه خاصی دارد و از من قول گرفته که پس از کشتن جلال الدین تو را به اردوی او که پشت مرزهای شرقی ايران است برسانم. تو خوشبخت ترین زن عالم

خواهی شد به شرط این که کار جلال الدین را زودتر خاتمه دهیم.  
عایشه لبخندی زد و سر را به علامت تصدیق تکان داد و برای این که مذاکره  
زودتر خاتمه یابد از جای برخاست و به اتاق دیگر رفت تا وسائل پذیرایی فردا شب  
شاهزاده خوارزمشاهی را فراهم کند.



## ۵

### ولیعهد

فعالیت بی سابقه‌ای برای انتخاب ولیعهد آغاز گردیده بود. امرای بزرگ و سرداران و فرماندهان مشهور از اطراف کشور به طرف اورگنج حرکت کرده، از یک هفته به این طرف در دربار زندگی می‌نمودند و در مفیف اقامت داشتند.

مفیف قصر بزرگی بود که به سیک قصرهای بغداد بنا گردیده و بزرگترین معماران و سنگ‌تراشان آن عصر تمام جد و جهد و همت و سلیقه و ذوق خویش را در ایجاد قصر و زیبای نشان دادن آن مصروف داشته بودند.

در بدو امر سلطان خوارزمشاهی می‌خواست آن قصر را برای دربار و پذیراییها و بارعام سلطنتی اختصاص دهد ولی بعداً پشیمان شد زیرا به او اطلاع دادند که قصر او از قصری که خلیفه دارد کوچکتر است لذا برای این که امتیاز خلیفه را نپذیرفته باشد در همان قصر قدیم باقی ماند و آنجا را مفیف و میهمانخانه نام نهاد و به پذیرائی از میهمانان دربار اختصاص داد.

ملکه جهان، ترکان خاتون عده‌ای از تندر و ترین قاصد هارا به طرف کشور فرستاد و بزرگان و مشاهیر و رؤسای ایلات جنگجو را از سواحل خلیج فارس تا کوهستان‌های لرستان و ترکمانان دو طرف جیحون و سیحون و بالاخره از خوانین ترک و فارس نشین این طرف و آن طرف دشت قبچاق دعوت کرده بود که هر چه زودتر خود را به پایتخت رسانیده و در مراسم با شکوه انتخاب و لیعهد شرکت کنند. دعوت طوری به عمل آمده بود که طرفداران و خویشاوندان مادر جلال الدین از ماجرا آگاهی نیافته و بی خبر مانده بودند. ترکان خاتون آنها را برای حضور در شورای عظیم صالح نمی‌دانست و می‌گفت:

- آنها حق ندارند شانه به شانه امراه قبچاق بنشینند و برای آنها ننگ است که با خویشان جلال الدین و مادرش بر سر یک سماط قرار بگیرند.

سلطان چون از مادرش می‌ترسید و احترام او را مرعی می‌داشت چیزی نمی‌گفت و گاهی نیز گفته‌های او را تائید می‌کرد ولی این تائید طوری بود که به گوش جلال الدین و جاسوسان و خبرگزاران او نمی‌رسید.

به هر حال، مدعوین یک یک رسیدند. هر یک صدھا نفر سوار مسلح و مقادیر زیادی هدایا همراه داشتند که به پیشکاران ملکه ترکان خاتون و سلطان محمد خوارزمشاه تقدیم می‌کردند.

ملکه یک سردار را می‌پذیرفت و با او مذاکره می‌کرد و چون از نظریات او مطلع می‌شد و میل خود را به او تبلیغ می‌کرد دیگری را به حضور وی راهنمایی می‌کردند. به این ترتیب در طی چند روزی که تاروز شورا مانده بود همه حاضرین فهمیدند که باید به قطب الدین فرزند شیرخوار سلطان محمد اظهار تمایل کرده و در نتیجه شاه را تشویق نمایند که او را به ولایت عهدی برگزیند و این حق مسلم را از جلال الدین شجاع بازگیرد.

جلال الدین از این ماجرا آگاهی داشت ولی ابدأ به روی خود نمی‌آورد. با دوستان و یاران خود که اتفاقاً در دربار هم وجود داشتند صحبت کرد و آنها نیز رأی چنین دادند که جلال الدین در این مورد بی‌اعتنای باشد. اگر شاه به راستی تسلیم

نظر مادرش شد، شاهزاده تصمیم دیرین خویش را عملی کند.

موضوع بسیار مهم این بود که یک قوم وحشی و خونخوار تا پشت دروازه‌های کشور رسیده بودند. با آن سوابق که موجود بود همه می‌دانستند که سواران کوتاه قد مغول دیر یا زود به ایران حمله می‌کنند ولی عجیب این بود که نه ملکه ترکان خاتون و نه سلطان محمد خوارزمشاه یا بزرگان کشور که همه در پایتخت حضور داشتند صحبتی نکرده مذاکره‌ای به عمل نیاوردند.

اگر سلطان از این موقعیت استفاده می‌کرد و با رؤسای طوایف مختلف که هر یک به توبه خود سلطانی بودند و در ناحیه متصرفی خویش اقتدار و قدرتی وسیع داشتند صحبت می‌کرد و با آنها برای دفاع از مملکت نقشه می‌کشید و وظیفه هر یک را معین می‌کرد، آن همه خون به زمین نمی‌ریخت و اقوام مغول حتی یکی از شهرهای ایران را نیز نمی‌توانست به تصرف در آورند.

موقعی که چنین موضوع مهمی پیش آمده بود، شاه خود را به کارهای بی‌اهمیتی مشغول می‌داشت و از مهم مملکتی غافل و بی‌خبر بود.

اگر بر حسب اتفاق، یکی از کارданان او به خطر اشاره می‌کرد، در مقابل خشمگین می‌شد و می‌خوشید و می‌گفت:

- تو ما را از یک قوم وحشی می‌ترسانی. یک صد سوار ترک خوارزمی برای مقابله با تمام سواران کوتاه قد کافی است.

به این ترتیب وقت می‌گذشت و هر چه مرزداران و حکام ولایات نزدیک سیحون و جیحون می‌نوشتند، با بی‌اعتنایی تلقی می‌گردید و به دست فراموشی سپرده می‌شد.

خاطر ملکه ترکان خاتون راحت و آسوده بود زیرا یقین داشت که قطب الدین انتخاب می‌گردد ولی می‌خواست این کار را بدون بدنامی انجام دهد لذا انتظار می‌کشید که لیلی هر چه زودتر جلال الدین را مسموم کند تا بدون رحمت این کار انجام پذیرد. نقشه او این بود.

به محض این که جلال الدین مسموم شد لیلی را به جرم قتل او در یکی از

سیاه‌چالها محبوس کرده و در همان زندان نیز کارش را خاتمه دهد.

غیر از لیلی فقط قویون‌باجی از این ماجرا آگاهی داشت و چون ملکه از جانب او مطمئن بود تنها با قتل لیلی راز مرگ جلال‌الدین در زیر خاک مدفون می‌گردید.

از بدی حوادث و از آنجایی که ستاره بخت و شوکت خوارزمشاهی و کوکب سعادت ملت ایران رو به افول می‌رفت، جلال‌الدین نیز اشتغال دردناک و ناراحت کننده‌ای پیدا کرده و در واقع بین روز و شب خویش نمی‌توانست فرق بگذارد.

از چند روز به این طرف لیلی آشتفتگی حال شاهزاده را می‌دید ولی نمی‌دانست علت گرفتگی خاطر او چیست.

شبها جلال‌الدین طبق معمول نزد لیلی می‌رفت و شام را نیز با او می‌خورد و حتی در بستر وی می‌خوابید ولیکن اعتنایی به وی نداشت و صحبت نمی‌کرد.

لیلی خودش نیز آشفته و پریشان بود. همه شب ظروف غذای جلال‌الدین را پیش روی می‌گذاشت و قبل از این که اغذیه را بر سر سفره ببرند فکر می‌کرد و دقایق بی‌شمار در تردید و دو دلی بسر می‌برد و بالاخره دلش به کشتن جلال‌الدین راضی نمی‌شد و باز کیسه سم را پنهان می‌کرد و با سیماهی گرفته در کنار شوی خود بر سفره می‌نشست.

ملکه ترکان‌خاتون با بی‌صبری انتظار نتیجه کار لیلی را داشت تا هر چه زودتر شورای مملکت را تشکیل داده و قطب‌الدین را به ولیعهدی انتخاب کند ولی هر چه بیشتر انتظار می‌کشید خبری از کار لیلی نمی‌رسید و بر خشم و عصبانیت او می‌افزود.

یک روز صبح که می‌دانست جلال‌الدین در شهر نیست لیلی را احضار کرد و زن زیبا مخفیانه خویش را به قصر ملکه ترکان‌خاتون رسانید و مقابل وی به خاک افتاد.

ملکه ابتدا با خشونت او را مخاطب قرار داد و صحبت کرد، بعد به تهدید متousel شد و بالاخره به ملایمت و مهربانی پرداخت و وعده داد که اگر کار جلال‌الدین را همان شب یکسره کند به وزنش طلای ناب بگیرد.

لیلی که در تنگنا و بن‌بست قرار گرفته بود قول داد که همان شب غذای جلال‌الدین را مسموم کند و اپس از بوسیدن دست ترکان‌خاتون، با دلی شکسته و

روحی پریشان به قصر خویش بازگشت و به گریستن پرداخت.  
او بازاری و خواری می‌گریست و خود را بدبخت‌ترین زنان عالم می‌دانست زیرا  
دلش به کشتن محبوب خود راضی نمی‌شد و حیف می‌دانست که چنان جوان زیبا و  
شجاعی را به گورستان بفرستد و کشوری را داغدار و سوگوار کند.  
از طرف دیگر گفته‌های ملکه ترکان خاتون را به خاطر می‌آورد و صدای او را  
زیر گوش خود می‌شنید که می‌گفت:

- ای بدبخت اگر فردا صبح جنازه جلال‌الدین را به گورستان نبرند، تو را زنده  
زنده زیر خاک فرو خواهم کرد.

لیلی یقین داشت که ترکان خاتون تهدید خویش را عملی می‌کند و به یاد می‌آورد  
که سال قبل نیز یکی از غلامان را زنده در میان ستون گذاشت و دور بدنش را  
آهک ریخت و آنقدر آجر چید تا آن سیه روزگار در میان ستون مدفون گردید و  
مرد.

جسد آن غلام هنوز در میان آن ستون بود و هر کس از آنجامی گذشت در دل  
مخفيانه و زیر لب برای شادی روح آن مرد بیگناه فاتحه‌ای می‌خواند.  
در این صورت لیلی چگونه جرأت می‌کرد از فرمان ترکان خاتون سرپیچی کند.  
در همان حال که سر را بر روی دو دست گذاشته فکر می‌کرد و می‌گریست در این  
باره به اندازه کافی اندیشید و بالاخره راه حلی یافت که به نظر خودش عاقلانه جلوه  
می‌کرد.

لیلی می‌دانست که در قصر جلال‌الدین هم با همه مراقبتی که می‌شود جاسوسانی  
هستند و به نفع ترکان خاتون فعالیت می‌کنند لذا تصمیم گرفت این کار را با دقت زیاد  
عملی کند.

از جای برخاست، سر و روی را آرایش داد بنا بر قاعده متداول رئیس آشپزان و  
طباخان را احضار و دستور غذا را به او ابلاغ کرد.

لیلی برای آن شب سفارش داد که از گوشت قرقاول غذائی مطبوع تهیه کنند و  
چون شاهزاده جلال‌الدین عادت داشت که بلافاصله بعد از نماز مغرب غذا

می خورد، تأکید کرد که هر چه زودتر سفره آماده شود.  
پس از انجام این کار به اتاق خویش رفت و یکی از کنیزان را نزد خود فراخواند  
و به او مأموریت داد که عبدالله توکر و محافظ مخصوص و صدیق جلال الدین را  
نزد او هدایت کند.

عبدالله نزد او رفته و مذاکره‌ای بین ایشان انجام گرفت ولی چون در صندوقخانه  
صحبت می کردند کسی نفهمید که چه گفتند و چه شنیدند، همینقدر معلوم بود که  
وقتی عبدالله از نزد لیلی خارج می شد چهره‌ای گرفته و قیافه‌ای آشفته و نگران  
داشت.

\* \* \*

آن روز گذشت، آفتاب کم کم به دامن مغرب می رفت و شهر بزرگ اورگنج در  
زیر پوشش تیره رنگ شب پوشیده و مستور می شد. با نک الله اکبر نیز از مناره  
مسجد برخاست و مردم معازه‌ها را بسته و به سمت مساجد رفته که نماز بگزارند.  
شب گردن هم در کوچه و بازارها به راه افتاده و به کار و انجام وظیفه مشغول  
شدند.

در این هنگام بود که جلال الدین به اتفاق چهار نفر از یاران خویش وارد شهر شد  
و مستقیماً به جانب خانه خود رفت.

عبدالله انتظار او را می کشید و چون ولیعمرت خود را دید، به اشاره او را به درون  
اتاقی کشید و در حالی که جلال الدین به باز کردن کمر و شمشیر مشغول بود و  
غلامان آفتابه و لگن برای شستن دست و رو و تجدید وضعی او می آوردند گفت:  
- موضوع مهمی پیش آمده است.

جلال الدین ابروان خویش را در هم کشید و پرسید:

- چه شده؟

عبدالله ابتدا غلامان را از اتاق خارج کرد، در را بست. حتی پشت پرده‌ها را نیز

جستجو نمود که کسی صدای آنها را نشنود آنگاه نزد وی بازگشت و با صدایی آهسته گفت:

- ملکه ترکان خاتون به لیلی بانو سم قاتلی داده و او را به کشت والاحضرت تشویق کرده است.

رنگ از چهره جلال الدین پریده و یک قدم به عبدالله نزدیک شد و گفت:

- چه گفتی؟ لیلی می خواهد مرا مسموم کند!

عبدالله باز به اطراف نگاهی کرد. مثل این بود که می دانست کسانی به استراق سمع مشغول هستند و گفتگوی آنها را می شنوند زیرا باز باحتیاط جواب داد:

- بله. لیلی بانو. او مأموریت دارد که غذای شما را با سم آلوده کند.

لیهای جلال الدین از شدت خشم می لرزید و صدایش دورگه و گرفته شده بود. در این حالت بازوی عبدالله را گرفت و او را تکان سختی داد و پرسید:

- این خبر را چه کسی به تو داد؟ از کجا فهمیدی؟

عبدالله جواب داد:

- امروز موقعی که شما برای بازدید اردو از شهر خارج شده بودید، لیلی بانو مرا به اتاق خویش احضار کرد و خودش آنچه را که می دانست گفت:

- عجب است! چطور؟

عبدالله ادامه داد:

- او می گریست. اشک می ریخت و می گفت من نمی توانم جان خویش را بکشم زیرا شاهزاده به منزله جان و روح و روزان من است ولی نمی دانم چگونه از گزند ملکه رهایی بیابم زیرا مرا به مرگ فجیعی تهدید کرده است.

جلال الدین که از فرط خشم و عصبانیت می لرزید و عضلات چهره اش منقبض شده بود لبها را به هم فشد و گفت:

- دیگر چه می گفت؟

عبدالله برای چندمین بار به اطراف اتاق نگریست و بالاخره چنین گفت:

- او چندین روز فکر کرده و گریسته است عاقبت تصمیم گرفته که به وسیله

جان نثار حضرت شاهزاده را از ماجرا مطلع کند. عقیده او این است که با صحنه سازی از او سلب مسئولیت شود.

جلال الدین سر را تکان داد و پرسید:  
- مثلاً چطور؟

- من و لیلی بانو با هم تبادل نظر کردیم و اینطور تصمیم گرفتیم که هنگام صرف غذا گربه‌ای سر سفره نگه داریم و شما قبل از این که لقمه‌ای به دهان بگذارید، قطعه‌ای از گوشت قرقاوی به گربه بدھید و چون گربه آناناً جان می‌دهد شما از خوردن غذا خودداری کرده و لیلی بانو را به جرم خیانت توقيف می‌نماییم.

جلال الدین گفت:

- فکر بدی نیست ولی آیا طبیعی جلوه می‌کند؟

- مسلماً طبیعی است و نسبت به لیلی بانو سوء ظنی نخواهند داشت و از طرف دیگر او در زندان تحت مراقبت قرار دارد و از دسترس جاسوسان ملکه دور است و چنانچه قصد کشتن او را داشته باشند موفق نمی‌شوند.

هنوز حرف عبدالله تمام نشده بود که ناگهان نوک پنجه پائی از زیر پرده مقابل جلال الدین بیرون آمده و دیده شد. نوک پنجه را جلال الدین دید و با اشاره به عبدالله فهمانید که ساکت باشد. عبدالله که جوان زیرک و باهوشی بود فوراً رشته سخن را عوض کرد و درباره تجهیزات سپاه و فرامین جدید شاهی به گفتگو پرداخت ولی افسوس که دیر شده بود و همه چیز را فهمیده بودند.

عبدالله برای گمراه کردن کسی که به استراق سمع پرداخته بود همچنان به حرف زدن با صدای بلند ادامه داد و جلال الدین بدون صدا و آهسته خنجر را از غلاف بیرون کشید در دست محکم گرفت و با نوک پنجه پا که اتفاقاً برای وضو ساختن عریان کرده بود پیش رفت.

از راه رفتن جلال الدین هیچ صدایی شنیده نشد، بطوری که وقتی مقابل پرده رسید هنوز نوک پنجه پا تکان نخوردده بود.

عبدالله در جائی که قبل ایستاده بود همچنان حرف می‌زد و جلال الدین به

سرعت خنجر را عقب برد و به پرده زد.

چه شده؟ هیچ...

پرده عقب رفت. بدون این خنجر به کسی فرود رود. عبدالله پیش دوید و فوراً پرده را عقب زد ولی کسی را پشت آن ندید.

جاسوس که به استراق سمع پرداخته بود از زبردست‌ترین خدمتگزاران ملکه ترکان خاتون بود و برای حفظ جان خویش و انجام وظیفه به بهترین وجه یک جفت کفش سرخ رنگ را طوری زیر پرده قرار داده بود که از وسط اتاق نوک آن دیده شود.

خودش در طرف دیگر پرده ایستاده و در پشت سر خود را باز گذاشته بود که در صورت بروز خطر فرار کند.

او از پشت پرده فقط می‌توانست صدا را بشنود و اگر می‌خواست صحبت کنندگان را ببیند پرده بدون شک تکان می‌خورد لذا برای این که غافلگیر نشود به این حیله مبادرت ورزید.

یک جفت کفش، جان او را نجات می‌داد. اگر آنها کفش را می‌دیدند و برای کشتن او اقدام می‌کردند نتیجه‌ای نمی‌گرفتند زیرا او فرار می‌کرد و اگر هم نمی‌فهمیدند که هیچ. از قضا جلال الدین نوک کفش را که در اثر وزیدن باد و تکان خوردن پرده ظاهر شده بود دید و با خنجر پیش رفت.

جاسوس به محض این که خطر را احساس کرد از دری که باز گذاشته بود گریخت و با پای برخene و به سرعت از آنجا دور شد.

این فرار آنقدر به سرعت انجام گرفت که جلال الدین و عبدالله توازن فکر و قدرت خویش را از دست داده و تا چند ثانیه نتوانستند تصمیم گرفته و اقدامی به عمل آورند.

گویی گیج شده بودند. دست عبدالله همان گونه که پرده را بالا گرفته بود می‌لرزید. جلال الدین نیز مات و مبهوت مانده و به دری که بعد از فرار باز مانده بود می‌نگریست، بدون این که قدرتی داشته باشد. سکوت سنگینی حکم‌فرما شده بود

ولی عبدالله این سکوت را شکست و پس از گفتن:

- او رفت...

به تعقیب وی پرداخت. اینجا و آنجا و بالاخره هر جارا که می‌دانست جستجو کرد. قبل از هر کار دوان دوان خود را به دربان مسلح قصر رسانید و از او پرسید:

- هم اکنون کسی از قصر خارج نشد؟

نگهبان که ته نیزه را به علامت احترام کنار پاشنه پای خویش به طور مایل قرار داده بود گفت:

- از موقعی که شاهزاده وارد گردیده‌اند، هیچکس قدم به بیرون نهاده.

عبدالله می‌دانست که نگهبانان قصر از سپاهیان عراقی هستند و نسبت به جلال‌الدین خیانت نمی‌کنند و فریب پول و جاه و مقام را نمی‌خورند لذا با خیال راحت از این که او راست می‌گوید بازگشت و به کاوش خود ادامه داد.

ناظر قصر را احضار کرد و از او خواست که در این باره با او مساعدت کند.

غوغای عجیبی بر پاشده بود ولی نتیجه‌ای گرفته نشد و در کمال تأسف فهمیدند که همه خدمتگزاران به خدمت مشغول بوده‌اند و بیگانه‌ای نیز وارد قصر نشده و خارج نگردیده است.

جلال‌الدین شمشیر و اسلحه خویش را برداشت و به طرف نمازخانه خود رفت.

در قصر محل مخصوصی بود که جلال‌الدین در آنجا نماز می‌خواند.

آن اتاق در مجاورت اتاق خواب او قرار داشت و اتاق لیلی نیز با چند قدم فاصله در همان راه روبرو بود.

جلال‌الدین وقتی وارد راه رشد و چند گام جلو رفت ناگاه ایستاد زیرا برخلاف معمول آنجا را تاریکتر از شبهای دیگر مشاهده کرد.

همه شب چندین چراغ روغنی در راه روشیان می‌کردند و شمعهای کافوری زیاد در شمعدان‌ها قرا داشت.

یک شمعدان چهل شاخه در ابتدای راه روشیان واقع بود که همه شب تا صبح می‌سوخت. شمعدان چهل شاخه دیگری را نیز در انتهای راه روشیان می‌کردند و در

فاصله بین این دو شمعدان چندین چراغ روغنی در قندیل‌های برنجی بازنجیر به اتاق آویزان بود و آن حدود را به خوبی روشن می‌ساخت.

این رسم همه شب بود لیکن آن شب چراغها خاموش بود. شمعدان آخری به کلی دیده نمی‌شد و شمعدان اولی که در ابتدای راهرو واقع بود فقط چند شمع نیم سوخته داشت که به زحمت اطراف خودش را روشن می‌کرد.

جلال‌الدین به محض این که وضع را چنین دید حیرت زده ایستاد. نگاهی به اطراف کرده و خاموش ماند. شمشیر با کمربند در دستش بود و در این موقع قبضه آن را گرفت و با صدای بلند چندین بار گفت:

- لیلی. لیلی.

جوابی به گوش نرسید و جز طینن صدای خودش هیچ چیز دیگر نشنید. اتاق لیلی قبل از اتاق خود جلال‌الدین واقع بود ولی کنیزان و زنان دیگر حرم‌سرا در قسمت دیگری که فقط با یک در بزرگ و مغلبه این راهروی مفروش و باشکوه مربوط می‌شد زندگی می‌کردند و کمتر اجازه ورود به آن قسمت را داشتند. غیر از لیلی چهار نفر از خدمتگزاران زیبای مخصوص او نیز آنجا آمد و رفت می‌کردند و همیشه در اطراف اتاق خانم خویش بودند و فرامین وی را اجرا می‌کردند.

اتاق کوچک دیگری در ابتدای راهرو واقع بود که پیرزن ناظم حرم‌سرا شاهزاده در آن زندگی می‌کرد و به محض این که صدای جلال‌الدین را می‌شنید با وجود کهولت و فرتوتی دوان دوان خود را به او می‌رسانید.

تعجب جلال‌الدین بیشتر شد وقتی که از پیرزن نیز خبری نشد و هیچکس به او جوابی نداد. گویی در آن قسمت خاک مرگ پاشیده بودند.

یکی دوبار دیگر لیلی را صدا کرد و پیرزن ناظم را به نام خواند و چون پاسخی نشنید، کنیزان لیلی و خدمتگزاران دیگر را صدا کرد، باز هم صدایی به گوشش نرسید.

در اتاق لیلی نیمه باز به نظر می‌رسید و روشنایی ضعیفی از درون اتاق و از میان

دو لنگه در روی فرش گرانقیمت کف راهرو افتاده بود. گویی کسی در روح جلال الدین سخن می‌گفت و او را به ورود اتاق لیلی تحریص و تشویق می‌کرد. ابتدا چند قدم به طرف اتاق مذکور رفت و بعد ایستاد و از سرعت گامهای خویش کاست و باحتیاط جلو رفت.

قلبش می‌طیبد ولی این طیش به علت ترس و هراس نبود بلکه حوادثی را پیش‌بینی می‌کرد که تلخی سوزنده‌ای داشت.

روحش با غم و اندوه زیاد او را از آینده خیلی نزدیک یمناک می‌کرد و گوشی به او می‌گفت که همه چیز واژگون می‌شود و زیر و زیر بر می‌گردد.

مثل این بود که ندایی در گوش او اظهار می‌داشت همین حوادث مقدمه و قابع بزرگی است که با سرنوشت تو و میلیونها مردم بستگی دارد.

قلب جلال الدین از اندیشه‌های جانگیر و سوزنده می‌لرزید و می‌طیبد و گرنه او مردی نبود که حتی از مرگ وحشت داشته باشد.

بالاخره به در اتاق رسید و با یک لگد سخت لنگه‌های نیم بسته در را گشود و به درون نگریست به این علت بالگد در را باز کرد که مباداکسی پشت در مخفی شده باشد و از عقب با شمشیر یا خنجر او را مورد حمله و هجوم قرار دهد. همه چیز امکان داشت و جلال الدین که مرد باهوشی بود وقتی چراوغها را به این حال دید مراقبت از خویشتن را واجب‌تر از هر کار دیگر دانست.

اتاق بطور عجیبی در هم ریخته و آشفته بود. او اکثر شبها در آن اتاق می‌خوابید، لذا ترئینات آن اتاق با چشمانش آشنائی کامل داشت و اگر بر حسب اتفاق یک شب لیلی شمعدان را از جایی به جای دیگر می‌گذاشت، جلال الدین می‌فهمید و علت را می‌پرسید.

با این ترتیب آشتفتگی آن اتاق که همیشه در نهایت نظم و زیبایی بود عجیب و حیرت‌انگیز به نظر می‌رسید.

یکی از پرده‌های زربفت کنده شده و فقط به یک نقطه آویزان گردیده بود. حریر اطراف تخت خواب که بستر پر قوی و ابریشمین لیلی همیشه روی آن گسترده بود

پاره پاره شد و قطعاتی از آن فرش شنجرفی اتفاق افتاده بود و جلب نظر می‌کرد.  
بستر نیز به هم ریخته بود و گویی دستی عمدتاً آن را چنان کرده است. رنگ  
جلال الدین به شدت پریده بود و با همین حال یک قدم دیگر جلو رفت و بالاخره  
وارد اتفاق شد.

در نخستین گام احساس کرد که مایعی لرج و لیز زیر پایش قرار گرفت. این  
چیست؟

جلال الدین با حیرت سر را خم کرد و در روشنایی کمرنگی که از یک شمع نیم  
سوخته و در حال نزع به اطراف پراکنده می‌گردید خون زیادی را زیر پای خود دید.  
- خون...؟ خون...؟

برای اطمینان فوراً نشست و به دقت تمام نگاه کرد ولی اشتباه نکرده بود. خون  
بود. خون تازه و گرم.

- این خون از کجا و از کیست...؟

به چپ و راست نگریست ناگهان نگاهش روی جسد زنی افتاد که خنجری بلند  
در قلب او فرو رفته و باقی مانده بود.

قاتل آنقدر عجله کرده بود که حتی فرصت بیرون کشیدن خنجر و محو اثر جرم  
رانیز نیافته بود.

اولین فکری که از مغز جلال الدین گذشت این بود که زن مقتول که اتفاقاً لباسی از  
حریر سفید به تن و هیکلی شبیه لیلی داشت غیر از او کس دیگری نیست. با ناراحتی  
خود را به مقتوله رسانید و یکی از کنیزان لیلی را کشته یافت. هنوز خون گرم از  
شکاف سینه خارج می‌شد و موقعی که جلال الدین با دست شانه او را گرفت و  
طاق باز خوابانید، زن که هنوز رمق مختصری داشت چشمان خود را گشود.  
جلال الدین خوشحال شد کنار او نشست و پرسید:

- چه شده است؟

زن فشار زیادی به خود آورد و به زحمت تمام و با جملات و کلماتی مقطع و  
بریده بریده گفت:

- خانم را... بردند... مرا کشتند... ناظم را کشتند.

او خاموش شد. شاهزاده باز از او پرسید:

- قاتل تو کیست؟

کنیز بیچاره نمی‌توانست حرف بزند معهداً بر خود فشاری آورد و فقط گفت:

- ملکه... از طرف...

جلال الدین فهمید که از جانب ملکه ترکان خاتون لیلی را به جرم افشاء راز و حفظ جان او ربوده و برده‌اند که پس از شکنجه به قتل برسانند و چون ناظم پیرزن و کنیز بیچاره در صدد دفاع برآمده بودند آنها را نیز به قتل رسانیده‌اند.

جسد پیرزن ناظم حرم‌سرا نیز در گوش دیگری از اتاق پیدا شد لیکن عجیب این بود که هیچکس حتی زنان حرم‌سرا که با فاصله چند قدم آن طرف راهرو در پشت در زندگی می‌کردند، هیچ صدایی نشنیده و متوجه حمله نگردیده‌اند.

جلال الدین به یک پارچه خشم و آتش تبدیل یافته بود. دوان دوان خود را به مدخل راهرو رسانید و گفت:

- عبدالله. عبدالله.

و بلا فاصله رئیس نگهبانان را به نام خواند و او را احضار کرد. رئیس نگهبانان قصر اختصاصی جلال الدین قبل از عبدالله به آنجا رسید.

او از وقایع خبر نداشت و نمی‌دانست چه شده و در پاسخ سؤالهای جلال الدین نیز اظهار بی‌اطلاعی کرد و گفت:

- تمام نگهبانان به انجام وظیفه مشغول هستند. نه کسی وارد شده و نه هیچکس به این ترتیب که می‌فرمایید از قصر خارج گردیده است. بعد از نماز مغرب هیچکس اجازه خروج از قصر را ندارد. چه رسید به این که چند نفر مرد مسلح بیگانه وارد شوند و زنی را بادهان و دست و پای بسته به اجبار بیرون ببرند.

عبدالله نیز در همان موقع رسید و از ماجرا آگاهی یافت.

جلال الدین فکری کرد و روی سوابقی که از طرز کار ملکه ترکان خاتون و جاسوسان او داشت فهمید که نگهبانان هیچ تقصیری ندارند. عبدالله برای حفظ

جسد کنیز و پیرزن ناظم همسرا دستور داد و فوراً نزد شاهزاده بازگشت.  
جلال الدین قدم می‌زد و فکر می‌کرد. اندوه او از این سبب بود که حتی در خانه خودش امنیت ندارد و به این سهولت در پشت خوابگاهش همسر او را می‌ربایند و کنیزان را می‌کشند.

عبدالله اظهار تعجب می‌کرد و گفت:

- من تصور نمی‌کنم خانم لیلی بانو را به علت افشاری راز ربوده باشند زیرا فاصله فرار کسی که استراق سمع می‌کرد تا قتل آنها چندان زیاد نبود.

- موقعی که تو به جستجوی قصر مشغول بودی من برای نماز به اینجا آمدم و چون وارد راه رو شدم همه چیز خاتمه یافته بود. فقط چند دقیقه.

عبدالله گفت:

- این سرعت عمل عجیب است و من یقین دارم که عده‌ای از نوکران و خدمتگزاران قصر این کار را کرده‌اند زیرا نگهبانان سوگند یاد می‌کنند که کسی را اجازه خروج نداده‌اند.

جلال الدین که از فرط خشم می‌لرزید و دندانها را به هم می‌فرشد گفت:  
- عقیده تو تا اندازه‌ای صحیح است و در این صورت هنوز لیلی را از خانه من خارج نکرده‌اند. ولی...

عبدالله سخن جلال الدین را قطع کرد و گفت:

- شاید یک راه مخفی ایجاد کرده‌اند و از آن راه آمد و شد می‌کنند.

جلال الدین با خشونت گفت:

- این وظیفه تو است. تو تحقیق کن. تا موقعی که این راز مخفوف کشف نشود حق خواب و آسایش نداری. می‌فهمی؟

عبدالله سر را به علامت احترام خم کرد و چیزی نگفت اما موقعی که جلال الدین شمشیر را به کمر می‌بست و عمame را روی سر خود مرتب می‌کرد پرسید:

- به خود اجازه می‌دهم که از ولینعمت خویش پرسم کجا می‌روید؟

جلال الدین بدون این که سر را بلند کند و به چهره او بنگرد، جواب داد:

- به قصر سلطنتی. به خانه پدرم.

- تنها!

- بله تنها. به کسی احتیاج ندارم.

عبدالله به خود جرأتی داد و گفت:

- خطرناک است زیرا اکنون کوچه‌ها خلوت است و از اینجا تا قصر سلطنتی نیز فاصله زیاد و هیچ بعید نیست که غفلتاً حمله کنند و گزندی به شما برسانند. این دفعه جلال الدین پای راست خود را به زمین کوفت و گفت:

- خفه شو بد بخت. خفه شو. اگر آنها قصد کشتن مرا داشته باشند در خواب سینه‌ام را می‌درند. آنها که در پشت خوابگاه من، همسرم را می‌ربایند و کنیزانم را می‌کشند از ورود به اتاق خواب و کشتن من می‌ترسند!

این را گفت و با شتاب از آنجا دور شد.

عبدالله از صدیق‌ترین یاران جلال الدین بود لذا با این که مورد اهانت قرار گرفت، از تعقیب شاهزاده منصرف نشد. شمشیر را برداشت و پس از گماردن چند نگهبان بالای جسد مقتولین به دنبال ولينعمت خوش حرکت کرد.

او به نگهبانان دستور داد که از اتاق‌های به هم ریخته و مقتولین مراقبت کنند و توصیه کرد که هیچ چیز از وضعی که دارد تغییر نکرده و به همان حال باقی بماند. او به خوبی حوادث آتی را حدس می‌زد. لذا حفظ شواهد امر کمال لزوم را داشت.

جلال الدین به سرعت از قصر خارج شد و روی به راه نهاد. گزمه‌ها و شبگردان او را می‌شناختند و تارشهای مروارید عمامه صورتی رنگش را که نشانه بزرگ‌زادگی بود در روشنایی مشعل می‌دیدند، با احترام و تواضع راه را باز می‌گذاشتند ولی همه تعجب می‌کردند که چرا جلال الدین تنها و در آن موقع شب پیاده در کوچه‌ها می‌گردد.

عبدالله با فاصله پنجاه قدم به دنبال وی می‌رفت و در عین حال که مراقب خودش بود چشم از جلال الدین برنمی‌داشت. در بعضی نقاط به علت تاریکی شاهزاده را گم می‌کرد ولی مجدداً که به روشنایی مشعلهای سر چهارراهها و گذرها

می رسیدند او را می دید.

\* \* \*

سلطان محمد خوارزمشاه هنوز به حرمرا نرفته و در تالار پذیرایی مست و سرخوش نشسته بود و به گفته خنده آور دلگان و مسخره های بیشماری که داشت گوش می داد و به قهقهه می خنید.

عده ای از امرای قبچاق و سرداران بزرگ که اخیراً به پایتخت وارد شده و میهمان شاه بودند افتخار آن را داشتند که با او و شاهزاده غیاث الدین دومین فرزند سلطان بر سر یک سفره بنشینند.

شمعهای کافوری اتاق را مثل روز روشن کرده و ظرف طلائی بر سماط زربت برق می زد. در میهمانیهای سلطنتی تمام ظروف اغذیه و طعام از طلای ناب مینا کاری بود که به این وسیله دیگران از ثروت و شوکت شاه مطلع و آگاه شوند. این کار نیز یکی از سرگرمیها و نقاط ضعف اخلاقی او بود که با نشان دادن جواهرات و ظروف طلا ابراز شخصیت و شوکت می کرد. آن شب نیز همچنان جشنی برپا بود و همه سرگرم تفریح بودند که به ناگاه رئیس نگهبان سلطنتی وارد تالار شد و طبق معمول اشاره ای کرد که شاه مقصود او را فهمید و اجازه داد که برای عرض موضوع مورد نظر خویش نزدیک شود.

شخص مذکور جلو رفت و زیر گوش شاه چیزی گفت که دیگران نفهمیدند او چه گفت ولی پریدگی رنگ سلطان را دیدند. وقتی وی سر از زیر گوش سلطان برداشت، شاه اشاره کرد و فوراً جامهای شراب را از نزدیک وی برداشتند.

از همه چیز گذشته شرابخواری را نیز از جلال الدین مخفی می کرد و هرگاه خبر ورود فرزند ارشدش را می دادند، جامهای شراب را از نزدیک شاه بر می داشتند و پیش دیگران قرار می دادند.

هنوز رئیس سلطنتی از آنجا دور نشده بود که ناگهان در باز شد و جلال الدین

مانند سروی بلند و کشیده، چون شیری خشمگین و مشابه کوهی از خشم و غضب وارد تالار شد و نگاهی به اطراف افکند و بعد مقابل پدر خود تعظیم کرد.

شاه به محضر این که چشمش به صورت برافروخته و دیدگان سرخ و خون رنگ جلال الدین افتاد، با آشنایی که به اخلاق وی داشت بی اندازه نگران و متوجه شد و به زحمت تمام لبخندی بر لب آورد و به او اجازه داد که کنارش بالای تالار بنشیند. معمولاً جای جلال الدین در سمت راست شاه و در بالاترین نقطه تالار بود لیکن آن شب با این که شاه چندین بار او را به نشستن دعوت کرد، جلال الدین همچنان ایستاده بود و بالاخره گفت:

- با اعلیحضرت پدر تاجدارم سخنی بسیار ضروری و لازم دارم.

شاه ابروان خود را در هم کشید و بعد لبخندی تصنیعی زد و گفت:

- حالا بنشین. وقت برای صحبت بسیار است.

باز جلال الدین اظهار داشت:

- موضوع آنقدر مهم است که حتی یک نفس نیز ارزشی بی اندازه دارد و نباید تعلل و درنگ کرد.

شاه به شنیدن این جملات با کمک دو نفر از سرداران عمامه بزرگ و جواهرنشان را روی سر محکم کرد و برخاست.

او حتی در پوشیدن این لباس و به سرگذاشتن عمامه نیز به کمک دیگران احتیاج داشت و وقتی عده‌ای برای گرفتن بازوی او پیش می‌آمدند که از یکدیگر سبقت بگیرند لبخند رضایت و شادی لبان سلطان را از هم گشود.

به این ترتیب از جای برخاست و اشاره کرد که جلال الدین به دنبالش بود. خروج آنها از تالار سبب نجوا و گفتگوی بسیار شد.

هر کس با همسایگان چپ و راست خویش صحبت می‌کرد و نظریه‌ای ابراز می‌داشت ولی هیچکس نمی‌دانست موضوع چیست و پسر ارشد شاه را چه امر مهمی در آن موقع شب به آنجا کشانیده است.

شاه و جلال الدین وارد اتاقی شدند و در را پشت سر خود بستند. مذاکره آنها

مدتی به طول انجامید و کسی نفهمید آنها چه می‌گویند و چه می‌کنند.  
در پایان ناگهان در اتاق باز شد و جلال الدین در حالی که می‌خواست خارج شود  
برای آخرین بار روی را به طرف شاه که مانند مجسمه رنگ پریده در چند قدمی  
ایستاده بود برگردانید و گفت:

- تعلل شما سبب بروز این حادثه گردید و من از این پس خود را تسليم سستی  
نمی‌کنم. برای پایان دادن به این افتضاح و برگرداندن لیلی چهار شبانه روز به آنها  
وقت می‌دهم و اگر برخلاف آنچه که من می‌خواهم رفتار کردن و لیلی و قاتلین آن  
دو زن بی‌گناه را تسليم من ننمودند شخصاً اقدام خواهم کرد و البته مسئول حوادث  
من نخواهم بود. می‌دانید چه خواهد شد. آینده نشان می‌دهد که با آنها چگونه رفتار  
می‌کنم و احترامات سلطنتی را زیر پای گذاشته و مسئولین را از هر طبقه که هستند  
مجازات خواهم کرد.

جلال الدین این را گفت و با متانت و سنگینی خاصی که از خصایص او بود به راه  
افتد و از در قصر خارج شد. موقعی که به ابتدای نخستین کوچه رسید، سایه‌ای را در  
مقابل خود دید و گفت:

- کیستی؟

سایه جواب داد و اظهار داشت:

- جان نثار و غلام شما عبد الله...

لبخندی از روی رضایت لبهای جلال الدین را گشود و به راه خویش ادامه داد.

\* \* \*

آن شب گذشت. جلال الدین تا صبح بیدار بود و در طول و عرض اتاق قدم  
می‌زد. آنگاه که مشرق آسمان، روشنایی نقره رنگی گرفت و بانک الله اکبر از مناره  
مسجد برخاست، جلال الدین در خوابگاه خود را گشود که برای وضو ساختن و  
نمای گذاشتن بیرون برود. ولی به محض این که در را گشود احساس کرد که کسی

مانند سگ آنجا خوابیده و به صدای باز شدن در از جای جست، جلال الدین به صورت او خیره شد و باز عبدالله را با چشمان متورم و خواب آلود در حالی که شمشیری به دست داشت دید.

عبدالله برای حفظ جان و لینعمت خویش شب را تا صبح در پشت در بیدار مانده بود.

جلال الدین از صمیمیت و وفاداری او بی اندازه خشنود شد و پس از پاسخ سلام او پرسید:

- عبدالله چه خبر داری؟

او پدرش را خوب می شناخت و یقین داشت که اتمام حجت دوشین سخت او را موحش ساخته است لذا انتظار می کشید که سحرگاه لیلی را با احترام و قاتلین زنان را دست و پابسته به او تحويل دهند. از عبدالله نیز به همین علت پرسید چه خبر داری. جلال الدین وضو ساخت و نماز گذشت و تازه از اتاق نمازخانه خارج شده بود که یکی از غلامان خاصه شاه رسید و طغراي بزرگی را به دست او داد و رفت.

- این طغرا چیست؟

جلال الدین مهر شاه را شکست. لوله پوست را باز کرد و در کمال تعجب این جملات را خواند:

«با تایید پروردگار خالق جهان و موحد کون و مکان و  
گرداننده زمین و آسمان و ناظم گردش ستارگان و به اراده جهان  
مطاع سلطان السلاطین و خلیفة المسلمين، شاهنشاه کیوان بارگاه  
سلطان محمد خوارزمشاه و با هدایت و به استظهار درایت  
خاتون الخواتین، بانوی بانوان، ملکه غلامان درگاه و  
خدمتگزاران باره که مهر و نام و سجع و نشان و نسب ایشان در  
ذیل مسطور و مرقوم است از نظر حفظ مصالح ملی و رعایت  
منافع کلی عموم مردم که در ممالک ایران زیست می کنند،  
شورائی ترتیب داده و با ولایتعهدی شاهزاده بلندپایه و گرانمایه

قطب‌الدین خوارزمشاه سومین اولاد ذکور حضرت سلطان موافقت کردیم. این موافقت به منزله پذیرش تمام مردم ایران است و از طرف شاهنشاه فرمان مخصوص صادر خواهد شد. خداوند این انتخاب میمون را بر کلیه آحاد افراد مملکت مبارک گرداند. آمین یا رب العالمین.»

صورت جلسه در همینجا خاتمه یافته بود و بعد امضاء و مهر و شرح نسب شرکت کنندگان در شورا شروع می‌شد. اولین امضائی که به چشم خشمنگین و خون‌آلود جلال‌الدین خورد، امضاء ترکان خاتون بود که به خط خودش نوشته بود:

«ترکان خاتون ملکه جهان»

پس از مطالعه صورت جلسه، کم کم دست جلال‌الدین سست شد و پائین آمد تا این که طغرا از کفش رها شد و به زمین افتاد.

شاه که آلت دست ملکه ترکان خاتون بود به اصرار او همان شب شورا را تشکیل داده و فرمان را صادر نموده بود که در واقع به جلال‌الدین دهان کجی و لجبازی کرده باشد.

آن روز مسیر تاریخ ایران عوض شد و اگر آن شورا تشکیل نشده بود، شاید کشور ما اکنون وضع دیگری داشت.



## سردابهای ارک

لیلی همانطوری که قبلاً نقل شد پس از اندیشه زیاد احساس کرد که قدرت کشتن شوهر و محبوب خویش یعنی جلال الدین را ندارد. او خوب می‌دانست که معامله با ترکان خاتون معامله با شیطان است و هیچکس از گزند او در امان نخواهد بود. خوب در این باره فکر کرد و گذشته‌ها را بخاطر آورد.

سال قبل که پدرش به اعدام محکوم شده بود. به محض این که چشم ملکه ترکان خاتون به لیلی افتاد نزد شاه شفاعت و وساطت کرد و بالاخره آنقدر پافشاری نمود و اصرار ورزید که شاه را به بخشیدن پدرش مجبور ساخت.

مقصودش از این کار چه بود؟

لیلی حالا می‌فهمید که ترکان خاتون چه نقشه وسیعی داشت و چه می‌خواست بکند.

عاقبت او را به حرم‌سرای جلال الدین وارد کرد و برای یک چنین روزی در نظر

گرفت. حالا لیلی می بایست شوهر خویش یعنی جلال الدین چشم و چراغ یک ملت و مملکتی را مسموم کند که جبران محبت ملکه را کرده باشد. لیلی این نکته مهم را موقعی درک کرد که سم خطرناک در دستش بود و راه نجات نداشت.

خوب فکر کرده و تصمیم خود را آنچنان که دیدیم گرفت و عبدالله نوکر محرم جلال الدین را نزد خود احضار کرد و با صحنه‌سازی موضوع را لوث کرده و خویشن را بی‌گناه جلوه‌گر سازد تا هم وظیفه خویش را انجام داده و هم محبوب خود را از خطر نابودی حفظ کرده باشد.

موقعی که عبدالله از اتاق خارج شد، لیلی خوشحال و راضی به نظر می‌رسید. خوشحال بود که به این ترتیب سلب مسئولیت می‌کند و ملکه در صورت عدم موفقیت او را مورد خشم و غضب قرار نمی‌دهد.

وقتی گفته‌های قویون‌باجی را به خاطر می‌آورد، موی بر انداش راست می‌شد و رنگش چنان می‌پرید که از بیم توجه خدمتگزاران چهره را به طرف دیوار بر می‌گردانید.

### قویون‌باجی گفته بود:

- اگر در این کار اهمال و سستی نشان دهی و یا به خیانت مبادرت ورزیده و شاهزاده را آگاه کنی کوچکترین مجازات تو مرگ است. نه تنها تو با سخت‌ترین شکنجه‌ها کشته می‌شوی بلکه پدر و برادرانت نیز قطعه خواهند شد. مراقب باش که بر سر دو راهی سعادت و بدبختی قرار گرفته‌ای.

پس از عزیمت عبدالله سر را روی دو دست گذاشت و دیدگان خود را بست. صدای قویون‌باجی را می‌شنید و آنقدر این صدا نزدیک بود که گویی زیر گوش حرف می‌زد و همان جمله‌ها را که گفته بود تکرار می‌کرد. ترس و وحشت اندک اندک در وجودش رخنه کرده و طوری اعصاب و روح او را تحت تسلط در آورد که دیگر قدرت حرکت کردن و راه رفتن نداشت. ابتدا خوشحال بود. بی‌اندازه خوشنود و راضی به نظر می‌رسید. ولی بعداً همه این خوشحالیها جای خود را به اندوه و نگرانی داد.

وحشت لیلی بی حساب و بی علت نبود. او ملکه ترکان خاتون را خوب می شناخت و به بی رحمی و شقاوت او آگاهی داشت. هنگامی که لیلی و عبدالله در اتاق صحبت می کردند، آرام آرام در اتاق باز شد و یک نفر از خدمتگزاران وارد گردید. آن دو نفر به صندوقخانه رفته و گفتگو می کردند. لیلی به هیچکس اعتماد و اطمینان نداشت لذا برای این مذاکره حیاتی و مهم عبدالله را به درون صندوقخانه برد ولی متأسفانه در آنجا نیز امنیت نداشت زیرا خدمتگزار مذکور به آسانی و با جرأت خود را پشت در رسانید و گوش خویش را به در مشبك گذاشت و نفس را در سینه حبس کرد و گفتگوی ایشان را شنید.

خدمتگزار چوب پری در دست داشت. اگر اتفاقاً کسی او را در درون اتاق لیلی می دید و علت را می پرسید می گفت که برای نظافت و گردگیری آمده‌ام. لیکن تا پایان مذاکره هیچکس او را ندید. او همه چیز را شنیده بود لذا به سرعت از پشت در دور شد و به همان آهستگی که وارد شده بود خارج گردید و خود را به آشپزخانه رسانید. او به اشاره چشم یکی از شاگرد آشپزها را نزد خود فراخواند و سر در گوش او گذاشت و چیزی گفت. شاگرد آشپز نیز به سرعت چاقو و مصقل را به زمین نهاد و از مطبخ خارج شد و پس از چند دقیقه از قصر نیز بیرون رفت.

جلال الدین خدمتگزاران خویش را از پارس زیانان انتخاب کرده و کوشیده بود که صدیق ترین عراقی‌ها در اطراف وی باشند که فریب نخورده و به او خیانت نکنند لیکن همیشه و همه جا پول مشکل ترین کارها را آسان می کند و همین اشخاص به نیروی پول و سکه‌های طلائی که از طرف ملکه ترکان خاتون به آنها پرداخت می شد بر علیه او جاسوسی کرده و اخبار داخل خانه جلال الدین را به وسائل مخصوصی به ملکه می رسانیدند.

شاگرد طباخ از چند کوچه و بازار گذشت و بالاخره در مقابل دکان یک علاف ایستاد. علاف و قنی او را دید، سنگ و ترازو را رها کرد و به جانب مسجد رفت. شاگرد طباخ نیز به دنبال وی راه مسجد را پیش گرفت.

در دالان مسجد آن دو نفر شانه به شانه یکدیگر قرار گرفتند و شاگرد لب به سخن

گشود و آنچه که شنیده بود گفت. علاف حتی یک دقیقه در نگ نکرده همچنان رفت تا مقابل خانه‌ای که در یکی از کوچه‌های پشت مسجد جامع قرار داشت ایستاد. شاگرد آشپز نیز به طرف قصر و محل کار خویش بازگشت.

علاف چپ و راست خود را نگریست و چون مطمئن شد که کسی مراقب او نیست آهسته دق الباب کرد.

یک دقیقه بعد در باز شد و مرد علاف وارد گردید و در حیاط خانه با شخصی روبرو شد که قدی بلند و قیافه‌ای پر مو و سبیلهای کلفت داشت. گفتگوی آن دو نفر نیز در همان زمینه بود و پس از انتقال خبر، علاف از خانه خارج شد و رفت.

مردی که سبیلهای کلفت داشت در خانه را پشت سر علاف بست و از پله‌ها وارد زیرزمین شد. قبل از هر کار از گوش زیرزمین مشعلی را برداشت و فتیله‌اش را با سنگ چخماق روشن کرد بعد حلقه آهنین کوچکی را که روی یکی از سنگهای کف زیرزمین دیده می‌شد گرفت و با یک تکان شدید تخته سنگ را برداشت و به کناری نهاد. بوی رطوبت از سوراخ تاریکی که ظاهر شده بود به مشام می‌رسید.

شخص مورد بحث بدون درنگ وارد سوراخ شد و مجدداً سنگ را روی روزنه قرار داد و خودش ناپدید شد.

\* \* \*

قصر ملکه که بنام ارک ملکه جهان نامیده می‌شد، ساختمان عظیمی بود که در مجاورت قصر شخصی شاه قرار داشت و با سبک معماری مخصوصی ساخته شده بود.

مردم مطالب عجیبی درباره ارک می‌گفتند به طوری که انسان به سختی می‌توانست آنچه را که در این زمینه می‌شنود باور کند.

پیر مردان اورگنج قصه‌هایی شبیه به افسانه حکایت می‌کردند. مثلاً یکی از ایشان می‌گفت:

- «زیر اتفاهی ارک دالانها و سردابهای تاریکی وجود دارد که به تمام نقاط شهر مربوط می‌شود. به طوری که از اتفاق شخص ملکه ترکان خاتون به هر نقطه‌ای از شهر می‌توان رفت، بدون این که انسان دیده شود.»

دیگری عقیده داشت:

- «ملکه ترکان خاتون با اجنه و شیاطین مربوط است. هر وقت مایل باشد موی یکی از موجودات نامرئی را آتش می‌زند و غولی حاضر می‌شود.»  
و چون سوال می‌شد که این موجودات نامریی در کجا هستند؟  
جواب این بود که:

- «در سردابهای زیر ارک زندگی می‌کنند و از روزنه‌هایی که هیچکس دیگر غیر از خود ملکه از وجود آنان اطلاعی ندارد عبور کرده و فرامین ترکان خاتون را اجرا می‌نمایند.»

یکی دیگر از اهالی شهر که با بدینی بیشتری به حوادث می‌نگریست می‌گفت:

- «در زیر ارک قبرستان بزرگی است که ملکه اجساد دشمنان خویش را در آنجا روی هم انباشته می‌کند. در این قبرستان اتفاهایی هست که ارواح را در آنها محبوس می‌کند. ارواح از ترکان خاتون اطاعت می‌کنند و به فرمان او اشخاص را می‌ربایند و به درون اتفاهی شکنجه می‌برند و آنقدر عذاب می‌دهند که جان بسپارند.»

این چیزهایی است که مردم می‌گفتند و در افواه شایع بود ولی شنونده به سختی باور می‌کرد زیرا بعضی مطالب راستی باور کردند نبود.

به هر حال، آنچه که در بدو امر آشکار شد این بود که در یکی از کوچه‌های پشت مسجد جامع، مردی سنگ کف زمین را برداشت و وارد دالانی شد. از این دالان کجا رفت و چه کرد؟ معلوم نشد.

درست در همین موقع که مرد ناشناس وارد دخمه تاریک و مرطوب گردید، ملکه ترکان خاتون چند نفر از مباشرين و کارگزاران مملکتی را پذیرفته و به آنها دستور می‌داد که وقتی به دهات قراء و آبادیها می‌روند به اطلاع مردم برسانند که شاهزاده جلال الدین از ولیعهدی خلع و به جای او شاهزاده عالیقدر قطب الدین به

ولیعهدی برگزیده شده است.

یک یک کارگزاران پس از اخذ فرامین و دستورهایی تازه از حضور ملکه مرخص شده و فرمان مخصوص خویش را از دیوان خانه می‌گرفتند و به صوب محل مأموریت حرکت می‌کردند.

هنوز چند نفر دیگر مانده بودند و ترکان خاتون مشغول صحبت بود که صدای زنگ خفیفی شنیده شد. ملکه برای این که صدای زنگ را بهتر بشنود نفس را در سینه حبس کرده و طبعاً مذاکره را معوق گذاشت و به نقطه‌ای از دیوار خیره شد. مجدداً صدای زنگ به گوش رسید و این دفعه ترکان خاتون به سرعت به صحبت پرداخت و با شتاب آنچه که باقی مانده و بیان آن ضرورت داشت گفت و آنها را مرخص کرد. همه تعظیم‌کنان از اتاق خارج شده و رفته و در این گیرودار چند بار دیگر صدای زنگ شنیده شد.

وقتی آخرین نفر از اتاق خارج شد، یکی از غلامان سیاهپوست که حلقه‌ای طلائی و بزرگ بر گوش راست خویش داشت وارد شد و دست‌ها را صلیب وار بر سینه گذاشت و سر را خم کرد.

عنبر غلام مخصوص ملکه بود. این غلام به رموز کارهای عجیب ترکان خاتون آشنایی کامل داشت و از بیشتر کارها آگاه بود ولی زبان نداشت که آنچه را می‌داند بازگو کند. برای اطمینان به فرمان ترکان خاتون همان روزهای اول زبان عنبر را بریده بودند که اگر کسی او را شکنجه کرده و چیزی پرسید، نتواند حرف بزند.

عنبر از روزی که زبانش را بریدند خاموش گردید. دیگر کسی صدای او را نشنید... نه گریه کرد... نه خنده داد... نه آه کشید... هیچ...

قبل‌آمدی خوش روی و خندان بود ولی از آن به بعد چهره‌اش مثل چهره یک مجسمه سنگ سیاه خشک و بی‌حرکت شد. در این چهره خشک فقط دیدگان او بود که حرکت می‌کرد...

گوش عنبر به صدای زنگ آشنایی داشت و به محض شنیدن آن صدا وارد اتاق ملکه می‌شد و گوش به فرمان می‌ایستاد. آن روز نیز چنین کرد. ملکه قبل از هر کار

دیگر گفت:

- در را بیند.

عنبر در اتاق را بست و بعد به اشاره ملکه به دنبال وی حرکت کرد. از آن اتاق وارد اتاق دیگری شدند و باز عنبر در را بست. ترکان خاتون با قدمهای بلند به سمت دیگر اتاق رفت و پرده کوچکی را بالا زد و به زنگ کوچک طلاشی که در سوراخ پشت پرده به میخی آویزان بود نگریست.

در همین موقع ریسمانی که به زنگ بسته بود و از شکاف میان دو سنگ به پائین ادامه داشت کشیده شد و مجدداً صدای زنگ برخاست. ملکه ریسمان را گرفت و چند دفعه حرکت داد. به این نشانه، دیگر زنگ صدانکرد و ملکه با خیال راحت خطاب به عنبر گفت:

- زود در را باز کن.

عنبر که سینه‌ای پهن و بازویی ستبر و گردنی کشیده و نیرومند داشت به کار پرداخت. ابتدا فرش را کنار زد و در گوشه اتاق در کوچک را آشکار کرد. این در با کلید مخصوصی که در دست ملکه بود باز شد و در پشت آن تاریک و ظلمت آشکار گردید. به محض این که روشنایی به درون دخمه تایید، سری از سوراخ بیرون آمد و گفت:

- علیا حضرت، خبر مهمی رسیده است.

ملکه پرسید:

- در مورد لیلی است؟

شخصی که فقط سرش با فینه سرخ زنگ دیده می‌شد جواب داد:

- بله علیا حضرت. لیلی خیانت کرده و عبد الله نوکر مخصوص جلال الدین را از ماجرا آگاه نموده است. آنها صحنه سازی کرده‌اند که جلال الدین از غذای مسموم نخورد...

موقعی که او حرف می‌زد و بقیه خبر را به تفصیل می‌گفت، ملکه از شدت خشم می‌لرزید و دندانها را بر هم می‌فرشد.

عنبر مانند مجسمه‌ای از چوب آبنوس بی‌حرکت و خاموش ایستاده بود. گویی گوش هم نداشت که صحبت آنها را بشنود و یا اگر داشت علاقه‌ای نشان نمی‌داد. بالاخره شخص فینه قرمز آنچه که می‌دانست گفت و خاموش گردید. ملکه که از شدت ناراحتی ناخنها را به کف دست خویش فرو می‌کرد پس از چند لحظه سکوت گفت:

- بسیار خوب. مهم نیست زیرا انتظار چنین خبری را داشتم.

و بعد فکری کرده و ادامه داد:

- امشب مشعلها روش باشد. اتفاق شکنجه را نیز آماده کنید. میهمان تازه‌ای می‌آید.

این را گفت و از کنار سوراخ دخمه برخاست. مرد فینه قرمز نیز فوراً به درون رفت و ناپدید شد.

عنبر که وظیفه خویش را می‌دانست، فوراً در دخمه را بست، قفل را به چفت انداخت و آنگاه در سوراخ فرو کرد و آزمایش نمود که خیال ملکه راحت باشد و بالاخره فرش را به جای اولیه گسترد.

پس از انجام این کار ملکه به عنبر گفت:

- تیمور را اینجا بیاور.

و چون عنبر نرفت فهمید که او تیمور را نشناخته لذا توضیح بیشتری داد و اظهار داشت:

- تیمور همان جوانی است که چند روز قبل به اتفاق چند نفر دیگر از مشرق رسیده و لباس ترکان خوارزمی و کلاه پوست بره سیاه رنگ بر سر داشت. فهمیدی... عنبر سر را خم کرد و با قدمهای بلند از اتفاق بیرون رفت. چند دقیقه بعد تیمور که هنوز نمی‌دانست ملکه برای چه به او اجازه بازگشت نداده است به اتفاق ترکان خاتون هدایت شد.

عنبر در اتفاق را بست و خودش مثل سگی که جز پاسداری و نگهبانی وظیفه‌ای ندارد به مراقبت مشغول شد.

کسی ندانست بین آنها چه مذاکراتی صورت گرفت، همینقدر معلوم بود که وظیفه‌ای سنگین و خطیری به تیمور واگذار گردیده است.

یک ساعت بعد تیمور از اتاق ملکه خارج شد و رفت. به دنبال عزیمت او، ملکه عنبر را صدایکرد و به او گفت:

- تیمور و همراهانش را از دری که در باغ موجود است وارد دخمه می‌کنی و خودت همراه آنها می‌روی و راه ورود به قصر جلال‌الدین را به ایشان نشان می‌دهی... می‌فهمی؟

عنبر سر خود را خم کرد و به این ترتیب فهمانید که مقصود او را درک کرده است.

ملکه به سخن ادامه داد و گفت:

- تو نیز همراه آنها خواهی بود. سعی کنید سر و صدایی ایجاد نشود. هر کس سر راه شما قرار گرفت باید به قتل برسد. گوش بد... چنانچه یکی از همراهان تیمور در درگیری مجروح گردید و نتوانست به دنبال بقیه فرار کند فوراً او را به قتل می‌رسانی که زنده نماند و راه دخمه را نشان دهد. برو. معطل نشو...

عنبر دستها را بر سینه گذاشت و عقب عقب از اتاق خارج شد و برای انجام مأموریت رفت.

خوانندگان حال می‌فهمند که لیلی چگونه ربوده شد و چرا نگهبانان ورود و خروج کسی را ندیده و از موضوع ربوده شدن همسر جلال‌الدین اطلاع نداشتند. عنبر و تیمور و چهار نفر دیگر از همان راه پنهانی وارد قصر جلال‌الدین گردیده و لیلی را بردنند. در این میان ندیمه لیلی که در اتاق بود کشته شد.

وقتی از اتاق خارج می‌شدند و به طرف دخمه می‌رفتند، پیژن ناظم حرم‌سرا نیز آنها را دید. لذا تیمور با خنجر خود شکم آن بیچاره را درید و هر شش نفر به سرعت وارد دخمه شده و ناپدید گردیدند. آنها تازه رفته بودند که جلال‌الدین وارد راه را شد و وضع را آشفته و شمعدانها را خاموش مشاهده کرد.

این بود آنچه که خوانندگان در این باره نمی‌دانستند و از بقیه ماجراهای آن شب

تاریخی تا سحرگاه که فرمان خلع جلال الدین از ولایته‌ی بدست وی رسید آگاه هستند.

\* \* \*

جلال الدین مثل مجسمه‌ای بی‌روح و بی‌حرکت ایستاده بود. دلش می‌سوخت، روحش آشفته بود و گوئی در تمام وجودش آتشی سوزنده افروخته بودند. ناراحتی او برای این نبود که چرا از ولایته‌ی خلع و از جانشینی پدر محروم گردیده بلکه به این سبب بود که چرا در یک چنین موقعیت حساس و خطرناک، ملکه ترکان خاتون دست به چنین اعمال خانمان براندازی زده و شاه را به کارهای بی‌ثمر مشغول کرده است.

او از خطر عظیمی که کشور را تهدید می‌کرد آگاه بود لذا با ناراحتی و تشویش زایدالوصfi اخبار را دریافت می‌داشت و از این که پدرش با خودخواهی و غفلت سرگرم عیش و نوش و خوشگذرانی است، عصبانی و خشمگین بود. این یک علت ناراحتی او بود ولی هزار علت دیگر نیز وجود داشت که اعصاب جلال الدین را می‌فسردد و بر تار و پود روحش چنگ می‌زد و آشفته و نگرانش می‌کرد.

فرمان از دستش بر زمین افتاده بود. دیدگانش به نقطه‌ای از دیوار روبرو دوخته شده و بی‌حرکت و خاموش ایستاده بود.

عبدالله پس از یک سکوت ممتد جلو رفت و با این که خودش خسته و تمام شب را بیدار مانده بود، خم شد، فرمان را برداشت و مثل نخست لوله کرد و در غلاف نقره‌ای آن گذاشت و در شکاف سینه لباس خویش پنهان کرد و گفت: - زیاد اندیشه می‌کنید. این اولین مرتبه است که اثر غم عمیق در چهره و لینعمت و آقای خود می‌بینم. انشاء الله مشکلات بر طرف می‌گردد و کارها آسان می‌شود. به شنیدن این سخنان، جلال الدین مثل این که از خوابی سنگین بیدار شده باشد

روی خود را به جانب او برگردانید و گفت:

- آسان می شود... بله کارها آسان می شود ولی جلال الدین مردی نیست که در انتظار دست غیبی و فرج آسمانی بنشینند. مشکلات باید با نیروی عقل و اراده و قدرت شمشیر آسان گردد.

موقعی که این مطالب را می گفت می کوشید چهره اش خندان و نگاهش خالی از نگرانی و تشویش باشد.

عبدالله نیز با وجود خستگی زیاد می خنده که خستگی چهره خویش را بالبخند برطرف و زایل کند.

جلال الدین آب دهان خود را فرو برد و گفت:

- عبدالله خیلی خسته شده ای؟

عبدالله خنده خود را عمیق تر کرد و جواب داد:

- هیچ خسته نیستم.

- کارهای خسته کننده ما از این به بعد آغاز می گردد.

- من در خدمتگزاری و جان بازی حاضر و آماده هستم. با این ترتیب عجیب این است که یک شب بی خوابی مرا از پای در آورد. اگر سرور من چنین تصور کنند باعث نهایت تأسف من است زیرا فکر می کنم که هنوز به مراتب از اخلاص و وفاداری من آگاه نشده اند.

- من با قره خان کار دارم، ای کاش...

عبدالله حرف او را برد و اظهار داشت:

- ای کاش ندارد.

جلال الدین با حیرت پرسید:

- چرا؟

- برای این که نیمه شب دیشب قره خان وارد گردید و ورود او را به من اطلاع دادند و چون شما خوایده بودید، خودم نزد او رفتم.

جلال الدین با خوشحالی زیاد هر دو شانه عبدالله را در دست گرفت و سؤال کرد:

- کجا رفتی؟ او کجاست؟ اگر بفهمند او را محاصره کرده و قطعه قطعه اش می‌کنند.

عبدالله با اطمینان کامل جواب داد: عبارتی از آنست که این جای او امن و راحت است. نیمه شب دیشب من او را به قصر آورده و در یکی از اتاقها جای دادم.

جلال الدین گفت:

- من حالا به مستخدمین خودم نیز اطمینان ندارم. همین خیانت پیشگان اسرار خانه مرا به خارج می‌برند و به گوش ملکه می‌رسانند. اگر آنها او را بینند می‌شناسند و کار به افتضاح می‌کشد.

عبدالله در پاسخ اظهار داشت:

- خیال شما آسوده و راحت باشد زیرا در اتاق او را بستهام و کلیدش نیز در دست خودم است.

- کدام اتاق؟

عبدالله روی خود را برگردانید و با انگشت اتاق لیلی را نشان داد و ادامه داد: بیم آن را داشتم که او را در هر یک از اتاقها دیگر پنهان کنم، خدمتگزاران و غلامان بینند و مثل همیشه ماجرا را اطلاع دهند، در این صورت... بقیه گفته او را جلال الدین تمام کرد و گفت:

- در این صورت مرا به توطئه علیه سلطنت متهم می‌کردن و می‌گفتند با یک دزد قطاع‌الطريق همدست شده که پدرش را از تخت پائین کشیده و خودش جانشین او شود. از این مردم هفت رنگ و متقلب هیچ کاری بعيد نیست مخصوصاً اگر زیر دست آن شیطان تربیت شده باشدند.

و بعد به عبدالله اشاره کرد که در اتاق را باز کند.

عبدالله دستمالی را از زیر لباس خود بیرون کشید و کلید را که به آن دستمال بسته بود آزاد کرد و در را گشود.

وقتی در اتاق باز می‌شد، صدای مختصری ایجاد گردید و این صدا آنقدر زیاد

نیوکه شخص خفته و خسته را از خواب بیدار کند معهذا قره‌خان به سرعت از جای جست و شمشیر را از نیام کشید و در حالی که پاها را گشوده و یک دست را به کمر زد رو بروی آنها ایستاد.

موقعی که آنها صحبت می‌کردند قره‌خان در خواب عمیقی فرو رفته و روی فرش کف اتاق افتاده بود و به محض این که در باز شد از جای جست و شمشیر را برای دفاع از خود کشید.

هنوز چشمانش درست باز نشده و خواب آلود بود لیکن وقتی جلال الدین را دید شمشیر را در نیام گذاشت و با تبسم سلام گفت.  
جلال الدین به شوخی گفت:

- در خانه من امنیت داری. از چه ترسیدی که شمشیر کشیدی؟

قره‌خان جواب داد:

- متاسفانه خلاف این فکر می‌کردم و از این تعجب داشتم که چرا در را به روی من بسته‌اند. وقتی عبدالله در اتاق را به روی من بست و رفت، دو فکر در من پیداشد یکی این که فریب خورده و به تله افتاده‌ام دیگر آن که برای حفظ جان من اقدام به بستن در کرده است...

جلال الدین حرف او را برد و اظهار داشت:

- تو ما را اینقدر دروغگو تصور می‌کنی که با ناجوانمردی تو را به خانه خویش دعوت کنیم و برای کشنن تو توطئه‌ای ترتیب بدھیم.

قره‌خان در جواب گفت:

- خودم نظریه اول را رد کردم زیرا اگر چنین قصدی در کار بود بستن در اتاق لزومی نداشت و همین کفایت می‌کرد که چند نفر مرد مسلح وارد شوند و مرا از پای در آورند. پس یقین حاصل کردم که شما از خدمتگزاران خویش اطمینان ندارید.

جلال الدین سر را به علامت افسوس تکان داد و گفت:

- در کمال تأسف باید اعتراف کنم که جز این چیزی نیست و به همین علت تو را از آسمان می‌جستم و در زمین و کنار اتاق خود یافتم. نمی‌دانی در این موقع که همه

با من دشمن شده‌اند چقدر به تو احتیاج دارم.  
و پیش از آن که قره‌خان چیزی بگوید خطاب به عبدالله که پشت سر ش ایستاده  
بود اظهار داشت:

- صبحانه را خودت به این اتفاق بیاور، در راه بیند که کسی صدای ما را نشنود.  
یک نگهبان پائین پله‌ها قرار بده که به کسی اجازه بالا آمدن ندهد. هیچکس حق  
ندارد. هیچکس... می‌فهمی؟

عبدالله رفت و آنها را تنها گذاشت. قره‌خان و جلال‌الدین قریب به یک ساعت با  
یکدیگر صحبت کردند و موقعی که عبدالله سینی‌های صبحانه را وارد اتفاق می‌کرد  
شنید که قره‌خان می‌گوید:

- از مسائل دیگر گذشته من یقین دارم که از یکی از دخمه‌های هولناک که در  
زیر ارک ملکه قرار دارد به داخل قصر شما مربوط می‌گردد. حکایات  
حیرت‌انگیزی درباره سردا بهای زیر بنای ارک، شایع است که اگر اکثر آن حکایات  
دروغ و اغراق آمیز باشد نمی‌توان منکر وجود چنان سردا بهای شد.

جلال‌الدین متفسکرانه پرسید:

- پس چه باید کرد؟

قره‌خان جواب داد:

- امیدوارم هر تصمیمی که از طرف شاهزاده عالیجاه گرفته می‌شود میمون و  
مبارک باشد ولی اگر از من سؤال می‌فرمایید عقیده‌ام این است که در این موقعیت  
بحرانی نباید مردم بدبخت و مصیبت زده را از حمایت خویش محروم کرده و  
بی‌اعتنای و به مصالح کلی مملکت بروید.

جلال‌الدین گفت:

- آخر چه کاری از من ساخته است؟

قره‌خان اظهار داشت:

- اشتباه می‌فرمایید. همینقدر وجود شما تأثیر کلی دارد. ملکه ترکان خاتون اکنون  
کارهای خویش را از بیم شما در خفا و پنهانی انجام می‌دهد و اگر شما میدان را

حالی کنید وای به روزگار مردم این سرزمین. از طرف دیگر با مهربانی و ملاحت نمی‌توان کار کرد. باید اعمال زور و قدرت بفرمایید. شما حامی و ناجی مردم هستید و چنانچه میدان را خالی کرده و بروید، چه کسی به کمک اهالی این مملکت که با چشمی امیدوار به سوی پایتخت می‌نگرند برخواهد خاست.

جلال الدین سر را تکان داد و گفت:

- عیب کار در این است که من خود را تنها می‌بینم.

قره خان بلاذرنگ جواب داد:

- هنوز از کسی یاری نخواسته اید... من شخصاً خویشن را در اختیار شما می‌گذارم و از این ساعت دقیقه‌ای از فرمان شما سرباز نمی‌زنم... درست در همین هنگام قره خان سخن خویش را قطع کرد و چند مرتبه هوا را استشمام نمود و با صدایی بسیار آهسته که حتی جلال الدین به زحمت می‌شنید گفت:

- یک نفر به سخنان ماگوش می‌دهد. هوایی مرطوب وارد اتاق شده است. بوی نا و رطوبت به مشام من می‌رسد.

جلال الدین با نگرانی از جا برخاست و گفت:

- همه چیز امکان دارد. از این خیانت پیشکان بعيد نیست که حتی پشت اتاق خواب من هم نقب زده باشند.

در این اثناء صدای خفیفی شنیده شد بطوری که جلال الدین حرف خود را قطع کرد و خاموش ماند که صدارا بهتر بشنود.

صدا به کشیده شدن سنگی شاهت داشت و از طرف راست به گوش می‌رسید. قره خان مثل آهوی که در بیابان خطری احساس کرده باشد، سر را بالا گرفته و به دقت گوش می‌داد و ناگهان خود را بر زمین افکند و ملحفه ابریشمین بزرگی که به روی بستر لیلی قرار داشت و در اطراف تخت تا به روی زمین افتاده بود بالا زد. صدای تقویت شنیده شد و بعد سکوت برقرار گردید. گویی سنگ در جای خود جا افتاد و روزنه نقب بسته شد.

حقیقت همین بود زیرا هر چه قره‌خان بیشتر جست کمتر اثر یافت. قره‌خان در پایان جستجوی خود گفت:

- مهم نیست همین امشب وارد دخمه می‌شوم. من از آنها زرنگر هستم. آنها نمی‌دانند که قره‌خان از شیر درنده‌تر، از رویاه محیل‌تر و از مورچه صبور‌تر و پرکارتر است. بسیار خوب باشد.

این را گفت و روبروی جلال‌الدین برای صرف صبحانه نشست به این امید که شب هنگام راه نقب را یافته و برای نجات لیلی و خنثی کردن کارهای ترکان‌خاتون اقدام کند.

گویی اطمینان کامل داشت که راه نقب و دهانه دخمه‌ها و سردا بهای مخفی را می‌یابد زیرا به جلال‌الدین قول می‌داد غافل از این که در همان موقع که آنها مشغول صرف صبحانه بودند جاسوسان خبر ورود قره‌خان را به ترکان‌خاتون رسانیده و جریان مذاکرات آنها را نیز برای او نقل می‌کردند.

\* \* \*

همان شب بود که جلال‌الدین به خانه عایشه دعوت داشت. در آنجا نیز برای کشنن وی توطئه کرده بودند.

همه مرگ او را می‌خواستند و خودش نیز نمی‌دانست چه کسی او را حفظ می‌کند و از گزند دشمنان مصون می‌دارد.

به هر حال، با آن همه گرفتاری که داشت، دلش شور می‌زد و احساس می‌کرد که قدرت چشم پوشیدن از عایشه، آن دختر سیاه چشم زیبا را ندارد.

عبدالله یکی دو بار پرسید:

- چه تصمیم گرفته‌اید؟ تشریف می‌برید یا این کار را به وقت دیگری موکول می‌نمایید.

جلال‌الدین دفعات اول و دوم سکوت کرد، به این امر که از رفتن منصرف

شود. ولی دفعه سوم گفت:

- می رویم... می رویم. چاره‌ای نیست، دلم اینطور حکم می کند. حالا که لیلی نیست این دختر زیبا روی بسیاری از جراحات قلب و روح مرا التیام می بخشد.

و به این ترتیب تصمیم خویش را گرفت و قبلًا با قره‌خان مذاکره کرد و گفت:

- امشب من و عبدالله در خانه‌ای واقع در شهر میهمان هستیم، چنانچه تا فردا صبح از ما خبری نشد اقدامی بکن و برای ملاقات و تحقیق از حال ما بیازیرا ممکن است در این دعوت هم دست ملکه در کار باشد. از این شیطان ملعون هیچکاری بعد نیست.

با این قرار از یکدیگر جدا شدند. جلال الدین و عبدالله به طرف خانه عایشه رفته‌اند و قره‌خان برای یافتن راه نقب در قصر ماند.

برای انجام مقصود دستورهای لازم داده شده و به توصیه قره‌خان بیشتر خدمتگزاران قصر اخراج گردیده بودند.

حالا غیر از نگهبانان که مورد اطمینان کامل قرار داشتند و چند نفر از غلامان قدیمی باقی مانده و آنها نیز حق ورود به قسمت ممنوعه را نداشتند.

قسمت ممنوعه محلی بود که مورد عمل قره‌خان قرار داشت و حدس زده می شد که دهانه نقب‌های آن قسمت از بنا است. وقتی هوای تاریک شد، سکوت مخصوصی در قصر حکم‌فرما گردید. شمعدانها اکثراً خاموش بود و قصر آن جلوه و رونق همیشگی را نداشت و از دور چنان به نظر می‌رسید که کسی آنجا ساکن نیست.

قصر که سابقاً جنب و جوش و آمد و رفت داشت چنان خاموش و آرام شده بود که وقتی قره‌خان راه می‌رفت، صدای پای خود را به وضوح می‌شنید که در راه روها طنین می‌افکند.

ابتدا در اتاق خواب لیلی به تفحص پرداخت. تخت خواب را برداشت و به جانب دیگر اتاق گذاشت. یک یک سنگهای کف اتاق را مورد بررسی و معاینه قرار داد. او اطمینان داشت که یکی از دهانه‌های نقب در آن اتاق قرار دارد لذا دست از کاوش نمی‌کشید و ناامید و مأیوس نمی‌شد.

به خاطر می‌آورد که وقتی با جلال الدین صحبت می‌کرد هوای گرم و مرطوبی وارد اتاق شد. با نوک خنجر لای آجرها را می‌تراشید و هر جا را مشاهده می‌کرد، خاک کمتر است می‌کوشید که قطعه سنگ را از زمین بردارد. اینجا و آنجا و بالاخره همه جای اتاق را جستجو کرده و چون نامید شد به پشت پرده‌ها و زیر طاق نماها رفت. وزیر اولین طاق احساس کرد که یکی از قطعه سنگها برجستگی دارد و آنقدر از دیگران متمایز است که گوئی رنگش نیز تغییر یافته و در اطراف آن سنگ چهارگوش رطوبت اثری گذاشته بود و کاملاً نشان می‌داد که نم از زیر سرایت کرده زیرا اگر از داخل اتاق بود آجرهای دیگر را نیز مرطوب می‌کرد. نوک خنجر را لای قطعه سنگ فرو برد و در کمال خوشحالی مشاهده نمود که خنجر تا دسته فرو می‌رود. آرام آرام به بلند کردن آن مشغول شد. قطعه سنگ به قدر یک بند انگشت از طرف چپ بلند شد ولی بعداً چنان گیر کرد که گویی با زنجیر آن را بسته‌اند.

قره‌خان چیزی زیر آن گذاشت و خودش روی زمین خوابید و به درون نگریست. بوی رطوبت و نم به مشامش می‌رسید و چنان بود که آجر روی چاهی عمیق قرار گرفته و هوای مانده چاه از درز آجر خارج می‌گردد. به تلاش و کوشش پرداخت زیرا به مقصود خیلی نزدیک شده بود. چوبی به دست آورد و آن را با فشار به زیر سنگ فرو کرده و آن را اهرم قرار داد و تا آنجا که در بازویان خویش نیرو سراغ داشت فشار آورد. سنگ محکم بود ولی قره‌خان نیز بازویان آهنین داشت و آنقدر فشد تا این که صدایی شنیده شده که به پاره شده زنجیر شبیه بود.

سنگ نیز به سرعت از جای کنده شد و در زیر آن فضایی تاریک و ظلمانی آشکار گردید. خوشحالی قره‌خان آنقدر زیاد بود که وصف آن امکان ندارد و برای این که فرصت از دست نرود، به سرعت به طرف یکی از مشعلها دوید و آن را برداشت و بدون درنگ وارد دخمه شد.

مقداری پای خود را در تاریکی پایین برد و چون به جای محکم رسید، دسته‌ها را کرده و دسته مشعل را به دهان گرفت و سنگ را از داخل به روی سوراخ دخمه قرار داد. ظلمت درون دخمه آنقدر زیاد بود که نور مشعل به زحمت بر تاریکی

سلط می‌شد و تازه مقدار مختصری از اطراف قره‌خان را روشن می‌کرد.  
هر کس دیگری به جای قره‌خان وارد دخمه می‌گردید و چنان مناظر و حشتناکی  
که بعداً به تفضیل شرح داده می‌شود با چشم خویش می‌دید از فرط وحشت جان  
می‌سپرد و از پای در می‌آمد ولی او که مانند فولاد محکم بود، بدون اعتنا از پله‌ها  
پائین رفت و آهسته به پیشروی پرداخت.

یک دالان دراز و ظلمانی پیش روی خود می‌دید که نور مشعل به زحمت چند  
قدم آن را روشن می‌کرد. نقب از دو طرف ادامه داشت و هیچ‌گونه منفذ که روشنایی  
از آنجا وارد شود به چشم نمی‌خورد. غیر از بوی رطوبت و نم، عفونت شدیدی نیز  
به مشام می‌رسید و در بد و امر قره‌خان را ناراحت و مشمتز می‌کرد. گوئی در یک  
قبرستان بزرگ سر قبرها را گشوده و اجساد متعفن را در معرض باد و هوای آزاد  
خارج قرار داده بودند.

ابتدا قره‌خان با گوش سربندی که لب آن روی شانه‌اش افتاده بود، بینی خویش را  
گرفت ولی چون با این ترتیب نمی‌توانست هم شمشیر و هم دسته مشعل را در دست  
داشته باشد لذا بینی را رها کرده و شمشیر را از نیام کشید و محکم به چنگ فشرد و  
به پیشروی پرداخت.

راه را نمی‌دانست لیکن روی حدس و هوشیاری ذاتی که داشت جهت قصر ملکه  
ترکان خاتون را تشخیص داد و به سمت راست حرکت کرد. باور کردنی نبود که آن  
نقب تا زیر ارک ادامه داشته باشد. هنوز قره‌خان فکر می‌کرد که دخمه در چند صد  
قدم آن طرفتر به جایی دیگر تمام شود اما هر چه پیش می‌رفت، خلاف تصور  
خویش را مشاهده می‌کرد و بر حیرت او افزوده می‌گردید. راه مستقیم نبود و همه  
جای نقب یک اندازه وسعت نداشت. گاهی با چندین پله به عمق زمین فرو می‌رفت  
و از آن طرف باز به وسیله چند پله سنگی بالا می‌آمد و همچنان ادامه می‌یافت. در  
بعضی نقاط دخمه تنگ می‌شد به طوری که یک انسان به زحمت می‌توانست از  
آنجا بگذرد و ناچار قره‌خان یک پهلو عبور می‌کرد. مقداری که پیش رفت ناگهان  
در جای خود خشک شد زیرا به چهارراهی رسید که راههای مختلف آن با یکدیگر

هیچ فرقی نداشت و او نمی‌توانست تشخیص دهد که به کدام یک از آن چهار طریق باید برود. با چند قدم فاصله از مدخل هر یک از چهار راهها دری قرار داشت که در آن موقع باز بود.

درها از چوب و آهن ساخته شده و طوری در دیوار محکم و استوار گردیده بود که قره‌خان فکر می‌کرد ده مرد نیرومند نمی‌توانند حتی یک لنگه از آن را تکان دهند. قره‌خان چند لحظه درنگ کرد، به فکر فرو رفت و بالاخره به یکی از راهها که روی حدم درست روی او قرار داشت قدم گذاشت و پیش رفت.

از آنجا به بعد خیلی با احتیاط قدم بر می‌داشت و گاه‌گاه نفس را در سینه حبس کرده و به دقت گوش می‌داد که هیچ صدایی را نشنیده نگذارد.

وقتی از در گذشت؛ توجهش به طرف بالای سر خود جلب گشت و مشاهده کرد که باز پله‌ای شبیه پله‌های زیر قصر جلال الدین وجود دارد و دریچه‌ای که بالای آن نصب گردیده است. معلوم نبود آن دریچه به کجا مربوط می‌گردد، همینقدر در روشنایی مشعل دید که با زنجیر آهنه محکم از داخل بسته شده است.

تا اینجا هیچ حادثه‌ای که باعث ترس و وحشت باشد نیافتدۀ بود ولی در این موقع که با در آهنه ابتدای راه قریب پنجاه قدم فاصله گرفته بود، ناگهان صدایی شنید و فوراً در جای خود میخکوب گردید و مشعل را در پشت بدن خود مخفی کرد که روشنایی آن کمتر دیده شود. این صدا از پشت سر او و از همان جایی به گوش می‌رسید که قره‌خان گذشته بود.

نفس را در سینه حبس کرد و خوب گوش داد. صدایی خشک بود که به صدای بسته شدن در شباخت داشت. باز هم دقت کرد و در کمال تأسف دریافت که در آهنه پشت سرش بسته گردیده و رابطه او را با خارج قطع کرده است. برای اطمینان بیشتر مشعل را در همان نقطه باقی گذشت و بانوک پنجه پا در تاریکی به طرف در آهنه رفت. او درست حدم زده بود زیرا وقتی به آنجا رسید در را مشاهده کرد ولی معلوم نبود چه کسی آن را بسته است. قره‌خان فکر می‌کرد که در این صورت در تعقیب او هستند و قدم به قدم در پی او حرکت می‌کنند.

چه باید کرد؟

قره‌خان خونسردی خود را از دست نداد و به همان ترتیب به جای اولیه خویش بازگشت و مشعل را برداشت و به راهپیمایی ادامه داد.

اما این دفعه هر چند قدم که جلو می‌رفت یکبار برمی‌گشت و به عقب می‌نگریست که مبادا از قفا حمله کرده و او را از پای در آورند.

قبضه شمشیر را در چنگ می‌فرشد و با احتیاط تمام قدم برمی‌داشت. آماده بود که به محض برخورد با کسی او را گردن بزند و سینه‌اش را با شمشیر خویش سوراخ کند. مرتباً از خود می‌پرسید:

- در را چه کسی بسته است؟ تکلیف من چه می‌شود؟ از کدام راه باید به قصر بازگردم؟ چه سرنوشت شومی انتظار مرا می‌کشد؟

اندک اندک بوی عفونت بیشتر می‌شد و بیش از پیش مشام او را می‌آزد. چنان به نظر می‌رسید که در آن دخمه‌های تاریک، مقادیر زیادی لاشه انسان و حیوان را روی هم انباشته‌اند تا عفن شده و بوی عفونت مستقیماً به مشام قره‌خان می‌رسد.

اگر راه بازگشت وجود داشت شاید قره‌خان از پیشرفت منصرف می‌شد و باز می‌گشت ولی متاسفانه او به راهی قدم نهاده بود که بازگشت نداشت. همچنان می‌بایست پیش برود. باز هم پیش رفت.

حالا خیلی به آهستگی و احتیاط قدم برمی‌داشت زیرا اطمینان یافته بود که از وجودش در آن دخمه‌های هول انگیز مطلع گردیده‌اند.

مقداری که پیش رفت، به نقطه‌ای رسید که به اتاق شباهت داشت. محفظه‌ای بود به ارتفاع دو ذرع و نیم و عرض و طول سه ذرع. در این محل قره‌خان توقف کرد و چون به سمت چپ نگریست باز یک ردیف پله دید که در بالای آن دریچه‌ای قرار داشت که همچنان با زنجیر بسته شده بود. در سمت راست سوراخی بود که هوایی خشک و عفن از آنجا خارج می‌شد. قره‌خان مشعل را پیش برد و به درون سوراخ نگریست ولی ناگهان خود را با وحشت و بیم و هراس عقب کشید.

اگر کسی در آن موقع آنجا بود و به روی قره‌خان می‌نگریست پریدگی رنگ او

رامی دید و حشمت می کرد.  
قره خان مردی سیاه چهره بود که قیافه ای سوخته داشت، با این حال چنان رنگش  
پریده بود که آن صورت سیاه به رنگ شیر در آمده و فقط لبها یش کبود شده بود و  
می لرزید.

یک دقیقه کمتر در مقابل سوراخ دخمه درنگ کرد و آنگاه باز جلوتر رفت و  
روشنایی مشعل را به درون دخمه انکند و این دفعه با دقت بیشتری به تماشا  
پرداخت.

مقداری جنازه در کنار یکدیگر قرار داده و بعضی از اجساد متورم شده و متغصن  
گردیده بودند، بوی عفونت نیز از همانجا به مشام می رسید. قره خان بینی خویش را  
گرفت و پیش خود گفت:

- آیا جسد من نیز در کنار این اجساد قرار خواهد گرفت، آیا مرا نیز می کشند. در  
بد وضعیتی قرار گرفته ام. چه خواهد شد؟

در عین حال قره خان خوشحال بود که چیزهایی دیده و اسراری کشف کرده  
است که نهایت اهمیت را دارد ولی چه فایده ای بر این کشف است زیرا او از  
دخمه ها بیرون نخواهد رفت که دیگران را از این راز مطلع سازد.

به هر حال به طرف آن محفظه بازگشت و در کمال حیرت مشاهده کرد که در  
بسته شده و راهها مسدود گردیده است.

فقط همان راهی که از آن آمده بود، باز مانده و راه پیشرفت بسته شده بود. دری  
شبیه همان در نخستین آنچا قرار داشت که در آن موقع بسته شده و قفلی بزرگ  
روی آن دیده می شد. معلوم نبود در طی آن یکی دو دقیقه چه کسی آن در را بسته  
و چگونه این کار را انجام داده که او صدایی نشنیده و کسی را ندیده است.

حالا چه باید کرد؟ تکلیف چیست؟ لحظه ای اندیشید و بالاخره تصمیم گرفت تا  
به قوت بازو در آهنین را شکسته و راه پیشرفت را باز کند.

برای انجام این کار شمشیر را در نیام گذاشت و مشعل را نیز به دیوار تکیه داد و به  
طرف در پیش رفت. آن در نیز مثل درهای قبلی از چوب و آهن ساخته شده و چند

رشته زنجیر آن را محکم و استوار می‌کرد. معهذا چاره‌ای دیگر وجود نداشت. انگشتان را از منافذ در وارد کرد و قلاب نمود و فشاری سخت وارد آورد ولی در کوچکترین تکانی خورد. چنان بود که کوهی از سنگ و فولاد بر دیوار نصب کرده‌اند که به هیچ وسیله تکان می‌خورد.

مجدداً دندانها را بر هم فشد و دیدگان را بست و چنان تکانی به در داد که اگر به دروازه شهر وارد آورده بود از جاکنده می‌شد. ولی آن در، باز هم ثابت و محکم در جای خویش قرار داشت.

این دفعه وقتی چشمان خویش را باز کرد، در نهایت حیرت مشاهده نمود که اطرافش تاریک و ظلمانی است. یعنی چه! مشعل چه شد؟

با سرعت در رارها کرد و به سمت محلی که مشعل را به دیوار قرار داده بود رفت ولی هر چه در تاریکی بیشتر جستجو کرد کمتر اثری از مشعل یافت. گویی مشعل ناپدید شده بود. این طرف آن طرف و بالاخره همه جا را جستجو کرده و مشعل را بدست نیاورد.

در حین همین جستجوها بود که ناگهان دستش به بدن انسانی خورد، بدنی سرد و بی روح بود. قره‌خان شمشیر را کشید ولی کسی به او حمله نکرد. چشمش جایی را نمی‌دید، اما صدای خش خش مخصوصی می‌شنید. مثل این بود که اشخاصی راه می‌روند و هنگام راه رفتن پای خود را به زمین می‌کشند.

نفس از ترس در سینه‌اش حبس شده بود و چون چشمش جایی را نمی‌دید گویی همه عالم به وحشت مبدل گردیده و آن را در دل و روح وی جای داده‌اند. یک قدم عقب رفت ولی در همین هنگام بود که باز دستش به بدنی خورد و به سرعت خود را پیش انداخت.

وقتی جلو آمد، باز با یک انسانی لخت رو برو شد این دفعه به سمت چپ جست و در آنجا نیز با یک نفر دیگر برخورد کرد. ناچار دستش به قبضه شمشیر رفت و با شتاب آن را بیرون کشید ولی متاسفانه دیر شده بود زیرا در همین اثنا چند دست

نیرومند از اطراف بدن او را در میان گرفته و با فشار زیاد بازو اش را از حرکت باز داشتند.

همان شب که قره خان مخفیانه به شهر وارد شد و خویشن را به قصر جلال الدین رسانید، در خانه باکوم، پیر مرد بردگه فروش حوادثی در شرف وقوع بود و کارهایی انجام می‌شد.

فردای آن شب می‌بایست از جلال الدین فرزند ارشد سلطان پذیرایی کنند و در غذا و یا شراب او سم ریخته و وی را از پای در آورند. این کار بسیار مشکل و خطرناک بود ولی چون خان مغول یعنی چنگیز انجام آن را خواسته و انتظار خبر نتیجه قطعی را داشت به هر تقدیری ناچار به انجام آن بودند. از طرف دیگر، شاهزاده جلال الدین مردی فوق العاده باهوش و زرنگ بود. با یک نگاه که به چشم اشخاص می‌افکند، مقصود نهایی آنها را می‌فهمید و حوادث را پیش‌بینی می‌کرد.

یک بار یکی از نوکران خاتون در دالان مسجد ایستاده و خنجری در

آستین پنهان کرده بود که وقتی جلال الدین از مقابل او می‌گزدید به او حمله کرد و قلب شاهزاده را بشکافد. موقعی که جلال الدین و همراهانش وارد دالان شدند، آن مرد با خونسردی و بی‌اعتنایی ایستاده بود و با دیگر مردم که برای تماشاکنار دیوار انتظار می‌کشیدند تمیز داده نمی‌شد. با این حال به محض این که جلال الدین به ده قدمی او رسید و نگاهی به تماشچیان افکند روی را به جانب عبدالله برگردانید و گفت:

- آن مرد بلندقد را بگیر. آن که عمامه کلاغی بر سر دارد.  
و عبدالله فوراً همان شخص را دستگیر کرده و خنجر را از آستینش بیرون کشید و به دست نگهبانان سپرده ولی دو سه قدم او را نبرده بودند که تیری از روزنہ دیوار که به بازار مربوط می‌شد خارج گردید و بر سینه آن مرد نشست و او را کشت. او را کشتند که اسرار ملکه را فاش نکند.

این یکی از حوادثی بود که جلال الدین با تیزهوشی و ادراک قوی خویش آن را پیش‌بینی کرده و سوءقصد کننده را در میان انبوه مردم تشخیص داد.  
از این قبیل حوادث زیاد اتفاق افتاده و هر یک به نحوی ذکاوت فوق العاده جلال الدین را ثابت می‌کرد.

با کوم برده فروش با اطلاع از این نکات دقیق به عایشه سفارش می‌کرد که کار خویش را با مهارت و خونسردی انجام دهد. ضمناً توصیه می‌نمود که به چشمان جلال الدین خیره نشود مبادا اسرار قلبش از روی نگاه فاش گشته و رسوا شود.  
موجبات و وسایل کار از هر لحظه فراهم شده بود. با کوم خانه را مثل خانه یک بازرگان زینت داده و خدمتگزاران را نیز تعلیم داده بود که چگونه رفتار کنند.

عایشه بهترین لباس خود را پوشیده و گیسوان را به بهترین وضع آراسته بود.  
لباسی از حریر صورتی رنگ بر تن داشت.

عایشه صرف نظر از وظیفه‌ای که داشت عقاید و نظرات خاصی درباره زندگی ابراز می‌کرد و روی همین روش اخلاقی برای زندگی خویش مظاهری ایجاد کرده بود و به زیبایی به منظور رسیدن به هدفهای عالی خود بی‌اندازه اهمیت می‌داد. او

می‌گفت زیبایی یک زن نیرویی بیشتر از یک سپاه جنگنده دارد و یک زن زیبا با قدرت سحار زیبایی خویش به انجام کارهایی قادر است که گاهی بزرگترین سیاستمداران و نیرومندترین ارتشهای جهان از انجام آن عاجز می‌مانند. عایشه به زیبایی خویش بی‌اندازه اهمیت می‌داد و در نشان دادن حسن و ملاحت خویش مهارت فوق العاده‌ای داشت. با همین حیله و به قدرت همین زیبائی دل و دین جوجی خان را ربوده و او را با بی‌صبری و بی‌طاقتی در انتظار خویش گذاشته بود.

جوچی خان پسر ارشد چنگیز خان و سپهسالار قسمت اعظمی از سپاه حرار و خونخوار او بود. او در چین و ختازنان زیبای بیشماری را تصاحب کرده بود ولی به هیچ یک از آنها اعتمایی نداشت.

همین مرد بی‌اعتنای خونسرد وقتی چشمش به عایشه افتاد، زانو انش سست شد و لرزید و آنچنان قلبش طیید که ناچار به دیرک چادر تکیه داد و اندکی مکث کرد تا نفسش آرام بگیرد.

عایشه دلباختگان بیشماری داشت ولی با کوم او را برای جوجی خان نامزد کرده و در نظر گرفته بود. خود عایشه هم از این تصادف چندان ناراضی به نظر نمی‌رسید زیرا راه را برای رسیدن به هدفهای عالی که داشت صاف‌تر می‌دید. او آرزوهای بلندی در سر داشت و هوشهای خامی را در سینه می‌پرورانید. خویشن را ملکه‌ای بزرگ در عالم خیال مجسم می‌کرد و آرزو داشت که یک روز جوجی خان بر جهان مسلط گردد و او نیز ملکه عالم شود.

این یکی از آرزوهای ساده او بود ولی آن روز وقتی چشمش به جلال الدین افتاد و چهره مردانه و زیبا و دیدگان درخششته و نگاه نافذ او را با صورت زرد و دیدگان کج جوجی خان مقایسه کرد متوجه گردید که غیر از پول و قدرت چیزهای دیگری در عالم هست.

آن روز برای اولین مرتبه نفسش از مشاهده یک مرد زیبا و شجاع به شماره افتاد. دلش می‌خواست بیشتر به جلال الدین نگاه کند اما در آن غرفه فرصت این کار را نداشت. از آن روز به بعد دقیقه شماری می‌کرد و انتظار رسیدن شب موعود را داشت

لذا وقتی با کوم به او گفت «آماده باش، احتمال دارد که بلافاصله بعد از نماز مغرب جلال الدین بیاید» حالش دگرگون شد و شوق و ذوقی وجودش را فراگرفت که خودش نیز نمی‌توانست آن را تجزیه و تحلیل کرده و علتی موجه برای آن بیابد. در یک تالار بزرگ، بزمی شاهانه چیده بودند، خود با کوم در کارها نظارت داشت ولی برای این که دیده نشود، در زیرزمینی نیمه تاریک مخفی شده و از همانجا دستور می‌داد و سفارش و توصیه می‌کرد.

عاشه گاه یکی از دختران را به نام می‌خواند و دستور می‌داد که آئینه را بیاورد. دخترک آئینه نسبتاً بزرگی را پیش می‌آورد و رو به روی عاشه می‌گرفت و عاشه در آئینه آرایش خود را بازدید می‌کرد که نقصی نداشته باشد. به چپ و راست می‌چرخید دقت می‌کرد که به هر صورت منظره‌ای جالب و فریبنده داشته باشد. شاید اگر شخص دیگری به جای جلال الدین بود، عاشه تا آن درجه در جلوه دادن زیباییهای خویش دقت و توجه مبذول نمی‌داشت.

آن شب برای مرگ جلال الدین توطئه کرده بودند می‌خواستند او را بکشند در این صورت این سؤال پیش می‌آید که عاشه چرا برای زیباتر نشان دادن خویش دقت می‌کرد؟ چرا؟

هر چه موعد آمدن میهمان نزدیکتر می‌شد، التهاب و تشویش بیشتری بر وجود عاشه استیلا می‌یافت تا آنجاکه چون هوای تاریک گردید و بانگ الله اکبر از مناره مساجد شهر برخاست، عاشه دوان از اتاق خارج شد و با چهره‌ای گرفته و نگاهی غمزده و ملتمسانه به با کوم گفت:

- نمی‌دانم چرا...

- نمی‌دانی چرا. مقصودت چیست؟

عاشه دست را به روی قلب گذاشت گویی می‌خواست با فشار دست از طپش قلب خویش بکاهد، آب دهان را فرو برد و بدون این که به دیدگان با کوم نگاه کند اظهار داشت:

- نمی‌دانم چرا دچار تشویش و نگرانی شده‌ام. قلبم می‌طپد. دلم شور می‌زند

گویی حوادث شومی در شرف اتفاق است.

باکوم خندید و گفت:

- حادثه شوم است ولی نه برای من و تو بلکه برای جلال الدین و خانواده سلطنتی.  
نگرانی تو بی مورد است.

عايشه به گفته‌های او گوش می‌داد و در ضمن مراقب بود که صدای در خانه را بشنود. انتظار می‌کشید و این انتظار چنان او را ملتهب و ناراحت کرده بود که گوئی سالها از محبوب خویش دور مانده بود و اکنون می‌خواست او را بییند.

باکوم باز هم به او سفارش می‌کرد، توصیه می‌نمود و می‌گفت:

- غذای مسموم را بالا می‌فرستم. نشانه آن نارنجی است که روی گوشت قرار داده‌ام. یک طرف نارنج زرد و طرف دیگر آن سبز است. دقت کن، قسمتی که زردی نارنج به آن طرف قرار دارد مسموم و طرف دیگر گوشت سلامت است. طرف را طوری در سفره قرار بده که ظرف مسموم به جانب جلال الدین باشد غیر از

...

درست در همین هنگام صدای سم چند اسب در کوچه شنیده شد. وقتی اسب از کوچه می‌گذشت، صدایی در خانه می‌پیچید و ساکنین خانه می‌فهمیدند که سواری در حال عبور است.

این دفعه نیز به محض این که جلال الدین و عبدالله با اسب وارد کوچه شدند، باکوم سخن خویش را برید و آهسته گفت:

- آمدند... آمدند. برو بالا. ولی مراقب باش. نباید از قیافه یک دختر حاجی، دختر عفیف و خانه‌نشین یک بازرگان خارج شوی. برو.

باکوم دست را به پشت عايشه قرار داد و او را از پله‌های زیرزمین بالا فرستاد. اما زانوان دختر زیبایی لرزید. قلبش می‌طپید و از تصور این که هم اکنون با جلال الدین، پسر سلطان محمد خوارزمشاه و ولیعهد ایران روبرو می‌شود، التهابی عجیب در خویش احساس می‌کرد.

صدای در خانه برخاست و عايشه ناچار دوان دوان به طرف اتاق رفت و یکی از

دختران را برای گشودن در خانه فرستاد.

جلال الدین و عبدالله وارد کوچه شدند ولی همانجا در سر پیچ دهانه اسبان را کشیده و توقف کردند، شاهزاده خطاب به عبدالله گفت:

- عبدالله برو بین چه خبر است. آیا مانعی وجود دارد یا خیر.

عبدالله از اسب پایین جست ولی قبل از رفتن گفت:

- فکری برای من پیدا شده است

- چه فکری؟

- فکر می‌کنم که اگر این دختر عفیفی باشد، نباید از یک مرد بیگانه اگر چه شاهزاده و ولیعهد کشور باشد در خانه خویش پذیرایی کند. این کار مخصوص روسپیان است و من تعجب می‌کنم که آیا کنیزان و غلامان و خدمتگزاران اسرار او را فاش نمی‌کنند.

جلال الدین شانه‌ها را بالا افکند و گفت:

- عشق انسان را کور می‌کند. عمل او همانقدر با بی‌پرواپی و جنون جوانی توأم است که عمل نابخردانه ما. من نیز باید از خود پرسم که به چه جرأت به خانه بیگانه‌ای وارد می‌شوم که با دختر او طرح محبت بریزم.

و بعد فکری کرد و افzود:

- اگر چه خیال سویی نسبت به این دختر ندارم معهذا عمل زشت و ناپسند است.

عبدالله لبخندی زد و پرسید:

- مقصودتان چیست. خیال بدکدام است؟

- مقصودم این است که اگر این دختر مطابق میل و دلخواه من قرار بگیرد رسمآبا او پیوند زناشوئی خواهم بست. هیچ یک از زنان که در خانه من هستند به زور و جبر آنجا نیامده‌اند. بله ازدواج خواهم کرد ولی هر خیالی داشته باشم کار زشت و ناپسندی مرتکب می‌شویم. عبدالله انشاء الله کار به خوبی پایان می‌پذیرد.

لحظه‌ای درنگ کرد و به طرف در خانه رفت و به آرامی دق الباب نمود. قبل از این که عبدالله در را بکوبد، همانطوری که نوشته شد همه کارها مرتب و منظم

گردیده بود، تنها چیزی که موجب نگرانی باکوم می‌شد این بود که عایشه دگرگون گردیده و منقلب شده بود.

باکوم نمی‌دانست انگیزه انقلاب وی چیست؟ گمان نمی‌کرد که در انجام مقصود سست شود. افکار و تصورات مختلفی از مغزش می‌گذشت و به هر حال انتظار پایان کار را داشت.

عبدالله نیز حالی عجیب داشت. گاهی روح انسان حوادثی را پیش‌بینی می‌کند. عبدالله نیز آن شب دلش شور می‌زد. روحی منقلب و آشفته داشت و گویی احساس می‌کرد که واقعی خونینی اتفاق می‌افتد و آن واقعی بی‌نظمی زندگی او و اربابش شاهزاده جلال الدین را بیشتر می‌کند. چه می‌شود؟ چه خواهد شد؟ هیچ نمی‌دانست، حتی پیش‌بینی هم نمی‌توانست بکند. همینقدر وقتی به دل و روح خویش مراجعه می‌کرد، گرفتگی و اندوه مخصوصی را احساس می‌کرد. اندوهی که معلوم نبود انگیزه و علت آن چیست. آیا خودش قربانی می‌شود؟ و یا خطری برای ولینعمت او جلال الدین پیش می‌آید؟ نمی‌دانست.

در زد. خیلی آرام دق‌الباب می‌کرد و در انتظار گشوده شدن در باز هم زیر لب می‌گفت:

- انشاء الله کار به خوبی پایان می‌پذیرد. انشاء الله... ولی خودش هم می‌فهمید که این جمله دلگرمی است که برای فریب دل و روح نگران خویش بر زبان می‌راند و اگر دامی گستردۀ شده باشد، انشاء الله رفع خطر نمی‌گردد.

صدای پای زنی در دالان شنیده شد و بعد روشنایی ضعیفی از درز در به چشم خورد و بالاخره صدای زنی به گوش رسید که گفت:

- کیست؟

عبدالله در پاسخ تأمل کرد، یکی دو ثانیه اندیشید و بعد گفت:

- میهمان. همان میهمانی که دعوت شده بود.

همان صدا گفت:

- صبر کنید.

و بعد صدای پارا شنید که دور می‌شود. یک دقیقه بعد آهنگ قدم دیگری به گوش رسید. این دفعه هم زنی پیش می‌آمد و از پشت به در نزدیک می‌شد ولی این یکی متین و موقر راه می‌رفت و هر انسان باهوش و فراستی می‌فهمید که اصالت و خانمی دارد.

راه رفتن اشخاص و طبقات مختلف نیز با هم فرق دارد. راه رفتن مستخدم با ارباب، غلام با آقا و سپاهی و فرمانده و کنیز و خانم مختلف است. یک کنیز نمی‌تواند وقار و ممتاز خانم را داشته باشد و هنگام مطالعه و راه رفتن نشان می‌دهد که چیست و کیست و از کدام طبقه برخاسته است.

به هر حال عبدالله حدس زد که خانم به استقبال می‌آید، لذا با دست به جلال الدین اشاره‌ای کرد و او نیز از اسب پایین جست و به طرف در رفت. درست موقعی که جلال الدین مقابل خانه رسید در گشوده شد و در روشنایی چندین چراغ روغنی که به دست کنیزان بود، چهره دلفریب عایشه ظاهر و آشکار گردید.

عایشه گوش مقتنه را به آرامی بالا آورد و روی صورت خویش گرفت و با صدایی که تا اعمق دل و روح جلال الدین رفت و اثری مطبوع باقی گذاشت گفت: - خوش آمدید. به خانه ما صفا و روشنی و برکت آوردید. بفرمایید و بر ساکنین این خانه منت بگذارید و ما را سرافراز کنید.

با گفتن این مطالب و جملات شیرین و تعارفات دلچسب دیگر که در نهایت فصاحت و بلاغت ادا می‌شد سر را خم کرده و اندکی خود را عقب کشید.

لرزشی خفیف سراپای وجود عایشه را فراگرفته بود. این لرزش زاییده شوق خاصی بود که از مشاهده چهره مردانه و سیمای دلپذیر جلال الدین در دل او بوجود آمده و گرمی محسوسی نیز روی گونه‌های گلنگش ایجاد می‌کرد. هیچ کس متوجه این لرزش نشد تنها خودش می‌دانست که منقلب شده و علت این انقلاب را نمی‌دانست زیرا خود را نسبت به همه چیز و همه کس بی‌اعتنایی دانست.

جلال الدین نیز از دیدن عایشه، از استماع صدای گرم و دلنشیں او، از لحن دوستانه و بالاخره به مشاهده قیافه زیبا وی چنان دچار التهاب شده بود که قدرت

پیش رفتن نداشت. حتی نمی‌توانست در جواب تعارف عایشه چیزی بگوید و لبخندی ساده بر لب آورد. دلش می‌طپید و مثل این بود که به تار و پود روحش چنگ می‌زند و قلبش را به سوی عایشه که در نظر او زیباترین زنان عالم جلوه می‌کرد می‌کشند. همان یک نظر برای قضاوت و اتخاذ تصمیم کافی بود. جلال الدین عایشه را دید و پستدید و تصمیم خویش را گرفت. آن زن زیبا، آن دختر ماهر و دلفریب همان بود که جلال الدین می‌خواست و سالها در جستجوی او بود.

عایشه در روشنایی سرخ رنگ و لرزنده چراغهای روغنی، در آن لباس سفید با آن مقننه حریر و سفید و بالاخره با آن قیافه که به خود گرفته بسیار زیبا بود جلال الدین زنان و دختران زیبا زیاد دیده بود.

لیلی زیبایی خیره کننده داشت و دیوانهوار به همسر خویش عشق می‌ورزید و او را از چشمۀ عشق و شور سیراب می‌کرد ولی این دختر سیاه چشم چیزی دیگری بود. او را به هیچ کس نمی‌توانست تشبیه و با هیچ زن زیبایی ممکن نبود مقایسه کند. جلال الدین چنین تصور می‌کرد و با این چشم به عایشه می‌نگریست لذا خویشن را در آن هنگام خوشبخت‌ترین مردان عالم می‌دانست و آن شب را یکی از درخشندۀ ترین شبهای زندگی خود به حساب می‌آورد. شبی که شاید در تمام عمر او فرین و مانند نداشته باشد. او در این اندیشه همچنان بی‌حرکت و خاموش ایستاده بود و به عایشه می‌نگریست و احساس می‌کرد که قدرت پیش رفتن ندارد.

عایشه که او را بی‌حرکت دید به گمان این که تردیدی در دلش پیدا شده و فسخ عزم و نسخ تصمیم کرده مجدداً لب به سخن گشوده و با فصاحتی بیشتر گفت:  
- اگر بر بی‌شرمی من قیاس نشود. سوگند یاد می‌کنم که از نیم روز عید تا این دقیقه

نه قلبم آرام داشته و نه خواب در دیدگانم راه یافته است.

این را گفت ولی دیگر نتوانست سر پای بایستد. زانو انش لرزید. دو نفر از کنیزان چراغها را به دست دیگر داده و به سرعت به جانب وی دویده و زیر بازو انش را گرفتند. به حقیقت یا دروغ؟

در آن موقع معلوم نمی‌شد. به هر حال عایشه سر را به در خانه که هنوز باز بود تکیه داد و جلال الدین در روشنایی چراغها که حالا نزدیکتر قرار داشتند با چشم خویش دید که دو قطره درشت مروارید اشک از گوشه دیدگان او جدا شد و بر گونه‌های گلنگ غلطیده و روی سینه‌بند حریرش افتادند.

قلب جلال الدین منقلب بود و به مشاهده این دو قطره اشک آشفته‌تر گردید. گاهی یک قطره اشک زن، دنیایی را بر هم می‌زند. قدرت اشک زن زیاد است مخصوصاً اگر اشک از دیدگانی مثل دیدگان عایشه جدا شود.

جلال الدین یکه مرتبه حرکت کرد. گوبی در وجودش آتشی سوزنده و خانه‌خراب کن افروخته بودند. مثل این بود که دستی قوی گلویش را می‌شارد و قلبش را روی تلی از آتش می‌چرخانند و می‌سوزانند و کباب می‌کنند. پیشانیش عرق کرد و با چند گام بلند پیش رفت و خود را به عایشه رسانید. یکی از دختران خود را عقب کشید و جا باز کرد که جلال الدین باز هم به او نزدیکتر شود.

شاهزاده زیر بغل عایشه را گرفت و دختر سیاه چشم سر را بر شانه پهن و نیرومند وی گذاشت. از گیسوان او بوی عطری دلانگیز و روح افزائی به مشام می‌رسید. این بوی خوش عشق‌آفرین بیش از بیش در جلال الدین تأثیر کرد و بر سنتی وی صد چندان که بود افزود.

با کوم که تعلل و تأخیر میهمان و میزبان را در آستانه در خانه دید به تحریک حس کنجکاوی از پله بالا رفت و از پشت درختان و جایی که دیده نمی‌شد به داخل دالان نگریست. موقعی که عایشه با آن حالت عجیب سر را بر شانه جلال الدین نهاد و آهی عمیق کشید زیر لب و پیش خود گفت:

- آفرین بر تو دختر باهوش... با چه مهارت به عشق تظاهر می‌کند و چه صحنه‌های عاشقانه‌ای ترتیب می‌دهد... آفرین بر تو باد.

او چنین اندیشه‌ای داشت ولی عایشه از این حرکات که ابتدا به منظور فریب جلال الدین انجام می‌گرفت لذتی زاید الوصف می‌برد. او حالا از شوق می‌گریست. آن قطرات درشت اشک که از دیدگان سیاه رنگ او

جدا می‌شد، هرگز مولود فریب و نیرنگ نبود... اشک شوق بود، اشک شادی و لذت حاصله از عشق بود، اشک تأسف و حیرت بود، تأسف از این که به حکم اجبار و وظیفه می‌باشد یک چنین مرد دلخواه و دوست داشتنی و رشیدی را مسموم کرده و جسم گرم و قلب پر شورش را سرد و بی‌روح نموده و به زیر خاکهای تیره گور فروکند. آن قطرات درشت اشک سهمی از افسوس داشتند و تأسف وی از این جهت بود.

کنیزان که وظیفه آنها قبلًا ابلاغ شده و به کار خویش آشنایی کامل داشتند پیش دویدند و راه ورود به اتاق را روشن کرده و مشخص ساختند.

زبان گویا و فصیح و بلیغ عایشه، آن هنگام خاموش گردیده بود که حتی از بیان یک کلمه ساده هم عاجز بود. او تمام قدرت روحی را برای تسلط بر اعصاب متتشنج خویش مصروف می‌داشت و می‌کوشید که آن همه التهاب و هیجان را خاموش و آثار ندامت و پشیمانی را از دیدگان خود محو و ناپدید کند.

عبدالله به جانب اسپها رفت زیرا قرار قبلی بر این مستقر گردیده بود که تا صدور دستور جلال الدین از داخل، عبدالله در کوچه و در کنار اسپان باقی بماند و خود را در تاریکی پنهان سازد که دیده نشود. قرار دیگری نیز بین جلال الدین و نوکر و فادر و صمیمی او یعنی عبدالله گذاشته شده بود و آن قرار این بود که در صورت بروز خطر جلال الدین سوتی کشیده و او را مطلع و آگاه کند.

گوش عبدالله با صدای آن سوت که از شاخ گوزن و چوب آبنوس ساخته شده و در دسته خنجر جلال الدین نصب گردیده بود، آشنایی کامل داشت. هنگام لزوم جلال الدین لب را بر بالای دسته خنجر خویش می‌گذاشت و در آن می‌دمید، صدای سوتی بر می‌خواست که تا چند صد قدم از اطراف شنیده می‌شد. این سوت طوری در دسته خنجر ساخته شده بود که اگر کسی با دقت هم نگاه می‌کرد نمی‌توانست جز یک سوراخ کوچک چیز دیگری بر قبضه خنجر ببیند.

عایشه به هر تقدیر بر خود فشاری آورد و به طرف اتاق رفت و میهمان را نیز با خود برد. همان طوری که قبلًا نیز ذکر شد اتاق به طرز شاهانه و بسیار باشکوه تزیین

گردیده و بزمی مجلل ترتیب داده شده بود.  
 عایشه بیشتر از صدبار در اطراف آن سفره زربفت چرخیده و عیوب و نقایص را روی سلیقه خویش رفع کرده و جای ظروف را تغییر داده بود. معهذا به محض این که همراه جلال الدین قدم به درون تالار گذاشت و چشمش به سفره افتاد، تشنجه رسواکننده بر وی استیلا یافت که به هیچ وجه جلوگیری از آن ممکن نبود. این لرزش آنقدر شدید و علنی بود که بی اراده جلال الدین توقف کرد و از زیر چشم نگاهی بر عایشه افکند و بعد لبخندی بر لب آورد و گفت:

- لرزیدی... چه شده؟

عایشه می ترسید حرف بزند زیرا می دانست که ضربان قلب و التهاب شدید روحی صدای او را نیز می لرزاند و بیشتر رسوایش می کند لذا برای این که در قبال این سؤال عکس العملی نشان داده باشد، دست راست جلال الدین را در دست گرفت، انگشتان مردانه و خشن وی را در میان انگشتان خویش فشرد و بعد آرام آرام به لب نزدیک کرد... این کار را خیلی به ملایمت انجام داد. می دانست که با کوم او را می بیند و هیچ یک از حرکاتش را از نظر دور نمی دارد و به همین علت بیم داشت که مبادا پرده از روی اندیشه و افکار وی بردارد. شاید غیر از این علت دیگری هم داشت.

جلال الدین نگاهی به همه جای اتفاق افکند. آن نگاه تفحص و کاوش، نگاه تحقیق و دقت بود که هیچ چیز و هیچ نکته ای را نادیده و نسنجه نمی گذشت. او مردی باهوش و دقیق بود و به اندک نشانه مطالب بزرگ و مهمی را کشف می کرد و از اسرار آگاه و مطلع می شد. در این نگاه هم جز کشف بعضی حقایق مجھول قصد و منظوری نداشت. نخستین چیزی که بر او آشکار گردید این بود که آن دختر زیبا با آزادی کامل او را دعوت کرده و هیچگونه بیم و هراسی از کسی ندارد. این اندیشه مثل برق از خاطر او گذشت و از خود پرسید:

«در این صورت می توان قبول کرد که او دختر یک بازرگان است و از غیبت پدر خویش برای دعوت و پذیرائی از من استفاده کرده است...»

پاسخ این سؤال هم منفی بود لذا جلال الدین دست خود را به آرامی کشید و هر دو شانه عایشه را در دو دست گرفت و پس از چند لحظه که به دیدگان سیاه او خیره شد سؤال کرد:

- تو قبلًا مرا دیده بودی؟ راست بگو...

عایشه نمی‌توانست دروغ بگوید. حالا وضع تغییر پذیرفته و حال دیگری بر او دست یافته بود. او نمی‌توانست دروغ بگوید و در عین حال قدرت نداشت حقایق را آشکار کند لذا به صورت مبهم گفت:

- نه... ندیده بودم ولی روز عید بخاطر دیدار شما در آن غرفه نشستم.

شاهزاده ابروان خود را در هم کشید و بالحنی پراستفهام پرسید:

- چطور مراندیده بودی و نمی‌شناختی ولی روز عید بخاطر دیدن من در آن غرفه حاضر شدی؟

عایشه جواب داد:

- دروغ نمی‌گویم... باور کنید که عین حقیقت است. در این باره خیلی چیزها شنیده و از زیبائی شما داستانها می‌دانستم و به همین علت آن روز از موقعیت استفاده کرده و به بازار آمدم و خوشبختانه چشم شما، همین نگاه نافذ که سخت‌دل‌ترین زنان عالم را در مقابل خود به زانو در می‌آورد به من افتاد و آنچه که انتظار آن را نداشتم شد...

جلال الدین لبخندی بر لب آورد و گفت:

- باور کنم؟

- باور کنید و...

- و چه؟

عایشه دیدگان خویش را بست و گفت:

- و شما را به خدا سوگند که اینطور به چشمان من نگاه نکنید. توانایی تحمل نگاه شما را ندارم... دلم می‌خواهد گریه کنم. می‌خواهم فریاد بکشم... اصلاً نمی‌دانم چرا اینطور شده‌ام.

جلال الدین روی مخده افتاد و عایشه را نیز کنار خود کشانید.

چند دقیقه آنها به همین حال باقی ماندند و اگر کنیزان به اشاره باکوم وارد اتاق نمی‌شدند شاید تا صبح همچنان در کنار یکدیگر بودند.

صدای پای کنیزان آنها را به خود آورد. هر یک از آنها چیزی در دست داشتند که بر سفره نهاده و رفتند. ظرف بزرگ گوشت که نارنجی به روی آن قرار داشت نیز درست در همین موقع وارد اتاق شد و بر سفره افزوده گردید. یکی از کنیزان به پذریرایی مشغول شد.

جلال الدین نگاهی به او و نظری به عایشه افکند و از گرفتن جام خودداری نمود. عایشه فوراً مقصود او را فهمید و جام را از دست کنیز گرفت و بر لب نزدیک کرد و جرعه‌ای از آن را نوشید و بعد به دست جلال الدین داد. عایشه از جام او نوشید که اطمینان وی جلب شود.

ظرف گوشت که نارنج دو رنگ بر بالای آن قرار داشت در وسط سفره خودنمایی می‌کرد و به عایشه چشمک می‌زد و وظیفه خطیر او را تذکر می‌داد. هر گاه نظر عایشه به ظرف گوشت می‌افتداد به یاد می‌آورد که می‌بایست جلال الدین را مسموم کند و از تذکر این موضوع بر خود می‌لرزید و عرقی سرد و چسبنده و لزج بر پشت و پیشانیش می‌نشست.

چنگیزخان مغول در آن طرف مرزهای ایران، جوجی خان پسر ارشد خان مغول در وراء کوهستانهای شرقی و چند نفر از اورخانان و فرماندهان بزرگ تموجین نیز با سپاه خویش انتظار نتیجه کار او را داشتند. اگر یک قطعه خبیث کوچک از گوشت داخل آن قاب به گلوی جلال الدین فرو می‌رفت، کار تمام می‌شد و جسد بی جان وی در گوشه‌ای پنهان می‌شد. اگر او مسموم می‌گردید، شبانه و از دردیگر عایشه و باکوم و کنیزان می‌گریختند و می‌رفتند و چند روز بعد سیل سپاهیان خونخوار مغول به داخل کشور ایران سرازیر شده و همه جا را غرق خون و آتش می‌کردند.

همه کارها انجام یافته و جلال الدین با پای خویش تا قتلگاه آمده بود. یک جام شراب هم سر او را چنان گرم کرد که جامهای دیگر را بدون ترس و وحشت گرفت و

لا جر عه نوشيد.

چهره اش گل انداخته، دیدگانش سرخ شده و آثار مستی در او پدید آمده بود. حالا وقت آن رسیده بود که غذای مسموم به وی تعارف شود. عایشه در همان حال نگاهی به ظرف گوشت مسموم می‌کرد و بعد دیدگان خویش را بست و به اندیشه فرو رفت.

او به دل خود مراجعه می‌کرد. به دل عاشق، به دل سودایی، به دل هوس باز خود رجوع کرده و از وی می‌پرسید و کسب تکلیف می‌کرد. دل او با صدای بلند می‌گفت:

- نکن... نکن... که از این کار خیری نخواهی دید. حیف است که چنین جوان زیبایی به دست تو و در کمال ناجوانمردی کشته شود.

دلش فریاد می‌کشید و می‌گفت:

- جلال الدین همان مرد مطلوب من است. او همان مردی است که من سالها در جستجوی وی بودم.

دل عایشه با زبان بی‌زبانی به عقل وی می‌گفت:

- ای زن احمق تو جلال الدین را می‌کشی که به حرامسرای جوجی خان راه یابی؟ زهی حماقت و سفاهت. آیا آن مرد خونخوار با آن چهره رنگ پریده و مایل به زرد و آن دیدگان کچ مطلوب تو است که به خاطر وی قصد کشتن این جوان زیبایی بی‌مانند را داری؟ چه می‌کنی؟ بیدار و آگاه باش که کار تو بازی با آتش است.

در این هنگام که عایشه غرق اندیشه بود، جلال الدین با گیسوان او بازی می‌کرد و یکی از کنیزان با تبور آهنگی روح پرور می‌زد و به آرامی زمزمه‌ای شیرین می‌کرد. تارهای تبور در زیر انگشتان دخترک اسیر می‌لرزید و از ارتعاش آن سه زه باریک، نوایی بر می‌خاست که با تار و پود وجود عایشه و جلال الدین بازی می‌کرد.

هر دو از این آهنگ لذت می‌بردند و عایشه چون آثار لذت را در سیمای جلال الدین دید گفت:

- این آهنگ دلخواه من است. این کنیز زیبا هر گاه من دلتانگ و افسرده هستم نا

تبور همین آهنگ را می نوازد و مرا سرگرم می کند. آیا شما هم این نوارا دوست دارید؟

جلال الدین گفت:

- راستی آهنگی عجیب است و در روح من اثری بی سابقه باقی می گذارد. دلم می خواهد که تا عمر دارم همین نوارا بشنوم. همین نوای سحرآمیز را. دخترک زمزمه می کرد و انگشتان سحرآمیز را از ارتعاش سه زه تبور بیرون می کشید.

عاشه به اندازه کافی فکر کرد و تصمیم خود را که بی اندازه خطرناک بود گرفت. در همان حال به آهستگی گفت:

- هر چه بادا باد. با این که می دانم کشته می شوم می گویم زیرا تو را دوست دارم. از شنیدن حرفهای من هیچ عکس العملی نشان نده. همینطور که نشسته ای و به آهنگ تبور گوش می دهی بشین.

جلال الدین به شنیدن این جملات تکانی سخت خورد ولی عکس العملی نشان نداد. عاشه ادامه داد:

- مراقب باش محبوب دلبندم، خداوند مرگ را بمن آسان گرداند. خدا به من و دل عاشق من رحم کند زیرا می داند که بخاطر عشق از این کار سر باز می زنم. آرام و بی حرکت باش و گوش بده و بعد به دخترک گفت:

- بزن... بزن که شاهزاده لذت می برد...

سکوتی کرد و به آرامش قبلی ادامه داد:

- آهنگ عشق. آهنگ ازلی و ابدی عشق را با گوش خود می شنوم و در عین حال مرگ را نیز پیش چشم مشاهده می کنم. خدا خواست که من عاشق شوم. دلباخته گردم و سرنوشت من و تو و جمع کثیر دیگری تغییر یابد. گوش بده... آب دهان را فرو برد، آهی سوزنده و در دنا ک کشید و گفت:

- از شاهین طلائی بترس. شاهین طلائی! می فهمی. این شاهین همه جا در تعقیب وجود عزیز تو است و با کس دیگر کاری ندارد. این شاهین از کورت چنگیز خان

مغول خارج شده است و سایه او در همه جای ایران گسترده گردیده است. می‌فهمی. بیش از این جرأت گفتن ندارم. به من نیز اعتماد نکن و امشب هر چه به تو تعارف کردم نخور. مخصوصاً از آن ظرف گوشت که در وسط سفره دیده می‌شد و نارنجی با دو رنگ سبز و زرد روی آن قرار دارد. با علم به این که می‌دانم در قبال این خیانت کشته می‌شوم فرمان عشق را اجرا کردم و خشنود و شادمانم که جان محبوب خویش را نجات دادم و خودم می‌میرم.

عايشه اين جملات را آنقدر آهسته بر زبان می‌راند که نه لبس تکان می‌خورد و نه صدایش را کس دیگری غیر از جلال الدین می‌شنید. او دست جلال الدین را در دست داشت و به محض این که احساس می‌کرد می‌خواهد عکس العملی نشان دهد دست او را می‌فسردد و وی را آرام می‌ساخت. این فشار گویی بر قلب جلال الدین وارد می‌آمد و مانند آب گرم و سوزنده در رگها و شرایین وی وارد می‌شد و به جریان می‌افتد.

جلال الدین تقریباً از همه چیز آگاه شد. فهمیده بود که بزم آن شب را برای کشتن او ترتیب داده‌اند. هنوز هم خطر از وی رفع نشده بود ولی عايشه راز را فاش و او را آگاه کرد و حالا می‌توانست با چشم باز مراقب خود باشد. چیزی که بی‌اندازه برای او اهمیت داشت این بود که عايشه دیوانه‌وار عشق می‌ورزید و قدرت چشم پوشی و انصراف نظر از وی سلب گردیده بود. پس چه کند؟ تکلیفش چیست؟

کنیز زیبا هنوز تنبور می‌زد و آهنگ دلفریب مورد بحث را زمزمه می‌کرد. جلال الدین کوچکترین عکس العملی نشان نمی‌داد و همچنان که به مخدوه تکیه داده بود، به آهنگ گوش می‌داد و با بی‌اعتنایی به همه چیز می‌نگریست.

قیafe او سرد و خاموش و بی‌اعتنایی بود ولی در دلش آشوبی عظیم و طوفان بنیان‌افکن خشم و غضب ایجاد گردیده بود. طوفانی که قدرت داشت قسمتی از جهان را ویران کند و شهر و کشوری را در آتش سوزاند. در همین حال به آرامی از عايشه پرسید:

- از تو تشکر می‌کنم ولی یک نکته مهم باقی مانده و آن این است که آیا تو با

من می آیی و یا در این خانه می مانی؟

عاشه آهی در دنای کشید و با افسوس گفت:

- متأسفانه خروج من از این خانه امکان ندارد. من زرخريد دیگری هستم و جو جی خان پسر چنگیز خان مغول مرا برای خود خواسته و با کوم برد و فروش ناچار مرا به اردی او خواهد فرستاد. از من چشم پوش. مرا فراموش کن ولی این را بدان که تا پایان عمر امشب و خاطره شیرین این عشق را از یاد نخواهم برد. معلوم نیست، شاید مرا بکشند و شاید نفهمند و زنده بمانم. در هر حال دیگر روی مرا نخواهی دید.

آهی دیگر کشید و برای این که سوء ظن با کوم جلب نشود دست او را گرفت و به طرف سفره کشید، سفره‌ای که قرار بود جلال الدین کنار آن مسموم شده و جان بسپارد.

جلال الدین نیز سکوت راشکست. مطالب دیگری مورد گفتگو قرار گرفت و آن دو نفر طوری و انmode کردند که هر کس آنها را می دید و صدای قوه خنده ایشان را می شنید ظنین نمی شد.

با کوم از پشت در ناظر اعمال و حرکات ایشان بود و در این هنگام با چشم خویش مشاهده کرد که عاشه ظرف گوشت را مقابل جلال الدین نهاد به او تعارف کرد که از آن بخورد.

جلال الدین قبل از این که به غذا دست بزنند با صدائی که می کوشید بلند باشد و از خارج نیز شنیده شود اظهار داشت:

- پیش مرگ مرا صدا کنید.

پادشاهان و اشخاص برجسته و معروف همیشه چند نفر پیش مرگ داشتند. یکی از پیش مرگها معمولاً از غذای تهیه شده می خورد و پس از چند دقیقه که آثار مسمومیت در او ظاهر نمی گردید، ارباب به خوردن غذا می پرداخت.

جلال الدین نیز پیش مرگ داشت ولی در آن شب هیچیک از آنها همراهش نبودند. فقط عبدالله در خارج ایستاده بود و جلال الدین او را پیش مرگ خود نامید

که به این حیله وسیله ورودش را به خانه فراهم کند.  
مجدداً عایشه غذا را تعارف کرد ولی جلال الدین از خوردن استنکاف نمود و  
گفت:

- پیش مرگ مرا صدا کنید.

و چون کسی برای احضار پیش مرگ نرفت، خود او خنجرش را کشید و لب را  
به انتهای قبضه خنجر گذاشت و در آن دمید. صدای سوت تنده شنیده شد که باعث  
وحشت ساکنین خانه گردید. حتی عایشه به شنیدن این صدا از جای جست و  
متوجه خانه به اطراف خود نگریست.

جلال الدین گفت:

- چیزی نیست، نترس عزیزم. من پیش مرگ خود را صدا کردم. او با این صدا  
آشنا است.

و در همین موقع صدای دق الباب برخاست و یکی از کنیزان به اشاره عایشه برای  
گشودن در خانه رفت.

هنوز عبدالله وارد نشده بود که دختری قدم به درون اتاق گذاشت و در مقابل  
عایشه سر را به احترام خم کرد و گفت:

- عرض دارم.

و زیر گوش عایشه چیزی گفت که جلال الدین نشنید و نفهمید. همینقدر مشاهده  
کرد که پس از خروج دختر رنگ عایشه مثل شیر گوسفند سفید شده و لبها یش  
سرخی طبیعی خود را از دست داده و لرزشی محسوس دارد. از چشمان عایشه  
نگاهی مخصوص، نگاهی گویا و زبان دار جدا می شد و از طریق دیده تا اعمق جان  
و روح جلال الدین نفوذ می کرد و اثر باقی می گذاشت. مثل این بود که عایشه به این  
نگاه از محبوب خود وداع می کند. گویی با زبان نگاه به او گفت:

- من رفتم... مرا می کشند... خدا حافظ و نگهدار تو باد ولی مرا فراموش نکن.

نگاه عایشه عمیق و نافذ و گویا بود و به همین علت جلال الدین به خود لرزید و  
منقلب شد. دیگر جای درنگ نبود زیرا با کوم عایشه را احضار کرده و می خواست

در اتاق مجاور با او حرف بزند.

عايشه دامن خويش را بالا گرفت و با صدایي لرزان گفت:

- يقين دارم که عفو و بزرگواری شما بيشتر از گناه تقصیر من است. چند لحظه به اتاق ديگر می روم و باز می گردم.

زبان او می گفت چند دقیقه ديگر باز می گردم ولی نگاهش حقیقت ديگری را آشکار می کرد و با زبان بی زبانی اظهار می داشت:

- ديگر مرا نخواهی دید. الوداع.

لبخندی تصنیعی بر لب آورد و از آنجا خارج شد و به اتاق ديگر که با کوم برده فروش مثل شیر پیر زخم خورده و خشمگین در میان آن ایستاده بود رفت. دستهای با کوم در پشت سرش قرار داشت و دیده نمی شد لذا عايشه ندید که شلاق چند رشته ای در دست او است. به محض این که عايشه نزدیک شد با کوم با شلاق چند ضربت پی در پی به سر و روی او وارد آورد و در این حال با صدایی که می کوشید از اتاق خارج نگردد گفت:

- بد بخت. به خان مغول خیانت می کنی. قدرت شاهین طلائی را با افشاء اسرار خان می شکنی. ای وای بر تو بد بخت سیاه روزگار.

عايشه زیبا، عايشه ای که به ارباب و صاحب خويش خیانت کرده و جان محبوش را از مرگ حتمی نجات داده بود در اثر ضربان شلاق بر زمین افتاده و به گریستن پرداخت. جای شلاق آن مجروح شده و خون جاری گردید. رشته های باریک سرخ رنگ خون از گونه و پیشانی و شانه وی جاری شده و به سمت سینه او می رفت. آرام آرام می گریست و می کوشید که صدای گریه اش در اتاق مجاور به گوش جلال الدین نرسد.

با کوم چندین لگد به عايشه زد و بعد به دو نفر مرد نیرومند و مسلحی که در آستانه در اتاق ایستاده بودند اشاره ای کرد و گفت:

- او را بیندید و ببرید. زود عجله کنید. همه بگریزید... هیچ کس باقی نماند. از اثنایه و لوازم خانه که متعلق به ما نیست چیزی همراه نبرید. زود عجله کنید.

آن دو مرد مسلح به سرعت با طناب دست و پای عایشه را بستند و یکی از آنها او را به دوش گرفت و از اتاق بیرون برد. دیگری نیز در حالی که شمشیر عریان به دست داشت به دنبال وی حرکت کرد. کنیزان نیز یک به یک مثل این که وظیفه خود را خوب می‌دانستند از در دیگر خانه که پشت درختان قرار داشت خارج شده و در تاریکی شب ناپدید می‌گردیدند.

عبدالله وارد شد و در آستانه در اتاقی که بزم آنجا گسترده بود ایستاد. جلال الدین پس از عزیمت عایشه چند دقیقه ساكت و خاموش به سفره نگریست و بعد گفت:

- عایشه، عایشه. کجا رفتی؟

و چون کسی از ساکنین خانه آنجا نبوده که به او پاسخ دهد به صدای بلند عایشه را صدا زد. صدای جلال الدین در خانه طینی می‌افکند ولی پاسخی به آن نمی‌رسید مثل این بود که در قبرستان صدا می‌کند. حیرت و تعجب زاید الوصفی بر او مستولی شد و به عبدالله گفت:

- چه شده؟ گویی کسی در خانه نیست. آن همه کنیزان و غلامان چه شدند و کجا رفته‌اند؟ چرا کسی جواب مرا نمی‌دهد؟

عبدالله دست راست را روی قبضه شمشیر نهاد و از آن اتاق وارد اتاق دیگر شد ولی آنجا را خلوت و خاموش دید. از آنجا به اتاق دیگر و از آن اتاق به حیاط و از حیاط به آشپزخانه و بالاخره همه جا را سرکشی کرد و کسی را ندید. باور نمی‌کرد که خانه آن گونه خالی و خلوت باشد. موقعی که در راه روى جلال الدین گشودند او با چشم خویش دید که عده‌ای از کنیزان چراغ در دست اطراف آن دختر زیبا روی ایستاده بودند. آنها چه شدند به کجا رفته‌اند؟

عبدالله دوان به اتاق بازگشت و ماجرا را برای جلال الدین تعریف کرد. جلال الدین به محض شنیدن این خبر رنگ خود را از دست داد و مات و مبهوت ماند. تا چند ثانیه قدرت حرکت نداشت. لبهاش کبود شده بود و می‌لرزید. مثل این بود که گلویش را گرفته و از خروج صدا جلوگیری می‌کنند. عبدالله سکوت را

## شکست و گفت:

- من در آستانه در ایستاده بودم و اگر از راه رو خارج می‌شدند، می‌دیدم. به طور یقین این خانه در دیگری دارد و آنها از آن در رفته‌اند.

جلال‌الدین گویی بیدار و هوشیار شده و یا از بیخوابی سنگین و کابوس موحش بیدار گردیده باشد از جای جست و شمشیر را روی کمر بند خویش محکم کرده و گفت:

- برویم... خانه را می‌گردیم. جستجو می‌کنیم. عجله کن. یکی از مشعل‌ها را بردار و جلو بیافتد.

عبدالله به سرعت به طرف مشعل‌دان دوید و دسته یک مشعل بزرگ روغنی را به دست گرفت و پیشاپیش جلال‌الدین به راه افتاد.

ابتدا اتفاقها را جستجو کردند. همه چیز خانه در جای خویش قرار داشت. اتفاقها منظم و مرتب بود و نشان می‌داد که جمعی در آن خانه زندگی می‌کنند ولی اثری از انسان دیده نمی‌شد. بعد وارد زیرزمینها شدند و جلال‌الدین از بالای پله‌ها به درون آشپزخانه نگریست، ظروف غذا روی آتش بود. در آن طرف مقداری ظرف تمیز روی هم چیده شده و به نظر می‌رسید که برای استفاده بعدی در نظر گرفته شده است. همه جای خانه مورد کاوش قرار گرفت و بالاخره در انتهای حیاط و در پشت درختان دری را نیمه باز مشاهده کردند، فهمیدند که همه از آن در گریخته و رفته‌اند و تعقیب آنها فعلاً نتیجه ندارد. در بازگشت جلال‌الدین چهره دلفریب عایشه را در نظر مجسم می‌کرد و گفته‌های او را به خاطر می‌آورد که می‌گفت:

- من یقین دارم که کشته می‌شوم ولی نمی‌توانم از فرمان عشق سرپیچی کنم. صدای بال فرشتگان آسمان را به خوبی می‌شنوم...

و باز به یاد می‌آورد که عایشه می‌گفت:

- حالا مفهوم حقیقی عشق را می‌فهمم. حالا می‌دانم چرا عشاق بزرگ تاریخ با آن گذشت و مردانگی جان خویش را در راه عشق و معشوق از دست داده و از این کار لذت می‌بردند و مرگ را با خشنودی تمام می‌پذیرفتند.

جلال الدین صدای عایشه را هنوز زیر گوش خود می‌شنید. حالا که عایشه رفته و از او دور شده بود شاهزاده خوارزمشاهی به خوبی می‌فهمید که عاشق شده. عشقی سوزنده و عمیق، عشقی بزرگ و خانمانسوز سراپای وجود او مسخر کرده و در قلبش حتی روزنه‌ای برای دیگری باقی نگذاشته است...

او نیز به نوبه خویش حالت معنی عشق را می‌فهمید. و از جوجی خان که نه او را دیده بود و نه می‌شناخت تنفر شدیدی در دل احساس می‌کرد. از جوجی خان رقیب خویش که محبوب او عایشه را برای خود تخصیص داده بود تنفر داشت، در حالی که نه او را دیده بود و نه قبلًاً نامش را شنیده و نه می‌دانست چگونه آدمی است و چه اخلاقی دارد. آنها هنوز درباره مغولان اطلاعاتی نداشتند. نمی‌دانستند آنها کیستند و چه خواهند کرد. در این صورت جوجی خان پسر چنگیز نیز برای او ناشناس و مجھول بود.

جلال الدین حرفی نمی‌زد و سر را همچنان پائین انداخته بود و به طرف در خانه می‌رفت. وقتی از خانه خارج شدند گفت:

- چراغها را خاموش کن. در این خانه را بیند و بعد به داروغه بگو این خانه را تصرف کرده و چند مأمور بگمارد تا هر کس وارد آن شود دستگیر گردد. من به قصر می‌روم، دلم برای قره خان شور می‌زند و نمی‌دانم چه بر سر او آمده است. این را گفت و روی اسب جست و به سرعت از آنجا دور شد و رفت. پس از عزیمت وی، عبدالله دستورهای او را اجرا کرد و خودش نیز بر اسب نشست و از خانه عجیب مرد تاجر فاصله گرفت.



لیلی را پس از ریودن، به اتاق شکنجه بردند. در سرداب طولانی و پیچ در پیچ زیر شهر که به همه جا راه داشت و درهای آن فقط در اختیار ملکه ترکان خاتون بود اتاقهای شکنجه زیادی موجود بود.

این اتاقها را به طرز خاصی ساخته بودند و ساختمان نقب‌ها و اتاقهای اموات و شکنجه‌خانه‌ها نیز خود قصه‌ای طولانی و افسانه مانند دارد که شرح آن از هر صله این کتاب خارج است و به راست باید در کتاب قطور دیگری از آن بحث کرد.

ترکان خاتون در زمان حیات پدر سلطان محمد خوارزمشاه به ساختن نقب‌ها مبادرت ورزید و چون آن هنگام شهر اورگنج مرکزیت کنونی را نداشت و کمتر مورد توجه مردم بود ترکان خاتون با فراغ بال و آزادی کامل، کار خویش را انجام داد و وحشیانه و با ریخته شدن خون صدها نفر به اتمام رسانید.

نقشه نقب‌ها را خودش ترسیم کرد و قبل از هر کار، میراب بزرگ شهر را احضار

کرده و از او خواست که محل دقیق قنوات و مجاری آب زیر شهر را معین کرده و مسیر آب را مشخص نماید و فوراً بدهد.

پیشکار آب شهر طبق دستور ملکه رفتار نمود و نقشه قنوات و مسیر آب را روی صفحه‌ای از چوب معین و مشخص کرد. محلات شهر را نیز روی همان تخته علامت گذاشت و حتی نوشت که قنات فلان از خانه چه کسانی می‌گذرد و کجا ظاهر می‌گردد.

چند نفر مقتني را نیز مأموریت داد که گاو چاههای شهر را یافته و روی همان نقشه علامت بگذارند، به این ترتیب پس از مدتی خیلی کوتاه مقدمات کار فراهم شد و خودش دستور داد که نقب‌ها را چگونه تهیه کنند که به قنوات و گاوچاها برخورد نکند. کار شروع شد و با سرعت پیشرفت کرد.

الاغ داران مدت یک سال و نیم از داخل باغ بزرگ ملکه، خاک بیرون می‌بردند و نمی‌دانستند این همه خاک از کجا و برای چیست؟

یک سال و نیم گذشت و جمعیتی قریب یکصد و پنجاه نفر کارگر ساده و مقتني و حفار کار می‌کردند و طبق نقشه‌ای که خود ملکه به دست ایشان داده بود، نقب‌ها را حفر کردند و برای مخرج‌ها نیز درهای سنگی تهیه نمودند.

در بدو امر، نقب‌ها آنقدر طولانی نبود و فقط به یکی دو دروازه‌های شهر مربوط می‌گردید ولی بعداً تکمیل شد و بر طول راهها افزوده گردید و به داخل حرمسراي شاه و خانه جلال الدین و جمعی کثیر از بزرگان و رجال کشور ارتباط یافت.

آن روز که کار نقب پایان یافت و حتی اتاقهای شکنجه با وسائل و لوازم و افزار کار ساخته شد، خود ملکه به اتفاق چهار نفر از محارم خویش وارد نقب شد و همه جا را بازرسی کرد.

کارگران که یک سال و نیم زحمت کشیده بودند انتظار داشتند که ملکه پاداش گزار به آنها اعطا کند در طی این مدت هیچ یک از ایشان حق خروج از باغ را نداشته و با هیچ کس ملاقات نمی‌کردند. حتی روی زن و فرزند خویش را ندیده بودند؛ در این صورت به خوبی می‌توان حدس زد که آن روز چقدر خوشحال و

شادمان بودند که پس از یک سال و نیم به خانه و نزد خویشان خویش باز می‌گشتند. ملکه پس از بازرسی دستور داد که همه کارگران را به داخل اتاقهای شکنجه برد و محبوس کنند. کارگران از همه جا بی خبر به گمان این که ملکه می‌خواهد برای ایشان صحبت کرده و انعام پایان کار را بدهد با سرعت وارد نقب گردیده و در اتاقها جمع شدند. یک نفر از چهار نفر همراهان ملکه مأمور شمارش آنها شد. هیچ کس غایب نبود. به ملکه خبر داد که همه در نقب هستند و آنگاه دستور صادر شد که درها را بینند.

درها بسته شد و کارگران آنجا محبوس شدند. بیچاره‌ها به جرم و گناه این که از وجود چنان نقب اطلاع داشته و راهها و درهای متعدد آن را می‌دانستند محکوم به مرگ گردیدند و با آن وضع فجیع محبوس شده و جان سپردند.

پنج روز، بعد چهار نفر از محارم ملکه وارد نقب شده و اجساد سرد و بی روح یکصد و پنجاه نفر کارگران را در سه اتاق که قبلاً برای همین منظور تهیه شده بود جمع کرده و روی هم انباشتند.

درهای نقب مجدداً بسته شد که بوی تعفن به خارج سرایت نکند ولی در بعضی نقاط شهر مردم احساس می‌کردند که بویی عفن و رنج دهنده‌ای به مشام می‌رسد و هر چه می‌کوشیدند نمی‌توانستند علت عفونت را بیابند. کم کم بوی عفونت از بین رفت و اجساد به صورت اسکلت در آمدند. آن چهار نفر اسکلت‌هارا در یک اتاق انباشته و به حال خویش گذاشتند.

پس از انجام این کار، ملکه باز نگران و ناراحت به نظر می‌رسید زیرا می‌دید که چهار نفر دیگر از وجود نقب‌ها آگاه هستند.

در محضر و محکمه اخلاق ترکان خاتون آن چهار نفر نیز به گناه آگاهی از اسرار وی به مرگ محکوم شده و یک به یک به قتل رسیدند.

ملکه ابتدا یکی از آنها را مأمور کرد که دیگری را بکشد. او اطاعت کرد و رفیق خود را کشت. بعد یکی دیگر را مأمور کرد که او را به قتل برساند و روز بعد فرمان وی اجرا و جسد شخص مذکور که دومین نفر از دسته چهار نفری بود به سرداد

حمل گردید.

حالا دو نفر مانده بودند که آنها نیز می‌بایست کشته شوند. چهارمین نفر مأمور قتل سومی شد و او نیز به نوبه خود به قتل رسید و پس از دو ماه دیگر هیچ کس از وجود نقابها اطلاع نداشت و راز حفر آن سرداهی هول انگیز با قتل یکصد و پنجاه و چهار نفر بی‌گناه به زیر خاک فرو رفت.

چندی بعد که پایتخت به اورگنج منتقل شد و آن شهر بزرگ مرکز فعالیتهای سیاسی گردید، ملکه ترکان خاتون احساس کرد که به تنها بی نمی‌تواند کار کند و خواه ناخواه به اشخاصی احتیاج دارد که در داخل نقاب کار کنند. این اشخاص از میان جنایتکارترین غلامان و زندانیانی که محکوم به اعدام بودند انتخاب گردیده و به کار مشغول شدند. آنها در داخل نقاب کار می‌کردند و با خارج ارتباط نداشتند.

هر چند ماه یک بار نیز یک آنها از بین رفته و کسان دیگری جای آنها را می‌گرفتند. تنها کسی که از اسرار ملکه اطلاع داشت و در تمام طول این مدت چند سال زنده مانده و در خارج نقاب کار می‌کند عنبر غلام زبان بریده و لال بود.

روزی که تیمور برای ریودن لیلی مأموریت یافت و وارد نقب شد، ملکه عنبر را هم به دنبال تیمور فرستاد که هم راههای را به او نشان دهد و هم در صورت بروز خطر مراقب باشد و از جان تیمور دفاع نماید. آنها وارد اتاق لیلی گردیده و همان طوری که اشاره شد دست و دهان او را بسته و به درون نقب بردنند.

عنبر در همان موقع با یک شمشیر پهن و عربان پایین پله‌ها ایستاده و انتظار اشاره تیمور را می‌کشید که خود را وارد معركه کرده و از ایشان دفاع نماید ولی چون مرد در آن قسمت از قصر جلال الدین نبود وجود او مورد لذوم واقع نگردید. موقعی که لیلی را پایین می‌فرستادند، تیمور گفت:

- بگیر... عنبر بگیر.

عنبر که همیشه نیمه عربان بود و فقط با پارچه‌ای رنگین خویش را می‌پوشانید،

دست‌ها را پیش برد و لیلی را گرفت.

دست و پا و دهان لیلی را طوری بسته بودند که قدرت حرکت نداشت لذا عنبر وقتی او را گرفت مثل بسته‌ای به زیر بغل زد و کنار رفت که راه برای پایین آمدن تیمور و دیگران باز باشد.

هنگام آمدن درها را بسته بودند و ناچار هنگام بازگشت توقف می‌کردند و درهای محکم بین راه را می‌گشودند و همچنان باز می‌گذاشتند و می‌رفتند. چند نفر هم مشعل به دست داشتند و نقب را روشن می‌کردند.

مقابل یکی از همین درها که تیمور، عنبر و دیگران برای باز شدن در متوقف شدند بیچاره لیلی ناله‌ای کرد و در زیر بغل عنبر تکانی خورد.

همین ناله یأس آمیز تکان مذبوحانه موجب جلب توجه عنبر گردید و غلام زبان بریده که گویی تا آن هنگام اصلاً نمی‌دانست چه در زیر بغل دارد سر را به جانب راست برگردانید و نگاهی به روی لیلی کرد.

چهره رنگ پریده لیلی در زیر انوار سرخ رنگ مشعل آمیخته به دود غلیظ روغن منظره‌ای داشت که هر یتنده سخت دل و هر دل دیر تأثیری را به لرزه در می‌آورد.

دو ردیف مژگان سیاه و بلند او که چون شمشیر سواران عرب انحنایی مرتب و مساوی داشت و برگونه‌های او سایه می‌افکند و آن سایه روی پوست چهر صاف و درخشندۀ و در عین حال پریده رنگش صد چندان بر زیبایی لیلی می‌افزود.

عنبر از تماشای چهره لیلی سیر نمی‌شد. زانوانش می‌لرزید و چنان بود که قدرت راه رفتن از وی سلب شده است زیرا موقعی به خود آمد که تیمور و همراهانش بیشتر از بیست قدم دور شده و او هنوز مات و مبهوت به سیمای اسیر خویش خیره گردیده بود.

تازه وقتی به خود آمد نمی‌توانست قدم پیش نهد و فاصله فیما بین را طی نماید زیرا دل در سینه‌اش منقلب و آشفته شده بود و به همین سبب پایش توان حمل بدن خود و سنگینی اسیر زیبا را نداشت.

تیمور نگاهی به پشت سر خود کرد و با خشونت عنبر را به نام خواند و ناچار عنبر بر سرعت قدمها افزود و به آنها رسید.

حالا در کنار تیمور راه می‌رفت اما حواس پنجگانه را از دست داده و کنترل فکر و توازن اندیشه او نیز بر هم خوردۀ بود.

عنبر در تمام طول راه آشفته و منقلب بود و چون به اتاق شکنجه رسیدند لیلی را باحتیاط و ملایمت تمام روی سکوی سنگی گذاشت که مبادا سر و دستش به شدت بر سنگ خوردۀ و آزرده شود.

یکی از همراهان تیمور رفت و خبر آورد که علیا حضرت ملکه دستور داده‌اند لیلی را پس از بهوش آمدن شکنجه دهنده و ناخنها یش را جlad بکشد.

لیلی بیهوش بود لذا وسیله کار از همه لحاظ فراهم شد. جlad نیز پیش‌بند چرمی خود را بست، نیشتر و سیخهای شکنجه را آماده کرده، منفاش و عنبر را نیز آورد و در دسترس گذاشت تا به محض این که لیلی چشم بگشاید کار را آغاز کند.

عنبر و تیمور و دیگران جlad را تنها گذاشته و رفتند.

عنبر طبق معمول و وظیفه‌ای که داشت مثل سگ در پشت در اتاق ملکه ترکان خاتون به مراقبت مشغول گردید ولی او دیگر آن عنبر سابق نبود.

دیدگانش درخشندگی یکی دو ساعت قبل را نداشت. او سخن نمی‌گفت لیکن هر کس او را و نگاه او را می‌دید، می‌فهمید که اندوهی عمیق و دردی جانگذار آزارش می‌دهد. ساعت آن روز به سختی و کندی سپری می‌شد و هر دقیقه‌ای که می‌گذشت بر عنبر سالی جلوه می‌کرد. خوشبختانه هر چند یک بار از حال لیلی خبر می‌یافت بدین معنی که نگهبانان مدخل نقب به وسیله او برای ملکه پیام می‌فرستادند که لیلی هنوز بیهوش نیامده و عنبر با این که زبان نداشت به اشاره مطلب را به ملکه می‌فهماند.

به همان اندازه که ترکان خاتون از طول بیهوشی لیلی عصبانی بود، عنبر شادمان شده و در دل خدای را شکر می‌کرد.

غروب آفتاب ناگهان صدای زنگ برخاست و عنبر به سرعت خود را به در رسانید و قفل را با کلیدی که ملکه از صبح آن روز به او سپرده بود گشود. به محض

گشوده شدن در قیافه همان مرد فینه قرمز کریه‌المنظر آشکار شد و گفت:  
- به ملکه اطلاع بده خیلی مهم است. ملکه را خبر کن. بگو که خود علیاً‌حضرت  
اینجا تشریف بیاورند.

عنبر ابروان را در هم کشید زیرا حدس می‌زد که موضوع بالیلی و شکنجه دادن  
او مربوط باشد بالاخره رفت و پس از یک دقیقه با ملکه بازگشت.  
مرد فینه قرمز چون ملکه را دید کمی بیشتر سر خود را از سوراخ بیرون کرد و با  
لکنت زبان و ترس و وحشت بسیار گفت:  
- یک مرد مسلح وارد نقب شده است.

رنگ از چهره ترکان خاتون پرید و بی‌اراده کنار سوراخ زانوی راست خویش را  
بر زمین نهاد و پرسید:

- چه گفتی؟ یک مرد مسلح. او کیست و از کجا به نقب راه یافته است?  
او در پاسخ اظهار داشت:  
- من او را ندیدم ولی آنها که او را دیده‌اند می‌گویند قره‌خان نام دارد.  
جیغ کوتاهی از حلقوم ملکه خارج شد. آه بود، جیغ بود، فریاد بود! معلوم نشد  
او با صدای بلند آهی کشید که می‌توان آن را به جیغ تشبیه کرد و در همین حال  
پرسید:

- قره‌خان؟ آه قره‌خان! آیا آنها در تشخیص دچار اشتباه نشده‌اند؟  
مرد فینه قرمز گفت:  
- خیر علیاً‌حضرت، اشتباه نکرده‌اند. او همان قره‌خان است و به طوری که  
می‌گویند از راه قصر جلال الدین به نقب وارد شده است.  
ترکان خاتون از شدت ترس و ناراحتی لب زیرین را با دندانهای کج و سیاه و فاسد  
شده خود می‌جوید و هیچ توجه نداشت که از جای دندانهایش خون جاری گردیده  
است.

چند دقیقه فکر کرد و بعد پرسید:  
- با او چه کردید؟

او جواب داد:

- فعلاً او را تعقیب می‌کنند و در جستجوی فرصت می‌باشند که مشعل وی را خاموش کنند.

ملکه سؤال کرد:

- حالا کجا است؟ به کجا رسیده؟

- فعلاً از سه راه زیر چهارسوق بازار گذشته و مستقیماً به طرف اتفاقهای شکنجه می‌آید. درهای پشت سر او را یک به یک بسته‌ایم به طوری که راه بازگشت ندارد. ملکه با تکان دادن سر حرف او را قطع کرده و گفت:

- بسیار خوب. کافی است. او برای نجات لیلی آمده. آفرین بر جلال الدین که با یک دزد و راهزن معروف همدست شده و او را به خانه خویش راه داده است. برای این که خیانت جلال الدین به شاه ثابت شود هر طوری که هست باید قره‌خان کشته شود. او را بکشید و بعد جنازه‌اش را به باغ برد و زیر درختان بیاندازید و طوری وانمود کنید که همانجا هنگام ورود به خانه کشته شده است. عجله کنید.

مرد فینه قرمز بدون معطلي سر را به درون برد و در را بست. باز سکوت حکم‌فرما شد و ملکه در حالی که سر را پائین افکنده بود و فکر می‌کرد به سمت اتاق خواب خویش رفت.

عنبر در چند قدمی آنجا ساکت و بی حرکت ایستاده و چنان به نظر می‌رسید که در دنیابی دیگر زندگی و سیر می‌کند. تنها موقعی که ملکه وارد اتاق خود شد و در را بست عنبر به خود آمد و به سرعت ولی با احتیاط به طرف در دخمه به راه افتاد. بالای سوراخ اندکی مکث کرد و چون مطمئن شد که کسی از اتاق مجاور مراقب او نیست، در را بلند کرد و وارد شد و باز آن را از داخل بست.

چند نفر از نگهبانان برای اجرای فرمان ملکه شمشیرها را برداشته و به سمت محلی که قره‌خان بود حرکت کردند. آنها راه را خوب می‌شناختند و هر کدام از یک طریق خود را به آنجا رسانیده و از دور و نزدیک به مراقبت قره‌خان مشغول شدند.

چند نفر از نگهبانان روی این حساب که قره‌خان به سمت اتاق‌های شکنجه می‌آید لخت و عریان شده و خود را در میان مرده‌ها و اجسادی که در اتاق نخستین قرار داشت جای داده و طوری خواهیدند که هر کس می‌نگریست آنها را نیز مرده می‌انگاشت.

قره‌خان همانطوری که گفته شد به اتاق مرده‌ها سرکشی کرد و خود را عقب کشید زیرا بُوی عفونت مشامش را می‌آزد. وقتی به طرف در بازگشت مشاهده کرد که در را بسته‌اند. برای گشودن در مشعل را به زمین گذاشت. یکی از همان مردان لخت که بین مرده‌ها خواهید بود با نوک پنجه پا از اتاق خارج شد و مشعل را خاموش کرد. در این اثناء که همه جا را ظلمت فراگرفت چند نفر نگهبان مسلح نیز رسیده و وارد محفظه جلوی اتاق اجساد شدند و قره‌خان را محاصره کردند.

قره‌خان در میان قرار داشت و به خوبی احساس می‌کرد که لحظه به لحظه حلقه محاصره تنگتر می‌شود تا جایی که بازو اش در میان چند دست نیرومند گیر افتاد و درگیری خونین و خطرناک درگرفت.

قره‌خان در تاریکی جایی و کسی را نمی‌دید ولی از آنجایی که به زور بازوی خود اعتماد کافی داشت نخستین دست را که به بازوی او رسید گرفت و پیش کشید. بازوی لخت و عریانی به دستش آمد و با یک تکان صاحب بازو را روی دوش افکند و از بالای سر محکم به زمین کوفت.

اولین نفر چنان بر زمین خورد که دندنه‌هایش خورد شده و پس از چند بار ناله جگر خراش از هوش رفت و دیدگانش برای همیشه بسته گردید.

قره‌خان در همان حال نشست و دست پیش برد. پای یک نفر دیگر در دست او افتاد. قره‌خان تکانی به ساق پای وی داد و صاحب پارا مثل برهای به روی دو دست بلند و به طرف مقابل پرتاپ کرد، شخص مذکور در تاریکی یکی دیگر از نگهبانان را با خود برد و هر دو نفر محکم به دیوار روی روبرو اصابت کرده نقش بر زمین شدند. یکی از آن دو بیهوش شد ولی دومی خنجر را از کمر کشید و به طرفی که قره‌خان ایستاده و در تاریکی خوب تشخیص داده نمی‌شد حمله ور گردید. معمولاً

چشم آنها اشیاء و اشخاص را در تاریکی بهتر تشخیص می‌داد به همین علت او شبیه از قره‌خان را می‌دید که روی تشخیص در حالی که خنجر را محکم در چنگ می‌فرشد خویشن را به طرف وی انداخت و دست را با قوت و قدرت پائین آورد.

قره‌خان هیچ کس را نمی‌دید، همینقدر می‌دانست که در آن محیط کوچک که انسان به زحمت می‌تواند تمام قد بایستد عده‌ای در اطراف او هستند و هر یک به وسیله‌ای و به نحوی قصد کشتن او را دارند، لذا می‌کوشید در این نقطه ثابت و معین نایستد که ایشان بتواند مقصود خویش را عملی کنند. هر لحظه تکان می‌خورد و جای خویش را تغییر می‌داد و در این حال اگر کسی را می‌یافت با مشت و لگد می‌کوفت و با شمشیر مجروح می‌کرد. شخص مذکور دست را پایین آورد و صدای جگرخراش فریادی بلند شد و هیکلی به زمین افتاد.

آن که خنجر را فروکرد خوشحال بود که بالاخره حریف نیرومند و زبردست را کشته است لیکن به محض این که صدای فریاد برخاست فهمید که یکی از رفقای خویش را کشته و قره‌خان زنده مانده است.

چیزی که باعث نگرانی قره‌خان می‌شد این بود که به فرض اگر تمام آن عده را به قتل می‌رسانید تازه نمی‌توانست از آن تنگنا خارج شود زیرا دو دری که در مدخل و مخرج آن محفظه قرار داشت بسته و راه فرار مسدود بود.

درگیری با شدت ادامه داشت. قره‌خان چنگ می‌انداخت، یکی را می‌گرفت و روی دست بلند می‌کرد و با تمام قدرت به زمین می‌کوفت و استخوان‌های او را خرد می‌ساخت.

درست در همین اثناء ناگهان شخصی از عقب به پشت قره‌خان پرید و ساق دست راست خویش را بر زیر گلوی او گذاشت و با دست دیگر آن را محکم کرد و فسرد. فشار بی‌اندازه شدید و خطرناک بود. قره‌خان هر چه کوشید نتوانست او را بلند کند زیرا طاق محفظه کوتاه بود و انجام این مقصود امکان نداشت از طرف دیگر مرد

مهاجم نیروی عجیبی داشت و قره‌خان با آن همه توانایی و قدرت نمی‌توانست کاری از پیش برد.

چند لحظه این کشاکش به طول انجامید اندک اندک نفس در سینه قره‌خان محبوس می‌گردید و احساس خفگی می‌کرد. مرگ را در یک قدمی خویش می‌دید و در دل با بیابان که در عالم بیشتر از همه چیز به آن علاقه داشت و زندگی در آنجا را به زندگی در بهشت ترجیح می‌داد خدا حافظی می‌کرد، زیبایی‌های جهان را نیز یک به یک در نظر می‌آورد و می‌کوشید که از آنان دل برکند و مرگ را آسان تر پنذیرد.

همین تصورات و تجدید خاطرات شیرین زندگی است که مرگ را به کام بشر تlux می‌کند و قره‌خان می‌کوشید از جهان دل برکند و به سهولت جان بسپارد. زانو انش نیز سست شد و بدنش سنگین گردید. چیزی به مرگ و نیستی او نمانده بود که به ناگاه صدای فریادی از پشت گوش او برخاست و قره‌خان با وجود سستی و بی‌حالی فهمید که همان شخص فریاد کشید.

دست وی نیز سست شد و قره‌خان احساس نمود که پشتیش سبک گردیده و چیزی سنگین بر زمین افتاد. قره‌خان آزاد شد ولی فشاری بر خود آورد و روی پای ایستاد تا اندکی حالت بهتر شد.

عجبیب این بود که کسی دیگر به او حمله نمی‌کرد. صدای برخورد شنیده می‌شد، مثل این که چند نفر به جان هم افتاده و یکدیگر را می‌کوبند و می‌کشنند اما قره‌خان نمی‌دانست آنها کیستند و چه می‌کنند.

ابتدا این تصور برای او پیدا شد که شاید مهاجمین او را عوضی گرفتند و مشغول کشتن شخص دیگری به جای او هستند ولی بعداً پیش خود گفت:

- چطور چنین چیزی ممکن است، آنها یکدیگر را خوب می‌شناسند و علایم و نشانه‌هایی دارند.

برای این که حالت بهتر شود چندگام جلو رفت و لحظه‌ای به دیوار تکیه داد. در همین موقع بود که سکوت برقرار شد و هیاهو خوابید. فقط گاهگاه صدای ناله‌ای به

گوش می‌رسید و معلوم بود که یکی از مجروهین ناله می‌کند. در ظلمت و تاریکی غلیظی که اطراف او را فراگرفته بود، صدایی شنیده شد که شبیه بر هم خوردن دو سنگ چخماق بود. جرقه‌هایی نیز درخشید. بالاخره مشعل روشن شد.

در روشنایی مشعل، قره‌خان همه جا را دید و در کمال حیرت مشاهده کرد که هفت نفر به قتل رسیده‌اند.

این هفت نفر را چه کسی کشته است؟

مردی بلند قد که شنلی روی دوش افکنده و صورت خویش را محکم بسته و فقط چشمانش پیدا بود در چند قدمی ایستاد و مشعل نیز در دست وی دیده می‌شد. شنل و دستهای او غرق در خون بود و نشان می‌داد که همان شخص آنها را کشته است. او خیره خیره به قره‌خان می‌نگریست ولی سخنی نمی‌گفت و حرکتی نمی‌کرد.

قره‌خان کم کم روی زمین نشست و به سرعت شمشیری را که جلوی پایش افتاده بود برداشت و آماده و مهیا ایستاد که در صورت حمله از خویش دفاع کند.

او فکر می‌کرد که شاید مرد شنل پوش به او نیز حمله‌ور شود ولی از جانب او حرکتی مشاهده نمی‌گردید و قره‌خان به همین علت متحیر و متعجب بود و نمی‌دانست عاقبت چه می‌شود.

چند لحظه در سکوت و خاموشی گذشت و در پایان مرد ناشناس چهره بسته اشاره‌ای کرد و بدون این که حرفی بزند و سخنی بگوید با حرکت دست و سر قره‌خان را دعوت کرد که او را تعقیب کند.

قره‌خان به جانبی که او اشاره می‌کرد نگریست و خوشبختانه در دخمه را گشوده یافت. ناشناس که اندامی درشت و شانه‌ای پهن داشت پیش افتاد و قره‌خان به دنبال او حرکت کرد.

دلش می‌طپید و از دنبال کردن او می‌ترسید. پیش خود می‌گفت:  
- چه خواهد شد؟ او کیست و با من چه خواهد کرد؟ اگر او از دشمنان ما نیست

پس اینجا چه می‌کند و چرا روی خود را بسته و چهره را مخفی کرده است؟ این افکار از مغز او مانند برق می‌گذشت و چون صناعقه روح او را تکانی شدید و سخت می‌داد و گویی در زیر فشار خرد می‌کرد. هزار علت برای دنبال نکردن شخص ناشناس وجود داشت که قره‌خان با در نظر آوردن یکی از آن علل می‌بایستی در جای خود میخکوب شده و همراه مرد نقاب پوش نیرومند نرود، لیکن قره‌خان در آن هنگام اراده و اختیاری نداشت و در واقع دستی نامری و مقدر بازوی وی را گرفته و در پی مرد نقاب پوش می‌کشید و به او فرمان می‌داد که به هر جا می‌رود تعقیبیش کند و یک قدم از فرامین او سر پیچی ننماید.

آن مرد نقابدار را خوانندگان خوب می‌شناسند ولی قره‌خان کوچکترین اطلاعی درباره هویت او ندارد.

او همان عنبر غلام لال و زبان بریده ملکه ترکان خاتون بود که به علت عشق شدیدی که نسبت به لیلی داشت به این اقدام خطیر که پای جان خودش را نیز به میان می‌کشید مبادرت ورزیده بود.

می‌گویند عشق کور است ولی در واقع عشق با وجود همین نایینایی تمام درهای امکان را در مقابل مشکلات و طرق بسته پیشرفت عاشق می‌گشاید و او را در گیر و دار حوادث راهنمایی می‌کند تا به سر منزل مقصود نزدیک نماید. و در این هنگام است که مصالح فراموش می‌شود و عاشق همه چیز را به خاطر معشوقه و عشق خویش زیر پای می‌گذارد و پیش می‌رود.

عنبر نیز دیوانهوار لیلی را دوست می‌داشت لذا با وجودی که می‌دانست اگر ملکه ترکان خاتون به قدر ذره‌ای به او ظنین گردد فوراً حکم قتلش را صادر می‌کند از آن طریق خود را به دخمه رسانید و راههای پر پیچ و خم نقب را طی کرد تا عاقبت به قره‌خان رسید و در مشکل‌ترین لحظات به یاری وی برخاست و نگهبانان نقب را از پای در آورد.

یک نکته دیگر نیز بود که خاطر قره‌خان را به خود مشغول می‌داشت. آن نکته مهم سکوت مرد نقابدار یعنی عنبر بود. قره‌خان به خود می‌گفت:

- می ترسد صدای او را به خاطر بسپارم و با همین وسیله خودش را بشناسم.  
این علتی بود که قره خان را راضی می کرد ولی تنها ما می دانیم که بیچاره عنبر  
اصلًا زبان سخن گفتن نداشت.

در این افکار و اندیشه مقداری از نقب طی شد و قره خان هر چه به خود فشار  
آورد نتوانست راهی را که تا آنجا آمده بود به خاطر بسپارد تا در بازگشت از آن  
استفاده کرده و خود را به در ورودی نقب برساند.  
ناگهان مرد نقابدار ایستاد و پشت خود را به دیوار نقب که اتفاقاً در آنجا طاقی  
کوتاه داشت تکیه داد و با اشاره به قره خان فهمانید که جلو برود.  
طرز عمل و رفتار عنبر طوری بود که در دل قره خان یک نوع حس اعتماد و  
اطمینان بوجود آمده و او را در مقابل عنبر و نقشه او تسلیم می کرد لذا وقتی به وی  
اشارة کرد که جلو برود بدون انتظار و درنگ پیش رفت.  
هنوز دو سه قدم جلو نرفته بود که به ناگاه صدای ناله ضعیفی او را در جای خود  
می خکوب کرد.

این صدا از حلقوم چه کسی خارج می شد؟ معلوم نبود.  
قلب قره خان به شدت می طپید و زیر لب می گفت:  
- ناله یک زن. شاید همان لیلی همسر جلال الدین است.  
روشنایی مختصری هم از دور به چشم می خورد. قره خان هنوز ایستاده و  
مترصد بود که صدای پای مرد نقابدار پشت سرش شنیده شد و چون روی را  
برگردانید، او را دید که نزدیک می شود.  
عنبر مشعل را به دیوار گذاشت و با اشاره به قره خان فهمانید که شمشیر کشیده و  
به دنبال او پیش برود. خودش نیز شمشیر خون آلودش را که با آن ساعتی قبل چند  
نفر را کشته و قره خان را نجات داده بود کشیده و به راه افتاد. هر چه بیشتر جلو  
می رفتند، روشنایی ضعیف آشکارتر می گردید تا این که قره خان تشخیص داد که  
نور چراغی به داخل نقب افتاده و آن چراغ در درون یکی از اتفاقها روشن است.  
گاه گاه سایه‌ای از مقابل چراغ می گذشت لیکن مجدداً روشنایی دیده می شد. از

آنجا به بعد عنبر بانوک پنجه پا قدم بر می‌داشت و قره‌خان هم از او تبعیت می‌کرد. دقیقه‌ای بعد در حالی که قلب قره‌خان به شدت می‌زد و مثل قلب یک کبوتر طپش داشت مقابل در اتاق رسیدند.

آن اتاق نیز مانند همه اتاقهای دیگر دخمه فقط اسم بی‌مسماهی از اتاق داشت و در واقع دخمه‌ای بود که در شکم نقب طولانی زیر شهر ایجاد کرده بودند. قره‌خان گردن کشید و به درون نگریست به محض این که نگاهش به داخل اتاق افتاد و همه جای آن را دید، نفس را در سینه حبس کرد و دهان را با دست گرفت که صدایی از گلویش خارج نگردد.

او رقت انگیزترین صحنه‌ها را در آن اتاق می‌دید. صحنه‌ای که شقی‌ترین مردان عالم قدرت ندارند دوبار آن را بینند...

یک زن زیبا را عریان کرده و واژگون به سقف آویخته بودند. دستهای آن زن را از دو طرف طناب بسته و سر طنابه‌ها را به چرخهای پیچانده و محکم نموده بودند. هر گاه دسته یکی از آن چرخها به حرکت در می‌آمد، طنابها از دو سمت دستهای زن را می‌کشیدند و عضلات و اعصاب و اعضاء و جوارح قسمت فوقانی بدنش را آنقدر می‌فشدند که فریادش بر می‌خاست.

قره‌خان پشت غرقه به خون و مجروح آن زن را دید و فهمید که او را با شلاق به آن حال در آورده‌اند.

در اتاق سه نفر میرغصب به کار شکنجه مشغول بودند و یکی از آنها هر چند دقیقه یک بار بر می‌خاست و دستمالی را در آب نمک خیس کرده و بر پشت مجروح و روی جراحات خون آلود زن بیچاره می‌مالید.

از اثر نمک بر روی زخم هر کس با اطلاع است. اگر انگشت انسان بریده شود و اتفاقاً به مختصری نمک آلوده شود، فریاد شخص را به هوا بلند می‌کند و سوزشی کشنده بوجود می‌آورد. با این تصور می‌توان قیاس کرد که لیلی یعنی همان زنی را که واژگون به سقف آویخته بود چه حالی داشت و چه رنج طاقت‌فرسایی را تحمل می‌کرد.

سوژش زخم خیلی زیاد بود اما لیلی آنقدر قدرت نداشت که بنالد و گریه کند، فقط ناله‌ای ضعیف مثل صدای گربه می‌کرد و باز خاموش می‌شد. پس از چند لحظه که قره‌خان از خشم و ناراحتی دندانها را بر هم می‌فرشد و دستهای خود را بر هم می‌مالید برگشت و به مرد نقابلدار نگریست که نظر او را درباره نحوه عمل بفهمد. وقتی به وی نگریست، حالتی عجیب در او دید که راستی حیرت‌انگیز بود و جای آن را داشت که از وی سوال شود.

عنبر سر را به دیوار گذاشته و دیدگان خویش را بسته بود، دستش که قبضه شمشیر را گرفته و مثل عصانوک آن را بر خاک نهاده بود می‌لرزید و همین لرزش به بیننده می‌فهماند که او به ناراحتی بیش از اندازه‌ای دچار است. برای هر دو، تمایل صحنه روبرو تأثراً نگیر و ناراحت کننده بود ولی تأثر حاصله از مشاهده آن آنقدر زیاد نبود که مردی با آن قدرت و شجاعت و نیرومندی را آنچنان بلرزاند.

قره‌خان بازویش را گرفت. عنبر سر را بلند کرد و چون نگاه ایشان با هم تلاقی نمود با وجود تاریکی نیمه شکسته‌ای که بر دخمه حکم‌فرمایی داشت، قره‌خان به خوبی دید که دیدگانش غرق اشک است و از شدت گریه سرخ شده است.

قره‌خان با حرکت دادن سر خود از او سوال کرد که چه باید بکنند و تکلیف چیست؟ لیکن عنبر هنوز جواب نداده و اشاره‌ای نکرده بود که ناگاه صدای گرپ گرپ پایی شنیده شد و هر دو نفر خود را عقب کشیدند. عنبر مثل این که از خواب سنگینی بیدار شده باشد به سرعت خویشتن را به مشعل رسانید و آن را خاموش کرده بعد دست قره‌خان را گرفت و او را با خود از اتاق عبور داد تا در تاریکی پنهان شوند. چند ثانیه بعد، سایه چند نفر دیده شد که یکی بعد از دیگری وارد اتاق شکنجه شده و با نگهبانان به گفتگو پرداختند.

قره‌خان و عنبر در جائی مخفی بودند که آنها را نمی‌دیدند اما صدای ایشان را می‌شنیدند. یکی از آن چند نفر مردان مسلح تازه وارد از نگهبانی پرسید:

- چه شده؟ او در چه حال است؟

صدای مخاطب نیز به گوش رسید که پاسخ داد:

- فعلًاً هوش و حواس خوبی ندارد. به محض این که بهوش آمد ناخنهاش را می‌کشیم و طبق دستور علیاً حضرت اگر مرد، جسدش را در زیر خاک پنهان خواهیم کرد.

همان شخص نخستین اظهار داشت:

- به هر حال خیلی مراقب خودتان باشید. قره‌خان در دخمه است همه جای نقب تحت محاصره ما قرار دارد و به زودی دستگیر شده و به قتل خواهد رسید ولی بعيد نیست که برای نجات این زن خودش را به اینجا برساند. مراقب باشید. اگر اتفاقاً او را دیدید دو نفر با او جنگیده و سرگرمش کنید و سومی دوان دوان دیگران را مطلع و آگاه سازد. او تاکنون هفت نفر را به قتل رسانیده و از قرار معلوم مردی شمشیرزن و دلیر است.

صدای دیگری شنیده شد که پرسید:

- در این صورت شما کجا می‌روید؟ اینطور که می‌گویید برخورد شما با او خطرناک است.

قهقهه نفرت‌انگیزی در دخمه طنین انداخت و همان مرد نخستین گفت:  
او جرأت روبرو شدن با من را ندارد و اگر اتفاقاً در دخمه مقابل یکدیگر قرار بگیریم معلوم می‌شود که مرد کیست و نامرد کدام است. سرش را مثل سر خیار از تنش جدا خواهم کرد.

سکوت خیلی کوتاهی برقرار شد و مجدداً همان صداسکوت راشکست و گفت:  
کار این زن را زودتر تمام کنید که وقتی قره‌خان اسیر شد جسدش را به او شان دهیم. موقعی که او حرف می‌زد عنبر اشاره‌ای کرد و هر دو نفر شمشیرها را کشیده و به راه افتادند.

آنها سرگرم مذاکره بودند که ناگاه سایه دو مرد مسلح در آستانه در دخمه دیده شد و توجه شش نفر مردان را که در اتاق بودند جلب کرد.

یکی از آن شش نفر که صحبت می‌کرد به محض دیدن عنبر و قره‌خان لرزید و ترسید و نفس در سینه‌اش گره خورد و چندین قدم عقب رفت تا به دیوار مقابل تکیه

داد.

قره‌خان از روی صدا فهمید که این مرد ترسو همان کسی است که می‌گفت «در صورت برخورد سرش را مثل خیار از تن جدا می‌کنم». و حالا مثل پیرزنان می‌ترسید و از شدت ترس، لرزه بر اندامش افتاده بود. عنبر شمشیر به دست وسط دخمه پرید و در همان جست ضربتی به شانه یکی از ایشان زد به طوری که او غرف در خون بر زمین افتاد به دست و پازدن و جان سپردن مشغول گردید.

بقیه شمشیرها را کشیده و به جانب قره‌خان و عنبر حمله ورگردیدند. جای تنگ بود و آنها نمی‌توانستند به خوبی به وسیله شمشیر جدال کنند. لذا پس از چند دقیقه جنگ شمشیر به جنگ تن به تن مبدل گردید.

در اینجا نیز شجاعت و قدرت عنبر باعث حیرت و تعجب قره‌خان گردید زیرا او یکی از آنها را بلند می‌کرد و مثل بزغاله‌ای بر سر دیگری می‌کوفت و باز همان شخص را برداشته و چنان به دیوار می‌زد که قسمتی از نقب و دخمه‌ها در اثر تکان شدید می‌لرزید. سر وی نیز به دیوار اصابت کرده می‌ترکید و کشته می‌شد پنج نفر مدافعين در طی چند دقیقه به قتل رسیدند و عنبر با اشاره به قره‌خان دستور داد که لیلی را بگشاید. قره‌خان به کار پرداخت و طناب دست و پای لیلی را پاره کرد و او را روی دست گرفت و پایین آورد.

عنبر کنار جسد نیمه جان لیلی نشست و با دستی لرزان، دست وی را گرفت و میان انگشتان خویش فشرد.

قره‌خان از زیر چشم مراقب عنبر بود و چون این حرکت را از او دید فهمید که آن شخص هر کس هست به لیلی عشق می‌ورزد و همین عشق او را به یاری وی برانگیخته است.

وقتی عنبر نشسته و با دیدگان غرق اشک حسرت به لیلی نگاه می‌کرد، گوشه شنل وی کنار رفت و قره‌خان مشاهده کرد که او نیمه عریان است و کمر بندی سرخ به کمر بسته و روی سینه‌ای علامتی خالکوبی شده که نشان می‌دهد غلام و زرخرید است. لیلی در این موقع چشمان خویش را به زحمت گشود و با نگاهی بی‌فروع به

اطراف نگریست.

عنبر گویی خوشحال شده بود، بی پروا و بدون ملاحظه نقاب را از چهره برداشت و در دست گرفت. کسی چه می داند؟ شاید عاشق پاک باز مقصودش این بود که لیلی را بینند.

لیلی که گاهگاه به قصر ملکه ترکان خاتون رفت و آمد می کرد عنبر را دیده بود و او را خوب می شناخت و در آن دخمه نیز چون نگاهش به چهره او افتاد گفت:

- اوه عنبر تو هستی؟

دست عنبر به طور محسوسی می لرزید و قطرات درشت اشک از گوش دیدگانش بر چهره اش می غلظید.

لیلی گفت:

- من می میرم... مرا کشتنند... از قول من به جلال الدین بگویید.  
با زبان لبها خشک شده خود را مرطوب کرد و ادامه داد:

- بگویید... به خدا سوگند از این که جان خود را برای سعادت و نجات او از دست دادم... هیچ پشیمان و نادم نیستم... از این مرگ.... آری از این مرگ لذت می برم... ولی به او بگویید که تا انتقام خون من و... صدھا نفر بیگناه دیگر را نگرفته آرام ننشینند... شما نیز همینطور... عنبر من می دام که مرد پاکدلی هستی... هر چند زبان تو را آن زن ناجنس و خونخوار بردیده... ولی با این حال قلب پاکی داری... تو هم در این راه کمک کن... مساعدت کن... انتقام بگیرید... و نگذارید بیگناهان دیگر به دست او نابود شوند... بله من لذت می برم.

جملات آخر را باکنده و فشار بر زبان می راند و بالاخره خاموش شد.  
در حالی که دستش در دست عنبر بود جان سپرد و برای همیشه پلک چشمان قشنگش روی هم قرار گرفت و لبهاش بسته شد.

او مرد...

عنبر با آن شجاعت و مردانگی به خواری می گریست و در اثر گریه شانه هایش تکان می خورد.

قره‌خان محو تماشای او بود و تازه فهمید که او کیست، چه نام دارد و چرا تا آن لحظه حرف نمی‌زد و فقط با دست اشاره می‌کرد.  
او حالا می‌فهمید که عنبر عاشق لیلی بوده و در خفا به او محبت می‌ورزیده، خون می‌خورد و خاموش بوده است.

قره‌خان برای این که به آن صحنه غم‌انگیز خاتمه دهد از جای برخاست و گفت:  
- جسد او را باید به قصر جلال الدین ببریم. آیا تو موافق هستی؟  
عنبر با پشت دست اشک چشمان خود را پاک کرده و دندانها را بر هم فشد و با سر پیشنهاد قره‌خان را تأیید کرد.

پس از مرگ لیلی عنبر حالی دیگر یافت. او در عشق شکست خورد و لی خوشحال بود که در آخرین لحظات لیلی نام او را بزبان راند و با اوی حرف زد و در آغوش خودش جان سپرد.

عنبر فوراً شنل خود را بیرون آورد و به دور جسد لیلی بست و او را روی دو دست بلند کرد و به قره‌خان اشاره کرد که با برداشتن یکی از مشعلها او را تعقیب نموده و در ضمن مراقب پیش و پس راه باشد.

یک دقیقه بعد عنبر جسد لیلی را روی دست داشت و از جلو حرکت کرد و قره‌خان در یک دست مشعل و در دست دیگر شمشیر به دنبال او به راه افتاد. عنبر مانند مجسمه‌ای فاقد روح و احساس قدم بر می‌داشت و چنانچه کسی او را در آن حال می‌دید تصور می‌کرد مرده‌ای به راه افتاده است.

تنها عضوی از اعضاء عنبر که حیات داشت و حرکت می‌کرد دیدگان او بود. دیدگاه عنبر درخشندگی خاصی گرفته و برق کینه و خشم از آن ساطع می‌گردید و گاهی لبها را بر هم می‌فرشد و آهی سوزنده می‌کشید.  
از راهها یکی بعد از دیگری گذشتند تا این که مقابل در بسته‌ای رسیدند. عنبر جسد را به قره‌خان داد و برای گشودن در اقدام کرد ولی موفق نشد.

آن تنها راهی بود که به قصر جلال الدین می‌رسید و غیر از آن طریق دیگری وجود نداشت. در آن راه بسته و معلوم نبود کلیدش در کجا است و نزد کدامیک از

مقتولین بود.

وقتی عنبر از گشودن در نامید شد، چشمان درخشندۀ خویش را به صورت قره‌خان دوخت و با دست خاک را نشان داد و اشارتی کرد که قره‌خان مقصود او را فهمید.

عنبر می‌گفت جسد لیلی را در همان نقطه دفن نمایند و این مقصود را با اشاره و حرکت دادن سر و دست حالی می‌کرد.

قره‌خان لحظه‌ای چند فکر کرد و بالاخره چون راهی برای بیرون بردن جسد وجود نداشت با پیشنهاد وی موافقت کرد و بلافصله به کار حفر قبر مشغول شدند. در مدخل یکی از اتفاقهای نقب که به شکل زاغه ساخته شده بود، قبری حفر کردند و جسد لیلی زیبا را در آن گذاشت و روی آن را با خاک پوشانیدند.

عنبر هنگامی که نخستین مشت خاک را بر روی جسد لیلی می‌ریخت، قطرات درشت اشک از دیدگانش سرازیر بود و به روی گونه‌هایش می‌غلطید، برای این که صدای گریه‌اش بلند نشده و قدر و اهمیت شجاعت و مردانگی اش شکسته نگردد، لب زیرین را به دندان می‌فرشد و هق گریه را در سینه محبوس می‌ساخت.

به هر ترتیب روی جسد با خاک پوشیده شد و طوری آن را محکم کردند که با نقاط دیگر زمین هیچ فرق نداشت و شناخته نمی‌شد.

عنبر پس از انجام این کار، خنجر خویش را از کمر کشید و در روشنایی مشعل روی زمین نشست و به قره‌خان نیز اشاره کرد که روی زمین زانو بزند.

قره‌خان چنان کرد و آنگاه عنبر با نوک خنجر به ترسیم نقشه نقب پرداخت و به قره‌خان فهماند که از کدام راه باید خود را از آن مهلکه نجات دهد.

عنبر راه پر پیچ و خمی را ترسیم نمود و در پایان به قره‌خان فهماند که اگر به سلامت از آن طریق بگذرد و به مانعی برخورد نکرده و در ضمن راه را گم ننماید، به محلی می‌رسد که بالای آن یکی از دروازه‌ها قرار دارد.

قره‌خان سر را تکان داد و دستی به شانه عنبر زد و اشاره‌ای کرد که مقصود او را درک کرده است.

هر دو نفر از جای برخاسته و به منظور خدا حافظی مصافحه کردند. در این موقع باز عنبر بازوی قره‌خان را گرفت و جسم فلزی کوچکی از لای شال خویش بیرون کشید و در دست قره‌خان نهاد.

قره‌خان با دقت به آن شیئی فلزی نگریست و در کمال تعجب دریافت که عنبر یک سوت به او داده است. او نمی‌دانست مقصود عنبر از دادن آن سوت چیست و چه می‌خواهد بگوید.

لذا خیره خیره به چشمان او نگریست و خاموش و متظر باقی ماند. انتظار او زیاد طول نکشید چون یک لحظه بعد عنبر به همان ترتیب که همیشه مقصود را به مخاطب خویش می‌فهماند عمل کرد و پس از اشارت و حرکاتی چند قره‌خان اینطور درک کرد که عنبر آن سوت فلزی را برای ایجاد ارتباط بین خودش و او علامت و نشان قرار داده است.

عنبر چنان فهمانید که اگر در آن سوت بدند و او هر جا باشد صدای سوت به گوش وی می‌رسد و فوراً به کمک و مساعدت خواهد شتافت.  
باز قره‌خان از او تشکر کرد و به سرعت از یکدیگر جدا شده و رفتند. وقتی از هم دور شدند و قره‌خان به تنهایی در نقب به راهپیمایی مشغول گردید، این اندیشه برای او پیدا شد که سوت مگر چقدر صدا دارد. چگونه عنبر صدای سوت را می‌شنود؟  
قره‌خان پیش خود می‌گفت:

- عنبر در اثر فشار غم و اندوه توازن و تعادل فکری خود را از دست داده است و دلیلش این است که سوت را با چنین اهمیتی به من بخشید. راستی خنده‌آور و غیرقابل قبول به نظر می‌رسد که صدای سوت از فاصله‌ای دور به گوش عنبر برسد. هیچ ممکن نیست. تصور می‌کنم که مثلاً در یک نقطه از شهر مورد هجوم عده‌ای واقع شده و در محاصره قرار گرفتم. برای جلب کمک عنبر در سوت هم می‌دمم ولی صدای سوت چگونه از فاصله‌ای بعید به گوش عنبر که در درون قصر ملکه ترکان خاتون بسر می‌برد خواهد رسید. محال است. محال.

قره‌خان در این اندیشه مقدار زیادی از راه را پیمود. عطش و گرسنگی شدیدی او

را رنج می‌داد. از گذشت ساعات شب و روز هیچ اطلاعی نداشت. تصور می‌کرد که فقط چند ساعت از روز را در نقب گذرانیده و هنوز ظهر نشده ولی در واقع یک شب و یک روز از لحظه‌ای که وارد نقب شده بود می‌گذشت و به همین علت گرسنگی و ضعف وجود او را مسخر کرده و زانوانش را می‌لرزاند. درون نقب جز ظلمت و سکوت و مرگ چیز دیگری وجود نداشت، لذا حساب گذشت روز و شب از کف وی خارج شده بود.

قره‌خان آرام آرام و با ترس و احتیاط در حالی که مشعل و شمشیر را در دست چپ و راست گرفته بود پیش می‌رفت و چون به چهارراه‌های نقب می‌رسید نقشه عنبر را به یاد آورده و راه اصلی را می‌یافتد و به پیشروی ادامه می‌داد.

بالاخره راه دور و دراز که تقریباً از شمال به جنوب در زیر شهر امتداد داشت طی شد و قره‌خان به دریچه سنگی که عنبر نشانه‌های آن را داده بود رسید. از شکاف سنگ چهارگوش که بازنجیر بسته شده بود، روشنایی روز دیده می‌شد و پس از سی ساعت این اولین دفعه بود که روشنایی روز به دیدگان قره‌خان می‌رسید. با احتیاط مشعل را به دیوار گذاشت و از پله‌های مرطوب و نمور که روی آن فارچ و خزه روئیده بود بالا رفت و کوشید که شاید از شکاف سنگ خارج را ببیند و از موقعیت محلی آگاه گردد لیکن کوشش او بی‌نتیجه ماند و جز همان خط سفید که از روشنایی روز وارد نقب می‌شد چیز دیگری ندید. چند دقیقه نفس را در سینه محبوس کرد و در انتظار ایستاد که شاید صدایی بشنود. و این بار هم جز سکوت سنگین و مداوم چیزی کشف نشد. بالاخره این نتیجه برای قره‌خان حاصل گردید که در آن حدود و حوالی کسی نیست و به آسانی و با خیال راحت می‌تواند در را باز کرده و از نقب خارج شود. روی این فکر به باز کردن قفل زنجیر که سنگ روی در را به حلقة فولادی و میخ آهنین دیوار مربوط می‌کرد مشغول گردید.

تمام زنجیرها از داخل باز می‌شدند ولی اگر کسی از خارج می‌خواست یکی از آن سنگها را بردارد و راهی به درون نقب باز کند موفق نمی‌شد کما این که دیدیم قره‌خان در ابتدای امر با چه زحمت و چه تلاش خسته‌کننده‌ای در این کار توفیق

حاصل کرد.

با این تفصیل که تمام درها از داخل باز می‌شد، قفل زنگ زده بود لذا قره‌خان برای این که زودتر کار را خاتمه دهد، دسته فلزی مشعل را به داخل زبانه قفل کرد تکانی سخت داد تا قفل شکست و زنجیر افتاد.

قره‌خان شانه را به زیر سنگ گذاشت و به آرامی آن را فشار داد تا این که اندک اندک از جای کنده شد و شکاف موجود گشادرتر گردید. سنگ به ملایمت بلند می‌شد و قره‌خان از آنجا به خارج می‌نگریست نخستین چیزی که توجه او را جلب کرد و در ضمن موجب خشنودی وی شد این بود که در نقب درون اتاقی باز می‌گردید که هیچ کس در آن نبود.

فشار دیگری به سنگ وارد آورد و آن را بیشتر بلند کرد، باز به اطراف نگریست این دفعه چیزهای دیگری کشف شد. آنجا اتاقی بود به عرض و طول ده قدم که سقفی رفیع داشت و به دیوارهای آن تعداد زیادی شمشیر و خنجر و نیزه و اسلحه‌های دیگر آویخته بودند.

قره‌خان با همان نگاههای نخستین دریافت که آنجا اتاق یکی از دروازه‌ها است و سلاحها نیز به نگهبانان و دروازه‌بانان تعلق دارد.

از سوراخ بالای دیوار، آفتاب به درون اتاق می‌تابید و قره‌خان فهمید که صبح است و تا ظهر چندین ساعت مانده و شاید نگهبانانی که شب قبل بیدار بوده‌اند خوابیده و هنوز هم در خواب باشند.

معمولًا نگهبانان و دروازه‌بانان به دو دسته بزرگ و کوچک تقسیم می‌شدند. دسته بزرگر که تعداد آنها از بیست نفر متجاوز بود، شبهای بیدار و به انجام وظیفه مشغول می‌گردیدند و طبعاً هنگام روز استراحت کرده و به خواب می‌رفتند. دسته دوم که تعداد آنها از پنج الی شش نفر تجاوز نمی‌کرد هنگام روز به کار می‌پرداختند.

علت اختلاف این بود که هنگام روز، دروازه باز و آمد و شد آزاد می‌شد و قهراء به نگهبانان احتیاجی وجود نداشت. کار بازرسی بارها و گرفتن باج دروازه را نیز چند

نفر دیگری عهده‌دار بودند. آن چند نفر عموماً از میرزاها و نویسنده‌گان و قلمدان‌داران بودند که با شمشیر و جنگ هیچ‌گونه آشنائی نداشتند.

قره‌خان مردی باهوش و جنگجویی دلیر بود و اطلاعاتی وسیع در این باره داشت. او حتی نام عده‌ای از دروازه‌بانان را نیز می‌دانست و قیافه آنها را به خاطر سپرده بود.

حالا موقع آن می‌رسید که از سوراخ خارج گردد. به آرامی سنگ را فشد. مقداری خاک و خاشاک از اطراف سنگ پائین ریخت و بالاخره قره‌خان از سوراخ خارج شد. قبل از هر کار، سنگ را روی سوراخ گذاشت و خار و خاشاک را در اطراف آن ریخت و آنجا را مثل نقاط دیگر کف اتاق یکنواخت کرد. آنگاه شمشیر را در دست گرفت و به آرامی به طرف در اتاق حرکت کرد. از چند قدمی معب دروازه دیده می‌شد و قره‌خان مسافرین را می‌دید که می‌آیند و می‌روند. صدای زنگ شتران و حیوانات باربر دیگر را هم می‌شنید.

باز گردن کشید و به اطراف نگریست تا راهی مناسب برای فرار پیدا کند، اگر در موقع خروج از در اتاق یکی از دروازه‌بانان که همیشه آنجا بودند او را می‌دید، کار تمام می‌شد و جمع کثیری با او آویخته و با شمشیر قطعه قطعه اش می‌کردند. به همین جهت قره‌خان سعی بلیغ داشت که طوری از اتاق دروازه قدم بیرون گذارد که هیچکس او را نبیند. یک قدم دیگر جلوتر رفت و از شکاف دو لنگه در که نیمه باز بود به همه جای دروازه نگاه کرد.

دو نفر نگهبان نیزه‌دار این طرف و آن طرف دروازه ایستاده و مالها را شمارش می‌کردند تا با صورتی که کاروان سالارها داده بودند، مقایسه نمایند. روی همان شمارش مالیات و عوارض اخذ می‌شد. درست در این اثنا که مشغول تفحص و کاوش بود، ناگهان صدای پایی شنیده شد.

قره‌خان وحشت‌زده و هراسان خود را عقب کشید و به اطراف اتاق نگریست که در جایی پنهان گردد ولی در آن اتاق هیچ جایی برای مخفی شدن وجود نداشت. یک دقیقه با وحشت و سرگردانی گذشت و در طی همین یک دقیقه صدای پا

نزدیکتر شد و باوضوح بیشتری به گوش قره‌خان رسید.

قره‌خان چون جایی برای اختفاء نیافت، شمشیر را در چنگ فشد و خود را پشت در انداخت که اگر کسی وارد اتاق می‌شود در نظر اول او را نبیند.

او در پشت در مخفی گردید و بلاذرنگ یکی از مردان مسلح که از جمله دروازه‌بانان بود در را فشد و قدم به درون اتاق گذاشت. دروازه‌بان قره‌خان را ندید و مثل معمول برای برداشتن چیزی به طرف دیگر رفت.

قره‌خان پیش خود فکر کرد که اگر او برگردد، او را می‌بیند لذا مصمم شد که قبل از بازگشت او از اتاق بیرون برود.

برای انجام این کار به طرف در رفت اما هنوز قدم به بیرون ننهاده بود که ناگهان صدای فریادی برخاست که گفت:

- آهای دزد... آهای دزد... بگیرید او را بگیرید...

دروازه‌بان قره‌خان را دزدی تصور کرده بود که برای سرقت وارد آن اتاق شده است. فریاد او دیگر دروازه‌بانان را متوجه کرد و همه کار خویش را رها کرده و با شمشیرهای آخته به جانب وی دویدند.

قره‌خان وارد ایوان شده بود که گرداگردش را گرفته و از اطراف او را تحت محاصره قرار دادند. نگاهی کاملاً معجلانه به جوانب افکند و در کمال تأسف دریافت که از هر جهت راه فرار بسته شده و تنها دو راه باقی است یکی این که تسليم شود و دیگری آن که آنقدر بجنگد که یا بمیرد و یا همه آنها را به قتل برساند.

تسليم شدن برای او ننگی بزرگ و غیرقابل تحمل بود لذا مصمم گردید که تا آخرین قطره خون به دفاع مشغول شود. برای دفاع دست پیش برد و گریبان یکی از دروازه‌بانان را گرفت و با دسته شمشیر چنان محکم به مغز او کوفت که مرد بیچاره فریادی جگر خراش کشید و از پای در آمد.

تماشای این منظره برای دیگران که انتظار برخورد با چنین مقاومتی را نداشتند رعب‌انگیز و وحشت‌آور بود و در همان نخستین دقایق نیروی آنها را ضعیف کرد و روحیه ایشان را متزلزل ساخت.

یکی از آنها که گویا بر دیگران ریاست داشت و تازه از ماجرا مطلع شده بود، دوان دوان از طرف دیگر دروازه خود را به ایوان رسانید و به قره‌خان نزدیک شد. او چون سوابق بیشتری در جنگ و جدال داشت با جرأت و جسارت پیش رفت ولی تا با حریف ژولیده و خون‌آلود رو برو شد فریاد کشید و چندین قدم به عقب رفت و متوجه شانه و با صدائی که دیگران می‌شنیدند گفت:

- قره‌خان... قره‌خان...

رئیس دروازه‌بانان قره‌خان را شناخت. همانطوری که در فصول گذشته نقل شده قره‌خان سابقاً در شهر اقامت داشت لیکن چون مورد ظلم و تعدی قرار گرفت به یاغیگری و طغیان علیه حکومت پرداخت و از شهر گریخت و آن بلوای عظیم را بر پا کرد. به همین علت عده بسیار زیادی در شهر او را می‌شناختند و از سوابق کارش اطلاع داشتند. یکی از آنها همان رئیس دروازه بود که به محض برخورد او را به دیگران معرفی کرد.

پس از اطلاع از این که شخص ناشناس همان قره‌خان مشهور می‌باشد، دروازه‌بانان می‌بایست با قدرت بیشتری به کار پرداخته و او را که یک یاغی مسلم بود از پای در آورند لیکن نتیجه این شناسایی کاملاً معکوس بود و آشکار شدن هویت قره‌خان بر رعب و ترس آنها افزواد و هر کس می‌کوشید که دیگری را جلو انداخته و سپر بلای خویش قرار دهد.

آنها از شجاعت و شمشیر زدن قره‌خان داستانها شنیده و حکایتها می‌دانستند لذا دیوانگی بود که خود را جلو انداخته و به کام مرگ بفرستند. رئیس آنها نیز به نوبه خود ترسیده بود معهذا فریاد کشید و گفت:

- معطل چه هستید او را بگیرید.

و برای این که دیگران را تشجیع کرده باشد، خودش شمشیر را دور سر چرخانید و پیش رفت. درگیری شدیدی در گرفت.

از چند طرف به قره‌خان حمله می‌شد و او برای دفع حملات ناچار شمشیر را به طور نیم دایره حرکت می‌داد و ایشان را عقب می‌زد. زخمی که در نقب به شانه

راست او زده بودند در اثر تلاش و حرکت دستها به خونریزی مجدد افتاد و سوزش سخت ایجاد کرد.

حملات بسیار شدید بود و قره‌خان قدم به قدم عقب می‌رفت تا این‌که به انتهای ایوان نزدیک شد. در همین موقع که خطر به متنهای درجه شدت رسیده بود ناگهان چشم قره‌خان به عده‌ای مرد مسلح افتاد که دوان دوان به جانب او می‌آمدند. فهمید که رئیس دروازه به دیدن او یکی از افراد را برای اطلاع فرستاده و چندین نفر همراه آورده که قره‌خان را دستگیر کنند. اگر آنها بر عده قبلی افزوده می‌شدند قره‌خان از پای در می‌آمد و کشته می‌شد. پس چه باید کرد؟ از همه مهمتر آن‌که در انتهای ایوان دروازه گیر افتاده بود و راه فرار نداشت. نگاهی به پشت سر خود افکند و چشمش به دربسته پلکان برج دروازه افتاد. یک رشته پله باریک تابالای برج چپ دروازه امتداد داشت و از آنجا راهی برای فرار موجود نبود. معهذا قره‌خان به سرعت تصمیم خود را گرفت و تنہ سختی به درزد و آن را شکست و وارد برج شد. وقتی قره‌خان وارد برج شد، غریو شادی مردان شمشیرزن برخاست زیرا کار او را تمام شده تصور می‌کردند. از برج راهی به خارج موجود نبود و طبعاً قره‌خان حداقل تا آخرین پله می‌رفت و آنجا ناچار تسلیم می‌گردید.

عده تازه نفس نیز رسیدند و یکی از آنها فرمان داد و گفت:

- او را تعقیب کنید...

به فرمان او چند نفر پشت سر هم وارد برج شدند اما هنوز چند پله بالا نرفته بودند که نخستین نفر کشته شد و روی سر دو نفر دیگر افتاد و هر سه به پایین غلطیدند. قره‌خان با شتاب پله‌ها را پیمود و بالا رفت. در وسط برج سوراخ کوچکی را دید که از آنجا روشنایی وارد می‌شد ولی یک نفر آدم به زحمت می‌توانست از آن بگذرد. قبل از اقدام نگاهی به خارج افکند و دریافت که اگر از سوراخ خارج شود از درون برج نجات می‌یابد ولی روی سقف دروازه که هیچ راهی به پائین ندارد گرفتار می‌شود. به نظر او مرگ روی سقف دروازه بهتر از این بود که درون برج تاریک و خفغان آور بمیرد، لذا به تلاش پرداخت و به سرعت از سوراخ گذشت و خویشتن را

روی سقف رسانید.

مردم بیکاره و رهگذران و مسافران آنجا جمع شده و گردن می‌کشیدند که قره‌خان را ببینند، اهالی شهر نام قره‌خان را شنیده ولی هرگز او را ندیده بودند و نمی‌شناختند. لذا از این تصادف استفاده کرده و می‌خواستند این شخص معروف را با آن همه شجاعت بشناسند و از نتیجه کار او مطلع و آگاه شوند.

همه گردن کشیده و به بالای برجها و سقف دروازه نگاه می‌کردند لذا به محض این که سر و کله قره‌خان در آفتاب صبحگاهی روی سقف ظاهر گردید، غلغله و هیاهویی برخاست و گفتگو و اظهار نظرهای مختلف آغاز شد.

فرمانده مردان مسلح که برای دستگیری قره‌خان آمده بودند فرمان داد که چند نفر تیرانداز ماهر برای کشتن او حاضر شوند. تیراندازان فوراً آمدند و کمانهای چوب‌گز را کشیده و تیرهای جنگی که نوک فولادین داشت به کار برdenد.

از دو طرف قره‌خان را به تیر بستند به طوری که او جرأت نمی‌کرد حتی سر خود را بلند کند و برای این که هدف واقع نشود به سینه خوابید و خویشن را مخفی کرد. چند نفر نیز مأموریت یافتند که از داخل برجها خود را به سقف دروازه رسانیده و سعی کنند تا قره‌خان را زنده دستگیر سازند. آنها نیز چنین کردند ولی قره‌خان با این که می‌کوشید از پایین هدف تیر واقع نشود، مانع خروج ایشان از برج گردید و هر کس سر را از سوراخ بیرون می‌برد زخمی هولناک برداشته و به قتل می‌رسید.

ادامه این وضع امکان نداشت و قره‌خان نمی‌توانست مدتی مدید به همین ترتیب بجنگد و خواه ناخواه کشته می‌شد. خودش این را خوب می‌دانست لذا تصمیم بسیار خطرناکی گرفت و برای انجام آن دست به کار شد.

همه مشغول تماشا بودند و کسی نمی‌دانست عاقبت کار چه می‌شود. گاهی برای تماشا سر را بالا می‌گرفتند و گاهی نیز با یکدیگر صحبت می‌کردند که ناگاه فریادی هولناک شنیده شد و جمعیت در هم ریخت.

صدای بگیر بگیر برخاست و سواری از وسط جمعیت بیرون رفت و به سرعت راه شهر را در پیش گرفت و از انتظار دور شد.

چه شده... چه خبر است؟

این حادثه آنقدر به سرعت عملی گردید که حتی فکر انسان نیز از تصور آن عاجز است ولی قره خان از بخت بلند و زرنگی و هوشیاری که داشت مقدمتاً توفیق حاصل کرد. جریان واقعه از این قرار بود:

قره خان از بالا نظری به پائین کرد و مشاهده نمود که جمعیت انبوی برای تماشا ایستاده اند. جمعی پیاده و عده‌ای نیز سوار بر اسب به تماشا اشتغال داشتند. قره خان با یک نگاه مقصود خود را بین جمعیت یافت و آن اسب راهوار بسیار خوبی بود که بین مردم و حیوانات ایستاده و دهانه آن در دست جوانی در لباس بازرگانان دیده می‌شد. قره خان با دو حمله پی در پی آنها را عقب زد و با یک جست خود را به پایین انداخت و درست به روی زین اسب نشست و با پهنانی شمشیر صاحب اسب را دور کرد و حیوان را به طرف داخل شهر که کسی برای جلوگیری نبود راند.

تا اینجا کار قره خان با موفقیت کامل رو برو گردید ولی در این هنگام که عده‌ای سواره به تعقیب او پرداختند مشکل بزرگی پیش آمد و آن مشکل این بود که قره خان در تمام شهر جایی جز قصر جلال الدین را برای مخفی شدن نداشت. او به سرعت از کوچه‌ها می‌گذشت ولی نمی‌دانست کجا برود. رفتن او در آن موقع به قصر جلال الدین کار بسیار زشتی بود و اگر چنین می‌کرد مسئولیتی بزرگ برای جلال الدین ایجاد شده و او را به حمایت از قره خان که دشمن شاه و دولت شناخته شده بود متهم می‌کردند. پس چه کند... کجا برود؟

قره خان مقدار زیادی از دروازه دور شده بود ولی در واقع شهر را دور می‌زد چون جایی را نمی‌دانست، در یکی از کوچه‌ها پشت بازار کوزه گران ناگهان خود را از دو طرف با عده‌ای مردان مسلح رو برو دید. کوچه طولانی و بزرگ بود. ضمناً دمها کوچه فرعی آن را قطع می‌کرد ولی تمام کوچه‌های فرعی بن بست بود و غیر از آن دو راه که بسته شده بود راه دیگری برای فرار وجود نداشت.

قره خان با این که می‌دانست با آن عده زیاد یارای جنگ و مقاومت ندارد و از طرفی زخم شانه‌اش در دگرفته و خونریزی بیشتری پیدا کرده بود، شمشیر را کشید و

به استقبال ایشان شتافت.

در همان مراحل نخست جنگ چهار نفر از دسته روبرو به زمین افتاده و در خون خویش غلطیدند ولی عده زیادی بر آنها اضافه شد و بر قدرت ایشان افزوده گردید. قره خان هم زخم هولناکی برداشت و ران او مجروح شده و خون از بالای زین به زمین می ریخت. در اثر خونریزی اندک اندک تنگی نفس می گرفت و چشمانش سیاه شده و دهانش خشک می گردید. ضمناً از طرف یک دسته، حمله ای سخت شد و قره خان ناچار خود را عقب کشید و مقابل کوچه ای بن بست از اسب پایین جست و دوان به درون کوچه رفت. فاصله مهاجمین تا ابتدای کوچه زیاد بود لذا موقعی که آنها رسیدند قره خان تا وسط کوچه پیش رفته بود. در آنجا عمامه خویش را برداشت و روی زخم گذاشت که در اثر خونریزی طریق فرار او را نیابند. خون موقتاً قطع شد یعنی هر چه خارج می گردید به عمامه می رفت و به زمین نمی ریخت. قره خان هم از این فرصت استفاده کرد و خود را به درون خانه ای که در ش نیمه باز بود افکند و در را پشت سر خود بست.

صدای گرپ گرپ پای سپاهیان در کوچه شنیده می شد که این طرف و آن طرف می رفند و در جستجوی قره خان بودند. فرمانده آنها به صدایی که قره خان هم از پشت در می شنید گفت:

- وارد یکی از این خانه ها شده است، در بزنید و با اجازه صاحبان خانه وارد شوید و همه جا را جستجو کنید. من مطمئن هستم که هیچکس یک دزد آدمکش را پناه نمی دهد.

قره خان این صدا را می شنید. در ضمن حادثه دیگری اتفاق افتاد که نهایت اهمیت را داشت و آن پیدا شدن و آمدن صاحب خانه بود.

به صدای بسته شدن در، زنی آرام آرام به در خانه نزدیک گردید و چون مرد مسلحی را غرقه به خون با شمشیر خون آلود مشاهده کرد، دهان گشود که فریاد بکشد.

قره خان می دانست که اگر زن فریاد بکشد، کار تمام است و می ریزند و او را

می‌گیرند لذا با ملاحت گفت:

- نترس ... نترس ...

صاحبخانه زن جوان و بسیار زیبایی بود که قدی بلند داشت و پیراهن او یک دنیا بر و جاهت او می‌افزود. شلواری از اطلس زرد زیر دامن پوشیده و سر بندی به رنگ همان شلوار بر سر داشت. دختر خیره خیره به روی قره‌خان نگریست و بعد آهسته دهان را بست و در همین اثناء صدای در خانه برخاست سپاهیان به شدت در را می‌کوشتند و کسی فریاد می‌کشید و می‌گفت:

- به فرمان شاه در را باز کنید. هر کس دشمن شاه و دین را پناه بدهد، ریختن خون او مباح خواهد بود. در را باز کنید.

چشمان قره‌خان کم کم سیاهی می‌رفت. زانوانتش می‌لرزید و نمی‌توانست بدن سنگین خویش را روی دو پا نگه دارد. خیلی کوشید که بیهوش نشود اما میسر نگردید.

جهان در نظرش تیره و تار شد. دالان خانه به دور سرش چرخید و به علت خونریزی زیاد کم به طرف زمین خم شد و ناگهان افتاد و بیهوش گردید. قره‌خان افتاد و دیگر نفهمید چه شد و چه گذشت.

## جوچی خان

یکی از علل پیشرفت و فتح چنگیزخان در جنگ و لشکرکشیها این بود که سربازان و سپاهیان او علاوه بر تمام قدرتی که برای مقابله با مشکلات و سختیها داشتند به سرما معتاد بودند. و به علت آن که منطقه زندگی ایشان یعنی مغولستان از مناطق سردسیر محسوب می‌گردید همیشه چنگیز فصل زمستان را برای حمله انتخاب می‌کرد.

زمستان برای دشمن که ناچار بود مقاومت و دفاع کرده و وسیله زندگی سربازان را در بیابانها فراهم نماید، فصل نامساعدی بود ولی برای خود چنگیز و سپاهیانش که حتی با خون اسب شکم خود را سیر کرده و در سخت‌ترین شباهای زمستان زیر برف می‌خوابیدند فصلی مساعد برای لشکرکشی محسوب می‌گردید.

در آن سال نیز به علت نزدیک شدن فصل زمستان، چنگیز برای آغاز عملیات خویش در خاک ایران تعجیل داشت و می‌خواست هر چه زودتر حمله را شروع

نماید ولی انتظار رسیدن خبر مرگ جلال الدین مانع می شد و با بلا تکلیفی در ماوراء مرزهای ایران در بیابان سرگردان مانده بود.

بین دو سپاه پدر و فرزند یعنی چنگیز خان و جوجی خان ارتباط دائم برقرار بود و در او اخر پاییز، جوجی خان بدون مشورت با پدر اردو را به حرکت در آورد و رشته جبال شرقی ایران را که اکنون در خاک افغانستان است و به نام هندوکیش نامیده می شود پیش گرفت و از گردنها و مواضع خطرناک با دقت و آرامش به پیشرفت پرداخت.

فردا صبح وقتی فرستاده چنگیز که معمولاً برای پرسش پیام و دستور می آورد به آنجا رسید، محل اردو را خالی یافت و از روی علائم آتش باقیمانده اردو دریافت که سپاه تازه حرکت کرده است.

سوار مغول به سرعت نزد چنگیز بازگشت و ماجرا را تعریف کرد. چنگیز نیز فرمان حرکت داد و سپاه عظیم او پس از چندین ماه بیکاری و انتظار به جانب مرزهای ایران سرازیر شد.

شهرها و دهات و قراء آن طرف رودخانه سیحون مورد حمله و تاراج و غارت قرار گرفت و یکی بعد از دیگری خالی از سکنه گردید. اهالی دسته دسته به طرف داخل خاک ایران گریخته و چون به شهرها می رسیدند اخبار وحشت انگیزی که برای اکثر مردم غیرقابل قبول بود انتشار می دادند. آنها می گفتند:

- افراد قوم مهاجم قدی کوتاه و چشمانی کج و رنگی مثل مس خام دارند...

دیگری اظهار می داشت:

- آنها از اسب تندتر می دوند و گوشت گوسفندان را خام خام می خورند و می کوشند خون گوسفند خارج نشده و به زمین نریزد و اگر بیستند خون به زمین می ریزد دهان را به گلوی گوسفند گذاشته و آن را می خورند.

این اخبار موجبات وحشت و ناراحتی های شهرها و قصبات و دهات را فراهم می کرد ولی عموماً یک عقیده داشتند و می گفتند:

- شاه از ملت خود دفاع خواهد کرد.

چهل میلیون ملت ایران، شاه محمد خوارزمشاه را آنقدر مقدر و نیرومند می‌دانستند که گمان می‌کردند او با یک اشاره بزرگترین قدرتهای مهاجم را تار و مار کرده و هر سردار جنگجو و دلیر را در مقابل خویش به زانو در می‌آورد.

این عقیده عمومی بود ولی حقیقت به صورت دیگری غیر از آنچه که در مغز و دل و روح مردم رسوخ داشت جلوه می‌کرد و کم کم آشکار می‌شد.

سپاه جوجی خان از گردننهای پوشیده از برف و معابر سخت و پرتگاههای مهیب رشته جبال هندوکیش عبور کرده و به سمت دشت‌های جنوب غربی سرازیر گردید. در آنجا با نخستین قصبات و دهات داخله خاک ایران رو برو شد و بلافاصله فرمان غارت و تاراج صادر گردید و سپاهیان کوتاه قد مغول مردم را کشته و انبارهای آذوقه را به تاراج برده و خانه‌های را در آتش سوزانند به طوری که وقتی از آبادیها رد می‌شدند، پشت سر آنها جز تل خاکستری گرم که هنوز دود از آن بر می‌خاست چیز دیگری باقی نمی‌ماند.

جوجی خان شخصاً روی اسبی قره کهر سوار بود و هدایت سپاه را بر عهده داشت و جلوتر از تمام افراد حرکت می‌کرد، حتی گاهی چند صد قدم از پرچم نه شاخه سپاه جلو می‌افتداد. او لباسی از پوست قهوه‌ای رنگ به تن داشت، کلاهش نیز از پوست بود و فقط صورتش دیده می‌شد که در آن سیبیلهای سیاه و دراز وی که از دو طرف لبیش به پایین آویخته بود، بیش از سایر اعضاء چهره‌اش جلب نظر می‌کرد. شلوارش تنگ و چسبان و از پوست گاو میش دوخته شده و روی آن کفشهای از همان پوست پوشیده بود که ساقه آن تازیر زانوانش می‌رسید. روی کفش روغن سگ آبی مالیده بودند که آب در آن نفوذ نکند.

سپاهیان او به فرمان احتیاج نداشتند و به محض این که به قراء و دهات می‌رسیدند، جوجی خان می‌رفت ولی افرادش به کار مشغول شده و پس از قتل و غارت به دنبال فرمانده خویش تاخته و به دنباله سپاه ملحق می‌گردیدند.

هیچ کس از حمله جوجی خان اطلاع نداشت و نیز به شهرهای سر راه نمی‌رسید زیرا کسی زنده نمی‌ماند که دیگران را از نزدیک شدن بلای خانمانسوز آگاه نماید و

به همین ترتیب مردم غافلگیر شده و تا می‌خواستند زنان و اطفال را جمع کنند و بگریزند سیاه سپاه جوجی خان می‌رسید و همه را از دم تیغ بی‌دریغ می‌گذرانید و مأمن و مسکن ایشان را در آتش می‌سوزانید.

جناح راست و قلب سپاه جوجی خان پس از یک هفته قتل و غارت و آدمکشی به کوهستان رفیعی رسیدند که عبور از آن بیشتر از ده روز وقت لازم داشت و چون افراد خسته بودند در ابتدای تنگه هول انگیزی دستور توقف صادر گردید و کورتها برآفراشته شد.

کورت جوجی خان را روی تپه‌ای زدند که دره پوشیده از برف زیر آن قرار داشت و فرمانده جوان و خونخوار وقتی از کورت خارج می‌شد دره را می‌دید و چون به چپ نظر می‌افکند چندین ردیف سپاه‌چادرهای سپاهیان را مشاهده می‌کرد. در این نقطه پوستهای چهارگوش مخصوص را که رنگ سفید زده بودند به کورت جوجی خان برده و پیش روی او به زمین گسترانیدند.

این پوستهای نقشه راه بود و شهرها و دهات و قصبات بزرگ و رشته جبال مهم که بین راه قرار داشتند و می‌بایست مورد حمله واقع شوند روی آن پوستهای علامت‌گذاری و مشخص گردیده بود.

جوچی خان نیز به تبعیت از پدرش تیموگین این اطلاعات ذیقیمت و مهم را به وسیله جاسوسان و خبرگزاران تحصیل کرده و روی پوستهای نقش کرده بود. جمعیت شهرها و طول راهها و عده افراد سوار و پیاده و جنگجویان هر قلعه و حصار از جمله مسائلی بود که کنار هر محل ثبت و نوشته می‌گردید.

بعد از ظهر نخستین روز توقف، برف سنگینی می‌بارید و جوچی خان که در کنار آتش و در حضور فرماندهان سپاه به بررسی نقشه‌های جنگ و حمله مشغول بود ناگهان یکی از افسران کشیک اردو وارد شد و سر راز بیرگوش جوچی خان گذاشت و چیزی گفت که دیگران نفهمیدند و نشنیدند. چیزی که دیگران می‌دیدند تغییر حالت و پریدگی رنگ جوچی خان بود. لحظه به لحظه صورت او سفیدتر می‌شد و آرامش قیافه‌اش از بین می‌رفت. وقتی سخن او پایان یافت، جوچی خان چون

اسپندی که بر آتش افکنده باشند از جای جست و در حالی که به در کوتاه کورت می نگریست و به آنجا خیره شده بود گفت:

- آمدند... بسیار خوب... باور نمی کردم او باید... خوب شد...

و بعد خطاب به همان شخص که خبر آورده بود گفت:

- یک چادر مخصوص او بر پاکنند و چند تن از کنیزان چینی را به خدمت وی بگمارید. مراقب باشید که وسائل آسایش وی از همه جهت فراهم باشد. هیچ فکر نکنید که اینجا یک اردوی جنگی است. او باید آنقدر راحت باشد که خویشن را در خانه خود تصور کند. فهمیدی؟

شخص مورد بحث سر را به علامت احترام خم کرد و باز چشمان کج و ریز خویش را به صورت جوجی خان دوخت و انتظار پایان دستورات را کشید.

جوچی خان فکری کرد و ادامه داد:

- با کوم را نزد من هدایت کنید. او مسلمًا اخبار مهمی آورده که جالب ترین آن اخبار، خبر مسمومیت و مرگ جلال الدین است. زود عجله کنید.

و چون او از چادر بیرون رفت، جوجی خان با اشاره دیگران را مخصوص کرد که او را تنها بگذارند.

خوانندگان می توانند حدس بزنند که جوجی خان در باره چه کسان صحبت می کرد و دستور می داد. حقیقت امر این بود که ساعتی قبل قراولان و نگهبانان اردوی مغول که بالای قلل و شکاف صخره ها به مراقبت مشغول بودند روی دشت سفید پوشیده از برف چند سوار را دیدند که به سرعت به آن طرف می آیند. عده ای از سوران مغول به تاخت از داخل تنگه بیرون تاخته و سواران را تحت محاصره قرار دادند. فرمانده سواران در نخستین نظر دریافت که بین آنها فقط پنج نفر مرد یافت می شود و بقیه زنان زیبارویی هستند که مانند مردان برابر نشسته، تاخت می کنند. دست یکی از زنان را باطناب بسته و سر طناب هم به بغل زین اسب دیگری که مردی مسلح بر آن نشسته بود اتصال داشت.

پیر مردی که گویا بر دیگران سمت برتری و ریاست داشت، به دیدن سوران مغول

مهیزی به اسب زد و از همراهان جدا شد و خود را مقابل رئیس سواران مغول رسانید.

چنگجوی مغول با صدایی تند و خشن و لحنی زننده و رعب‌انگیز گفت:  
- کیستید و از کجا می‌آید؟

پیر مرد لبخندی زد و دست را به عمامه کوچک خویش که با نخ زردی روی آن نقوشی دوخته بودند برد و هنگامی که دست را پائین می‌آورد گفت:  
- اسم من باکوم است و به تجارت کنیز و برده استغال دارم.  
و به دنبال این جملات کف دست را پیش روی مغول گشود. مرد مغول نگاهی به کف دست وی که سکه‌ای منقوش به نقش بر جسته یک عقاب در آن دیده می‌شد کرد و بلا درنگ و بدون ادای کلمه‌ای سر را به احترام پایین آورد و مرکب را دو سه قدم عقب راند.

باکوم شاهین طلائی را مجدداً در عمامه خود پنهان کرد و ادامه داد:  
- به جوجی خان فرزند برومند چنگیز خان نه قبیله بزرگ مغول اطلاع دهید که باکوم از راهی دور آمده و عایشه را نیز همراه آورده است.  
سواران مغول به دستور فرمانده خویش به دو دسته تقسیم شده و در پیش و پس دسته باکوم و همراهانش به راه افتاده و با احترام تمام ایشان را به جانب اردوی جوجی خان برداشتند.

در نزدیکی اردو یکی از مغولان به تاخت از دیگران دور گردید و پس از چند دقیقه در پیچ و خم جاده کوهستانی از نظر پنهان گردید.  
او بود که خبر ورود باکوم و عایشه را به رئیس قراولان رسانید و شخص اخیر نیز ماجرا را برای سردار مغول یعنی جوجی خان تعریف کرد و دستورهای لازم گرفت.  
وقتی عده‌ای به استقبال تازه واردین شتافتند، آنها به وسط دره رسیده بودند و به سمت اردو می‌آمدند.

عایشه را طبق دستوری که صادر شده بود، به درون چادری بسیار باشکوه برداشتند و چندین چیزی به خدمت وی گماردند. وسائل رفاه و آسایش او از هر جهت فراهم

بود ولی خود عایشه می‌دانست که به زودی او را با خواری و زبونی از چادر بیرون برده و به دست جlad خواهند سپرد زیرا جوجی خان قبل از اطلاع از حقیقت موضوع و ملاقات با کوم چنین فرمانی داده بود و چون از ماجرا آگاه می‌گردید و می‌فهمید که عایشه خیانت کرده و جلال الدین را از توطئه باخبر نموده است دستور مرگش را صادر می‌ساخت.

انسان وقتی خود را برای رو برو شدن با مرگ و نیستی آماده کرد از شدت وحشت وی کاسته می‌شود. قیافه مرگ مهیب و وحشت‌انگیز است. دل کندن از جهان و زیبائیهای آن کاری است بس مشکل مخصوصاً برای جوانی چون عایشه و دل امیدوار و پر آرزویی چون دل آن دختر دلفرب، معهداً عایشه آنقدرها از مرگ بیم نداشت و چون خویشتن را آماده کرده بود فقط انتظار او را به جان می‌آورد. او یقین داشت که دیر یا زود، امروز یا فردا، حالا یا یک ساعت دیگر بالاخره خنجر کج و فولادین جlad که بوی زننده خون از آن به مشام می‌رسد رگ و پی و شرائین و غضروفهای گردنش را خواهد برید و سر را از تنش جدا خواهد کرد در این صورت انتظار رسیدن آن دقیقه شوم و التهاب حاصله از آن بود که عایشه را ناراحت و نگران می‌کرد نه ترس از مرگ. او خوشحال بود که در آخرین روزهای عمر کوتاه خویش معنی عشق واقعی را فهمیده و مزه آن را چشیده و دلش به نور آسمانی عشق روشن گردیده است. شادمان بود که محبوب خود یعنی جلال الدین خوارزمشاه را از مرگ حتمی رهانیده و جانش را نجات داده است اگر چه این فداکاری به قیمت نابودی هستی خودش تمام شد.

بالاخره مشعوف بود که مانعی بزرگ در سر راه پیشرفت مقاصد خانمان براندار قوم خونخوار مغول ایجاد کرده و به این ترتیب خدمتی بسی گرانها به عالم بشریت انجام داده است.

این نکات در پایان عمر او را شادمان نگه می‌داشت و می‌کوشید آخرین ساعت حیات خویش را فقط با فکر و اندیشه جلال الدین بگذراند و با تجسم روی زیبا و اندام موزون و نیرومند و نگاه نافذ و مجدوب کننده وی سرگرم و دلخوش باشد.

باکوم پس از جابجا کردن همراهان خویش که بیشتر کنیزان و جاسوسان و خدمتگزاران او بودند، لباس تمیز و گرانبهایی پوشیده و به هدایت یکی از مغولان که وظیفه میهمانداری او را داشت به سمت کورت جوجی خان به راه افتاد.

جوچی خان با بی صبری انتظار او را میکشید و با اضطراب در مقابل کورت روی برفها راه میرفت و غرق در اندیشه و خیال بود. دلش شور میزد و چنان به نظرش میرسید که دستی قلبش را در چنگ گرفته و میفشارد. گاه گاه میایستاد و به عقب مینگریست و نشان نمیداد که انتظار ملاقات باکوم پیرمرد برد فروش را دارد و چون باکوم از دور پیدا شد، جوچی خان لبخندی بر لب آورد و بعد چندین قدم به استقبال او شتافت. این کاری بود که هرگز نکرده و کسی به خاطر نداشت که جوچی خان پسر ارشد و سپهسالار خان مغول از کسی استقبال کند. حتی او به استقبال پدر خود یعنی چنگیز هم نمیرفت و روی این سوابق میفهمیدند که جوچی خان چقدر به ملاقات باکوم علاقمند میباشد و برای دیدار عایشه تعجیل دارد.

باکوم در چند قدمی ایستاد و دستهای روزی سینه گذاشت و سر را مقداری زیاد خم کرد و به این ترتیب عالیترین مراسم احترام را به جای آورد زیرا فقط در مقابل چنگیز خان زانو بر زمین میزدند و احترام به پسرانش هر یک طریق مخصوصی داشت.

جلوی جوچی خان که بزرگترین پسر تموچین و جانشین وی محسوب میگردید تنها سر را تاروی سینه خم میکردند.

جوچی خان به طوری که مورخین نوشه‌اند مردی باهوش و بادرایت بود. از روی خطوط سیمای اشخاص مکنونات قلبی آنها را استنباط میکرد و از روی نگاه و حالت چشم اندیشه مصاحبین خویش را پیش‌بینی مینمود و حدسهایی میزد که اغلب مقرنون به حقیقت از آب در میآمد. به این علت و روی همین سابقه به محض آن که باکوم سر خود را بلند کرد و همچنان دست بر سینه پیش روی او ایستاد جوچی خان خیره به دیدگان پیرمرد برد فروش نگریست و یک قدم با نگرانی و اندوه آشکار نزدیکتر رفت و با صدایی لرزان و آمیخته با غم پرسید:

- هان چه شده باکوم؟ مثل این است که خبر خوش نداری؟  
 و قبل از این که باکوم برای پاسخگوئی دهان بگشاید ادامه داد و سوال کرد:  
 - عایشه کجا است؟ او را همراه آورده‌ای؟ سلامت است یا این که آسیب دیده؟  
 حرف بزن.

باکوم در ظاهر قیافه‌ای آرام داشت لیکن در باطن چنان دچار وحشت و هراس بود که دل در سینه‌ای می‌لرزید و چون قلب کبوتر می‌طیبد و گلویش از شدت بیم و اندوه فشرده می‌شد چنان که احساس خفگی می‌کرد. معهداً قیافه خویش را آرام نگه می‌داشت و می‌کوشید تا همان لبخند دروغی و تصنیعی همیشگی روی لبانش باقی بماند.

او پیرمردی تجربه دیده و سرد و گرم چشیده بود لذا خوب می‌دانست که تقرب پادشاه مخصوصاً اشخاصی مانند تموجین و جوجی خان که تصادف و حوادث و زور و قدری ایشان را تا مقام سلطنت بالا آورده به منزله بازی با آتش است. او معتقد بود که نزدیکی به این قبیل مردان بزرگ قماری است که انسان با زندگی خویش می‌کند. این قمار هم مثل همه قمارهای دیگر برد و باخت دارد. برد آن رسیدن به ثروت و مکنت و سعادت و آقایی است ولی در صورت باخت انسان همه چیز حتی زندگی خود را از دست می‌دهد و به سرعتی غیرقابل تصور زیر چنگ جlad می‌افتد.

برای باکوم پیرمرد برد فروش همه موجبات و وسائل باخت فراهم و مهیا گردیده بود بدین معنی که وظیفه و مأموریت محوله را انجام نداده و اکنون با دست خالی پیش روی جوجی خان ایستاده بود لذا احتمال داشت که خشم پسر چنگیز برانگیخته شده و دستور مرگ او را بدهد. اگر چنین فرمانی صادر می‌شد هیچ چیز و هیچ کس نمی‌توانست او را از مرگ حتمی نجات دهد و حتی شاهین طلائی که نشانه سابقه خدمت و محبوبیت وی به شمار می‌رفت، قدرت رهانیدن او را نداشت.

با این حساب زندگی، او به مویی گستتنی و باریک بسته شده بود و هر آن انتظار پاره شدن موی پوسیده و سست بنیاد را داشت. باکوم با این افکار و اندیشه‌ها

سکوت کرد و جوجی خان برای دومین بار با خشم و تندی بیشتری پرسید:  
- چه شده؟ حرف بزن بدبخت. عایشه کجا است؟

لحن تند و صدای مرگبار جوجی خان مثل بانگ کوس و ناقوس در گوش با کوم صدا کرد و گویی او را از خوابی سنگین و کابوس موحش تر از حقیقتی که پیش رویش قرار داشت بیدار کرد. با کوم تکانی به خود داد، لبخند تصنیع و ساختگی را بر روی لبان خویش عمیق تر و آشکارتر کرد و بعد آب دهان را فرو برد و در پاسخ گفت:

- جان نور چشم جهان و جهانیان، جوجی خان فرزند خان اعظم مغولان به سلامت باشد. عایشه کنیز زرخرد عرب اینجا است و هم اکنون در چادری که برای وی معین شده با دست بسته انتظار تعیین تکلیف را دارد و...

جمله آخر سخنان با کوم چون کوهی از سنگ و فولاد بر مغز جوجی خان کوفته شد و او را تکانی سخت داد. چشمان کج و کوچک او که مثل دو سوراخ سفید بر صفحه‌ای از مس زرد به نظر می‌رسید و مژگان نیز نداشت گشاد گردید و بالحنی که هزار گونه استفهام داشت پرسید:

- با دست بسته انتظار تعیین تکلیف را دارد. یعنی چه؟  
با کوم برای جواب گفتن خود را آماده می‌کرد ولی جوجی خان به او مهلت نداد، به سرعت روی را برگردانید و به طرف کورت خویش رفت و به اشاره برده فروش را هم به دنبال کشانید.

در کورت غیر از آن دو نفر کسی دیگری نبود، لذا با کوم با صراحت و بی‌پرده حوادث را نقل کرد تا این که گفت:

- همه چیز آماده شده، بود جلال الدین تنها وارد خانه شده و با اطمینان کنار سفره نشست، جان نثار آنقدر خوب صحنه سازی کرده بود که او آن خانه را مثل خانه خویش تصور کرد و از مشروبات و اغذیه و اطمعه بدون پیش مرگ مصرف می‌نمود.

جوچی خان با خشونت پرسید:

- با این حال جلال الدین از خطر مرگ جست؟ هان... چرا زودتر نتیجه را نمی‌گویی؟

با کوم با شرمندگی و ترس و لرز گفت:

- بله. عایشه دلباخته جلال الدین گردید و در اثر عشق او را از ماجرا آگاه کرد. آنها در اتاق آهسته صحبت می‌کردند و من از دور مراقب بودم. جلال الدین با سوتی که در انتهای خنجرش وجود داشت نوکر و پیش مرگش را حضار نمود و من چون وضع را چنین دیدم به سرعتی غیرقابل قیاس عایشه را از اتاق بیرون کشیده و از آنجا گریختم.

با کوم در مقابل دیدگان و نگاه خشم آلود و چهره آشفته جوجی خان که خیره خیره به او می‌نگریست لبخندی عاجزانه زد و پس از یک سکوت یک لحظه‌ای گفت:

- این خدمتی بود که من بخاطر احترام شاهین طلائی انجام دادم و امیدوارم اعتراف بفرمایید که اگر عایشه را از آنجا به آن سرعت بیرون نمی‌بردم یافتن مجدد او از محالات می‌شد و خانواده بزرگ هرگز روی او را نمی‌دیدند زیرا چنان روابط عاشقانه‌ای بین آن دو نفر ایجاد شده بود که تا پایان جهان بین ایشان جدائی تصور نمی‌رفت و من ...

جو جی خان ناگهان مثل پلنگ غرید، دندانها را به هم فشرد، پای راست را روی یخ و برف به زمین کوفت و پس از این که چندین بار سر را تکان داد و با نگاهی تهدیدآمیز او را ورانداز نمود با کلماتی مقطع و شمرده که بوی مرگ از آن استشمام می‌گردید گفت:

- خدمت انجام داده‌ای بدبخت؟ خدمت؟ آفرین به آن خدمتگزاران که اطراف ما را گرفته‌اند... با این خدمتگزاران ما دنیا را فتح خواهیم کرد. آفرین. با کوم خیلی خوب کردی که عایشه را ربوده و گریختی.

با کوم می‌دانست که جوجی خان این مطالب را از طریق شمات و بر سیل استهzae بر زبان می‌آورد و در واقع از کار او ناراضی است. به این سبب در زیر

نگاههای جوجی خان که مانند دو تیغه خنجر فولادین و زهرآگین از راه چشم به جانش فرو می‌رفت طاقت و شکیب خودداری و تسلط بر نفس را از دست داده و می‌لرزید و آن به آن پریدگی رنگش بیشتر و باز هم بیشتر می‌شد.

جوچی خان ناگهان غرشی دیگر کرد و با اشاره دست یکی از فرماندهان خویش را آنجا فراخواند و شخص مورد بحث چون نزدیک شد گفت:

- این خدمتگزار وظیفه‌شناس را شقه کنید...

و بعد خطاب به باکوم اظهار داشت:

- شاهین طلائی را به من بده. تو لیاقت داشتن آن را نداری. بده.

باکوم قدرت مقاومت نداشت. توان سخن گفتن نیز از وی سلب گردیده و زبانش بند آمده بود. تمام بدنش خیس عرق شده و قطرات سرد لزج عرق پیراهن را به پشتش می‌چسبانید. چنان بود که جان را با فشار از شانه‌هایش بیرون می‌کشید و چند نفر آنان گلویش را فشار می‌دهند که چشمانش می‌خواهند از حدقه خارج شوند. احساس می‌کرد که مرگ با گامهای بلند به او نزدیک می‌گردد و قیافه مهیب و موحش خویش را نشان می‌دهد.

با این حال با دست‌های لرزان و چشمان گریان و دلی خالی از امید، شاهین طلائی را از لای عمامه خود خارج کرد و در حالی که سر را پایین گرفته بود جلو رفت و شاهین طلائی را با هر دو دست به جوجی خان تعارف کرد.

پسر چنگیز خان شاهین را گرفت و گفت:

- او را ببرید. او را ببرید شقه کنید. یک شقه از بدنش را این طرف کوه و شقه دیگر را طرف دیگر کوه بیافکنید که حیوانات گرسنه بخورند.

مرد مغول دست باکوم را گرفت و باشدت به طرف پایین کشید ولی باکوم باز امید مختصری داشت و فکر می‌کرد که شاید جوجی خان با شرایطی از مرگ وی بگذرد و جانش را ببخشد لذا موقعی که به طرف پائین کشیده می‌شد خود را روی خاک افکند و گریه کنان گفت:

- مرا بیخشید. قول می‌دهم...

جوچی خان حرف او را بالگدی که به صورتش زدن اتمام گذاشت و گفت:

- بد بخت چه قولی می دهی؟ قول می دهی که این دفعه بیشتر خیانت کنی؟

با کوم به خود جرأت داد و ساق پای جوچی خان را گرفت و گشت:

- او را می کشم... تنها می روم.. به او نزدیک می شوم و او را می کشم...

این دفعه نیز جوچی خان لگدی به سر او فرود آورد و موقعی که خون از کnar

لیان با کوم روی برف می ریخت گفت:

- بیچاره بی لیافت تو اگر جرأت این کار را داشتی همان شب، با آن همه شرایط مساعد که وجود داشت و جلال الدین تنها به آن خانه آمده بود به اتفاق چند نفر غلامان که در خانه بودند حمله کرده و او را می کشتی. کجا چنان فرصت مناسب به دست خواهد آمد؟

جوچی خان چنین عقیده ای داشت و تقریباً حق با او بود ولی با کوم دست از اصرار و پای از طلب نکشید و به التماس و الحاج پرداخت تا آن که گفت:

- قول می دهم... گروگان می گذارم و می روم و اگر موفق نشدم گروگان مرا بکشید و بعد خودم را نیز مسلمًا اسیر خواهید کرد و به دست جlad خواهید سپرد... قدرت با شما است و به هر کار توانایی دارید. در این صورت فرصت انجام خدمت و سعادت خدمتگزاری را از من نگیرید.

جوچی خان نگاهی به چهره او کرده در دیدگانش خیره شد و پرسید:

- گروگان تو چیست؟

- فرزندم. پسری دارم که در شهر خورقند زندگی می کند. برای او پیغام می فرستم و به اینجا دعوتش خواهم کزد و این کار در طی دو روز انجام می گیرد زیرا از اینجا تا خورقند فاصله زیادی وجود ندارد و فقط نصف روز راه است.

چند ثانیه سکوت برقرار گردید. این آرامش فقط چند ثانیه خیلی کوتاه طول کشید ولی در نظر با کوم چنان بود که روزها و ماهها پی در پی می گذرد. جوچی خان همانگونه که گوشه لب زیرین خود را می مکید، می اندیشید و آنها که با اخلاق آن مرد خونخوار معروف آشنایی داشتند، فهمیدند که او در حال اخذ تصمیم است.

معمولًاً جوجی خان هنگام اخذ تصمیم‌های مهم گوشه لب خود را با دندان می‌گرفت و می‌مکید و نگاه خویش را بی‌حرکت و خاموش به نقطه‌ای مجھول می‌ساخت.

آن روز هم چنان حالتی داشت و چون کسی قدرت نمی‌کرد سکوت موجود را بشکند آن صحنه مدتی ادامه یافت. عاقبت خود جوجی خان آن سکوت را شکست و با صدایی گرفته گفت:

- بسیار خوب، با تو موافقت می‌کنم. بفرست پسرت را بیاورند. نوکران عرب و ایرانی در اردو زیاد هستند و کسی به ایشان ظنین نمی‌شود. یکی از آنها را به خورقند بفرست. عجله کن.

این دستوری بود که از طرف جوجی خان صادر شد و به این ترتیب اجرای حکم اعدام با کوم به تأخیر افتاد. ولی کاملاً مشهود و معلوم بود که منظور واقعی جوجی خان چیز دیگری غیر از آن است که مطرح مذاکره و موافقت قرار گرفت.

چنگیز و پسرانش بخصوص جوجی کمتر اتفاق می‌افتد که حکم اعدام اشخاص را الغو کنند لذا وقتی با کوم از چنگ جlad رهایی یافت خودش نیز باور نمی‌کرد. جوجی خان اشاره‌ای کرد و با کوم را برداشت و چون تنها شد نگاهی به آن طرف اردو که در زیر پایش قرار داشت افکند و از صخره پایین جست و به راه افتاد. مقداری که از کورت خویش دور شد از نگهبانی پرسید:

- چادر جدیدی که برای آن زن عرب زده‌اند کجا است؟

نگهبان مغول که تا زانو در برف فرو رفته بود با زحمت پاهای خویش را از برف بیرون کشید و با انگشت نقطه‌ای را نشان داد و چند قدم هم به دنبال فرمانده خویش رفت که راه را به درستی برود ولی احتیاج نبود زیرا دو نفر پیش دویده و جوجی خان را تعظیم کنان به سمت چادر عایشه برداشتند.

در چند قدمی چادر جوجی خان ایستاد و به یکی از دو نفر راهنمایان خویش گفت:

- جlad... جlad... جlad حاضر باشد تا به محض این که صدا کردم وارد شود.

و موقعی که آن شخص برای احضار جلاد رفت او نیز پرده چادر عایشه را بالا زد و قدم به درون نهاد.

عایشه یقین داشت که با جوجی خان رو برو خواهد شد ولی فکر نمی کرد که او به چادرش بباید لذا تا این که شبح مردی پشت پرده توری چادر دیده شد در جای خود نیم خیز گردید و دلش به طپش افتاد و رنگش پرید. طپش قلب و پریدگی رنگ از بیم فرا رسیدن ساعت مرگ نبود بلکه به خاطر احساس شرم و خجلتی بود که از رو برو شدن با جوجی خان در او بوجود می آمد. جواب او را چه بدھد؟ او کنیز و زر خرید است.

جو جی خان دل در گرو مهرش دارد و قبلًا قول خدمت و کشتن جلال الدین را داده... پس حالا چه جواب بدھد... چه بگوید... چه بهانه‌ای بترآشد که مورد قبول واقع گردد؟

این اندیشه‌ها که به سرعت برق از مغزش می گذشت باعث پریدگی رنگ او می شد و قلبش را به طپش وامی داشت.

جو جی خان با دست چپ پرده مقابل چادر را عقب زد و قدم به درون اتاق نهاد. قبل از این که او وارد شود، عایشه با شتاب تکانی به خود داد.

زنان زیباروی در طول تاریخ ملل و اقوام به دفعات مدید از زیبائی خویش و هوا و هوسران استفاده کرده و با این وسیله مسیر تاریخها و رنگ حوادث را تغییر داده‌اند.

عایشه نیز زن باهوشی بود و با این سوابق می خواست از وجاهت خود کمال استفاده را ببرد. جو جی خان وارد شد و عایشه مقابل او برخاست. دستها را روی سینه گذاشت و آنان که کنیزان و غلامان در مقابل صاحب و ارباب خویش خصوع نشان می دهند او نیز به فرزند چنگیز خان که حاکم بر جان و هستی وی بود احترام گذاشت.

وقتی سر برداشت و دزدانه به چهره او نگریست مشاهده نمود که عضلات صورت بهم فشرده جو جی خان از شدت خشم و عصبانیت می لرزد و انگشتان را

چنان مشت کرده و می‌فشارد که گویی می‌خواست با آن مشت سنگین فولادی مغز عایشه را بکوبد. با این وجود عایشه کنترل و خونسردی را از دست نداد و با صدایی ملایم که می‌کوشید محرک احساس مردانه و مولد شوق باشد گفت:

- مولای من خوش آمدید و این کنیز پریشان روزگار و شرمنده را شرمنده‌تر کردید. دلم می‌خواست موقعی با شما رو برو شوم که خدمات محوله را به وجه احسن انجام داده باشم و اکنون...

عایشه باز هم می‌خواست حرف بزنندگویان نقشه‌ای کشیده و فکری کرده و برای نجات خویش از مرگ راهی انتخاب نموده بود. او هنوز سخن می‌گفت که به ناگاه جوجی خان فریادی چون تندر کشید و پای راست خویش را بر زمین کوفت و گفت:

- خفه شو بد بخت سیه روزگار.

و چون عایشه سکوت کرد و سر را پائین افکند جوجی خان ادامه داد و گفت:  
- هان... به ما خیانت می‌کنی. نمی‌دانی سزای خیانت به جوجی فرزند چنگیزخان اعظم مغولستان چیست؟

عایشه با همان ملایمت و آرامش اظهار داشت:

- من انتظار چنین حادثه‌ای را داشتم و خوب می‌دانستم که خشم و غضب مولای مرا بر می‌انگیرد. با این اطمینان آدمد و اکنون نیز خوشحال هستم که به دست مرد دلخواه و محبوب خویش کشته می‌شوم. شما مرا می‌کشید لیکن قبل از مرگ استدعا می‌کنم که به حرفهای من گوش بدھید.

سکوتی کوتاه بر قرار شد. این سکوت نشانه آن بود که جوجی خان با شنیدن گفته‌های او موافقت کرده است. عایشه خوشحال شد و به امید موفقیت نهایی به سخن ادامه داد و گفت:

- من کار خویش را با مهارت انجام دادم. خوشحال و شادمان بودم که پس از پایان کار و حصول موفقیت به پای بوی مولای خویش توفیق حاصل می‌کنم و مورد لطف و عنایت قرار می‌گیرم.

عايشه از زير چشم گاهگاه به جوجى خان که مانند مجسمه رب النوع تلخى و زشتى و سط چادر ايستاده بود نگاه مى کرد و از روی خطوط چهره، مكتونات قلبی او را تا اندازه‌ای می خواند و می فهميد و گفته‌های خود را با آنچه که از حالت وی استنباط می نمود و مطابقت می داد که مورد قبول واقع گردد. عايشه ادامه داد:

- من هم مانند همه زنان ديگر عالم هستم. زن فقط يك بار عاشق می شود و اگر دل بست هرگز مهر آن کس را از دل بيرون نمی کند و تا پایان عمر وفادار و عاشق باقی می ماند. من نیز با این همه علاقه‌ای که نسبت به مولای خویش دارم چگونه می توانستم آن مرد کوتاه عجم را دوست بدارم. راستی هنگام صحبت با او موقعی که روی وظیفه ناچار بودم، رنج بسیار می بردم و چنان بود که مرا شکنجه می کنند و آزار می دهند. با این همه تنفر که از او در دل و جان من ایجاد گردیده بود به خاطر انجام وظیفه می خنده بدم و طوری وانمود می کردم که او مرا عاشق خویش تصور می نمود. این تصور او را جلب کرد و با پای خویش به آن خانه آمد. قرار ما این بود که اگر با سه کشن جلال الدین میسر نشد و او بر حسب اتفاق غذا نخورد و یا از قسم آلوده به سه مصرف ننمود و بالاخره چنانچه از پیش مرگ خود برای تشخيص سلامت غذا استفاده کرد. غلامان با شمشیر به درون اتاق ریخته و او را در حال مستی از پای در آورند.

عايشه آب دهان خود را فرد برد و چند لحظه به صورت و قیafe جوجى خان که اندک اندک از هم باز شده و خطوط عمیق چهره‌اش محو می گردید نگریست و باز به سخن گفتن پرداخت و اظهار داشت:

- قرار ما این بود که آنها در حال مستی او را از پای در آورند و بدنش را قطعه قطعه کنند. من حتی برای حصول اطمینان خاطر آنها در حین صحبت اجباری، شمشیرش را هم باز کرده و به کنار اتاق افکنند. همه چیز مهیا و موجبات کار فراهم شده بود و تنها با کوم ترسید و کنترل خود را از دست داد و از بیم آن که مبادا نتواند از شهر خارج شود با شتاب مرا به اتاق دیگر کشید و دستهایم را بست و روی اسب انداخت و حرکت کرد.

دیدگان جوجی خان که مثل دو سکه کوچک طلای احمر بود بر قی زدگردن کشید و با دقت بیشتری به سخنان عایشه که همه دروغ و خالی از حقیقت بود گوش داد و چون وی خاموش شد پرسید:

- راست می‌گویی؟ می‌توانی ادعای خود را ثابت کنی؟

عایشه اظهار داشت:

- غیر از جان چیزی دیگری ندارم که نثار کنم... ارزنده‌تر از جان انسان نیز چیزی در عالم یافت نمی‌شود لذا من هم زندگی خویش را ضمان گفته خود قرار داده و به شما ای مولای عزیز و دوست داشتنی من، حق می‌دهم که در صورت ثابت شدن دروغگویی، به دست جlad قطعه قطعه شوم.

جوچی خان یک قدم نزدیکتر رفت و بازوی عایشه را به دست گرفت و فشار وارد آورد و گفت:

- چگونه گفته‌های خودت را ثابت می‌کنی؟

عایشه فقط یکی دو ثانیه سکوت و اندیشه کرد و بعد گفت:

- غیر از من و باکوم اشخاص دیگری در آن خانه بودند. کنیزان، غلامان... خدمتگزاران که به اتاق می‌آمدند و می‌رفتند و بساط بزم را می‌آراستند آنها با چشم خویش شاهد حوادث بودند و در مقابل مولای من مسلماً حقیقت را خواهند گفت و به حق شهادت خواهند داد.

عایشه دروغ می‌گفت. چنین عهد و قراری بین آنها بوجود نیامده بود. او صرفاً به خاطر نجات خویش از مرگ و دشمنی با باکوم چنین دروغی بزرگ گفت و کنیزان را به شهادت طلبید. کنیزان راستی می‌توانستند شهادت دهند ولی اگر می‌خواستند حقیقت را بگویند گناه عایشه ثابت می‌شد.

در میان کنیزان زرخرید باکوم تنها یک نفر با عایشه همراه و موافق و او همان دختری بود که در آن شب شوم تبور می‌زد و با صدای ساز خود صدای گفتگوی دو دلداده پاکباز و صادق را محو می‌کرد و نمی‌گذاشت به گوش کسی برسد.

شهادت آن یک نفر کفایت نمی‌کرد... دیگران جرأت دروغ گفتن را نداشتند لذا

حقیقت را می‌گفتند و آنگاه مرگ او حتمی می‌شد.

زانوان عایشه از شدت التهاب و هیجان می‌لرزید و برای این که جوجی خان از چشم و نگاه پریدگی رنگ به انقلاب درون او توجه پیدا نکند همچنان سر را پائین انداخته و تکان نمی‌خورد که مبادار سواشد.

جوچی خان تکان دیگری به بازوی او داد و گفت:

- بسیار خوب. من یکشنب دیگر با تو موافقت می‌کنم نگاه کن... سایه جلال را در پشت چادر می‌بینی... دستور داده بودم که به سادگی سر از بدن ت جدا کنند ولی چون کار به اینجا رسید و در ضمن تو را دوست دارم تا فردا صبح صبر می‌کنم. فردا صبح تو و باکوم و کنیزان را روبرو خواهم کرد. اگر آنها اظهارات تو را صحیح دانستند باکوم در مقابل دیدگان تو و دیگران قطعه خواهد شد و اگر حرفهای او و گناه تو ثابت گردید که وای به حال و روزگار تو زیرا جlad ابتدا دست و پایت را قطع می‌کند، آنگاه گوشت بدن را زخم زده و نمک می‌زند و سپس چشمان را کور خواهد کرد و بالاخره زنده جلوی سگان گرسنه رهایت خواهم ساخت که طعمه حیوانات شوی... می‌فهمی؟

عاشه به جای جواب خم شد و بر زمین زانو زد و سر انگشتان جوجی خان را بوسید و با ملایمت و لطف خاصی که محرک احساس مردی بود دستش را در میان دو دست گرفت و باز انگشتانش را به روی پلک مرطوب دیدگان گذاشت.

جوچی خان ابتدا سست شده بود. اگر بر اعصاب خویش تسلط نداشت خم می‌شد و عایشه را از زمین بلند می‌کرد و بر سینه می‌گرفت و می‌فسرد و بر سر و رویش بوسه می‌زد اما چون مردی مسلط بر نفس و هوای درون بود باشتبا دست را از میان دستهای لطیف دختر عرب بیرون کشید و با قدمهای بلند از اتاق بیرون رفت. وقتی جوجی خان رفت، فکر و اندیشه هول انگیز این که فردا چه می‌شود و کنیزان و غلامان باکوم چگونه شهادت می‌دهند مغز و دل عایشه را فراگرفت و وجودش را به یک پارچه بیم و هراس و خوف تبدیل کرد.

او از خود پرسید:

- فردا چگونه گواهی می دهند؟

و خودش به این سوال پاسخ داده و در دل می گفت:

- به دو علت بر خلاف مصالح من شهادت خواهند داد اول این که در مقابل جوجی خان جرأت دروغگویی ندارند دوم آن که زرخرید و بردہ باکوم هستند و به همین علت مصالح او را بر دیگران ترجیح داده و به زندگی من وقعي نمی گذارند.  
در این صورت فردا مرگ و حشت انگیزی انتظار مرا می کشد...

مرگ ...

آری مرگ ...

## انتقامجو

آن شب جلال الدین به سرعت به قصر خویش بازگشت و چون قبلاً مستخدمین و غلامان و مستحفظین را اخراج نموده بود که آنجا خلوت باشد، شخصاً ییشتر درهای بسته را گشود و به اتاق سابق لیلی رفت.

همانطوری که در فصول گذشته گفته شد، در قصر فقط چند نفر نگهبان و خدمتگزار که از امین ترین و صدیقترین اشخاص بودند، باقی مانده و بقیه مرخص گردیده و قصر خالی شده بود. به همین علت جلال الدین وقتی وارد اتاق خواب لیلی شد و از قره خان اثر و خبری بدست نیاورد، دوان دوان به اتاقهای دیگر رفت و از پله‌ها سرازیر شد تا یکی از همان خدمتگزاران را بیابد و از وی راجع به قره خان که در قصر مانده بود سراغ بگیرد.

هیچ کس درباره او چیزی نمی‌دانست. اصلاً آنها نمی‌دانستند که در غیبت شاهزاده و نوکرش عبدالله کسی در قصر مانده و به کاری مشغول است.

جلال الدین ابتدا بدون صدا به همه اتاقها سرکشی کرد و جستجو نمود ولی اثری از قره خان ندید و بعد به صدا کردن پرداخت و به هر قسمت از قصر که وارد می شد با بانک رسا و بلند او را می خواند و می گفت:

- قره خان... قره خان... کجا بایی؟ چه می کنی؟ من آمده ام...

به این صدای نیز جوابی داده نشد و کاوش جلال الدین بی ثمر ماند. اندک اندک حال جلال الدین منقلب می شد و نگرانی بی سابقه و شدید ناراحتی ها و ناملایمات قبلی، بیشتر باعث رنجش قلب و روح وی می گردید و وجودش را فرامی گرفت. او تازگی از وجود قره خان احساس دلگرمی و آسایش روحی می کرد و حیف می دانست که در اولین مراحل دوستی که بین او و آن مرد دلیر و صمیمی پیداشده بود چنین یار شفیق و قابل اعتمادی را از دست بدهد.

وقتی از یافتن او ناامید شد به این اندیشه فرو رفت که شاید از قصر خارج شده است لذا از آنها که از دربسته قصر را محافظت می کردند سؤال کرد و به او گفتند که چنین کسی را اصلاً ندیده اند.

جلال الدین عاقبت دست از کار و پای از جستجو کشید و از فرط اندوه و خستگی خود را روی مخدوهای افکند و به اندیشه های دور و دراز و ناراحت کننده ای فرو رفت.

در همین موقع عبدالله که با مختصری فاصله از خانه مرد دروغگوی تاجر خارج شد، به قصر رسید و به ولینعمت خویش ملحق گردید. او نیز چون از فقدان قره خان آگاهی یافت متأثر شد و اظهار تأسف و اندوه کرد.

یکی از خدمتگزاران اطلاع داد که از طرف اعلیحضرت شاه چندین بار برای دعوت جلال الدین به دربار آمده بودند اکنون نیز یکی از رجال مورد وثوق آمده و تقاضای شرفیابی دارد.

جلال الدین که می دانست برای چه منظور می خواهند او را با پدرش روبرو کنند، روی پنهان کرد و به بهانه وجود کسالت و تب شدید از پذیرفتن آن شخص استنکاف نمود.

پس از صدور فرمان و لیعهدی فرزند کوچک شاه یعنی قطب الدین شاه، ترکان خاتون از یک طرف و درباریان از طرف دیگر انتظار داشتند که از جانب جلال الدین عکس العملی نشان داده شده و تصمیمات شدیدی اتخاذ گردد و چون او را ساكت و خاموش دیدند به گمان این که از ابراز مخالفت منصرف شده می خواستند و سایل ملاقات او و پدرش را فراهم گردد و با چند خلعت و فرمان مبالغی انعام شاهانه و مستمری بیشتر، خصوصت موجود را از بین برده و حادثه انجام شده را مسجل و تثیت نمایند.

این حیله را نیز ترکان خاتون اندیشیده و زمینه کار را فراهم کرده بود و چون جلال الدین از قبول دعوت خودداری کرد دانست که مخالفت هنوز باقی است و باید راه دیگری را انتخاب کند که نتیجه آن مطلوب و مسلم باشد.

از طرف دیگر در همین اثنا خبر فرار قره خان به ملکه ترکان خاتون رسید و اطلاع دادند که او پس از کشتن عده کثیری از نگهبانان سردارها، گریخته و دروازه بانان را نیز فریب داده و در کوچه های پشت بازار اکنون در تعقیب او هستند.

از این مهمتر خبر دیگری بود که به ملکه رسید و باعث نگرانی و وحشت فوق العاده شده. خبر مورد بحث این بود که به او گفتند:

- قره خان در سردار تنها بود و چون راهها را نمی دانست کشته می شد و نابود می گردید لیکن در حساسترین لحظات یک نفر مرد بلند قد نقاددار که شنل پوشیده و خود را لای شنل پنهان کرده بود به کمک او شتافت و هر دو نفر با مساعدت و همکاری نگهبانان را مقتول کرده و گریختند.

ترکان خاتون که از بیم بسیار صدایش دو رگه شده بود پرسید:

- آن شخص که بود؟ از کجا وارد سردار شده و راهها را چگونه می دانست؟

جوابی که در مقابل این سؤال و سؤالهای مشابه به ملکه دادند مبهم و منفی بود زیرا آنها نمی دانستند که خصم خطرناک ترکان خاتون، عنبر غلام لال و زبان بریده خود او است.

غیر از قره خان هیچ کسی از این امر اطلاعی نداشت.

عجیب این که هنگام مذاکره یعنی موقعی که این خبر را به ترکان خاتون می‌دادند عنبر دست بر سینه مثل مجسمه‌ای از برنز آنجا ایستاده و بدون حرکت به این سخنان گوش می‌داد و شاید در دل به سادگی و حماقت آنها می‌خندید و برای آینده نقشه می‌کشید.

این خبر پیش از اخبار دیگر ترکان خاتون را بیمناک و هراسان کرد.  
از شدت نگرانی و التهاب در اتاق به قدم زدن پرداخت. او در طول و عرض اتاق راه می‌رفت و فکر می‌کرد. از پریشانی و فشار اندیشه گاهی رو به دیوار می‌ایستاد، سر را میان دو دست می‌گرفت و به شقیقه‌های خود فشار وارد می‌آورد، گویی می‌خواست چاره کار را از مغز خود بازور و جبر به صورت نقشه‌ای بیرون بکشد.  
چند دقیقه ساکت و خاموش در اتاق قدم زده و بالاخره پایین رفت و باز مقابله آن مرد ایستاد و گفت:

- او را نشاختید؟ چرا...؟

و پیش از این که وی جواب سؤال را بدهد روی را بر می‌گردانید و باز در اتاق قدم می‌زد و گاهی نیز پای راست خویش را به روی فرش عالی ابریشمین می‌کوفت و نشان می‌داد که تا چه اندازه ناراحت است.

مرد مذکور سکوت را شکست و گفت:

- علیحضرت به یک نکته توجه نفرمودند موضوع مهم این است که مرد شنلپوش نقابدار تمام راهها را حتی بهتر از من می‌دانست و قره‌خان را همراه خود می‌برد ضمناً آنقدر قوی و نیرومند بود که با یک حرکت و یک فشار درهای آهنین را که ما می‌بستیم و با زنجیر و قفل مستحکم می‌کردیم از جای کنده و راه را می‌گشود. با توجه به نکته اول من یقین دارم شخص نقابدار از خدمتگزاران خود ملکه است و از خوان نعمت علیحضرت متنعم می‌گردد و خیانت می‌کند.

ترکان خاتون چشم اندازی کرد و با چند قدم بلند خود را به او رسانید و گفت:

- شاید اینطور باشد... شاید...

و آنگاه چند ثانیه خیلی کوتاه مکث نمود و با اشاره دست مخاطب را مرخص کرد. موقعی که او از در خارج می شد ملکه گفت:

- امروز باید جسد قره خان را برای من بیاورید. شما این کار را تمام کنید. من شخصاً آن مرد نقابدار را خواهم یافت.

او رفت، ملکه هم در بین دو اتاق را گشود و وارد اتاق مجاور گردید و در حالی که عنبر هنوز مانند مجسمه در اتاق ایستاده بود، بدون این که حتی پلکهای چشم خود را بر هم بزند.

\* \* \*

این مقداری بود که اطلاع از آن برای خوانندگان کمال لزوم را داشت ولی نکته های ناگفته دیگر نیز هست که مهمترین آنان دنباله ماجراهای قره خان است. ما او را هنگامی رها کردیم که وارد دالان خانه ای شد و در را پشت سر خود بست. دختری بسیار زیبا که در زیر پاچین شلواری از اطلس زرد پوشیده بود برای گشودن در آمد و قره خان را غرق خون مشاهده کرد.

سپاهیان با مشت و لگد در خانه را می کوفتند و می گفتند:

- به فرمان شاه در را باز کنید. هر کس دشمن شاه و دین را پناه بدهد، ریختن خون او مباح است. در را باز کنید.

در آن لحظات حساس که دست دختر ک برای باز کردن در خانه جلو می رفت چشمان قره خان کم کم سیاهی رفت و بیهوش شد و دیگر نفهمید چه گذشت. قره خان بر زمین افتاد و دختر که از او سخت می ترسید با خیال راحت جلو دوید و کلون چوبی در خانه را کشید.

در همان حال که کلون را می کشید به اندام موزون و بازوan سبتر و چهره سبزه سوخته ولی مردانه و زیبای قره خان می نگریست.

به باز شدن در چیزی نمانده بود که ناگهان دست دختر سست شد و قلبش فرو

ریخت. خودش نمی‌دانست چرا این حالت بر او مستولی گردید. احساس می‌کرد که دلش نمی‌خواهد آن مرد رشید را به دست سپاهیان شاهی بسپارد و باعث مرگ او شود... علت عدم تمایل چه بود؟ نمی‌فهمید.

دستش سست گردید و پس از یک یا دو ثانیه کلون مسیر مخالف را پیمود و مجدداً در حلقه‌های چوبی جای گرفت و در خانه به همان استحکام نخستین باقی ماند.

سربازان در را می‌کوییدند و صدای فرمانده آنها شنیده می‌شد که همان مطالب و جملات تهدیدآمیز و رعب‌انگیز را تکرار می‌کرد.

دختر زیباروی با نوک پنجه پا خود را بالای سر قره‌خان رسانید، یک زانوی را بر زمین نهاد و سر او را گرفت و از خاک کف دلان بلند کرد تا بهتر صورت او را ببینند.

صدای همان سپاهی این دفعه نیز برخاست و گفت:  
- ای صاحبان خانه، ای ساکنین این سرای... بدانید و آگاه باشید که این شخص قره‌خان دزد و راهزن معروف است و اگر او را به دست سپاهیان نسپارید و در را باز نکنید به جرم همکاری با او محکوم به اعدام خواهید شد.  
در تمام ادوار تاریخ زندگی بشر، زنان احساسات و عواطف و تمایلات مشابه داشته و دارند.

زنان مرد معروف را دوست می‌دارند. این محبت روی غرور و حسن خودخواهی زنانه که می‌خواهند با تصاحب یک مرد معروف بر دیگران رجحان و برتری پیدا کنند، پیدا می‌شود.

دیدگان دختر برقی زد و ناگاه تمام قیود و مشکلات موجود زندگانی از نظرش محو گردید و تصمیمی خطرناک گرفت.

به یک طرفه‌الین فکری از مغزش گذشت و بدون این که روی حسن و قبح آن فکر حساب کند تصمیم گرفت و برای انجام آن مشغول فعالیت گردید.  
دستهای قره‌خان را از بالای سرش گرفت و تمام قدرت زنانه خویش را در بازوan

جمع کرد و هیکل سنگین قره خان را روی آجرهای نامسطح دالان کشید و به طرف حیاط خانه برد.

هیکل قره خان مخصوصاً در حال بیهوشی بی اندازه سنگین می‌نمود. معهداً دختر با این که خسته شد و دانه‌های درشت عرق روی پیشانی چون آیینه او ظاهر گردیده بود به کار ادامه داد و با زحمت بسیار قره خان را کشید و برد.

فرمانده سواران چون از باز کردن در ناامید شد و از طرف یقین داشت که در آن خانه کسانی هستند و قره خان نیز به همانجا وارد شده است فرمان داد تا به وسیله نرdban از بام بالا رفته و از طرف دیگر وارد حیاط شده و در خانه را به روی دیگران بگشاید تا به گرفتن و اسیر کردن قره خان اقدام شود.

این دستور خیلی زود اجرا شد و نرdbanهای متعدد از خانه‌های مجاور به کوچه انتقال یافت و چندین نفر مرد مسلح به شمشیر و نیزه و تیر و کمان از پله‌ها بالا رفته و خود را به بام رسانیدند.

این فرمان موقعی صورت عمل به خود گرفت که دختر صاحب خانه بیشتر کار خود را انجام داده و قره خان را به محلی که در نظر داشت رسانیده بود. آنها که به بام رسیده بودند از اطراف به درون حیاط خانه نگریستند و برای این که فرصت از بین نرود یکی از آنها خود را به پلکان رسانید و دیگران را نیز همراه خویش دعوت کرد و بالاخره هم به باعچه که مقدار زیادی درخت داشت وارد شده و به جستجو و کاوش پرداختند.

در خانه باز شد و بقیه هم قدم به دالان و حیاط مشجر گذاشتند. آنجا خانه‌ای بود بزرگ که اتاقهای متعدد داشت. همه اتاقها مفروش به عالیترین فرشها و مزین به بهترین زیتها بود.

لاقل پنجاه نفر از خانم و آقا و نوکر و غلام و کنیز در آن خانه می‌توانستند زندگی کنند ولی در آن موقع که سپاهیان به درون خانه ریختند هیچ کس آنجا نبود. چیزی که توجه را جلب می‌کرد این بود که پشت در خانه مقداری خون ریخته بود نشان می‌داد که قره خان در آنجا است و گوشه‌ای مخفی شده است لیکن هر چه

بیشتر می‌جستند کمتر اثری از وی به دست می‌آوردند... چه شده است؟  
 آنها با چشم خود دیدند که قره‌خان به درون آن دلان جست و در را پشت سر  
 خود بست پس حالا کجا رفته و کجا مخفی گردیده است؟  
 سپاهیان نمی‌دانستند ولی ما می‌دانیم و می‌توانیم آن دختر زیبا که قره‌خان را  
 کشید و برد تعقیب کرده و از محل اختفای ایشان آگاه گردیم.  
 دخترک همانطوری که گفته شد آنقدر قدرت نداشت که هیکل سنگین قره‌خان  
 را به آسانی بکشد و ببرد معهذا چون خطر نزدیک بود، تمام توانایی خویش را جمع  
 کرد و کشان کشان او را از دلان به درون حیاط کشید و از کنار باعچه‌ها به جانب  
 قسمت جنوبی باعچه رفت.

آنجا دختر زیبا در اتاقی را باز کرد و قره‌خان را عرق ریزان و خسته و نفس زنان  
 به داخل اتاق کشانید، بعد در اتاق را بست. او یقین داشت که اگر سپاهیان به داخل  
 راه یابند همه جا را جستجو می‌کنند و قهراً از در بسته آن اتاق نیز نمی‌ترسند، در را  
 شکسته و وارد می‌شوند ناچار تصمیم گرفت او را از آن محیط به جای مطمئن و  
 دورتری ببرد که از دسترس سپاهیان شاهی دور باشد.

برای انجام این مقصود دست به کار شد و مقداری رختخواب را که کنار اتاق  
 روی هم چیده شده بود به زمین ریخت و سوراخی را که پشت رختخوابها بود  
 آشکار کرد.

آنجا دخمه‌ای نیمه تاریک بود و هر کس برای ورود به آن دخمه به چراغ  
 احتیاج داشت لیکن دخترک به محیط آشنا بود و بدون درنگ به کار پرداخت و  
 قره‌خان را به داخل آن سوراخ که در دیوار تعییه گردیده بود کشانید و مجدداً  
 رختخوابها را مقابل آن چید. خودش هم در کنار قره‌خان ماند.

در این موقع بود که صدای گرب گرب پای افراد شنیده شد و او فهمید که وارد  
 شده و جستجو می‌کنند.

در درون آن دخمه تاریک که فقط سه چهارم قدم پهنا و ده پانزدهم قدم طول  
 داشت دستهای دختر به کاوش مشغول گردیده و کنار دیوار و گوشه‌های دخمه را

دست مالید تا این که شمع کوچکی را یافت و با سنگ چخماق روشن کرد.  
در روشنایی شمع قیافه آرام و خون آلود قره خان که هنوز در بیهوشی بسر می‌برد  
منظراهای جالب داشت.

در روشنایی لرزنده و کمرنگ شمع به صورت قره خان، به ریش سیاه و کوتاه او،  
به مژگان بلند و پوست سوخته صورتش نگاه می‌کرد و پیش خود می‌گفت:  
- عجب! این مرد همان قره خان است؟ همان قره خان سلطان ییابانها است که اکنون  
در این دخمه کنار من افتاده! چه تصادف عجیبی!

و باز به اندیشه‌های دور و دراز فرو می‌رفت و زیرلب می‌گفت:  
- عجب کار بدی کردم... خودم هم نفهمیدم چه شد...  
در همان حال که فکر می‌کرد، به باز کردن دکمه‌ها و بندهای لباس قره خان  
اشتعال داشت. بالاخره نیم تنه او را که در اثر کشیده شدن به زمین پاره گردیده بود  
گشود و پراهنگ را نیز پاره کرد تا زخم شانه‌اش آشکار شد.  
زخم عمیقی بود که هنوز خونریزی داشت.

به مشاهده زخم رشته افکار دختر گسیخت و فوراً قطعه‌ای از لباس زیر خود را  
پاره کرد و با دقت تمام به زخم شانه قره خان را بست.

موقعی که از این کار فارغ گردید صدای پاکه از پشت رختخوابها شنیده می‌شد،  
ضعیف شده و نشان می‌داد فعالیت به آن طرف خانه منتقل گردیده است.  
راستی چنین بود و سپاهیان چون در اتاقهای جنوبی و غربی چیزی نیافتنند، به  
طرف دیگر باعچه رفتند و به کاوش پرداختند لیکن آنجا هم اثری از گمشده، به  
دست نیامد.

مقابل در خانه عده‌ای از سپاهیان ایستاده بودند. همسایگان و ساکنین خانه‌های  
مجاور هم خود را روی بام رسانیده و تماشا می‌کردند.  
فرمانده افراد وقتی از جستجو نتیجه‌ای نگرفت به کوچه آمد و به تحقیق از  
همسایگان خانه پرداخت.  
یکی از زنان ساکن خانه مجاور گفت:

- اینجا خانه مرد بازرگانی است که ثروت بسیار دارد. خودش با غلامان و نوکران به سفر تجاری می‌رود و کاروانهای مال التجاره را از شهری به شهر دیگر حمل می‌نماید. در غیبت او دختر منحصرش و یک کنیز پیر که سمت لکی دختر را دارد در خانه می‌مانند. یکی دو نفر خدمتگزار مرد هم دارند ولی آنها هر روز به تجارتخانه و کاروانسرای تاجر می‌روند و شب هنگام به خانه بازمی‌گردند که زنان تنها نباشند.

فرمانده سواران پرسید:

- پس حالا دختر و لله پیرش کجا هستند؟

زن همسایه گفت:

- اگر در خانه نباشند برای خرید به بازار و یا به منظور نماز و عبادت به مسجد رفته‌اند و دیر یا زود به خانه باز می‌گردند. به این ترتیب فرمانده سواران متلاطف شد و ده نفر از افراد تحت فرمان خویش را برای نگهبانی در کوچه و روی بام و درون حیاط خانه مستقر کرد و خودش با بقیه برای عرض گزارش نزد ملکه ترکان خاتون رفت.

\* \* \*

دختر گوش می‌داد، سر را به پشت رختخوابها گذاشته و کوچکترین صدا راشنیده نمی‌گذاشت.

چون همه جا خلوت شد به آرامی گوش رختخواب را عقب زد و خود را به اتاق رسانید و از پشت در به درون حیاط نگریست.

او روی هوش ذاتی می‌دانست که آنها به این سهولت نمی‌روند و به فرض اگر رفته باشند چند نفری را آنجا باقی گذاشته‌اند لذا با دقت و مراقبت به کار پرداخت. چادر و مقنعه کنه‌ای را که در آن اتاق داشت به سر کرد و به آرامی خود را پشت درختها انداخت و از در کوچکی که به کوچه شرقی راه داشت و تا آن موقع

بسته بود خارج گردید.

او این کار را چنان با مهارت انجام داد که دو نفر نگهبان درون حیاط او را ندیدند و حتی صدای پایش را نیز نشنیدند.

دختر چون به کوچه رسید، نفسی به راحتی کشید و با شتاب وارد بازار شد و راه کوچه دیگر را پیش گرفت و به طرف در اصلی خانه که نگهبانان مقابل آن به پاسداری مشغول بودند حرکت کرد.

طبعاً در باز بود و دخترک به مشاهده در نیمه باز جیغی کشید و گفت:

- ای وای... خانه ما را دزد زد، این چه وضعی است؟ من به خرید رفته بودم. لله باجی کجا است؟ چرا در باز است؟

و چون نگهبانان را درون دالان و مقابل خانه دید به سر خود کوفت و جنجالی دروغی به راه انداخت و گفت:

- شما اینجا چه می خواهید؟ چه شده است؟

او آنقدر خوب تظاهر می کرد که کوچکترین سوء ظنی در دل نگهبانان پیدا نشد. چند دقیقه بعد نیز لله باجی کنیز پیر آمد. او نیز چون از ماجرا آگاه گردید سر و صدایی راه انداخت و واقعاً اظهار ترس و ناراحتی کرد.

به این ترتیب دختر و لله پیرش به خانه وارد شدند و به بهانه این که ما در خانه باید آسوده و آزاد باشیم، نگهبانان را از حیاط بیرون کرده و فقط اجازه دادند که در دالان و پشت در خانه به مراقبت بایستند.

ضمناً به آن دسته که روی بام خانه بودند تأکید کردند که حق ندارند از بالا به حیاط و اتاقها نگاه کنند.

دختر پس از انجام این کار، لله پیر خود را به اتاقی خلوت بردا و همه چیز را برای او تعریف کرد و گفت:

- حالا باید او را بهوش بیاوریم و وسائل فرارش را فراهم کنیم.

للہ باجی بالحنی شمات آمیز گفت:

- آخر ماهیار عزیز این کار را زشت را چرا مرتکب شدی... اگر سربازان شاهی

حقیقت امر را بفهمند، روزگار مارا تباخ خواهند کرد و آبروی چندین ساله پدرت بر باد می‌رود.

دختر زیبا که معلوم شد ماهیار نام دارد در پاسخ گفت:

- به هر حال کاری است انجام شده و چاره‌ای جز این نداریم که او را طوری از خانه دور کنیم که کسی نبیند و نفهمد.

و آنگاه سر را پایین گرفت و بالحنی آمیخته با شرم و حیا گفت:

- خودم هم نفهمیدم چرا و چگونه او را پناه دادم. دلم خواست و بی‌اراده و اختیار او را به آن دخمه برده و مخفی کردم. سزاوار نیست جوان زیبایی مثل او کشته شود.

به دنبال این مذاکرات ماهیار ظرفی از آب نیم گرم و مقداری پارچه تمیز به درون دخمه برد و به شستن و بستن زخم‌های قره‌خان مشغول گردید لله‌باجی نیز به بهانه انجام کارهای خانه مراقب نگهبانان بود و از زیر چشم آنها را نگاه می‌کرد.

در این ساعات که ماهیار سرگرم زخم‌بندی بود، لله‌باجی به انجام کارهای خانه اشتغال داشت.

\* \* \*

رئيس سواران شاهی نزد ملکه ترکان خاتون رفت و آنچه که دیده و اتفاق افتاده بود حکایت نمود.

ترکان خاتون ابتدا عقیده داشت که نگهبانان تا اسیر کردن و یا کشتن قره‌خان در آنجا بمانند ولی فرمانده سواران نظر دیگر ابراز نمود و در پاسخ گفت:

- به عقیده جان نثار باقی گذاشتن افراد در خانه یک بازرگان که نزد مردم اعتبار و اهمیت دارد با مصلحت موافق نیست. صلاح در این است که نگهبانان را فرا خوانده و چند نفر با قیافه پریشان و به شکل فقیر و درویش در آن حوالی بگماریم تا کار

آنها را انجام داده و از خانه مراقبت کنند. از طرف دیگر جان نثار اطمینان دارد تا موقعی که نگهبانان در آن خانه و روی بامها هستند، قره‌خان از خفاگاه خویش خارج نمی‌شود. مرگ را بهتر از اسارت می‌داند لذا با گرسنگی و جوع می‌سازد و به مرگ تدریجی تن می‌دهد و خود را آشکار نمی‌کند ولی اگر نگهبانان را احضار کنیم، او روی اطمینان خارج می‌شود و آنگاه به آسانی می‌توانیم او را دستگیر نمائیم.

ملکه ترکان خاتون به دقت حرفهای او را گوش می‌داد و مثل این بود که عقیده او را پسندیده است زیرا پس از چند لحظه سکوت اظهار داشت:

- فکر بدی نیست ولی اگر خارج شد و مأموران و گماشتگان ما او را ندیدند چه خواهد شد؟

او در پاسخ گفت:

در این صورت مقابل دروازه‌های شهر گرفتار می‌گردد.

هم دروازه‌بنان او را می‌شناسند و اگر هم نشناشند با اطلاعاتی که در اختیارشان خواهیم گذاشت به او ظنین خواهند شد و توقيفی خواهند کرد. به عموم دروازه‌بنان سفارش اکید می‌کنم که از خروج او ممانعت کنند.

این دفعه ترکان خاتون قانع شد و اجازه داد که نگهبانان را فرا خوانده و به محل مأموریت و خدمت اصلی گسیل دارند.

ماهیار تازه از پستوی اتاق خارج شده بود که لله‌باجی شادمان و خوشحال به استقبال او شتافت و گفت:

- نگهبانان رفتند. دیگر هیچ کس اینجا نیست. خیالت کاملاً راحت و آسوده باشد.

ماهیار نیز به شادی پرداخت و برای حصول اطمینان بیشتر و از بیم این که مبادا حیله‌ای بکار بردۀ باشند شخصاً به جستجو و کاوش پرداخت و همه جا رفت و گشت و چون کسی را ندید نزد لله‌باجی بازگشت و گفت:

- راستی آنها رفته‌اند ولی به سهولت دست از سر قره‌خان بر نمی‌دارند و مسلماً

وسیله و راه دیگری برای اسیر کردن و یا کشتن او انتخاب کرده‌اند. به هر حال وظیفه من این است که از او حمایت کنم. غیر از محبت شدیدی که در دل من نسبت به او پیدا شده، شرافت و اخلاق نیز چنین حکم می‌کند که از او نگهداری کنیم. او به خانه ما پناه آورده و سپردن پناهنه به دست دشمن دور از عدل و انصاف است.

ماهیار موقعي که این سخنان را بربازان می‌آورد شرم دخترانه چهره‌اش را گلگون می‌کرد و دیدگان خود را پایین می‌گرفت که نگاهش با نگاهش بالله‌باجی که به جای مادر او را بزرگ و تربیت کرده بود تلاقي نکند.

بین آن دو سکوت کوتاهی برقرار شده و بعد لله‌باجی گفت:

- شب هنگام مردان به خانه می‌آیند. گرچه آنها جا و مسکن دیگری دارند و به کار ما دخالت و گستاخی نمی‌کنند معهداً نباید از موضوع آگاه شوند و از وجود قره‌خان در خانه مطلع گرددند.

ماهیار گفت:

- تو غذای آنها را آماده کن، من بر بالین قره‌خان می‌مانم تا بهوش بیاید. زخم‌های او خطرناک نیست، فقط در اثر خونریزی دچار ضعف گردیده است. ماهیار تازه وارد پستو شده بود که ناگهان لله‌باجی دوان دوان خودش را به رختخوابها رسانید و دهانش را به منفذی گذاشت و آهسته گفت:

- ماهیار... ماهیار... صدای مرا می‌شنوی؟

صدای ضعیفی از درون دخمه شنیده شد که جواب داد:

- بله می‌شنوم. چه شده است؟

پیززن از شدت وحشت و ناراحتی نفس نفس می‌زد و قلبش از ترس و به علت چند قدم دویدن می‌طیبد و رنگ بر چهره نداشت و پس از این که آب دهان بی‌دنداخ خود را فرو برد و آهی کوتاه کشید گفت:

- ماهیار. گوش بد، شهر شلوغ شده. هیاهوی عظیمی بر پا گردیده. همه اهالی به طرف خانه شاه دویده و مقابل آن ازدحام کرده‌اند. بازار و دکانها تعطیل شده و فقط

نانواییها و بقالها به اجبار دکان خود را باز نگه داشته و مایحتاج مردم را می‌فروشند.

صدای وحشت‌زده و هراسان ماهیار شنیده شد که پرسید:

- چه شده است؟ چه اتفاق مهمی رخ داده؟

پیرزن به جای این که جواب سؤال او را بدهد به سخن ادامه داد و گفت:

- قریب به چند هزار نفر مردم از زن و مرد و بچه و پیر و جوان وارد شهر شده‌اند.

اینها از آن طرف خورقتد آمده‌اند و چندین روز در راه بودند و عده‌ای از آنها زیر

برف و طوفان تلف گردیده‌اند. می‌شنوی... می‌فهمی چه می‌گوییم؟

این دفعه ماهیار با تندی و خشونت و صدایی رسا و لحنی آمرانه سؤال کرد:

- آخر چه شده؟ علت این مهاجرت چیست؟ چه خبر داری؟

لله‌باجی که از ترس بسیار بغض گلویش را گرفته بود و با صدایی گریه‌آلد حرف

می‌زد اظهار داشت:

- اجوج و ماجوج به مملکت حمله کرده‌اند. آنها که سواران اجوج و ماجوج را  
دیده‌اند می‌گویند به هیچ چیز و هیچ کس رحم نمی‌کنند و حتی سادات را هم  
می‌کشند و مساجد را هم خراب می‌کنند.

حکایت می‌کنند که شکم زنان باردار را دریده و طفل شیرخوار را بر سر نیزه  
می‌نهند و اجساد را به جای غسل و کفن و دفن در آتش ریخته و می‌سوزانند.

لله‌باجی باز هم حرف می‌زد و آنچه را که از دهان همسایگان شنیده و  
همسایگان هم مهاجرین را دیده بودند حکایت می‌کرد.

او راست می‌گفت، صبح همان روز چندین هزار نفر زن و مرد و پیر و جوان  
گرسنه و تشنگ با پای بر هنه و بدن عربان وارد پایتخت گردیده بودند که از شاه برای  
نجات مملکت در مقابل حمله قوای مغول استمداد کنند.

شاه هنوز سرگرم منازعات شخصی بود و به اخبار وحشتناکی که از آن طرف  
مرزها می‌رسید توجهی نداشت و اعتنایی نمی‌کرد. او آنقدر به شخصیت و قدرت  
خویش اعتماد داشت که باور نمی‌کرد قومی جرأت تجاوز به خاک کشور او را  
داشته باشد.

شاه شبهه را به باده گساری و تفریحات مخصوص به خود می‌گذرانید و روزها به کارهای بی‌نتیجه و گاهی خانمان برانداز سرگرم می‌شد. او آلت بی‌اراده‌ای بود که مادرش هر طور می‌خواست و هر گاه اراده می‌کرد او را به نفع خویشن به کار وا می‌داشت.

کارهای مهم و حساس مملکت به کسانی سپرده شده بود که لیاقت نداشتند و تنها هنر ایشان تملق‌گویی و خم شدن مقابل ترکان خاتون و بوسیدن درگاه اتفاق او بود. مردان دلسوز و خدمتگزاران واقعی که در مقابل دسائی و حیله بازیهای ملکه ترکان خاتون مقاومت نشان می‌دادند و دخالت او را در امور مملکتی مضر تشخیص داده و رأی عقیده و ثابت و صائب داشتند یا به قتل می‌رسیدند و یا با اتهامات عجیب به سیاه‌چالهای مرگبار سرنگون می‌گشتند و دست و پای و گردنشان زیر زنجیرهای سنگین غل و کنده قرار می‌گرفت.

عده‌ای دیگر از مردان شجاع و سرداران اسیر سپاه و سیاستمداران و دانشمندان خدمتگزار و وطن‌پرست از بیم جان خود وزن و فرزندانشان جلای وطن کرده و از کار دیوانی کناره گیری نموده و به گوشه‌ای دور دست پناه برده بودند و در گمنامی زندگی می‌کردند.

تقریباً مملکت از مردان دلسوز و وطن‌پرست خالی شده بود و آنها که گردانگرد شاه را گرفته بودند، کسانی بودند که از موش می‌ترسیدند چه رسد به این که در میدان جنگ با چنگیز و پسرانش جوجی خان و تولی خان رو برو شوند و دست و پنجه در افکنند.

با این تفصیل می‌توان قیاس کرد که کشور وسیع و پهناور ما در آن تاریخ چه موقعیتی داشت و شاه و درباریان جاه طلب و خودخواه و بی‌لیاقت از مشاهده آن عده پای بر هنر چند هزار نفری چه حالی یافتند و چه اندازه متوجه گردیدند.

با ورود مهاجرین به شهر اورگنج، بلوای بی‌سابقه‌ای بر پا گردید. اهالی شهر برای تماشای آنها، کار و زندگی خویش را رها کرده و پیش می‌دویند و دسته دسته گرد ایشان را می‌گرفتند.

عده‌ای صدقه می‌دادند و کمک جنسی می‌کردند. جمعی نان و آب فراهم می‌کردند و بین فراریان تقسیم می‌نمودند. دسته‌های دیگر برای ایشان بالاپوش و لباس گرم جمع‌آوری می‌کردند که مخصوصاً اطفال بی‌گناه در سرمای سخت زمستان تلف نشوند.

علماء و مجتهدین نیز اجازه دادند که مساجد را گرم کرده و فراریان را در آنجا پنهان دهند.

به این ترتیب موقتاً زندگی آنها تأمین گردیده ولی این رشته سری دراز داشت و به دنبال ورود و تماس مردم با مهاجرین، بستن دکانها و تعطیل بازار شروع شد.

هر کس به دیگری می‌رسید می‌گفت:

- این چه وضعی است. شاه باید از ملت خود دفاع کند.

دیگری در بازار فریاد می‌کشید و به رهگذران و کسبه با صدای رسماً گفت:

- تعطیل کنید، دست از کار بکشید باید به جنگ به اجوج و مأجوج رفت. چندین سال خورده و خوابیده و جنگ نکرده‌اند کافی است. حالا موقع آن است که لیاقت و شجاعت خود را نشان بدھید.

این گفتارها و تبلیغات از یک طرف و مشاهده وضع رقت انگیز فراریان از طرف دیگر سبب تهییج مردم می‌شد و بلوا و ازدحام و هیاهو افزایش می‌یافت.

علمای شهر و مجتهدین بزرگ نیز تابع احساسات مردم بودند و چون وضع را چنین دیدند و از طرفی دل خوشی از شاه و رفتار ناپسند و دور از جوانمردی درباریان و زشتکاریهای ملکه ترکان خاتون نداشتند. و از ایشان متنفر بودند، در مسجد جامع شهر گرد هم جمع شده و دسته جمعی فرمان جهاد صادر کرده و چنین فتوا دادند که:

- جنگ با قوم مهاجم جنگ بین کفر و دین و جنگ بین نور و ظلم است. بر هر فرد مسلمان واجب است که در صورت توانایی حمل سلاح به میدان جنگ حرکت کند.

صدور فرمان جهاد بیش از پیش بر هیجان و شورش مردم افزود و از این گذشته

موقعی که طلاب علوم دینی با عمامه و عبا برای گرفتن اسلحه به راه افتادند چنان شوری در میان اهالی افتاد که نظیر آن را معمربن شهر نیز به خاطر نداشته و ندیده و نشنیده بودند.

دسته‌های مردم از پیر و جوان به حرکت در آمده و به جانب خانه شاه راه افتادند. هنگامی که مقابل مسجد جامع که به قصر سلطنتی نزدیک بود رسیدند، قریب به پنجاه نفر زن با مقننه و چادر روی بسته پیشاپیش مردان قرار گرفته و اظهار داشتند: - ما نیز می‌خواهیم به جنگ دشمن برویم و از خانه و مملکت خویش دفاع کنیم. بیشتر اهالی به مشاهده این منظره کنترل احساسات خویش را از دست داده و به گریه افتادند.

آنها حق داشتند گریه کنند زیرا ملت هنوز شجاعت داشت، حتی زنان داوطلب جنگ بودند ولی شاه در خواب غفلت غوطه می‌خورد و خود را با زنان حرم‌سرای و کارهای مسخره و بچگانه سرگرم می‌کرد. عده زیادی از نگهبانان قصر سلطنتی با نیزه‌های بلند و براق و عمامه‌های قرمز رنگ و شال زربفت پیش دویدند که از نزدیک شدن مردم به قصر سلطنتی و خانه شاه ممانعت کنند.

قبل اً تعداد نگهبانان دو برابر شده و دستور اکید داده بودند که از ورود غیر آشنا به حریم قصر جلوگیری کنند. نگهبانان نیز به همین منظور پیش رفته و نیزه‌ها را مقابل سینه مردم گرفتند.

لیکن به محض مشاهده زنان داوطلب جنگ و چشمان اشکبار همشهربان متعصب خویش نیزه‌ها را بلند کرده و با سری افکنده و دیدگانی پر از شرم عقب رفته و راه را به روی مردم گشودند.

می‌توان گفت که نیزه‌داران نیز به مردم پیوسته و با ایشان همداستان و هم‌آهنگ گردیدند.

در این لحظات شاه تازه از خواب بیدار شده و چندین کنیز ماهر وی هندی و رومی به شستن دست‌ها و پاهای او مشغول بودند. شاه روی چهار پایه‌ای نشسته و به

مخدوهای زردوزی شده تکیه داده بود، پاهایش تا زانو عریان و در دو لگن بزرگ که از سنگ مرمر سبز رنگ خراسان با ظرافت خاصی ساخته شده بود قرار داشت. دو کنیز آب گرم آمیخته به گلاب و عطر عنبر در لگن‌ها می‌ریختند و دو کنیز دیگر با دستهای لطیف خوش پای شاه را می‌شستند و ماهیچه‌های او را تا بالای زانو می‌مالیدند و به آرامی نوازش می‌کردند.

شاه که هنوز از خمار شراب دوشین بیرون نشده بود، دیدگان را بسته و سر را بر بالش اطلسی تکیه داده و از نوازش و مالش کنیزان زیباروی لذت می‌برد... در یک چنین حالت، ناگهان به شنیدن صدای هیاهوی بی‌سابقه مردم، چشمان خوش را باز کرد، دستی به ریش خاکستری رنگ خوش کشد و گردن را کمی بالا گرفت و گفت:

- چه خبر است...؟ چه شده...؟ این صدا از کجا بود؟ خواب می‌دیدم یا در بیداری است؟

و بعد از کنیزان پرسید:

- شما هم صدایی شنیدید...؟

کنیزان که گویی از ماجرا مطلع شده بودند با ترس و وحشت به یکدیگر نگریستند و چیزی نگفتند.

شاه می‌خواست سوال خوش را تکرار کند که مجدداً همان صدا برخاست و این دفعه باشد و بیشتری شنیده شد.

رنگ از چهره سلطان محمد خوارزمشاه پرید و از بسیاری عصبانیت و ناراحتی لبهایش به لرزش افتاد و بالگد به سینه کنیزی که پای او را می‌مالید کوفت و دخترک بیچاره را به وسط اتاق افکند.

آنگاه از جای جست، با چند ضربت پالگنها را وسط اتاق انداخت، کنیزان عقب عقب رفته و به سرعت از اتاق خارج شدند.

شاه به طرف ایوان دوید و پرده‌ها را بالا زد ولی درختان سر به فلک کشیده که در آن فصل از سال شاخ و برگ خشک شده و زرد رنگ داشتند مانع از این بودند

که شاه آن طرف باغ را ببیند.

او آنقدر خشمگین بود که خودش هم نمی‌فهمید چه می‌کند و چه می‌گوید و چون درختان را سد رویت دیدگان مشاهده کرد گفت:

- این درختها... لازم نیست... بکنید و در آشپرخانه بسویانید.

شاه چنین دستوری داد لیکن غیر از او کسی در اتاق نبود که مخاطب باشد و دستورش را به متصدیان امور ابلاغ کند.

با پای بر هنر و سر عریان بدون عمامه و بالباس خواب به طرف دیگر اتاق دوید و خودش را به راهرو رسانید فریاد کنان گفت:

- بیایید... کجا هستید... چه می‌کنید؟

آنجا یکی از راهروهای حرم‌سرای سلطان بود و هیچ مردی غیر از خود شاه حق ورود به آن محیط را نداشت لذا به محض این که صدای فریاد شاه برخاست ناظم پیر و گوزپشت حرم که پیروزی فرتوت بود پیش دوید و در مقابل او قرار گرفت.

شاه پای خود را بر زمین می‌کوید و می‌گفت:

- تمام کسانی را که فریاد می‌کردند بکشید. در خانه من و این قبیل جنجالها؟

به مشاهده قیافه غمزده و چهره پر چین و چروک پیروز گویی به خود آمده باشد لحظه‌ای سکوت کرد و بعد با صدایی ملایمتر پرسید:

- اوه... توئی... این صدایها چیست؟

اتفاقاً در همین لحظه برای چندمین بار فریادهای گوشخراس مردم شنیده شد.

پیروز سر را پائین انداخت و گفت:

- اعلیحضرت به سلامت باشند. اعیان کشور هم انتظار ملاقات شاهنشاه را دارند و در تالار قصر جمع شده‌اند.

شاه پرسید:

- این هیا هو چیست؟ جواب مرا بد...  
پیروز با همان خونسردی و ملایمت ادامه داد:

- اگر اعلیحضرت به بیرونی قصر تشریف ببرند اطلاع خواهند یافت که چرا مردم

شهر شوریده و به چه علت مقابله قصر سلطنتی از دحام کردند و چه می خواهند.  
رنگ صورت شاه قبل پریده بود اما به شنیدن این جملات مثل شیر سفید شد و  
چنان که دنیا را با آن همه عظمت به سرش کوییده باشند، روز روشن پیش چشمش  
تاریک گردید و گفت:

- چه... چه... چه گفتی؟ مردم شوریده‌اند؟  
زیان شاه لکنت یافته بود و به درستی نمی‌توانست کلمات و جملات را ادا کند.  
لحظه‌ای فکر کرد و گفت:

- جلال الدین به من خیانت کرده و مردم را شورانیده است... او... سزای خائن  
مرگ است... هم اکنون فرمان قتل او را صادر می‌کنم...  
و بلا درنگ پای پوشی را که یکی از کنیزان مقابله پاهایش قرار داده بود به پا  
کرده و به سرعت به طرف دری که حرم‌سرا را به قصر مربوط می‌کرد رفت.  
ناظم حرم‌سرا راست می‌گفت و در آن ساعت عده‌ای قریب به چهار صد نفر از  
بزرگان کشور در تالار وسیع و بزرگی جمع شده و انتظار خروج شاه را از اندرون  
داشتند.

طبق معمول موقعی که شاه محمد خوارزمشاه در اندرون خانه خویش و بین زنان  
حرمسرا بر می‌برد هیچ کس حق نداشت مزاحم او باشد. اگر به راستی در آن موقع  
بزرگترین حوادث اتفاق می‌افتد، کسی جرأت نمی‌کرد او را مطلع نموده و در نتیجه  
آسایشش را مختل سازد. روی این سنت، آن روز نیز همه انتظار خروج او را داشتند  
و کسی قبل شاه را از ورود مهاجرین آگاه نکرده بود.

به محض این که سلطان محمد وارد تالار شد، همه به کرنش افتاده و تعظیم کردند  
و درود فرستادند. شاه مستقیماً به طرف داروغه و حاکم شهر که کنار یکدیگر  
ایستاده بودند رفت و چون مقابله ایشان رسید با چهره‌ای که خشم و نفرت او را  
نشان می‌داد گفت:

- این چه صدایی است... هیا هو برای چیست؟ هم اکنون دستور می‌دهم که سر  
شمارا از بدن جدا کنند.

حاکم پایتخت بدون بیم و هراس سر خود را خم کرد و در این حالت گفت:  
 - اعلیحضرت به سلامت باشند. عده‌ای قریب به چهار هزار نفر از آن طرف  
 خورقند به پایتخت وارد شده و همین عده پایی بر هنره گرسنه و فراری باعث بی‌نظمی  
 شهر شده‌اند. نیم آنها هم در راه مرده‌اند.

شاه برگشت و به روی او خیره شد و با تعجب پرسید:  
 - از آن طرف خورقند... چرا؟  
 حاکم مجددًا توضیح داد:

- از بیم سپاهیان خونخوار مغول گریخته و به پایتخت برای دادخواهی آمده‌اند.  
 رنگ شاه پرید. آنسان که همه پریدگی رنگ او را می‌دیدند و می‌فهمیدند که چه  
 حالی بر او دست یافته و تا چه حد ترسیده است. دهانش از فرط حیرت نیمه باز مانده  
 بود و نمی‌توانست به درستی کلمات و جملات را ادا کند و حرف بزند. گویی دستی  
 قوی گلویش را گرفته بود و با همه قدرت می‌شد و می‌خواست او را خفه کند. نفس  
 در سینه‌اش گره خورده بود معهذا فشاری بر خویش وارد آورد و گفت:

- سپاهیان مغول...؟ آنها را چه جرأت است که بر خاک کشور من تجاوز کنند.  
 نشینیده‌اند که با هندیان چه کردم. خبر ندارند که چگونه خانمان و هستی  
 صحرانشینان ترکستان را بر باد نیستی دادم.

حاکم شهر که نسبت به جلال الدین عقیده‌ای مثبت داشت و به همین علت از  
 مخالفین قبچاقیها و اطرافیان شاه بود سر را باز خم کرد و جواب داد:

- چرا می‌دانند، شنیده‌اند. با این وجود هجوم آورده و تا آنجا که رسیده‌اند حتی  
 سگ و گربه را نیز زنده نگذاشته و همه را از دم تیغ گذرانیده و شهرها و دهات و قراء  
 و آبادیها را در آتش سوزانیده‌اند.

قبچاقیها یک صدا و با هم گفتند:

- چه جرأت دارند. آنها را هلاک خواهیم کرد... ضرب شمشیر ما را نچشیده‌اند.  
 هنرنمائی ما را ندیده‌اند. به زودی معلوم خواهد شد که چگونه سزای این گستاخی را  
 می‌بینند.

شاه به شنیدن این صدای بادی در گلو افکند، باز وان خود را اندکی از دو طرف باز کرده و خیره خیره و با غرور و نخوت به دیدگان حاکم نگریست و گفت:

- تا کجا آمدید؟

حاکم با ملایمت و آرامش به سخن گفتن پرداخت و آنچه که از زبان فراریان شنیده بود تعریف کرد. به همان نسبت که او حرف می‌زد رنگ شاه پریده‌تر می‌شد و عضلات صورتش انقباض ناراحت کننده‌تری می‌یافت.

با همه بی‌حالی موضوع را نمی‌توانست ساده تلقی کند.

لذا خطاب به سرداران قبچاقی که این روزها به دعوت شاه برای آرایش سپاه به مرکز وارد شده بودند گفت:

- چه باید کرد؟

آنها به یکدیگر نگریستند. جرأت سخن گفتن نداشتند. نه می‌توانستند از زیر بار شانه خالی کنند و نه توانائی و جرأت آن را در خود می‌دیدند که داوطلب جنگ شوند. بلا تکلیفی و ترس از سیماهی آنها مانند روز آشکار بود.

شاه که سکوت ممتد آنها را دید، مجدداً پرسید:

- چه باید کرد...؟ چرا خاموش هستید... چرا خفه شده‌اید؟

یکی از ایشان که معلوم بود بر دیگران برتری دارد گفت:

شاه تو زمردی و خصمت افعی افعی به زمرد نگرد کور شود

دیگران نیز به صدای بلند گفته او را تائید کرده و اظهار داشتند:

- صحیح است... صحیح است... کور شود.

درست در همین لحظه صدای محکم و تکان دهنده‌ای غیر از صدای شاه بود به

گوش رسید که گفت:

- خفه شوید. بد بختهای بی‌آبرو... صحیح است... صحیح است... غیر از گفتن این کلمات پوج و بی معنی آن هم در تالار گرم و امن دربار کاری از شما ساخته نیست. همه چشمها به طرف صدا برگشت. شاه نیز دهانش از حیرت باز مانده بود. این کیست که در حضور شاه جرأت این گونه سخن گفتن را دارد.

صف حاضرین به هم خورد. همه گردن می‌کشیدند و روی پنجه پا می‌ایستادند  
که صاحب صدا را بینند.

از گوشه تalar مردی پیش می‌آمد که سیمای مردانه، اندام ورزیده و نگاههای  
نافذ او در نظر همه آنها آشنا بود.  
در آن تalar کسی نبود که او را نشناسد لذا به محض این که او را دیدند  
زمزمه کنان و با ترس و رعب گفتند:  
- اوه! جلال الدین... جلال الدین...

ولیعهد معزول کشور با گامهای محکم پیش می‌آمد و خشم و غصب از چشمان  
سیاه و خطوط صورت او دیده می‌شد. به دیدن او پشت همه حتی خود شاه محمد  
خوارزمشاه لرزید و عرق سرد بر بدنشان نشست.

در میان آنها تنها او از مرگ نمی‌ترسید و باروی باز به استقبال دشمن می‌رفت. او  
چون خورشیدی بود که در روشنائی و تشعشع آن زشتهای اعمال دیگران ظاهر  
می‌گردید.

با ورود جلال الدین، وضع تغییر یافت و همه خود را عقب کشیده و هر کس  
می‌کوشید پشت سر دیگری پنهان شود که در مدنظر جلال الدین نباشد.

او همچنان پیش رفت تا مقابل پدرش رسید. آنجا ایستاده و سر را خم کرد و  
دست را پیش برده و دامن لباس شاه را گرفت و بوسید.

سکوت سنگینی در اتاق حکمفرما شد و اگر کسی دقت می‌کرد شاید صدای  
ضربان شدید قلب شاه را نیز می‌شنید.

جلال الدین در مقابل پدر خود احترامات لازمه را مرعی داشت، بعد سر برداشت  
و گفت:

- به شما نگفته‌اند چه شده... و کیست که به مملکت ما حمله کرده است؟  
چنگیزخان و پسرانش جوجی خان و تولی خان مغول را با قبایل چند هزار نفری و  
عشایر صحرانشین ترکستان نمی‌توان مقایسه کرد. او در طی یک سال کشور پهناور  
ختا را مسخر کرده و سلسله پادشاهان ختایی را منقرض ساخت. او قدرتی عجیب

دارد و سپاهیانش حتی با خون اسب شکم خود را سیر می‌کنند و گوشت مردار هم می‌خورند و به جنگ ادامه می‌دهند. متأسفانه چنگیز اژدهایی نیست که با نگریستن به زمرد کور شود. با او باید مردانه وارد جنگ شد و قدرت نشان داد و وی را شکست داد.

مقصود جلال الدین این بود که شاه مروع شود و بیدار و هوشیار گردد. انسان تا دشمن خود را نشناسد نمی‌تواند در دفع ضرر و زیان او بکوشد.

شاه چشم از دهان جلال الدین برنمی‌داشت و هر جمله‌ای که او می‌گفت چنان بود که به سنگی سنگین مبدل می‌گردید و بر مغز او فرود می‌آمد.

شاه پس از چند لحظه سکوت با صدایی که بیشتر ملتمسانه به نظر می‌رسید گفت:  
- به عقیده تو چه باید کرد؟

جلال الدین در پاسخ اظهار داشت:

- باید به استقبال او بروید و بجنگید. من هم به دعوت خلیفه به بغداد می‌روم. البته در غیبت شما ولیعهدتان هست و علیاً حضرت ملکه جهان ترکان خاتون نیز سمت نیابت سلطنت را عهده‌دار خواهد شد و کارها بر ورق مرام و مراد جریان طبیعی خود را حفظ می‌کند.

و بعد سرداران هراسناک قبچاقی را نشان داد و گفت:

- می‌بینید... اینها هم سرداران دلیر شما هستند و با افراد خود، دشمن را از خاک کشوری که ابداً به آن علاقه ندارند بیرون خواهند راند.

شاه ناگهان دست جلال الدین را گرفت و به این ترتیب رشته سخن او را قطع کرد و گفت:

- همراه من بیا...

خودش از جلو و جلال الدین از عقب وارد اتاقی شده و در را به روی خود بستند. قریب به نیم ساعت صحبت می‌کردند. وقتی در اتاق باز شد فرمان تجهیز سپاه صادر گردید و دستور داده شد که همه چنگاواران خود را برای حرکت آماده کنند. روز یکشنبه نیز که ساعتی میمون داشت برای حرکت به جانب دشمن معین

گردید. شاه با التماس جلال الدین را راضی کرد که همراه او باشد و در جنگ شرکت کند. جلال الدین نیز قول داد به شرطی که سپهسالاری سپاه به او محول گردد. شاه در آن موقعی رضایت داد که سپهسالاری سپاه را به او بسپارد ولی همچنان که خواهیم نوشت بعداً پشیمان شد و همین پشیمانی سرنوشت تاریخ کشور ما را تغییر داد.

پس فردا روز یکشنبه سپاه حرکت کرد و دسته‌های مختلف نیز در راه به آنها پیوستند و به طرف شرق رفتند.

مردم اسپند در آتش می‌ریختند و قرآن به سر گرفته بودند و به این ترتیب شاه و سپاهیان را تا فاصله‌ای دور از شهر مشایعت کردند و برای توفیق و پیروزی آنها دعا کرده و مجالس دعا ترتیب دادند.

\* \* \*

خبر حرکت سپاه را نیز لله باجی از گوش رختخواب به ماهیار رسانید ولی خوب است خواندنگان از حوادث قبل از آن نیز آگاه شوند زیرا همان روز که ما قره‌خان و ماهیار را در پستوی خانه مرد بازرگان رها کردیم، او بهوش آمد و با تعجب خود را در جائی مشاهده کرد که به نظرش غریب و ناآشنا می‌آمد.

قره‌خان موقعی به هوش آمد که ماهیار نزد او نبود. او خود را در جائی دید که طاقی کوتاه داشت و یک انسان متوسط القامه به زحمت می‌توانست درون آن بایستد. در گوشه دخمه مشعلی می‌سوخت که دودی خوشبو داشت و زوابایی تاریک آنجارا روشن می‌کرد.

قره‌خان ابتدا به گمان این که مرده است و آنچه می‌بیند در جهان دیگری غیر از دنیای ما است، باز چشمان خود را بست و بی حرکت باقی ماند ولی بعداً احساس کرد نفس می‌کشد و قبلش ضربان دارد.

آهسته دست‌های خود را تکان داد. زانوان را هم خم و راست کرد و پیش خود

گفت:

- من زنده هستم... نمرده‌ام! اینجا کجا است؟ من در کجا هستم؟ چه شد که زنده ماندم؟

یک یک حوادث گذشته را به خاطر آورد. از آن لحظه که در دخمه بود تا موقعی که از آنجا خارج شد و با دروازه‌بانان جنگید و بعد فرار به طرف شهر و... و... همه چیز را به یاد آورد و زیر لب گفت:

- مجروح شده بودم و پشت در خانه‌ای افتاده و از هوش رفتم. از آنجا چیزی به خاطرم نمانده. بعد چه شد؟ نمی‌دانم.

در این افکار غرق بود که ناگهان صدای خش خشی شنیده شد و بلاfaciale شبح انسانی در آستانه دخمه ظاهر گردید.

قره‌خان اندکی پلکهای را به هم نزدیک کرد، سر را بالا گرفت و با دقت بیشتری به آنجا که روشنایی مشعل به زحمت روشن می‌کرد نگریست. در کمال حیرت دریافت که تازه وارد دختری است زیبا.

ماهیار نیز به محض ورود فهمید که قره‌خان به هوش آمده، قدمها یاش سست شد و قلبش طپید.

وقتی قره‌خان سر را بلند کرد احساس نمود که سرش را بسته‌اند، دستی به پیشانی کشید و با صدایی آرام پرسید:

- من کجا هستم؟ تو کیستی؟ اینجا کجا است... چه کس سر مرا بسته است؟  
ماهیار اندکی نزدیکتر رفت و چون تمام بدنش از شوق می‌لرزید و نمی‌توانست خود را حفظ کند، به دیوار دخمه تکیه داد و گفت:

- شما... در خانه ما هستید...

حالا که ماهیار نزدیکتر رفته بود، روشنایی مشعل بهتر صورت او را روشن می‌کرد.

قره‌خان با دقت تمام از پای تا سر او را نگریست و بعد به صورت او خیره شد و پس از لحظه‌ای درنگ گفت:

- او! شما را دیده‌ام.

به مغز خود فشار آورد که قیافه ماهیار را به یاد بیاورد... از خود می پرسید:  
- او را کجا دیده‌ام...؟ صورتش آشنا است.

بالاخره بالبخندی پیروز مندانه ادامه داد:

- آه! به خاطر آوردم... موقعی که خود را به درون آن خانه افکندم، شما به من نزدیک شدید... و... و... برای گشودن در به روی نگهبانان رفتید... می خواستید مرا به آنها بسپارید... و از آن موقع به بعد است که چیزی به خاطرم نمانده.

ماهیار که ظرف غذای گرمی در دست داشت، کنار قره‌خان نشست و گفت:

- درست حدس می‌زنید. من همان دختر هستم و شما هم همان قره‌خان معروف می‌باشید. همان قره‌خان که راهها را نامن کرده و کاروانها را متوقف می‌سازد، شما هستید.

قره‌خان با شنیدن این جمله تکانی سخت خورد و بر پیشانیش عرق نشست و گفت:

- شما مرا از کجا می‌شناسید. من قره‌خان نیستم.

ماهیار لبخندی زد و اظهار داشت:

- اینجا خانه داروغه نیست و خوشبختانه در امان هستید و کسی برای شما خطری ایجاد نمی‌کند. پس هویت خویش را پنهان نسازید زیرا تصادف همه چیز را بر من آشکار کرد و به راستی اگر شما را نشناخته بودم برای نجات شما از چنگ سپاهیان شاهی جان خویش را به خطر نمی‌افکنند.

قره‌خان چندین بار سر برداشت و به روی او نگریست و همین حرکت باعث شد که زخم پیشانی او باز خونریزی کند.

پارچه سفیدی که به روی سر وی بسته شده بود مجدداً از خون تازه گلگون گردید.

ماهیار به محض مشاهده سرخی خون، حرف خویش را قطع کرد و پیش رفت و سر قره‌خان را گرفت و در حالی که گردن وی را به طرف زمین می‌فرشد گفت:  
- بخواب. حرکت نکن.

و بلا فاصله از این که او را مفرد مخاطب قرار داده و خیلی دوستانه حرف زده بود پشیمان شد و گفت:

- بیخشید... من ... خوب ... بخوابید... سر را بر زمین بگذارید.

و آنگاه با توجه و علاقه به باز کردن و بستن مجدد سر قره خان پرداخت.

ماهیار حین انجام این کار به تفصیل ماجرا را تعریف کرد و بالاخره گفت:

- فعلًاً شما در خانه ما هستید و اینجا امنیت دارید. تایکی دو روز دیگر زخم‌های شما بهبود خواهد یافت و آنگاه می‌توانید از خانه خارج شده و به هر جایی که میل دارید بروید.

لیکن موقعی که جمله آخر را بزبان می‌آورد غم و اندوه بسیاری در سیماش پدید آمد بطوری که قره خان پرسید:

- می‌توانم از شما سؤال کنم که روی چه فکر مرانجات داده و جان خود را برای حفظ جان من، به خطر انداختید؟

ماهیار آخرین گره دستمال را زد و گفت:

- انسانیت به من حکم می‌کرد که یک نفر مرد مجروح را...

و قره خان میان سخن وی رفت و پرسید:

- انسانیت حکم می‌کند که حتی یک دزد و آدمکش مسلم را هم پناه بدھید؟

میل دارم از علت واقعی این مساعدت آگاه شوم.

چهره ماهیار از شرم دخترانه دلپذیری سرخ شده بود و معلوم بود که نمی‌خواهد

به این سؤال جواب صریح بدهد لذا ابروان را در هم کشید و با تندی گفت:

- این چه سؤالی است؟

و برای دور شدن از قره خان تکانی به خود داد اما در این موقع مج دستش در میان انگشتان فولادین قره خان گیر افتاده و نتوانست تکان بخورد.

قره خان گفت:

- به چشمان من نگاه کن. من همه چیز را از نگاه تو می‌فهمم. چشم و نگاه انسان زبان دارد و اسرار پنهانی دل را فاش می‌کند. به من نگاه کن.

ماهیار ابتدا برای رهانیدن دست خویش مختصر تلاشی کرد ولی قره‌خان می‌فهمید که این کوشش و تلاش مصنوعی است لذا بر فشار خود افزود.  
قلب ماهیار درست مانند قلب کبوتر می‌طپید و شوق مثل آتش مذاب در عروق و شرائینش می‌دوید و بدنش را گرم می‌کرد.  
دلش می‌خواست از فرط خوشحالی فریاد بکشد ولی شرم دخترانه مانع می‌شد و ماهیار را از این کار باز می‌داشت.

قره‌خان از سستی ماهیار استفاده کرد و به خود جرأتی داد گفت:  
- راست بگو... بگو انگیزه واقعی من در نجات و پناه دادن قره‌خان چیز دیگری بوده...

و چون ماهیار چیزی نگفت، قره‌خان افزود:  
- حرف بزن دختر قشنگ چرا خاموشی؟  
ماهیار این دفعه نتوانست مقاومت کند و لبخند که از شکفتن گل قشنگتر جلوه می‌کرد بر لب آورد.

ماهیار اعتراف می‌کرد که او را دوست دارد.  
قره‌خان نیز از صمیم قلب می‌گفت:

- تو را زیباترین دختران عالم می‌بینم و احساس می‌کنم که نمی‌توانم از تو جدا شوم. دلم می‌خواهد همیشه بیمار و ناتوان باشم و تو پرستار من باشی و در کنارم بمانی. اگر مطمئن باشم که تو همسر من خواهی بود، جهان را به آتش می‌کشم تا خود را شایسته همسری تو کنم، همه جواهرات گرانبهای بزرگان جهان را برای تو می‌گیرم و قشنگترین خانه‌ها را برای زندگی تو متصرف خواهم شد.

آنها سرگرم گفتگو بودند و از همه حوادثی که جریان داشت غافل و بی‌خبر بودند و اگر صدای لله‌باجی آنها را به خود نمی‌آورد شاید ساعتها در همان حال می‌ماندند و گفتگو می‌کردند.

للہ‌باجی سر خود را باز کنار رختخواب گذاشت و گفت:  
- وضع شهر غیر عادی است، خانه ما را هم محاصره کرده‌اند. از قرار معلوم

می دانند که قره خان در اینجا است و می خواهند به زور وارد شده و او را دستگیر کنند.

به شنیدن این خبر، قره خان تکانی خورد و گفت:

چرا وضع شهر غیر عادی است؟ شمشیر من کجاست؟

ماهیار بالحنی ملتمنسانه گفت:

- عزیزم تو را به خدا نرو... تو را می کشند.

و در این حال گریه را سرداد و گفت:

- به خدا سوگند که بدون تو نمی توانم زندگی کنم.

پیوند بین آن دو نفر خیلی زود مستحکم گردیده بود و ماهیار به راستی نمی توانست دوری قره خان را تحمل کند و دوری او را با مرگ برابر می دانست.

التماس می کرد و می گفت:

- نرو... آنها گرداگرد خانه را محاصره دارند و به محض خروج بدنت را قطعه قطعه خواهند کرد. صبر کن. من نزد جلال الدین می روم و او را از ماجرا آگاه می کنم. یقین دارم که او از کمک و مساعدة درینج نخواهد کرد.

قره خان هم این عقیده را پسندید و پیشنهاد او را پذیرفت ولی در این اثنا صدای لله باجی که در پشت رختخوابها گفتگوی آنها را می شنید به گوش رسید که اظهار داشت:

- جلال الدین در شهر نیست و برای تنظیم کارها به چند فرسنگی رفته که اردوی سپاهیان ترک و عراقی و فارسی و کرمانی را سرکشی و بازدید کند. دسترسی به او امکان پذیر نیست.

اندک اندک قیافه واقعی حادثه با همه اهمیتی که داشت آشکارتر می گردید و بر قره خان معلوم می شد که رهائی از آن تنگنا کار مشکلی است.

ماهیار راست می گفت و اگر قره خان از خانه قدم بیرون می گذاشت زیر ضربات شمشیر قطعه قطعه و هلاک می شد.

پس تکلیف چه بود؟ و چه راهی برای فرار وجود داشت؟

ملکه ترکان خاتون قبل از چند نفر را به عنوان گدا و رهگذر برای جاسوسی فرستاده تا درباره وجود قره خان در خانه مرد بازرگان مسافر تحقیق کنند.

همان اشخاص خبر آوردند که قره خان از قرار محسوس در آن خانه و در محلی مخفی است که فقط دختر بازرگان و لله پیر او از آن اطلاع دارند. کسی نمی‌دانست آنها چگونه این خبر را بدست آوردند. به هر حال رسیدن خبر مذکور ترکان خاتون را مجبور کرد تا عده‌ای را برای دستگیری قره خان بفرستد. جلال الدین نیز برای سرکشی لشگریان ولايت که در اطراف شهر اردوزده بودند رفته و دسترسی به او امکان نداشت.

ترکان خاتون از غیبت جلال الدین که مجدداً وارد معركه شده بود استفاده کرد و فرمان داد تا به تعجیل قره خان را بگیرند و اگر موفق نشدنند او را بکشند و جسدش را برای اطمینان خاطر ملکه به دربار ببرند.

مردان مسلح گرداند خانه را محاصره کرده و انتظار فرار رسیدن شب را داشتند که در تاریک منظور خویش را عملی نمایند.

این جریان طبیعی بود لیکن موقعی که ملکه ترکان خاتون با رئیس نگهبانان صحبت می‌کرد و برای کشتن قره خان دستور می‌داد، عنبر غلام لال و زبان بریده آنجا حضور داشت و از همه چیز آگاه گردید و چون ملکه به اتاق دیگر رفت و توجهش به امور بزرگ و دخالت مجدد جلال الدین به کارهای سلطنتی جلب گردید از فرصت استفاده کرد و آرام به طرف اتاق خودش که در گوشه باغ قرار داشت حرکت کرد.

اتاق عنبر دور از انتظار بود. او با خیال راحت وارد شد و به کار پرداخت. یک دقیقه بعد اگر کسی در آن حوالی بود می‌دید که مردی غرق در سلاح، نقابدار، شنل به دوش از آنجا خارج گردید و خود را پشت درختان باغ افکند.

عنبر نقاب زد، شنل مخصوص خود را به دوش انداخت و شمشیر و خنجر بست و از پشت درختان باغ راهی را در پیش گرفت که به یکی از زیرزمینهای قصر متنه می‌شد.

در مقابل زیرزمین ایستاد. از زیر چشم به اطراف نگاه کرد و چون مطمئن شد که کسی او را ندیده و مراقب کارهای او نیست، به درون زیرزمین تاریک و مرطوب پرید و ناپدید شد.

در گوش آنجایی از درهای متعدد نقب ملکه ترکان خاتون قرار داشت و عنبر به سرعت در سنگی را برداشت و از پله‌ها پائین رفت و مجدداً سنگ را به جای اولیه خود گذاشت.

لحظه‌ای در تاریکی درون نقب ایستاد تا چشمش با ظلمت آشنا شد بعد کورمال کورمال پیش رفت و از گوش دیوار مشعل خاموشی را که خودش قبل آنجا گذاشته بود برداشت و با سنگ چخماق روشن کرد.

روشنایی مشعل راه او را نشان داد و عنبر به آرامی و احتیاط پیش رفت... مقداری بدون برخورد با مانع راه پیمود. به سر هر چهار راه که می‌رسید می‌ایستاد و لحظه‌ای فکر می‌کرد و بعد یکی از راهها را پیش گرفته و به راهپیمایی ادامه می‌داد.

نزدیک یکی از همین چهارراهها ناگهان صدایی شنید. مشعل را به پشت خود گرفت و به دیوار تکیه داد. صدای پا نزدیکتر شد و گفت:

- آهای کیستی... از کجا می‌آیی؟

عنبر با شتاب دسته مشعل را به سوراخ دیوار گذاشت و خودش چند قدم آن طرفت در تاریکی فرو رفت.

آن شخص به روشنایی مشعل فریب خورد و پیش آمد ولی وقتی به آنجا رسید در کمال حیرت مشاهده کرد که مشعلی بدون صاحب در سوراخ دیوار باقی است و کسی در آن حوالی دیده نمی‌شود.

مقداری شمشیر را از غلاف بیرون کشید و با احتیاط به اطراف نگریست و گفت:

- آهای کجایی... کیستی؟

و چون صدایی نشنید، به آن طرف که عنبر در تاریکی پنهان شده بود پیش رفت لیکن هنوز چند گام برنداشته فریادی هولناک کشید و بر زمین افتاده و در خون

خویش غرق شد.  
عنبر شکم او را با یک حمله و یک ضربت درید و بعد خون خنجر خویش را با لباس مقتول پاک کرد و مشعل را برداشت و به راه افتاد.

غیر از این، حادثه دیگری اتفاق نیافتد و عنبر بقیه راه را به سهولت طی کرد تا این که زیر یکی از درها رسید. آنجا نشانه‌ای داشت. در روشنایی مشعل نشانه را یافت و با اطمینان در راگشود و سنگ را با فشار سر خود بلند کرد.

مشعل را قبلًا خاموش نموده بود لذا به محض این که سنگ در جای خویش تکان خورد، روشنایی غروب آفتاب وارد شد و مقداری از ظلمت کاست.

عنبر گوش داد. هیچ صدایی به گوشش نرسید. بیشتر به سنگ فشار آورد تا این که بکلی راه بازگردید و عنبر سر خود را بیرون برد. آنجا خرابه‌ای محصور بود که در یکی از کوچه‌های پشت بازار قرار داشت. برای ورود و خروج با آن خانه مخروبه ناچار بودند از روی دیوار به طرف دیگر بجهند. خانه ویرانه نیز از املاک ملکه به همان حال باقی مانده بود که حصاری برای پنهان نگه داشتن یکی از درهای نقب باشد.

عنبر به سرعت از سوراخ خارج شد و سنگ را در جای خود گذاشت و روی آن را با خار و خاشاک پوشانید.

پس از انجام این کار به آسمان نگریست و مشاهده نمود که غروب آفتاب تزدیک است و تا چند دقیقه دیگر هوا تاریک می‌شود. در روشنایی روز نمی‌توانست از خرابه خارج شود زیرا توجه رهگذران به نقاب او جلب می‌شد و اگر هم نقاب را بر می‌داشت او را می‌دیدند که می‌شناختند.

تصمیم گرفت آنقدر در خرابه بماند تا شب فرا رسیده و هوا تاریک شود. از طرف دیگر اطمینان داشت که نگهبانان قبل از تاریک شدن هوا به خانه مرد باز رگان برای کشتن قره خان حمله نمی‌کنند.

روی تخته سنگی نشست و سر را به دیوار تکیه داد و به فکر فرورفت. در این اثنا صدایی توجه او را جلب کرد. خوب گوش داد و احساس کرد که دو نفر در پشت

یکی از دیوارهای خرابه با هم صحبت می‌کنند. صدای کلنگ نیز شنیده می‌شد که بر زمین می‌خورد و خاک را می‌کند.

عنبر با شتاب از جای برخاست و خود را پشت خاکروبه و زباله‌ها مخفی کرد و نفس را در سینه محبوس کرد و گوش فراداد.

صدای مردی شنیده شد که به دیگری می‌گفت:

- خوب. حالا من از کجا مطمئن باشم که تو در غیبت من، به سراغ این جواهرات و پولها نمی‌آیی و هر چه بخواهی برنمی‌داری؟  
دیگری جواب داد:

- ما سوگند یاد کرده‌ایم و هر یک از ما دو نفر بر خلاف سوگند رفتار کند به غضب خداوند گرفتار می‌شود. من به قولی که داده‌ام پای بند هستم.

دقایقی چند سکوت برقرار شد و در این مدت جز صدای کلنگ که به زمین می‌خورد و خاک را می‌کند صدای دیگری سکوت را نمی‌شکست. پس از چند دقیقه ناله‌ای دردناک شنیده شد و پس از آن همان صدای نخستین گفت:

- بدبخت بمیر. از چشمانت معلوم بود که می‌خواستی به من خیانت کنی. آرزوی تصاحب این گنج را به گور ببر.

صدای ناله ضعیفی شنیده می‌شد و عنبر به شنیدن این صدا از جای جست و با نوک پنجه پا خود را به پشت دیوار مخربه که رو بروی مدخل خرابه قرار داشت رسانید و مشاهده کرد که اولی با کلنگ سر رفیق خود را شکافته است.

عنبر جست و گریبان قاتل را گرفت و با شمشیر گردنش را قطع کرد. این کار را چنان با سرعت انجام داد که مرد مذکور فرصت دفاع از خویش را نیافت و سرش مثل سر خیار که با ضربت چاقو بریده شود چند قدم آن طرفتر روی خاک افتاد. اولی که هنوز رمقی داشت لای چشمان خویش را باز کرد و گفت:

- ای مرد نقابدار کیستی؟ هر کس هستی بجا و به موقع رسیدی و انتقام مرا گرفتی. من هم می‌میرم ولی سزاوار مرگ هستم زیرا به دستیاری این شخص که رفیق من بود برادرم را کشته و از شلوغی و بی‌نظمی شهر استفاده کرده و گنجینه او را ربودیم. این

گنج از آن تو خواهد شد.

او دیگر نتوانست حرف بزند، چشمانش بسته شد و موقعی که تازه آفتاب در  
دامن افق مغرب ناپدید شد، روح از کالبد مرد ناشناس خارج گردید و جان سپرد.  
عنبر شنل را کنار زد و جسد آن دو نفر را با شتاب زیر خاک پنهان کرد و بعد  
روی گنجینه جواهر و پول طلا هم که در جعبه‌ای بزرگ قرار داشت خاک ریخت و  
با خیال راحت از خرابه بیرون رفت و در تاریک کوچه‌های پشت بازار به راه افتاد.  
راه را خوب نمی‌دانست ولی روی نشانه‌هایی که از دهان رئیس نگهبانان شنیده  
بود حدم می‌زد به کدام طرف باید برود. کوچه‌ها معمولاً در ابتدای شب خلوت  
می‌شد ولی از روز قبل کم آمد و شدت گردیده و به علت خروج مردان از شهر و  
حرکت دسته‌های سپاهی هیچ کس با عنبر روبرو نشد و او را ندید و نشناخت.  
عنبر به این ترتیب از چند کوچه تنگ و گشاد گذشت تا این که قدم به محلی  
گذاشت که در وسط گذرگاه آن چندین سوار ایستاده و راه را بسته بودند.  
عنبر به دیدن آنها خود را عقب کشید و پشت کوچه پنهان شد. بعد به اطراف  
نگریست، دیوار یک یک خانه‌ها را در نظر آورد و بالاخره کوتاهترین دیوار را  
انتخاب کرد و تصمیم خود را گرفت.

لبه‌های شنل را قبل از انجام هر کار زیر شال کمر زد آنگاه چندین قدم عقب  
رفت بدن را روی دو پا سبک و سنگین کرد و به سرعت به طرف دیوار دوید و با  
یک جست بلند خویشن را مقداری بالاکشید تا این که دست راستش را به لبه دیوار  
رسانید و خود را بالاکشید.

این کار خیلی به سختی انجام گرفت و عنبر بازحمت تلاش بسیار از دیوار صعود  
کرد و به روی بام آن خانه که نمی‌دانست به چه کسی تعلق دارد رفت.  
از آنجا بهتر سواران و نگهبانان را می‌دید و از روی حلقه‌ای که آنها به دور یکی  
از خانه‌ها زده بودند تشخیص داد که محل موردنظر کدام است و قره‌خان را کجا  
می‌تواند بیابد.

روی بام آن خانه نیز چند نفر ایستاده بودند و عنبر از خلال شاخ و برگ خشک

درختان بین راه، ایشان را می دید.

به هر حال عنبر خم شد و همچنان دولادولا پیش رفت. از روی بام این خانه به خانه دیگر می رفت و از آنجا هم می گذشت و دقیقه به دقیقه به خانه مرد بازرگان تزدیکتر می شد.

بالاخره به چند قدمی نگهبانان که روی بام ایستاده و مراقب درون خانه بودند رسید و در روشنایی مشعلها به شمارش ایشان پرداخت و فهمید که در بد و امر باید آن پنج نفر را به قتل برساند و از میدان خارج کند.

درست در همین لحظه فرمانده سواران رسید و چون شب فرا رسیده و هو تاریک شده بود فرمان حمله را صادر کرد و دستور داد که در راشکسته و از هر طریق که می دانند به خانه وارد شوند.

صدای گرب گرب کوییدن و شکستن در خانه برخاست و در سکوت شامگاهی طنین انداخت.

آنها که روی بام بودند به عزم پائین رفتن راه پلکان را پیش گرفتند اما هنوز ده قدم جلو نرفته بودند که عنبر پیش روی آنها سبز شد و با شمشیر آخته راهشان را گرفت.

آنها به گمان این که قره خان خود اوست گردش حلقه زدند و عنبر در حمله نخست یکی از آن پنج نفر را کشت و یکی دیگر را از بام پایین انداخت و استخوانهایش را خرد کرد.

آن که از روی بام پایین افتاد، در تمام طول راه بام تاکف حیاط خانه که با سنگهای برجسته مفروش بود فریادی هولناک کشید. فریادی که شاید از پانصد قدم آن طرفت نیز شنیده می شد.

این صدا به منزله زنگ خطر بود زیرا هم قره خان در داخل پستو آن را شنید و هم عنبر حساب کار خود را کرد و برای مبارزات وسیع تری آماده گردید.

به صدای او آنها که مقابل در ایستاده و آن را می کوفتند فهمیدند در داخل خانه حوادثی در شرف وقوع است و صد چندان بر نیروی خویش افزوده و بالاخره در را

شکستند.

در با صدای هول انگیزی خرد شد و در راهرو افتاده و مردان مسلح به درون ریختند. آنها از بس تعجیل داشتند یکدیگر را فشار داده و آن کس را که به زمین می‌افتد زیر لگد خرد می‌کردند و جلو می‌رفتند.

قره‌خان درون دخمه به شنیدن این صدایا در جای خویش نیم خیز شد و به ماهیار که او نیز با حیرت و ناراحتی به اطراف می‌نگریست گفت:

- چه شده... حمله کردند... لله باجی کو؟ شمشیر مرا بد.

ماهیار هنوز خود را برای پاسخ آماده نکرده و چیزی نگفته بود که صدای الله باجی شنیده شد که با وحشت و ترس و صدای لرزان و هراسناک گفت:

- حمله کردند... حمله کردند... آمدند... از اینجا بیرون نیاید بهتر است.

عنبر در روی بام بظر عجیبی می‌جنگید، به یک دست شمشیر می‌زد با دست دیگر گریان ایشان را می‌گرفت. قدرت عنبر در شمشیر زدن خیلی بیشتر بود و آنها با این که سه نفر بودند نمی‌توانستند بر او حتی زخم کوچکی بزنند.

عنبر گریان یکی از آنها را گرفت و با دسته شمشیر چنان بر شقیقه او زد که وی فریادی کشید و نقش بر زمین شد تازه وقتی افتاد، عنبر او را رهان نمود و همان هنگام که با آنها می‌جنگید با نوک شمشیر زیر گلویش را برید.

معلوم بود که عنبر انتقامجویی می‌کند زیرا تنها به از پای انداختن ایشان اکتفا نمی‌کرد و به وضع فجیعی حریفان را می‌کشت و بیشتر موجبات ترس و وحشت دیگران را فراهم می‌کرد.

دو نفر باقی مانده بودند. عنبر ناگهان نشست و از پائین چنان ضربتی به پای یکی از آن دو نفر زد که نیم ران وی قطع شد و خون جاری گردید.

پنجمی که وضعی را چنین دید پای به فرار گذاشت ولی عنبر خنجر یکی از مقتولین را با سرعت برداشت و از پشت سر به جانب او پرتاب کرد. خنجر تا دسته در پشت وی نشست و او را نیز کشت.

پس از قتل پنجمین نفر، عنبر به طرف پائین پله‌ها دوید و موقعی رسید که آنها

تازه از راه را خارج شده و وارد حیاط گردیده بودند.  
ورود عنبر کاملاً غیرمنتظره بود ولی بیشتر از عنبر، از مشاهده شنل خونآلود و  
جسد متلاشی شده‌ای که کنار باعچه افتاده بود حیرت کردند.  
عنبر بدون صدای را برایشان گرفت و دستها را از دو طرف باز کرد.  
به دیدن عنبر چند لحظه ساکت شده و بی حرکت به او می‌نگریستند. آنها انتظار  
دیدن او را نداشتند و اصلاً فکر نمی‌کردند در آن خانه با مقاومت، آن هم با یک  
چنین کسی روبرو شوند.

فرمانده ایشان با صدای بلند فریاد کشید:

- این سگ را بکشید...

هجوم آغاز گردید ولی در همان نخستین لحظات فهمیدند که حریف بی‌اندازه  
نیرومند است و به تنها بیست نفر را پیش می‌راند.  
قبلًا نقشه آنها این بود که چند نفر عنبر را محاصره کرده و بقیه برای یافتن  
قره‌خان بروند.

لیکن این برنامه عملی نشد زیرا احساس نمودند که حتی همه آنها قادر به  
جلوگیری از او نیستند.

موقعی که درگیری در گرفت لله‌باجی آن صحنه را می‌دید و فوراً سر را کنار  
رختخواب‌ها نهاد و با صدای بلند گفت:

- جنگ شد... جنگ شد... یکدیگر را می‌کشند. یک نفر نقاددار جلوی آنها را  
گرفته است.

قره‌خان به شنیدن این صدا امثل اسپندی که بر آتش ریخته باشند از جای جست و  
شانه‌های ماهیار را گرفت و گفت:

- شمشیر من کجاست؟

و قبل از این که دختر خوب روی پاسخی بدهد خودش به اطراف دخمه نگریست  
و شمشیر را دید که در کنار خودش افتاده است به سرعت آن را برداشت و به طرف  
دهانه دخمه رفت.

رختخوابها را با چند فشار و چند لگد پراکنده کرد، مثل شیری درنده و خونخوار بیرون جست.

با این که خون زیادی از قره‌خان رفته و هنوز جراحات در دناک و شدید داشت به خوبی جست و خیر می‌کرد و می‌دوید. در اتفاق بسته بود لیکن قره‌خان با یک ضربت تند چفت آن را خرد کرد و در وسط حیاط افتاده و خودش نیز به کنار با غچه پرید.

تمام توجه قره‌خان به این معطوف بود که قبل از رسیدن او عنبر کشته نشد. دفعه گذشته در تاریکی با عنبر رو برو شده بود و به همین علت نتوانست قدرت تشخیص را به او نشان دهد.

از طرف دیگر خویشن را مدیون عنبر می‌دانست و می‌خواست این دین را ادا کند لذا با سرعتی که برای خودش نیز غیرقابل تصور بود دوید و چون عنبر را در آن طرف حیاط در حال محاصره و سختی دید بر سرعت خویش افزود.

حلقه محاصره گرد عنبر لحظه به لحظه تنگتر می‌شد و راستی کار بر او دشوار تر شده بود که ناگهان قره‌خان مثل صاعقه رسید و از عقب با شمشیر آخته بر آنها حمله برد.

آنها به عنبر نگاه می‌کردند و مراقب حمله و دفاع بودند لذا به پشت سر خویش کوچکترین توجهی نداشتند.

قره‌خان از این عدم توجه استفاده کرد و در همان دقیقه اول با چند ضربت پی در پی سه نفر از آنها را از پای در آورد و غرقه به خون ساخت.

به محض این که صدای فریاد ایشان برخاست دیگران به آن طرف نگریستند و عنبر نیز غفلت آنها را غنیمت شمرد گردن یکی را قطع و پهلوی دیگری را درید. وقتی سر بریده به زمین افتاد و جسد بدون سر مقداری دوید و در با غچه و لای درختان ناپدید شد، وحشت بی اندازه‌ای بر دیگران مستولی گردید و چندین نفر از آنها قصد فرار داشتند و اگر نهیب و تهدید فرمانده ایشان نبود مسلماً میدان را خالی کرده و می‌رفتند.

عنبر به دیدن قره‌خان خوشحال و خشنود شد نه برای این که کمکی برای او پیدا شده بلکه از این جهت که او را یافته است و پس از پایان کار می‌تواند نقشه را انجام دهد.

درگیری عجیبی در گرفت ولی آنها که ترسیده بودند دیگر قدرت پایداری و مقاومت نداشتند.

وقتی مرد جنگنده ترسید اگر مقتدرترین مردان باشد روحیه خویش را از دست می‌دهد و آنها نیز چنین وضعی داشتند و به جای این که حمله‌ور شوند از خود دفاع کرده و قدم به قدم عقب می‌رفتند. کم کم قره‌خان و عنبر شانه به شانه یکدیگر قرار گرفته سدی محکم تشکیل دادند که کمتر قدرتی می‌توانست آن مانع را از بین برد. قره‌خان تنها با زخم زدن و از پای در آوردن اکتفا می‌نمود ولی عنبر آنها را با وضع فجیعی می‌کشت و سر یکی را قطع می‌کرد، شکم دیگری را می‌درید، سینه یکی را می‌شکافت و پای دیگری را می‌برید. آنها که به زخم شمشیر قره‌خان می‌افتدند بعداً به دست عنبر به قتل می‌رسیدند و جان می‌سپردند.

قصد او این بود که انتقام بگیرد. اینها بودند که به دستور ملکه ترکان‌خاتون، لیلی زیبا و بی‌گناه را شکنجه داده و به آن وضع فجیع کشتند. اگر خود این مردان نبودند دوستان و همکاران ایشان فرمان ناروای ملکه را گردن نهاده و شمع دل تاریک عنبر را خاموش کردند. عنبر می‌خواست انتقام بگیرد. تصمیم داشت آنقدر از آنها بکشد تا از خون سیراب شود.

یکی یکی از پای در می‌آمدند و ماهیار و لله‌باجی که آن طرف ایستاده و تماشا می‌کردند به شجاعت و دلیری آن دو آفرین می‌گفتند.

اشک شوق در دیدگان ماهیار جمع شده و بعض گلویش را گرفته بود. از این که مردی به این شجاعت و مردانگی به او دل بسته است خوشحال بود ولی از بیم این که مبادا کشته شود به خود می‌لرزید و در دل به درگاه خداوند دعا می‌کرد

که او از این معركه جان به سلامت ببرد.  
 کار نزديك به پایان بود و غير از فرمانده آنها فقط دو نفر باقی مانده و کف  
 حياط را خون سرخ رنگ کرده بود و اينجا و آنجا اجساد مقتولين دیده می شد.  
 فرمانده که وضع را چنین ديد اندک خود را کنار کشيد و با يك جست به  
 درون راه را پريده و راه فرار پيش گرفت.

عنبر بالگد حريف خود را به زمين انداخت و به دنبال او دويد و لی چون نامبرده  
 به در خانه رسیده و تا يك لحظه ديگر بiron مى رفت کمر شمشير خود را گرفت و  
 آن را با تمام قدرت به طرف او پرتاب کرد.

شمشير چرخي زد هوا را شکافت و درست موقعی که او می خواست قدم بiron  
 بگذارد شمشير به او رسید و لباس او را سوراخ کرد و به در خانه دوخت. او هر چه  
 کوشيد نتوانست خود را از آن تنگنا نجات دهد. هراسان و وحشت زده بود و  
 نمی دانست چه باید بکند.

در اين اثنا عنبر رسید و با دستهای خود گلوی او را گرفت و چنان فشد که زبان از  
 دهانش خارج شد. به محض اين که چشم عنبر به زبان سرخ رنگ او افتاد، ديدگانش  
 برقی زد و شادي بي اندازه بر او مستولی شد.

فوراً با يك دست خنجر را از کمر کشيد و زبان و قسمتی از لب زيرين او را پried  
 و رهايش ساخت که با زبان بريده نزد ملکه تركان خاتون بازگردد. فرمانده سواران  
 همچنان با زبان بريده و دهان خون آلود دور شد و رفت.

عنبر شمشير را از در بiron کشيد به حياط بازگشت موقعی به آنجا رسید که  
 ضربت شمشير قره خان شانه آخرین نفر را شکافت و او را نيز نقش بر زمين ساخت.  
 همه کشته شدند. آن دو نفر مثل قصابي تندکار و چيره دست که گلهای گوسفتند را  
 سر ببرند آنها را به قتل رسانيد و در خون خویش غوطهور ساختند پس از پایان کار  
 عنبر دست قره خان را گرفت و اشاره کرد که همراه او برود ولی قره خان ایستاد و به  
 او گفت:

- صبر کن... صبر کن می خواهم خدا حافظی کنم... آخر من هم اينجا دلبستگی

پیدا کرده‌ام... پس از یک عمر بیابانگردی و صحرانوردی و قتل و کشتار و دزدی حالا عاشق شده‌ام.

عنبر ایستاد و قره‌خان دوان نزد ماهیار که کنار الله‌باجی ایستاده بود رفت. ماهیار از شوق می‌لرزید و می‌گریست... دل در سینه‌اش مثل کبوتر می‌طپید و موقعی که قره‌خان گفت:

- من می‌روم... از تو خدا حافظی می‌کنم...

گریه او شدیدتر شد و شانه‌ها یش نیز در اثر گریستن به لرزش افتاد. قره‌خان سر او را بالا گرفت و ادامه داد:

- من به سوی سرنوشتی نامعلوم می‌روم. عنبر اینجا است و از تو حمایت خواهد کرد... اگر زنده ماندم باز می‌گردم و تو را نیز با خود خواهم برداشت و لا اگر مردم مرا بیخش و سعی کن آنچه که بین ما گذشته از خاطر بیری.

ماهیار اشک دیدگان را با پشت دست سترد و آب دهان را فرو بردو در حالی که می‌کوشید صدایش آرام باشد گفت:

- با این وضع که در شهر ایجاد شده، پدرم به زودی بازمی‌گردد و من یقین دارم که مرا از این شهر می‌برد. من سعی خواهم کرد که همراه او نروم ولی اگر مجبور شدم... نگاه کن در اینجا... لای این تخته سنگ...

و در این موقع با انگشت ستون سنگی ایوان را نشان داد و گفت:

- لای همین دو تخته سنگ کاغذی باقی می‌گذارم و در آن نشانی محل تازه زندگی خویش را می‌نویسم.

قره‌خان نیز حرف او را برد و اظهار داشت:

- من هم به جلال الدین قول داده‌ام. قول داده‌ام که همیشه با او باشم و اگر پای بند حرف خود نبودم و راستی این شاهزاده دلیر را دوست نمی‌داشتم هرگز نمی‌رفتم. باید هر چه زودتر خود را به او برسانم. لذا بازگشت من معلوم نیست لیکن اگر زنده ماندم و بازگشتم سعی می‌کنم خود را به تو برسانم. به امید دیدار.

و در همان حال که آهسته حرف می‌زدند بدون این که نگاهشان تلاقي کند جدا

شدند.  
قره‌خان با چند گام خودش را به عنبر رسانید و ماهیار هم چهره را میان دو کف دست پنهان ساخت و با صدای بلند گریست.  
به زودی قره‌خان و عنبر به راه افتادند.

راه را عنبر نشان می‌داد و قره‌خان به دنبال او می‌رفت. پس از عبور از کوچه وارد بازار شدند و عنبر راه را به سمت چپ کج کرده و از آنجا نیز به خرابه‌ای که دیوارهای کوتاه داشت جست.

قره‌خان در حالی که از حیرت و تعجب نمی‌توانست خودداری کند به دنبال او وارد خرابه شد.

عنبر دست قره‌خان را گرفت و او را بالای نقطه‌ای که خاک دست خورده و برجسته‌ای داشت و نشان می‌داد قبل آنجا را زیر و رو کرده‌اند برداشت و با اشاره به او فهمانید که چیزی زیر خاک پنهان است.

عیب کار در این بود که عنبر نمی‌توانست حرف بزند و اگر قدرت سخن گفتن داشت خیلی مطالب مهم بر زبان می‌آورد که هر یک از آنان برای بر هم زدن گوشهای از کشور کافی بود.

او با آن دو چشم ریز و نگاههای نافذ خویش حوادث بیشماری را دیده و شاهد جنایات بیشمار ملکه ترکان خاتون بود.

قره‌خان با حرکت دادن سر، به او فهمانید که مقصودش را درک کرده است ولی در ضمن پرسید:

- چه چیز اینجا پنهان است. انسان یا پول و یا اوراق و اسناد.

عنبر سر انگشتان خویش را آنچنان که می‌خواهند مقداری سکه را شمارش کنند به حرکت در آورد.

و به این ترتیب قره‌خان دانست که مقصود عنبر پول است. بعد لبخندی بر لب آورد و پرسید:

- خوب. این پول را چه باید کرد؟

عنبر به حرکت دادن دست و سر خویش مشغول شد و به همان روش همیشگی با کمک اشارات و علامات چیزهایی به قره‌خان گفت که خوشبختانه او همه را فهمید و اظهار داشت:

- فهمیدم... می‌گویی اگر من برگشتم و تو مرده بودی این پولها و جواهرات را برای خودم بردارم. و اگر زنده بودی با تو نصف کنم.

عنبر سر را به علامت تصدیق تکان داد و از جای برخاست و نفسی به راحتی کشید. هر دو نفر چند دقیقه روی پولها و خاک را که اندکی برجسته شده بود لگد کردند تا با نقاط دیگر هم سطح و برابر گردید.

آنگاه عنبر به محل دیگری از خرابه رفت و مقداری خاک و خاشاک را کنار زد تا در سنگی کوچک آشکار شد.

حلقه در را گرفت و از زمین بلند کرد. پله‌ها آشکار شد و یکی بعد از دیگری وارد دخمه شدند و مجدداً در را بستند.

باز همان تاریکی و همان نم و رطوبت بر محیط وحشت‌انگیز و رعب‌آور دخمه که بوی مرگ از آن استشمام می‌شد حکم‌فرما بود.

عنبر دست خود را به کنار دیوار دخمه مالید و بالاخره مشعلی را که هنگام خروج آنجا خاموش و پنهان کرده بود یافت و به وسیله سنگ چخماق فتیله‌اش را افروخت و روشن نمود.

با روشن شدن مشعل، مقداری از راه آشکار گردید و بدون مانع و زحمت پیشروی را آغاز کردند.

عنبر راهها را خیلی خوب می‌شناخت. قره‌خان نیز با وجود این که چندین بار وارد دخمه شده و درهای متعدد آن را یاد گرفته بود هنوز نمی‌توانست به تنهاشی از آنجا بگذرد و راهی برای خروج بیابد لذا این مرتبه با دقت و هوشیاری به اطراف خود می‌نگریست و سعی بليغ داشت که با نشانه کردن چهار راهها در صورت لزوم بتواند بازگردد و محل مورد نظر خویش را بیابد.

معلوم نبود سرنوشت برای او و دیگران چه نقشی زده و چه در نظر گرفته است.

شاید روزی می‌رسید که بازگذرش به این دخمه‌ها می‌افتد. کسی چه می‌دانست...  
مقداری که پیش رفتند عنبر راه را کج کرد و از چهارراهی گذشته و به سمت  
دیگری پیش رفتند.

قره‌خان خنجر را از کمر کشیده بود و به هر راه یا چهارراهی که می‌رسید با خنجر  
روی خاک نرم و مرطوب دیوارها علائمی می‌گذاشت و می‌گذشت.  
عنبر جلوتر از او قدم بر می‌داشت و به او و کارهایش توجهی نداشت. او آنچنان  
اندیشناک و متفسر به نظر می‌رسید که گویی در دنیای دیگری غیر از جهانی که  
قره‌خان و دیگران در آن زندگی می‌کنند زیست می‌نماید.  
پس از چند دقیقه قره‌خان مشاهده نمود که عنبر ایستاد. زانو اش سست شد و از  
روی کمال عجز و ناتوانی مثل انسانی که آینده و سعادت خویش را برباد رفته ببیند  
به دیوار تکیه داد و آهی عمیق کشید.

قره‌خان نیز ایستاد ولی نمی‌دانست این حالت چیست و چرا عنبر با آن همه  
تعجبیل که در کار داشت ایستاده و متحیر مانده است.

خوب به اطراف نگریست و آنگاه دریافت که عنبر در مقابل قبر لیلی، همانجا که  
آن روز زن زیبای شکنجه دیده را دفن کرده بود ایستاده است.

در روشنایی لرزنده مشعل، قره‌خان قطرات درشت اشک را می‌دید که از دیدگان  
عنبر جدا شده و روی صورت او می‌ریزند و آنجا محو و نابود می‌گردند.  
به نظر قره‌خان عجیب می‌شود که مردی با آن قدرت و شجاعت بگرید.

وقتی مردی با آن قدرت عجیب جسمانی و آن همه شجاعت و دلاوری آنگونه  
زار زار گریه کند، هر بیننده بی احساسی که هرگز مزه عشق و عاشقی را نچشیده و  
لذت ملکوتی و آسمانی آن را درک نکرده باشد خوب می‌فهمد که سوزشی غیر از  
سوزهای عادی، او و قلب و روحش را متالم می‌کند.

قره‌خان در آن موقع که از زیر چشم به او می‌نگریست، در این اندیشه غوطه‌ور  
بود و چون خودش نیز عاشق شده و به ماهیار دل بسته بود خوب می‌دانست که عنبر  
چه رنج جانسوز و کشنده‌ای را تحمل می‌کند و به او حق می‌داد که بخاطر انتقام هر

چه می خواهد بکند و هر کس را می خواهد بکشد.  
عنبر آن همه سپاهیان را کشت و باز هم می کشت. تنها روی این فکر که انتقام گرفته باشد. او آن عده که لیلی را شکنجه داده و کشته بودند نمی شناخت ولی برای این که واقعاً انتقام گرفته باشد می خواست همه اطرافیان ملکه و بعد خود ترکان خاتون را به قتل برساند تا این که سوز درونش التیام یابد و آرام بگیرد.  
او برای سخن گفتن زبان نداشت ولی قره خان از نگاه او هزاران نکته دقیق می خواند و می فهمید.

پس از چند دقیقه عنبر مثل این که از خوابی سنگین بیدار شده باشد، تکانی به خود داد، مجدداً نقاب را روی چهره افکند و به راه افتاد.  
قره خان نیز در حالی که قبضه خنجر را در دست می فشد و گاهی به دیوارها علامت می گذاشت در پی او حرکت می کرد.  
قریب به یک ساعت بعد عنبر مقابل یکی دیگر از درهای دخمه ایستاد و به اشاره دست قره خان را نزد خود فرا خواند.  
قره خان می دانست که او می خواهد مطالبی بگوید لذا به دقت متوجه حرکات دست و سر او بود و می کوشید که هیچ نکته را نفهمیده نگذارد.  
عنبر با روش همیشگی خویش به حرکت دادن دست و سر و چشم و ابرو و گاهی نیز لبهای خود مشغول شد. قره خان کمایش با این حرکات آشنا بی پیدا کرده بود و خیلی زود مقصود او را درک می کرد و برای این که اشتباه نکرده باشد آنچه که می فهمید بازگو می نمود. پس از بازگویی اگر عنبر سر را به علامت تائید و تصدیق فرود می آورد کار تمام بود ولی اگر ابروان را در هم می کشید مجدداً توضیح داده می شد.

قره خان پس از چند لحظه گفت:  
- اینجا دروازه است و من به خارج شهر می روم.  
بسیار خوب... ولی من با جلال الدین کار دارم و باید نزد او بروم...  
عنبر با دسته مشعل، روی خاک خطهایی کشید و به این ترتیب به قره خان فهمانید

که سپاه از شهر خارج شده و جلال الدین نیز همراه پدر خود از پایتخت رفته است.  
بعد قره خان گفت:

- پس من هم به دنبال جلال الدین می‌روم و به او ملحق می‌گردم ولی از تو  
خواهش می‌کنم که در غیبت من مراقب ماهیار باشی و در صورت به زور خطر از او  
حمایت کنی.

عنبر سر را تکان و به او اطمینان داد که چنین می‌کند آنگاه روی یک دیگر را  
بوسیده و خداحافظی کردند.

پس از خداحافظی، قره خان از پله‌ها بالا رفت و به آرامی سنگ را برداشت و سر  
را از سوراخ بیرون کرد. وقتی سنگ برداشته شد، مقداری پهنه اسب به درون دخمه  
ریخت و بویی که معمولاً از اصطبل‌ها به مشام می‌رسید استشمام گردید.

قره خان فهمید که آنجا اصطبل است و چون به خارج نگریست، چندین رأس  
اسب لخت و دو رأس اسب زین کرده در اصطبل مشاهده کرد با سرعت بیرون  
جست، سنگ را در جای اولیه گذاشت و روی آن را با پهنه پوشانید.

قبل از هر کار، از روزنہ کوچکی که در روی چهار دیوار اصطبل وجود داشت به  
خارج نگریست و فهمید که اصطبل در ابتدای ساختمان دروازه واقع گردیده و در  
آن درست زیر طاق دروازه گشوده می‌گردد.

جای درنگ نبود. قره خان کمر بند خود را محکم کرد، بعد تنک یکی از دو  
رأس اسبهای زین کرده را محکم نمود و همانجا روی زین نشست و مهمیز زد.  
اسب ابتدا اطاعت نمی‌کرد و نمی‌خواست راکب ییگانه را روی پشت خویش  
قرار دهد ولی چون قره خان سوارکار ماهری بود خیلی زود اسب را مطیع ساخت و  
به طرف در اصطبل برد.

در آنجا مهمیزی سخت به زیر شکم اسب زد و حیوان با یک جست بیرون پرید  
و به طرف بیابان رفت. دروازه‌بان پیری که آنجا ایستاده بود ابتدا نیزه‌اش را به  
علامت احترام تکان داد ولی چون قره خان را ییگانه و ناشناس تشخیص داد فریادی  
کشید و دیگران را خبر کرد.

به صدای او عده‌ای به طرف دروازه دویدند ولی دیگر دیر شده و قره‌خان فاصله زیادی از آنجا داشت و در دامنه دشت ناپدید گردیده بود.

قره‌خان به سرعت می‌رفت. خودش خسته شده بود، اسب نیز خیس عرق بود. او هنوز مهمیز می‌زد و پیش می‌رفت، می‌خواست قبل از طلوع سپیده صبح به اردوی شاه برسد و به دوست خود جلال الدین ملحق گردد.



## رنگ ابدی

سلطان محمد خوارزمشاه پیشاپیش سپاه خود که اندک اندک عظمتی می یافت  
 اسب می تاخت و در اندیشه های دور و درازی فرو رفته بود.  
 قلبش می طبید و اگر گرد و خاک زیادی به روی صورت و موی سر و ریش و  
 سبیلش نشسته بود زده می شد و پاک می گردید پریدگی رنگ و چهراش آشکار شده  
 و همه می دیدند و می فهمیدند که تا چه اندازه از آینده نگران و وحشت زده است.  
 برای جنگ و مقابله با ارتش خونخوار و عظیم مغول نقشه و برنامه صحیحی  
 نداشت. نه خود او می دانست چه باید بکند و نه دیگران نظر و عقیده ای داشتند. تنها  
 چیزی که همه به آن معتقد و پای بند بودند این بود که به هر حال می بایست به  
 استقبال دشمن رفت و با او روبرو شد.

برای انجام همین مقصود، اسب می تاختند و پیش می رفتند. از هر جای بیابان که  
 می گذشتند دسته مردم که در جاده ها و معابر انتظار رسیدن سپاه شاهی را داشتند

کار و زندگی و زراعت و خانه و زن و فرزند را رها کرده و خویشن را به فرماندهان معرفی می‌کردند و اسلحه و اسب می‌گرفتند.

تا چندین روز برای سربازان جدید و داوطلبان شمشیر و سلاح و اسب داشتند ولی بعد کسانی که به اردوی شاه ملحق می‌شدند یا پیاده و بدون سلاح حرکت می‌کردند و یا خودشان کارد و خنجر و شمشیر زنگ زده و الاغ پیر و اسب و یابوی لنگ داشتند و از آن استفاده می‌کردند.

قسمت مقدم سپاه از قسمت مؤخر آن قریب به پنج فرسنگ فاصله داشت و با این تفصیل مقدمات لشکر منظم و مجهز به نظر می‌رسید ولی قسمتهای آخر آن دست مثل کاروانی دزد زده بود که از راهی دور آمده باشند.

سلطان محمد در هیچ نقطه در نگ نمی‌کرد. مثل این بود که حوصله بازرسی و سان دیدن سپاه خویش را ندارد.

مردم وطن پرست برای دفاع از مملکت و خاک اجدادی خویش به دنبال شاه راه افتاده بودند و با این که پای آنها در اثر راهپیمایی مجروح و خون آلود گردیده و چندین روز یک بار غذایی برای سدجوع گیر آورده و می‌خوردند معهداً روی از شاه برنمی‌گرفتند و همچنان با سختیها و مشقات دست و پنجه نرم کرده و پیش می‌رفتند.

اسب جلال الدین همه جا به دنبال مرکب شاه بود و دقیقه‌ای از پدر خویش غافل نمی‌شد. قیافه‌ای گرفته و غمین داشت. ابرو اش از هم باز نمی‌شد و با این که نمی‌دانست نقشه پدرس چیست و به کجا می‌خواهد برود، سؤال نمی‌کرد و انتظار نتیجه کار را داشت.

با شهر سمرقند آنقدرها فاصله نداشتند که اخبار وحشت انگیز و هولناکی رسید... مردم دسته دسته، پیاده و سواره با زنان و فرزندان و مقداری زاد و توشه می‌گریختند و به سمت غرب می‌رفتند و طبعاً با سپاه شاهی برخورد می‌کردند. شاه به اولین دسته‌های مهاجرین اعتنایی نکرد ولی بعداً توجهش جلب گردید و دستور داد که درباره علت فرار آنها تحقیق کنند.

فراریان می گفتند:

- بلایی بزرگ و آسمانی بر سر ما و شهرهای آباد مانا زل گردیده است. مغولان با قدهای کوتاه و لباسهای پشمین، شهرهای ما را یک به یک متصرف شده و مردم را از دم تیغ گذرانیده اند.

وقتی این خبر به شاه رسید، دستور داد تا یکی از فهمیده‌ترین مهاجرین را نزد او ببرند تا شخصاً در این باره تحقیق و بازجویی کند. پیرمردی را نزد او هدایت کردند. شاه آرنج دست چپ را روی قاج زین گذاشت و به طرف جلو خم شد و از پیر مرد سپید موی که طفل شیرخواری را در آغوش داشت پرسید:

- پیر مرد اهل کجا بی؟

مرد که دندان در دهان نداشت و به زحمت حرف می‌زد گفت:  
- من اهل اترار هستم. مغولان شهر را محاصره کردند. یک هفته تمام جنگ ادامه داشت و اهالی با شجاعت و از جان گذشتگی می‌جنگیدند و از شهر خود دفاع می‌کردند ولی بالاخره دروازه‌ها را به روی دشمن گشودند و تیمور ملک گریخت. شاه که از خشم بر خود می‌لرزید پرسید:

- چرا دروازه‌هارا گشودند؟ چه کسی این کار را کرد؟  
پیر مرد دو قطره اشکی که در گوش چشمانش جمع شده بود با آستین لباس پاک کرد و گفت:

- اهالی می‌خواستند تا آخرین قطره خون و تا آخرین نفر به جنگ ادامه دهند ولی دو هزار سوار ترک خوارزمی که جزو مدافعین شهر بودند خارج شده و به خان مغول تسلیم گردیدند.

شاه مثل اسپندی که بر آتش نهاده باشند روی زین اسب نیم خیز شد و پرسید:

- ترکان خوارزمی چنین خیانتی کردند؟

مرد دهقان سالخورد گفت:

- بله ترکان خوارزمی تسلیم دشمن شدند و بعد چون مواضع شهر و قلاع و برجها

را می‌شناختند دشمن را هدایت کردند و ناچار دروازه‌ها گشوده و سپاه جرار مغول وارد گردید.

به دنبال این جملات سکوتی سنگین حکمفرماشد.  
شاه در اندیشه فرو رفت، نگاهش به نقطه‌ای دور دست از دشت دوخته شده بود و فکر می‌کرد، پیشانیش عرق کرده و جرأت نداشت به چشم اطرافیان خویش مخصوصاً به صورت فرزند دلیرش جلال الدین نگاه کند.

گفته‌های جلال الدین را به خاطر می‌آورد... او بارها به پدرش گفته بود:  
- همین کسانی که امروز در اطراف شما غرق ناز و نعمت هستند و تملق‌گویی می‌کنند، همین امرای قبچاقی و ترکان خوارزمی که شمارا اسکندر ثانی لقب داده‌اند و هر روز عنوان و لقب و خلعت و مستمری می‌گیرند، در موقع بروز خطر شمارا تنها خواهند گذاشت و به مملکت خیانت می‌کنند.

این جملات آن موقع در گوش سلطان محمد زنگ می‌زدو به همین علت جرأت نمی‌کرد به روی جلال الدین بنگرد و نگاههای شمات آمیز وی را تحمل کند.  
سکوت سنگینی حکمفرماشد. آن سپاه عظیم بدون حرکت و خاموش ایستاده و منتظر صدور فرمان بود. شاه در غم و اندوه عمیقی غرق بود و نمی‌دانست چه باید بکند.

تازه متوجه اشتباهات گذشته شده و خویشن را در مقابل حوادث ضعیف و ناتوان می‌دید.

تازه می‌فهمید که حرفهای پوچ و بی‌معنی و القاب خالی از حقیقت نمی‌توانند جلوی دشمن خونخواری مثل چنگیز را بگیرند.  
حقایق سیمای واقعی خویش را به او نشان می‌دادند و سلطان محمد خوارزم شاه بار سنگین مسؤولیت و وظیفه را روی شانه‌های خویش احساس می‌کرد و خویشن را ضعیف و ناتوان می‌دید.

بالاخره سکوت را خود او شکست و از پیر مرد دهقان که می‌گریست و قطرات اشک روی چهره خسته و پرچین و چروک او می‌غلطید پرسید:

- سخوب... بعد چه شد... آنها چه کردند؟

پیر مرد جواب داد:

- چه می سخواهند بگنند. از قومی وحشی و خونخوار خدانشناس که حتی زبان ما را نمی دانند چه انتظاری دارید؟ به محض این که وارد شهر شدند، به تاخت و تاز و غارت و تجاوز به مال و جان و ناموس مردم مشغول گردیدند.

در این موقع صدای هق گریه پیر مرد بلند شد و پس از چند لحظه که تأثیر و انداوه شدیدی به همه حاضرین دست داده بود به سخن ادامه داد و گفت:

- مسجد جامع شهر و مساجد دیگر را به اصطبل تبدیل کرده و اسباب خود را در آنجا بستند. ابتدا تمام بزرگان شهر را جمع کردند و مال و منال و ثروت ایشان را گرفتند و چون مطمئن شدند که دیگر کسی چیزی پنهان کرده ندارد، فرمان قتل عام را صادر کردند.

شاه ناگهان پرسید:

- چه گفتی؟... قتل عام...

- بله قتل عام. من با چشمان خویش دیدم که طفلی را روی سینه مادرش گذاشت و با نیزه هر دو را به زمین دوختند. باز با همین دیدگان خویش دیدم که شکم زن بارداری را دریدند و طفل را از شکمش خارج کرده و بر سر نیزه قرار دادند. در شهر جویهای خون جاری گردیده و آنها از روی اجساد مقتولین حرکت می کنند و از نقطه ای به نقطه دیگر می روند.

شاه که دیگر قدرت شنیدن این سخنان را نداشت، ابروان را در هم کشید روی را برگردانید و دست چپ خود را که با انگشت های گران قیمت مزین بود بلند کرد و گفت:

- بس است. کافی است. نگو...

و بلاذرنگ با دست دیگر کیسه ای پول زرد از زیر شال زربفت کمر خود بیرون آورد و پیش روی او افکند و به یکی از سردارانش که کنار او ایستاده بود گفت:

- به این عده آذوقه بدهید و آنها را دور کنید.

برای اجرای فرمان شاه چند نفر دویدند و پیرمرد را با طفلی که در آغوش داشت از آنجا برداشتند. جلال الدین مثل مجسمه‌ای بی‌روح روی اسب نشسته بود و پیشانی عرق کرده‌اش در زیر انوار کمرنگ آفتاب زمستانی به خوبی دیده می‌شد. ابروانش مثل دو میله آهنین که سر آن را به هم گره زده باشند به نظر می‌رسید. تلخی خشم و غصب از گوشه لبهاش می‌ریخت و با نگاه هر کس که او را می‌نگریست آمیخته شده و به کام بیننده متقل می‌گردید. شاه مانند محکومی که او را برای اجرای حکم اعدام بر اسب نشانده باشند به حرکت در آمد.

سر را پایین افکنده بود و چنان غمزده و اندوه‌گین به نظر می‌رسید که هر کس او را در آن حالت می‌دید، گمان نمی‌کرد تا چند ساعت دیگر زنده بماند. باز سپاه به حرکت در آمد و پیش روی به جانب سر قند آغاز شد. لیکن شاه محمد این دفعه آن روحیه سابق را نداشت. پس از ملاقات با پیرمرد فراری حاش دگرگون شد و ارکان اراده و توانایی روحی او سست گردید.

شب هنگام در چادر بزرگ سلطنتی تنها ماند و به قراولان و نگهبانان سپرد که از ورود هر کس که هست جلوگیری کنند و او را تنها بگذارند. حتی سفارش کرد که جلال الدین را نیز نزد او راه ندهند.

جلال الدین نیز حالی چون او داشت. پس از چندین روز این اولین دفعه بود که برای استراحت چادر زده و اردو تشکیل می‌دادند لذا اکثر سرداران و سپاهیان و داوطلبان از فرط خستگی کنار آتش افتاده و به خواب رفته‌اند. شاه نمی‌توانست دیده بر هم بگذارد.

جلال الدین نیز در چادر خویش قدم می‌زد و با دسته خنجر بازی می‌کرد و در اندیشه غرق بود.

درست در همین هنگام ناگهان صدای ایست... ایست برخاست و هیاهویی شنیده شد.

جلال الدین به گمان این که دهقانی از رعایای دهات اطراف به طمع تحصیل

آذوقه و یا دزدی و سرقت اسب و سلاح به اردو نزدیک گردیده، اعتنایی نکرد و همچنان به قدم زدن و فکر کردن مشغول شد.  
صدای نگهبانان مدتی شنیده شد و بعد صدای سم چند اسب به گوش رسید و آنگاه سکوت سابق در اردوگاه حکمفرما گردید.

قریب به یک ساعت گذشت. هنوز جلال الدین در چادر راه می‌رفت و فکر می‌کرد که ناگهان صدای پایی را پشت چادر خود شنید و با حیرت و تعجب ایستاد. به صدای پاکه لحظه به لحظه نزدیکتر می‌شد گوش فراداد.  
درست در همین موقع پرده چادر بالا رفت و چهره عبدالله نوکر جلال الدین که از صمیمی ترین خدمتگزاران او محسوب می‌شد آشکار گردید.

جلال الدین به دیدن او تعجب کرد و دو سه قدم به او نزدیک شد و پرسید:  
- تو کجا بودی؟ چه خبر است؟ مثل این است که حوادث اتفاق افتاده چه شده؟  
عبدالله به پشت سر خود نگریست بعد قدم به درون چادر نهاد پرده را نیز افکند و گفت:

- مهمترین خبری که می‌تواند به اطلاع مولای خود برسانم این است که امرای فجاقی قره خان را در نزدیکی اردو توقیف کرده‌اند.

رنگ از چهره جلال الدین پرید و گفت:

- قره خان... کجا...؟ اینجا؟ او چه می‌کرد در این مدت کجا بوده؟

عبدالله گفت:

- از این مطالب اطلاعی ندارم. جای بحث و گفتگو هم نیست. چیزی که نهایت اهمیت را دارد این است که باید او را نجات داد و اگر اعمال و سستی شود او را می‌کشند. زیرا قبل از فرمان قتل او از جانب شاه صادر گردیده و برای سروی جوازی معین شده است. به طمع جایزه هم که شده او را خواهند کشت. از همه این نکات گذشته چون می‌دانند قره خان نسبت به شاهزاده علاقه‌ای دارد و ارادت می‌ورزد با او دشمنی می‌کنند و جانش را می‌گیرند.

رنگ جلال الدین از هیجان و خشم سرخ شده بود، با این حال یک قدم دیگر

نزدیک رفت و پرسید:

- او را کجا بردند... آیا مجروح شده؟

عبدالله جواب داد:

- مجروح نشده زیرا مقاومت نکرده و تا اطرافش را گرفتند تسليم شده، گویا قصد آمدن نزد شمارا داشته و برای این که مورد اتهام قرار نگیرد خون کسی را نریخت و طبعاً خودش نیز سلامت ماند. فعلاً دست و پا و دهانش را بسته و به نقطه‌ای نامعلوم از اردو انتقالش داده‌اند. اگر تأخیر شود حتماً او را می‌کشند و می‌گویند در حال درگیری به قتل رسیده و در این صورت شما نخواهید توانست از قاتلین او انتقام بگیرید.

جلال الدین شمشیر بلند خویش را که به میخ تیرک چادر آویزان بود برداشت و به کمر آویخت و به راه افتاد.

عبدالله نیز چون سایه به دنبال او می‌رفت.

پس از چند دقیقه و عبور از راههای مختلف میان چادرها مقابل چادر رئیس گارد سلطنتی که از امراض قبچاق و اشخاص مورد اعتماد شاه و ملکه ترکان خاتون بود رسید و در اثر جلوگیری نگهبان ایستاد.

امیر محمود ریاست گارد سلطنتی را داشت و به همین مناسبت و روی تقرب به شاه و ملکه ترکان خاتون بر دیگر امراض قبچاق فرمانروایی معنوی پیدا کرده و دارای احترام و اعتبار خاصی شده بود.

در جنگ و اردوکشی چادر خویش را به فاصله صد قدم مقابل چادر شاه می‌زد و هر کس قصد ملاقات سلطان محمد را داشت، می‌بایست قبل از زدن او رفته و کسب اجازه کند.

اگر امیر محمود صلاح می‌دانست و یا اگر شخص مذکور پیشکشی و رشوه قابلی می‌داد قبل از اطلاع داده می‌شد و بعد او را به چادر سلطنتی هدایت می‌کردند. این رسم همیشگی بود که هیچگاه تغییر نمی‌کرد. نگهبانان و افراد گارد نیز از ترکان قبچاق بودند و به هیچ وجه دستور کس دیگری غیر از امیر محمود را

نمی پذیرفتند و از دیگران اطاعت نمی کردند.  
آنها کار گستاخی را به جایی رسانیده بودند که حتی از ورود جلال الدین و لیعهد سابق نیز جلوگیری کرده و با نیزه های بلند و قیافه های خشک و خشن راه را بر او می گرفتند.

آن شب نیز یکی از نگهبانان در حالی که با هر دو دست وسط نیزه را گرفته بود خود را سر راه جلال الدین قرار داد:  
- کجا می روی؟

جلال الدین به گمان این که سپاهی او را نشناخته است با صدایی محکم و لحنی آمرانه گفت:

- رد شو... من جلال الدین هستم. کنار برو.  
ولی سپاهی گستاخانه تر پیش آمد و در حالی که نیزه را به علامت تهدید پایین آورده بود گفت:

- بدون معطلی از اینجا دور شو و گرن سینه ات را سوراخ خواهم کرد.  
جلال الدین که پس از معرفی خود انتظار شنیدن چنین جمله ای را نداشت، به یک پارچه خشم و غضب مبدل گردید و از فرط عصبانیت لب پایین خود را چنان با دندان گزید که خون از آن جاری شد و دهانش را پر کرد.

دوباره دستش به طرف شمشیر رفت که نگهبان را از پای در آورد ولی باز از کشتن او خودداری کرد و پیش خود گفت:  
- این سپاهی بد بخت هم مادر و خواهر دارد شاید نامزد و یا همسر جوان داشته باشد.

اکنون چندین دل امیدوار انتظار بازگشت او را دارند. اگر به خویشاوندان او بگویند که پسر شاه او را کشته به من چه خواهند گفت... او چه گناهی دارد؟ اینطور به او دستور داده اند و او ناچار است فرمان فرمانده خویش امیر محمود را اطاعت کند. تقصیر با قبچاقیها است که تخم عداوت با من را در دل اینها کاشته اند.  
او همچنان که به نگهبان نیزه دار نگاه می کرد به این مطالب می اندیشید و شاید

قصد بازگشت و رفتن به چادر امیر محمود را داشت که ناگاه سپاهی نیزه خود را روی یک دست بلند کرد و گفت:

- نمی روی. بد بخت نمی روی. هر کس هستی بمیر.

این را گفت و با سرعت نیزه را به جانب جلال الدین رها کرد نیزه نفیر زنان پیش آمد ولی جلال الدین خود را عقب کشید و نیزه به خاک نشست و خطری عظیم از او جست.

نگهبان که وضع را چنان مشاهده کرد شمشیر را کشید و به طرف جلال الدین که روی زمین نشسته بود دوید تا قبل از برخاستن خونش را بربزد.

او پیش دوید و شمشیر را با تمام قوت بالا برد و پایین آورد.

جلال الدین فرصت آن را نداشت که شمشیر بکشد زیرا سرعت عمل نگهبان خیلی زیاد بود.

شمشیر پایین آمد لیکن قبل از این که به هدف بنشیند سپاهی فریادی جگر خراش کشید، چرخی زد و شمشیر از کفسه به زمین افتاد و خودش نیز روی خاک افتاد. جلال الدین که انتظار مرگ خوبیش را داشت، سراسیمه از جای جست و تازه در این هنگام چشم مش به هیکل عبدالله که دست بر سینه در چند قدمی ایستاده بود افتاد و فهمید که او با پرتاپ خنجر نگهبان را کشته است.

عبدالله که مثل سایه مولای خوبیش را دنبال می کرد هنگام گفتگوی نگهبان و جلال الدین آنجا حضور داشت و در تاریک همه چیز را می دید و می شنید.

موقعی که نگهبان شمشیر کشید، عبدالله بی حرکت ایستاده بود زیرا یقین داشت که جلال الدین شخصاً قدرت دفاع دارد ولی بعداً وضع را خطرناک دید و به ناچار خنجر را کشید و با تمام قوت به طرف او پرتاپ کرد. خنجر تا دسته در پشت نگهبان فرو رفت و قلبش را سوراخ کرد و از سینه اش خارج گردید.

صدای فریاد جگر خراش نگهبان ولوله ای در اطراف ایجاد کرد. عده ای از نگهبانان گارد سلطنتی به آن طرف دویدند ولی قبل از آنها پرده چادر امیر محمود بالا رفت و هیکل نکبت بار و قیافه عبوس و اخم آلود او در حالی که مشعلی پایه

طلائی در دست داشت ظاهر گردید.

امیر محمود جلال الدین و عبدالله را دید و بدون اعتنا به طرف نگهبان که در خون خویش غوطه‌ور بود دوید و بر بالینش نشست. ابتدا مشعل رانزدیک برد و چون چمه نگهبان را خاموش و رنگ پریده دید، دست دراز کرد و نبض او را گرفت. نگهبان مرده بود.

آنگاه با خشم و غصب از جای برخاست و به طرف جلال الدین رفت و پیش روی او ایستاد و گفت:

- شما او را کشید؟

جلال الدین با خونسردی و بی‌اعتنایی جواب داد:

- بله. من او را کشتم.

امیر محمود گستاخانه پرسید:

- در این موقع شب اطراف چادر شاه چه می‌کردید.

جلال الدین گفت:

- به تو مربوط نیست.

امیر محمود لبخندی پیروزمندانه بر لب آورد و سر خود را چندین بار تکان داد

و گفت:

- با نوکر خویش عبدالله به منظور سوءقصد نسبت به جان شاه آمده بودید... بله من از مدتها قبل می‌دانستم که شما می‌خواهید شاه را بکشید و انتقام خلع خود را از ولیعهدی بگیرید و به همین سبب به نگهبانان دستور داده بودم که مراقب باشند. امشب برای کشتن حضرت سلطان آمده بودید و چون نگهبان جلوگیری کرد او را به جرم خدمت به شاه کشید. آیا می‌توانید حقیقت را انکار کنید؟

جلال الدین که از خشم می‌لرزید بدون این که حرفی بزنند دست راست را بالا برد و چنان پاشت دست به دهان امیر محمود کوفت که دندانش شکست و خون از کنار لبهاش جاری گردید. مشعل از دست او افتاد و چند قدم عقب عقب رفت و نقش بر زمین شد.

یکی از نگهبانان مشعل پایه طلائی را برداشت و دیگران پیش دویدند نیزه‌ها را دراز کردند که از فرمانده خویش دفاع کنند.

عبدالله نیز در حالی که دستش روی قبضه شمشیر بود خود را به پشت سر جلال الدین رسانید و همانجا بی حرکت و خاموش ایستاد. امیر محمود با انگشت دهان و دندان شکسته خود را آزمایش کرد، با زبان خون کnar لب را سترد و آنگاه در جای خود نیم خیز شد و شمشیر را از کمر کشید. نگهبانان را به اشاره دست عقب راند و روی اعتماد و اطمینانی که به قدرت شمشیر زدن خود داشت از جای برخاست و برای حمله آماده شد.

جلال الدین بی حرکت و بدون عکس العمل ایستاده بود. امیر محمود در حالی که شمشیر را در دست تکان می‌داد و مثل گرگ گرسنه به شاهزاده می‌نگریست چند قدم نزدیک شد و گفت:

- بدیخت حالا تو را می‌کشم تا بدانی و دیگران هم به‌انند که یک امیر قبچاقی حتی از فرزند شاه نیز انتقام می‌گیرد و جسارت و گستاخی کسی را نمی‌بخشد. جلال الدین باز بی‌اعتنای به نظر می‌رسید. مثل این بود که همه چیز را به شوخی می‌گرفت و او را برای کشتن قابل نمی‌دانست.

وقتی امیر محمود باز هم نزدیکتر آمد، جلال الدین گفت: - امیر محمود تو را خواهم کشت... خوب فکر کن... کسی از دم شمشیر من زنده باز نگشته که تو دومین نفر باشی... این راهی که به آن قدم نهاده‌ای، بازگشته ندارد. تا فرصت داری عذر گناه بخواه، تو را می‌بخشم برای این که در اردوی جنگی کشتن خودی زشت و ناپسند و از جوانمردی دور است.

امیر محمود آب دهان را جمع کرد و به طرف جلال الدین انداخت اما به روی او نرسید و بر خاک افتاد.

این عمل زشت پاسخ اتمام حجت شاهزاده تلقی گردید و به ناچار دست جلال الدین به قبضه شمشیر رسید و تیغه فولادین و نازک آن را کشید. عبدالله برای این که میدان برای درگیری باز باشد خود را عقب کشید. دیگران نیز

طبق رسوم جاری که اطراف دو نفر جنگنده را برای گرفتن انتقام خالی می‌کردند عقب رفته و طبعاً آن دو نفر بدون واسطه مقابل یکدیگر واقع شدند و حمله و دفاع آغاز شد.

امیر محمود حمله می‌کرد و جلال الدین دفاع می‌نمود و چنان به نظر می‌رسید که شاهزاده نیک نفس با وجود این همه جسارت و گستاخی غیرقابل بخشایش هنوز تصمیم کشتن او را نگرفته است.

امیر محمود دیوانهوار شمشیر می‌زد و در واقع دستهایش دیده نمی‌شد. جلال الدین نیز با همان سرعت تیغه شمشیر را سر راه شمشیر او قرار می‌داد و صدای چکاچاک را بلند می‌کرد.

مدافع اندک اندک عقب می‌رفت و امیر محمود به تصور این که به زودی جلال الدین را خواهد کشت و نامی از خویشتن باقی خواهد گذاشت با شادی و جسارت پیش می‌رفت.

درست در همین هنگام ناگهان حملات شدیدی از طرف جلال الدین شروع شد و امیر محمود عقب نشست. چند قدم آن طرفت جلال الدین خنده کرد و با نوک شمشیر به شال زربفت کمر امیر محمود زد و آن را پاره کرد. شال او دریده و از دو طرف در رفت و بر زمین افتاد. دو لبه قبای او طبعاً باز گردید و لباسهای زیرش آشکار شد.

جلال الدین با همان زبردستی نوک شمشیر را زیر عمامه او گذاشت و با یک حرکت عمامه را نیز از سرش دور کرد و کله کم مو و طاس او را نمودار ساخت. عبدالله فهمید که شاهزاده قصد شوخی با امیر محمود را دارد و چنان که می‌خواست او را بکشد به جای این که عمامه‌اش را بردارد و یا شال را بدرد شمشیر را به قلبش فرو می‌کرد.

عمامه وقتی از سر امیر محمود برداشته شد، درست در پیش پای عبدالله به زمین افتاد و او نیز نوک شمشیر خود را روی آن گذاشت و به تماشا مشغول شد. از آن لحظه حال امیر محمود منقلب شد و آنها که آنجا حاضر بودند و او را

می دیدند به خوبی می فهمیدند که از جانب عمامه اش نگرانی دارد.  
این تصور در حاضرین پیدا شد که شاید از سر طاس و کم موی خود خجالت  
می کشد ولی حقیقت چیز دیگری غیر از این بود.

امیر محمود کم خود را به طرف عمامه می کشید و می کوشید در حال جنگ  
و گریز خود را به آن رسانیده و از زمین بردارد.

اتفاقاً همین کار را کرد و درست موقعی که پیش پای عبدالله رسید خم شد که  
عمامه را بردارد ولی به محض این که دستش روی عمامه قرار گرفت نوک تیز  
شمیر جلال الدین زیر گلویش نشت و صدای او شنیده شد که گفت:

- چه اصرار داری که عمامه را برداری. یک مرد جنگی با سر طاس هم می تواند  
بجنگد. مسلمان فردا هنگام جنگ با خان مغول نیز اگر عمامه به سر نداشته باشی  
قدرت خود را از دست می دهی. این رسم امرای قبچاق است که زورشان را در  
عمامه پنهان می کنند.

امیر محمود نه قدرت بلند شدن داشت و نه توانایی شمشیر زدن، طوری نوک  
شمیر جلال الدین به گردن او واقع شده بود که اگر کوچکترین حرکتی می کرد  
گردنش سوراخ گردیده و شریانها یش بریده می شد.

چند بار دهان خود را باز کرد که به نگهبانان نیزه دار فرمان حمله بدهد تا  
جلال الدین را از پای در آورند ولی جرأت نکرد.

حالی عجیب بر او مستولی شده بود و در هر حال دستش را از روی عمامه  
برنمی داشت و از زیر چشم به عمامه و جلال الدین و عبدالله می نگریست و  
نمی دانست چه باید بکند.

هنوز حقیقت معلوم نبود ولی جلال الدین نسبت به او ظنین شده و حدس می زد  
که در عمامه رازی پنهان است.

در همین هنگام صدای ولوهای برخاست و نگهبانان که در اطراف آنها نیزه به  
دست ایستاده بودند، پس و پیش رفته و راه را باز کردند.

عبدالله هم که مقابل چشم جلال الدین ایستاده بود دست از روی قبضه شمشیر

بلند کرد و بر سینه گذاشت و تعظیم غرایی نمود.

جلال الدین که نوک شمشیر را زیر گلوی امیر محمود گذاشته بود تکان نمی خورد و حتی به چپ و راست هم نگاه نمی کرد که مبادا غافلگیر شود ولی موقعی که صدای شاه شنیده شد که گفت:

- چه خبر است...؟ چه شده... این اعمال زشت چیست؟

شمشیر را برداشت و به طرف پدرش که با قدمهای بلند نزدیک می شد سر را خم کرد.

سلطان محمد به صدای شمشیر و ولوله نگهبانان از چادر خارج شد و به آنجا آمدۀ بود.

امیر محمود قبل از هر کار خم شد و عمامه را از روی زمین برداشت و بر سر گذاشت و دنباله پر مراغی آن را پشت گردن خویش مرتب نمود و آنگاه نفسی به راحتی کشید و به شاه تعظیم کرد و گفت:

- ملاحظه می فرمایید... امشب توطه‌ای بزرگ کشف شد... شاهزاده و نوکرش عبدالله مخفیانه به پوش سلطنتی نزدیک شده و می خواستند به جان اقدس شاهی آسیب برسانند و زمام امور اردو را به دست بگیرند ولی یکی از نگهبانان... همین شخص که جسدش پیش قدم مبارک شاهنشاه افتاده، قربانی خدمت به شاه شد و به گناه جلوگیری به قتل رسید. اگر او زنده بود و زبان داشت حقایق را می گفت و... امیر محمود نتوانست حرف خود را تمام کند، زیرا جلال الدین خنده‌ای بلند کرد و گفت:

- از یک قبچاقی خیانت پیشه و نادرست جز این اگر انتظار داشته باشم خطای کرده‌ام... هنر شما همین است که دروغ بگویید.  
رنگ شاه به شدت پریده بود و چون سخن جلال الدین به اینجا رسید از او پرسید:

- حقیقت چیست... چه شده... آیا راست می گوید که تو قصد کشتن مرا داشتی؟  
جلال الدین با خونسردی پرسید:

- آیا شما باور می کنید؟

شاه گفت:

- نه... نه. به سختی باور کردن چنین چیزی امکان دارد ولی میل دارم حقیقت روشن شود.

جلال الدین گفت:

- یکی از دوستان مرا بی گناه گرفته اند و من برای جلوگیری از کشتن او قصد آمدن به چادر شما را داشتم. نگهبان جسارت کرد، او را کشتم...

شاه پرسید:

- دوست تو... کیست؟ پس من چرا مطلع نشده ام؟

جلال الدین اظهار داشت:

- شما از خیلی حوادث اطلاع پیدا نمی کنید. مثلاً نمی دانید و نمی خواهید بدانید که قبچاقیها در اطراف شما از خوان نعمت شما متنعم می شوند و به مملکت و شاه و دولت خیانت می کنند.

امیر محمود گستاخانه گفت:

- اهانت می کند و...

شاه با خشونت حرف او را برید.

- خفه شو. آرام باش.

و بلا فاصله از جلال الدین پرسید:

- تو همیشه قبچاقیها را متهم می کنی و از خیانت آنها دم می زنی، هرگز یک نمونه برای خیانت و ناپاکی آنها ارائه نداده ای.

جلال الدین در کمال خونسردی جواب داد:

- اعلیحضرت آنقدر نسبت به قبچاقیها حسن نیت دارند که هرگز از من دلیل و مدرک خیانت ایشان را نخواسته اند.

موقعی که آنها سرگرم صحبت بودند، عده زیادی از سرداران و امراء سپاه مطلع شده و گردانید شاه و جلال الدین و امیر محمود حلقه زده و به تماشی آن صحنه

عجیب مشغول بودند و نمی‌دانستند عاقبت چه می‌شود.  
امراًی قبچاق از خشم دنداها را به هم می‌فسرند و جرأت دخالت نداشتند زیرا  
شاه خشمگین و عصبانی به نظر می‌رسید و همین عصبانیت برای آنها کافی بود و در  
ضمن یقین داشتند که به زیان جلال الدین تمام می‌شود.

شاه بدون تأمل گفت:

- هر دفعه از تو دلیل و مدرک می‌خواستم نداشتی که ارائه دهی و به همین سبب  
هرگز نخواستم تو را شرمنده و خجل کنم.  
جلال الدین جواب داد:

- و این اشتباه بود زیرا هر دفعه می‌خواستید فوراً ارائه می‌دادم.  
شاه گفت:

- تصور می‌کنیم که این نخستین دفعه است. چه دلیلی برای خیانت امیر محمود  
داری؟

جلال الدین نگاهی به شاه و نگاهی به امیر محمود کرد و آنگاه لبخندی زد و  
پیش رفت و عمامه را از سر وی برداشت.  
امیر محمود هراسان و وحشت زده پیش دوید که عمامه را از دست او بگیرد ولی  
موفق نشد زیرا جلال الدین او را با دست عقب زد.

شاه که از این حرکت جلال الدین چیزی نفهمید پرسید:  
- آیا دلیل خیانت او در عمامه‌اش پنهان است.

جلال الدین گفت:

- همانطور که زور قبچاقیها در عمامه آنها مخفی است بفرمائید تماشا کنید.  
ولی قبل از این که عمامه را تکان بدهد دستهای خود را پیش روی شاه گشود و  
آنگشتان را باز کرد و گفت:

- ملاحظه کنید چیزی در کف دست من پنهان نیست.  
و بلاfacile عمامه را تکان داد و لاهای آن را گشود. ناگهان سکه‌ای طلائی با  
صدای مخصوص بر زمین افتاد و غلطید و پیش پای شاه قرار گرفت.

امیر محمود مانند مرده‌ای بود که او را روی دو پا قرار داده باشند و اگر کسی انگشتی به او بزنند نقش بر زمین می‌گردد. کاملاً چنین حالتی در او دیده می‌شد. رنگ بر چهره و رخسار نداشت. بینی او چنان بالا جسته بود که اگر کسی او را می‌دید گمان می‌کرد مرده و یا هم اکنون می‌میرد. لب بالایی او نیز کوتاه‌گردیده و قدرت حرف زدن و سخن گفتن و حتی دفاع از خود را نداشت.

شاه نمی‌دانست آن سکه چیست و چه مفهوم و معنی دارد. او از شاهین طلائی بی خبر بود لذا از ارتباط آن سکه با خیانت امیر محمود بی اطلاع بود و به همین سبب پرسید:

- این چیست؟

قبل از این که جلال الدین حرفي بزند سلطان محمد خم شد و سکه را از روی زمین برداشت و به پشت و روی آن نگریست. آن عالی‌ترین نوع شاهین طلائی بود. به این معنی که یک طرف آن عکسی از خورشید حک گردیده و طرف دیگر ش نقشی از شاهین طلائی با بال‌های نیم گشوده به نظر می‌رسید.

سلطان محمد با دقت در روشنایی مشعل‌ها به زیر و روی سکه نگریست و آنگاه با حیرت پرسید:

- این چیست؟

جلال الدین قبل از این که پاسخی به سؤال پدر خود بدهد به جانب عبدالله اشاره‌ای کرد و مقصودش این بود که مراقب امیر محمود باشد که مبادا فرار کند.

پس از این اشاره، دو قدم به پدرش نزدیکتر شد و اظهار داشت:

این سکه به نام شاهین طلائی نامیده می‌شود و علامت مخصوصی است که خدمتگزاران و جاسوسان خان مغول برای شناسایی یکدیگر به کار می‌برند. کسانی که نسبت به چنگیز خدمت بزرگ انجام داده و در داخل کشورها به نفع او جاسوسی می‌کنند هر یک شاهین طلائی دارند و به وسیله همین علامت شناخته می‌گردند.

امیر محمود نیز یکی از همین جاسوسان است و عجیب‌تر این که شما با نوکران

چنگیز می خواهید به جنگ او بروید.

زانوان سلطان محمد خوارزمشاه که خویشتن را اسکندر دوم می نامید و آقای جهان می خواند چنان از شدت ترس و وحشت می لرزید که به راستی دل جلال الدین به حال پدرش سوخت و حال تأثر و اندوه شدیدی بر وی مستولی گردید.

سلطان با چشمانی که از آن شراره های خشم و غصب زبانه می کشید به جانب امیر محمود می نگریست و چنان به نظر می رسد که خودش شخصاً می خواهد خونش را بربیزد و سینه اش را سوراخ کند. در حالی که دستش روی قبضه خنجر بود آرام آرام به سوی امیر محمود که چون مرده ای بی حرکت ایستاده بود رفت و گفت: - نه... نه... تو را نمی کشم تا رفقای دیگرت را هم معرفی کنی... ما باید دشمنان خانگی را بشناسیم... تو را نمی کشم تا همه را نشان بدھی.

هنوز سخنان سلطان محمد تمام نشده بود که ناگهان صدای نفیر تیری بلند شد و بلا فاصله امیر محمود دست را بر قلب گذاشت و فریادی جگر خراش کشید.

ولوله ای در آن جمع پدید آمد و موقعی که همه چشم ها به سوی امیر محمود بازگشت، او را دیدند که تیری قلبش را سوراخ کرده و بر زمین افتاده است. معلوم نشد که چه کسی تیر را رها کرد ولی همه دیدند که تیر از بغل شانه سلطان محمد گذشت و بر قلب امیر محمود نشست و از پشت او خارج شد. فقط پیکان تیر روی سینه خون آلود او دیده می شد.

سلطان محمد گفت:

- چه شد؟ بگیرید... چه کسی او را زد؟ زود... عجله کنید.

جلال الدین شمشیر کشید و به جانبی که تیر از آن طرف آمده بود رفت ولی کسی را نیافت. عده ای نیز به اطراف پراکنده شدند ولی اثری از کشته امیر محمود نیافتدند.

جلال الدین نزد پدرش بازگشت و در پاسخ او گفت:

- من به عبدالله اشاره کردم که مراقب او باشد ولی او نفهمید و مقصود مرا خوب درک نکرد. من یقین داشتم که او را می کشنند. وقتی یکی از این اشخاص رسما و گرفتار می شود دیگر جاسوسان وظیفه دارند او را بکشند تا اسرار دیگران را فاش

نکند.

رنگ سلطان محمد به شدت پریده بود. با این حال روی جسد امیر محمود خم شد و چون مطمئن گردید که مرده است روی برگردانید و با قدمهای بلند به طرف چادر خود رفت.

جلال الدین در حالی که شمشیر به دست داشت، خطاب به عبدالله گفت:  
- گارد سلطنتی را عوض کن. فوراً عده‌ای از سربازان خود من یعنی سپاهیان عراقی را به حفاظت جان شاه مأمور کن. به پاشاخان نیز دستور بدء خودش را به من معرفی کند. مراقب نظم اردو باشید.

و آنگاه آهسته زیر گوش عبدالله گفت:

- تو و دیگران امرای قبچاقی را زیر نظر داشته باشید.  
جلال الدین این فرامین را صادر کرد و بلا فاصله به طرفی از اردو دوید. کسی نمی‌دانست او کجا می‌رود و چه می‌خواهد بکند. او قریب به پنج هزار نفر سوار زیر نظر داشت. فرمانده‌هان قابل و وفادار بودند و چون همه عراقی و از خانواده مادری شاهزاده بودند نسبت به او صمیمت ابراز می‌داشتند.

پاشاخان که فرماندهی کل لشکر جلال الدین را داشت به سرعت زمام امور را به دست گرفت، سپاهیان قبچاقی را از اطراف چادر شاه دور کرد و از عراقیها آنجا گماشت.

جلال الدین نیز دوان دوان خود را به جانبی از اردو رسانید و قره‌خان را آزاد کرد.

قره‌خان را با دست و دهان بسته در چادری پنهان کرده و چند مأمور بر او گماشته بودند. اگر در نجات او کوچکترین اهمال می‌شد، قبچاقیها او را می‌گشتند و جسدش را پنهان می‌کردند.

خوشبختانه جلال الدین این کار را با مهارت و سرعت انجام داد و قبل از این امرای قبچاقی تصمیم بگیرند، قره‌خان نجات یافت.

جلال الدین و قره‌خان به طرف چادر شاه رفتند. پاشاخان به استقبال شتافت و

گزارش داد.

جلال الدین پاشاخان و قره خان را به هم معرفی کرد و دستور داد از آن تاریخ به بعد دو نفری مراقب امور باشند و مخصوصاً تاکید کرد که از نزدیک شدن قبچاقیها به چادر شاه جلوگیری کنند.

پس از این کار، شخصاً وارد چادر پدرش شد. سلطان محمد کنار آتش ایستاده بود و با شمشیر خویش بازی می‌کرد. نگاهش روی شعله‌های رقصان آتش دوخته شده و در دنیابی از اندیشه و خیال سیر می‌کرد، بطوری که صدای پای جلال الدین را نشنید و تا موقعی که او کنارش قرار گرفت وجود او را احساس نکرد. شاه قیافه‌ای اندوهناک داشت. شعله‌های آتش روی چهره و ریش گرد سیاه و سفیدش سایه روشنیهای مخصوصی ایجاد می‌کردند. با نگاهی آمیخته با غم به صورت فرزندش نگریست و مثل این که غیر او یار و غمخواری احساس نمی‌کند و ندارد گفت:

- جلال الدین... تو هستی؟ چه می‌شود... چه خواهد شد؟

جلال الدین با نوک چکمه یک تکه هیزم را که از آتش کناره مانده بود به درون مجمر افکند و گفت:

- هیچ نباید ترسید. با وجود این که قبچاقیها مثل موریانه ارکان حیاتی کشور ما را خورد و سست و بی‌بنیاد کرده‌اند، نباید خانه دل را جای ترس و وحشت قرار داد. شجاع باشید. غیر از قبچاقیها سپاهیان و فادار و صمیمی بسیار داریم.

شاه آهی در دناک کشید و بدون این که به صورت جلال الدین نگاه کند گفت:

- همه به من خیانت می‌کنند و حالا افسوس می‌خورم چرا زودتر متوجه این امر نشده‌ام... همه... از همه وحشت دارم.

جلال الدین با همان شجاعت ذاتی خویش گفت:

- نباید وحشت داشته باشید. اینطور که شما حرف می‌زنید من فکر می‌کنم همین امشب به سوی اورگنج برمی‌گردید. باید با دشمن جنگید و او را راند و کشت و نابود کرد.

شاه چند قدم رفت، چند قدم برگشت. چهره اش نشان می داد که تصمیم مهمی می خواهد اتخاذ کند و چون رو بروی جلال الدین رسید گفت:

- من عقیده دارم که در سمرقند متظر مغولان بمانیم. دژها و باروهای این شهر مستحکم است و آنها قادر به شکستن آن نیستند.

جلال الدین گفت:

- باید در دشت دشمن را از پای در آورد. حیف است مردان شجاع را پشت دیوارهای شهر مثل پیروزان مخفی کنیم. شما به قول خود وفا کنید. سپهسالاری اردو را به من واگذاریم. من همه جا مغولان را جارو خواهم کرد.

شاه به تندی گفت:

- این چه حرفی است؟ آنها از سه طرف به ما حمله کرده اند از شمال، از شرق و از جنوب. تو قادر نیستی و نخواهی توانست.

شاه کنار آتش نشست. شنل زربفت و جواهر دوزی خود را روی شانه چپ افکند و به مخده ای تکیه داد و سر را روی کف دست راست گذاشت. جلال الدین حرف می زد و با نوک خنجر خود وضع جبهه جنگ های احتمالی را تشریح می نمود و روی فروش عالی و گرانبهای چادر نقوشی ترسیم می کرد و می گفت:

- من جلوی جوجی خان را می گیرم. او مثل گاو وحشی است. برای ابراز قدرت و نشان دادن شخصیت حتی سر خود را به سنگ و درخت می کوبد و باعث مرگ خودش می شود. من طوری برای او در دشت دام تهیه می کنم که همه سپاهیانش نابود شوند. شما به شمال شرقی می روید و باید مانع عبور چنگیز از سیحون بشوید. این کار خیلی آسان است زیرا مغولان وسیله برای عبور از آب ندارند و اصلاً این کار را بلد نیستند. بعد من، قره خان و چند هزار سپاهی را در دشتهای جنوبی سمرقند می گذرم و خودم به جنوب می روم و ستون مغولان را که از آن سمت حمله ور شده بود نابود خواهم کرد. اگر این دو کار قبل از فرار سیدن یخبندان آغاز شود، کار تمام است و مغولان برای همیشه نابود می شوند و از خاک کشور ما می روند.

وقتی سخنش به اینجا رسید برای مشاهده تأثیر گفته های خویش به جانب پدر

نگریست و در کمال تعجب او را خفته یافت.

سلطان محمد خوابیده و گفته‌های مفید پسرش را نشنیده بود. او را عادت داده بودند که به حرفهای جلال الدین وقعي ننهد و به همین مناسبت حالا هم که اطراف او خالی شده بود، باز هم نمی‌خواست به او اعتنایی داشته باشد و از یاری او مستفید گردد.

جلال الدین با نوک پنجه پا از چادر خارج شد و پرده را انداخت و دکمه‌های پرده را نیز بست و به قراولان و نگهبانان سپرد و رفت.

سحرگاه نزدیک بود. جلال الدین فقط یکی دو ساعت خوابید و به محض این که هوا روشن شد، از چادر بیرون جست و تزد پدر دوید و فرمان حرکت اردو صادر شد.



## اولین بروخورد

آن روز و آن شب سخت‌ترین و تلخ‌ترین شب و روز زندگی عایشه محسوب می‌گردید. انتظار مرگ فجیعی را می‌کشید زیرا یقین داشت که کنیزان برخلاف مصالح او گواهی داده و باکوم را از مرگ نجات می‌دهند.

تمام آن روز را در چادر قدم زد. شب هم بیدار ماند و فردا صبح خیلی زود از جای برخاست و قیافه‌ای معصومانه به خود داد و پارچه‌ای به پیشانی بست و سیمایی غمناک و اندوهبار به خود گرفت.

او دختر باهوش و زرنگی بود. می‌دانست که چهره انسان در تحریک عواطف و جلب ترحم و شفقت دیگران بی‌اندازه تأثیر دارد، لذا چنان قیافه‌ای به خود گرفت که شاید در کار خویش توفیق حاصل کند.

همه این کارها را روی احتیاط می‌کرد، در حالی که به موقعیت خود اعتمادی نداشت. بالاخره جوجی خان که عادت داشت سحرگاه از چادر خارج شود به

چادری که برای مواجهه آنها معین شده بود رفت و دستور داد یک به یک را حاضر کنند.

قبل از همه عایشه را با دست و پای گشوده به آن چادر بردند. به توصیه جوجی خان دست و پای او را باز کرده و در چادر آزادش کرده بودند زیرا یقین داشتند که قدرت فرار و جرأت این کار را ندارد.

وقتی عایشه وارد شد غیر از جوجی خان کسی در چادر نبود، لذا خم شد و باز دستهای پسر چنگیز را در دست گرفت و با ملایمت و مهربانی خاصی که محرک احساسات او بود سر را پیش برد و بر دستهای او بوسه زد.

دست جوجی خان را در دست گرفته بود و پس از بوسیدن نیز در میان انگشتان خویش می‌فشد و طوری این کار را انجام می‌داد که غیر عمد جلوه کرده و در عین حال محبت او را جلب کند.

بلافاصله باکوم را به درون چادر آوردند و در کناری انداختند. پس از باکوم یک به یک کنیزان و مردان که آن شب در آن خانه بودند به چادر هدایت شدند و پس از ابراز احترام نسبت به جوجی خان در جای خویش قرار گرفتند.

جوچی خان از یکی از کنیزان سؤال کرد:

- آن شب تو در آن خانه بودی؟

او همان دختری بود که برای عایشه و جلال الدین تنبور می‌زد و آواز می‌خواند و با خانم خویش روابط خوبی داشت. او با شرم دخترانه‌ای سر را خم کرد و گفت:  
- بله... آن شب من در آن خانه بودم و برای شاهزاده جلال الدین و خانم خود عایشه تنبور می‌زدم و آواز می‌خواندم. ظروف غذا را آوردند و خانم به شاهزاده تعارف کرد و او را به نزدیک سفره آورد ولی جلال الدین گویی از اغذیه و اطعمه روی بساط می‌ترسید به هیچ یک دست نمی‌زد. خانم مجدداً تعارف کردند ولی درست در همین هنگام باکوم از خارج اتاق خانم را صدا کرد و بیرون کشانید. ما نیز رفتیم، بالاخره همه سوار شده و حرکت نمودیم بدون این که بدانیم به کجا می‌رویم و چه هدفی داریم.

اندک اندک حالت چهره جوجی خان تغییر می یافت و خون در چشم‌مانش ظاهر می شد. عضلات صورتش منقبض گردیده و به خوبی نشان می داد که خشمگین و عصبانی است.

عاشه از زیر چشم به او می نگریست و مراقب همه حالات چهره جوجی خان و باکوم بود.

دومین نفر احضار شد. این شخص از غلامان باکوم بود و نسبت به او ارادتی خاص داشت. جوجی خان از او سؤال کرد که ماجرا آن شب را تعریف کند. دل در سینه عاشه می لرزید و با خدای خویش راز و نیاز می کرد و چون مرگ را تزدیک می دید طلب عفو و بخشايش می نمود.

غلام نامبرده سر را به علامت احترام خم کرد و برای پاسخگوئی آماده شد اما هنوز چند کلمه حرف نزده بد که ناگهان در خارج کورت هیاهوئی عجیب برخاست. صدای بوق مخصوص مغولان که از شاخ گوزنهای استپ شمال مغولستان ساخته می شد برخاست. گوش عاشه به این صداها آشنایی نداشت لیکن حدس می زد که حادثه مهمی اتفاق افتاده و نسبتاً وضع عوض شده است.

گرب گرب پای سپاهیان مغول که از اطراف چادر می گذشتند به خوبی شنیده می شد. صدای سم اسبان روی یخها و برفهای منجمد شده به این طرف و آن طرف می رفتد به گوش می رسید.

بوقهای شیپورها بلوای عجیبی ایجاد کرده بودند که وقتی با صدای شیوه اسبان مخلوط می گردید گوش شنونده را کر می کرد و لرزه بر اعصاب انسان می افکند. به محض این که صدای شیپورها برخاست رنگ از سیمای جوجی خان پرید و در جای خویش نیم خیز شد. دستها را از دو سمت به زمین نهاده و روی زانوی راست بلند شد.

او نمی دانست چه شده است. بوق آشوب می زند و این بوق روی سنن و آداب جنگی فقط در هنگامی دمیده می گردید که دشمن حمله کرده باشد. چه شده است؟ جوجی خان و دیگر کسانی که در آن چادر بودند این سؤال را از خویشتن

می کردند و پاسخی برای آن نمی یافتند. مذاکرات که با ملایمت مرگباری جریان طبیعی خویش را سیر می کرد و چند نفر را به سوی نیستی و مرگ می کشانید ناگهان قطع شد و رنگها پرید.

عاشه و زنان دیگر که از معنی بوق و مقصود بوق زندگان اطلاعی نداشتند به مشاهده پریدگی رنگ جوجی خان دچار ترس و وحشت شده و به عاقبت کار اندیشناک بودند.

جوچی خان چند لحظه در همان حال باقی ماند و بالاخره تکانی سخت به خود داد و ناگهان از جای برخاست و به طرف در کورت حرکت کرد. دو سه قدم جلو رفت. همه به احترام او از جای برخاستند.

جوچی خان درست به مقابل در رسیده بود که ناگهان پرده موئی که از موی اسbehا ساخته شده بود کنار رفت و قیافه مردی غرق در اسلحه و پوست ظاهر گردید. او از سرداران بزرگ سپاه جوچی خان بود و تقریباً در غیبت پسر خاقان کارهای او را انجام می داد.

آن روز وی لباسی از پشم گوسفندان پوشیده و پوستینی ضخیم و سیاه به تن داشت. کلاه پوست او نیز پشمهای بلندی داشت که تا روی گوش او می رسید. اسلحه او عبارت بود از دو خنجر، یک شمشیر پهن و یک سپر و تیر و کمان و ترکش پر از تیرهای زهرآگین.

چشمها ریز و پلکهای متورم و بدون مژگان او روی صورت چهار گوشش چنان به نظر می رسید که دو سوراخ روی صفحه ای از مس خام ایجاد کرده باشند. او به دیدن جوچی خان گفت:

– آمدند... سپاه مسلمانان به تزدیکی ما رسیده و شاید تا چند ساعت دیگر به دره برستند.

جوچی خان پرسید:

– فرمانده آنها کیست؟

همان سردار جواب داد:

- پیش قراولان ما اطلاع می‌دهند که پرچم پادشاه و پرچم جلال الدین هر دو در رنگ صورت جوجی خان که پریده بود، پریده‌تر شد. زرد رنگ بود، بیشتر چهره‌اش به زردی گرایید.

لها را به هم فشد و با خشم و نفرت به طرف باکوم نگاه کرد و گفت:

- مراقب اینها باشید. دستور بده از باکوم و عایشه نگهبانی کنند.

و خودش به سرعت از چادر بیرون چست و روی زین اسبی که قبل‌آمده و مهیا کرده بودند پرید و به طرف پایین دره رفت.

اردوی مغولان به هم ریخته بود به طوری که وقتی عایشه از کورت خارج شد از آن همه نظم و ترتیب و چادرهای سیاه که مرتب و میخ به میخ کنار یکدیگر بر پا بودند اثری مشاهده نکرد.

اردوی جوجی خان که تا این موقع به حالت راحت باش بود، به صورت یک سپاه جنگی در آمده و همه افراد اسلحه گرفته و خود را برای جنگ آمده ساخته بودند.

تا آنجاکه چشم قوه بینایی داشت سوار و پیاده به چشم می‌خورد. عرابه‌هایی که به وسیله گاو میش کشیده می‌شد و مخصوص حمل بار بود، با چرخهای توپر و پر صدا این طرف و آن طرف می‌رفتند. عрабه مغولان با عرابه‌های دیگر فرق بسیار داشت. آنها فقط دو چرخ برای عрабه می‌گذاشتند و آن دو چرخ آنقدر بزرگ بودند که حتی ده نفر هم می‌توانستند خود را در پشت آن مخفی کنند.

معمولًا عرابه‌ها چرخ پرپر داشت ولی مغولان از چوبهای سرو و صنوبر چرخ را یک تکه درست می‌کردند و روی آن روغن مخصوصی می‌مالیدند که به هیچ وجه آب در آن نفوذ نمی‌کرد. به علاوه اطراف آن را با پوست کرگدن می‌پوشانیدند، همینطور که در عصر حاضر به چرخها لاستیک می‌گذراند. این نوع عрабه خیلی سریع می‌رفت و چون یک یادو گاو میش قوی آن را می‌کشید سرعت زیاد داشت و با قدرت فوق العاده بارهای سنگین را حمل می‌کرد.

مغولها گاهی از این نوع عربابه برای حمل استفاده می‌کردند و دویست سیصد عربابه را یک مرتبه به حرکت در آورده و خود در پشت آن یورش می‌بردند. گاو میش‌ها که از هیاهوی جنگ متوجه شدند به سپاه دشمن زده و هر کس را سر راه می‌دیدند به زمین افکنده و لگدمال می‌کردند. پشت سر عربابه‌ها افراد خونخوار مغول رسیده و با شمشیرهای آخته عرصه را بر حربیف تنگ می‌کردند. عایشه از بالای تخته سنگ پوشیده از برف نگاهی به این منظره افکند و سر را به سمت آسمان گرفت و گفت:

- خدا یا به محبوب من جلال الدین نصرت بده، او را پیروز گردان... راضی مشو که این مغولان خونخوار دور از بشریت بر مال و جان و نوامیس مسلمانان چیره و پیروز شوند.

دل در سینه‌اش می‌طپید و از این فکر که جلال الدین به او نزدیک است خوشحالی آمیخته به وحشت احساس می‌کرد. سرنوشت او نیز به این جنگ بستگی داشت.

اگر جلال الدین پیروز می‌شد، جوجی خان با شتاب می‌گریخت و شاید می‌توانست خود را نجات دهد.

فکر آزادی، اندیشه رهایی و زندگی بدون تکلف، دل و روح او را چنگ می‌زد. کشش دلپذیری در اعماق روح خویش احساس می‌کرد. همه آرزوهای او در این خلاصه می‌شد که آزادی از دست رفته را باز یابد و با هر کس که دلش می‌خواهد زیست کند نه این که مثل متعای خرید و فروش شده و به اجبار و تکلیف در آغوش این و آن بیافتد.

رشته افکار عایشه با مشاهده مغول نیزه‌داری که مقابل او ظاهر شد از هم گسیخت.

مرد مغول عایشه را همراه برد و درون کورت کوچکی انداخت و خودش نیز مقابل کورت به قدم زدن و مراقبت مشغول شد.

عایشه محبوس گردید ولی لحظه‌ای نمی‌گذشت که فکر فرار و رهائی از آن

مهلکه مهیب او را آسوده و راحت بگذارد.

از اردوی جوجی خان تعداد مختصری کورتها کوچک و درجه سوم باقی مانده بود. این چادرها مخصوص نگهداری دواب بود و کمتر اشخاص در آن زندگی می‌کردند ولی در آن روز عجیب که سرنوشت تاریخ ایران عوض شد، عایشه و باکوم را جداگانه و دور از هم در این کورتها محبوس ساخته بودند.

عایشه کنار آتش مختصری که وسط کورت افروخته بودند تا زندانی گرم شود نشست و در حالی که به دود غلیظ و تیره رنگ می‌نگریست به اندیشه پرداخت. دود آتش که از هیزم خیس و تربمی خواست از سوراخهای بالای کورت خارج می‌شد و در آن هوای سرد مثل ستونی سیاه رنگ به آسمان می‌رفت. او پیش خود فکر می‌کرد و در دل می‌گفت:

- آیا غیر از خودم کسی به فکر من هست...؟ من جلال الدین را دوست می‌دارم اما آیا او نیز مرا دوست دارد...؟ ای کاش او را ندیده بودم... ای کاش این وظیفه سنگین را به من محول نمی‌کردند... چه کسی در این دنیا به کشتن کسی که او را دوست دارد مأمور می‌شود که من بدبخت و تیره روز برای انجام این کار در دنیا ک انتخاب گردیدم...

و بعد مجدداً سر را به سمت بالا، به آنجا که قشری از دود سقف کورت را پوشانیده بود گرفت و در حالی که چشمانش از اشک پر شده و دل در سینه‌اش می‌طپید و بعض گلویش را گرفته بود گفت:

- خدایا... ای خدای آفریننده جهان... بزرگترین نعمت تو آزادی است. مرا از این نعمت ابتدایی که حتی سگها و گرگهای بیابان از آن برخوردارند محروم نساز... پروردگارا جلال الدین را نیز در این جنگ پیروز و موفق گردان... گر چه می‌دانم او مرا فراموش کرده و هرگز با من رو برو نخواهد شد ولی چون او را دوست می‌دارم برای فتح او دعا می‌کنم و تو دعای مرا مستجاب گردان.

و پس از چند لحظه به شعله‌های آتش خیره شد و زیر لب گفت:

- او مرا فراموش کرده است... آخر من و او هیچ تناسب نداریم... من یک کنیز

بدبخت و او یک شاهزاده زیبا و رشید و مقتدر...  
آیا او راست می‌گفت... آیا به راستی جلال الدین عایشه را از خاطر برده و  
فراموشش کرده بود؟

\* \* \*

اردوی جنگی سلطان محمد خوارزمشاه به سرعت پیش می‌آمد. نقشه جنگی  
جلال الدین مورد قبول و تصویب او واقع گردید و شاه از آنجایی که مردی متظاهر و  
خودخواه بود می‌خواست قدرت خویش را به رخ سرداران مغول کشیده و آنها را  
مرعوب کند لذا از تقسیم کردن سپاه خویش خودداری کرد و یکی از بزرگترین  
اشتباهات جنگی تاریخ جنگهای عالم را مرتکب شد.

در آخرین شب یعنی آن شب که پیش قراولان خبر آورده جوجی خان با  
سپاهیانش در دره دیده شده است جلال الدین مجدداً نزد پدرش رفت و در حضور  
تمام بزرگان و فرماندگان نقشه دقیق جنگی خویش را مطرح ساخت.  
او می‌گفت:

- فرض محال نیست. اگر ما در این جنگ شکست بخوریم برای همیشه نابود  
شده‌ایم. ترس مغولان زائل می‌گردد. آنها از ما نامی شنیده‌اند و اکنون مرعوب و  
نگران هستند ولی وقتی که بر ما مسلط شدند و سپاه ما را عقب زدند دیگر از چه چیز  
می‌ترسند. ما نباید مشت خویش را پیش آنها باز کنیم... اجازه بدھید من به افراد  
خودم به جنگ بروم. از دو حال خارج نیست. اگر پیروز شدم که چه از این بهتر ولی  
اگر شکست خوردم عمدۀ قوای جوجی خان را خسته و ناتوان کرده‌ام و آنگاه شما  
با تمام افراد موجود حمله کرده و تا آخرین نفر مغولان را نابود می‌کنید.

سلطان محمد خوارزمشاه به دقت حرفهای فرزند دلیر و از جان گذشته خود را  
گوش می‌داد. شاید در باطن نظریه او را می‌پستنید ولی نمی‌خواست نظریه او را  
پذیرفته و به نبوغ او اعتراف کند. پیش خود فکر می‌کرد:

«اگر جلال الدین در این جنگ پیروز شود افتخار بزرگی کسب می‌کند و به آسانی می‌تواند مرا از سلطنت خلع کرده و خودش تاج را بر سر بگذارد... نه... نه. او نباید مجال خودنمایی داشته باشد.»

و بعد سر را به علامت نفی تکان داد، دستی به ریش کوتاه خاکستری رنگ خود کشید گفت:

- نه... این درست نیست... اگر تو شکست بخوری آنها جری و جسورتر شده و با همین پشتگرمی بر ما پیروز خواهند گردید.

اطرافیان شاه که اکثراً امرای قبچاقی و احیاناً ترکمن و فارسی بودند جز چند نفر عقیده شاه را تحسین کرده و با گفتن چند آفرین و احسنت شاهزاده جلال الدین را عقب راندند و خاموش کردند.

وقتی جلال الدین از چادر خارج شد، قره خان برای او رکاب گرفت و هر دو نفر سوار گردیده و به طرف محل چادرهای خویش حرکت کردند. در راه موقعی که از میان چادرهای افراد می‌گذشتند قره خان اندکی اسب را پیش راند و از جلال الدین که در دنیای دیگری از فکر و خیال زندگی می‌کرد پرسید:

- چه شده...؟ خیلی متغیر به نظر می‌رسی...

جلال الدین آهی کشید و گفت:

- قره خان... ما نابود شده‌ایم... مگر خداوند توجهی مبذول دارد و این بلاعظیم را از کشور ما دور کند. در غیر این صورت و با این اشخاص نابخرد و ابله که من می‌بینم مقابله با سپاهیان خونخوار مغول مثل بازی با آتش و رفتن به کام اژدها است.

قره خان گفت:

- ناامید نباشید... بحمد الله شما افراد مطیع و دلیری دارید که از جان خود بیشتر دوستان دارند...

جلال الدین حرف او را برد و اظهار داشت:

- این کافی نیست. من باشش یا هفت هزار نفر چه می‌توانم بکنم. خیال کن که من

و تو رستم افسانه‌ای باشیم، بدون افراد و با دست خالی چه کاری از ما ساخته است.

قره‌خان گفت:

- معهذا نباید نامید و مأیوس بود. یأس بیشتر از هر چیز دیگری موجب شکست می‌گردد. دل قوی دارید و مطمئن باشید که ما همیشه و همه جا مثل سایه به دنبال شما خواهیم بود.

در این موقع از پرچم که نشانه محل اردوی جلال الدین بود گذشته و به میان دو ردیف چادرها وارد شدند.

چند سپاهی پیش دویند و دهانه اسبان را گرفته و هر دو مرد جنگنده متغیر و اندوهگین پیاده شده و قدم به درون چادر گذاشتند.

جلال الدین خود را روی مخده‌ای انداخت و سر را میان دو دست گرفت. او به حوادث آینده می‌اندیشد و چون به شکست نقشه پدرش اطمینان داشت می‌خواست راه و طریقه‌ای برای اجرای برنامه خویش پیدا کند.

قره‌خان شمعهای خاموش را افروخت و چادر را روشن تر کرد و خودش روی زین اسبی که در گوشه چادر قرار داشت نشست و در حالی که شمشیر را از کمر می‌گشود گفت:

- به عقیده من شما بد کردید که...

جلال الدین به سرعت سر برداشت و پرسید:

- چه کار بدی کردم...؟ مقصودت چیست؟

قره‌خان گفت:

- مقصودم این است که خوب بود شما قبل از اردوی شاهی جدا می‌شدید و در این فرصت به جمع آوری افراد و تهیه اسلحه می‌پرداختید. از ری به آن طرف از شما اطاعت می‌کنند. ساخلوی شهرها را برداشته و در پشت سپاهیان شاهی به جبهه می‌آمدید که اگر آنها شکست خوردن قدرت جنگنده دیگری موجود باشد. هم اکنون در ری دوازده هزار نفر مرد جنگی زندگی می‌کنند و شاید هنوز از ماجرا اطلاع نداشته باشند.

جلال الدین سر با یأس و ناامیدی تکان داد و گفت:

- به هر حال هر چه بود گذشت. فردا صبح نکلیف معلوم می شود ولی ای کاش قبلًا می توانستم از وضع اردوی جوجی خان مطلع شوم. عیب کار در این است که امرای قبچاقی حتی موقعیت جنگی دشمن را نیز از ما پنهان می کنند... پیش قراولان سپاه اکثراً خوارزمی و قبچاقی هستند و اینها مرا دشمن خود می دانند. از ابتدا اینطور به ایشان تلقین شده و خیال می کنند که اگر من قدرت بیابم همه را از دم تیغ می گذرانم... این همه خیانت چگونه باید پاداش داده شود... چه مجازاتی سوز دل مرا آرام می کند...

و آنگاه آهی در دنا ک کشید و ادامه داد:

- افسوس... قره خان افسوس می خورم که کشور آباد و سرسیز و پر نعمتی داریم و این گوهر گرانها را با جهل و ندانی به زودی از دست می دهیم.  
قره خان با چهره ای برافروخته و خشمگین از جای جست و پای راست خود را محکم بر زمین کوفت و گفت:

- یعنی چه...؟ شما سوگواری می کنید.

جلال الدین نگاهی به صورت قره خان افکند و مشاهده کرد که شراره های خشم و غضب از چشمان او زبانه می کشد و یک دنیا صداقت و درستی در خطوط چهره در هم کشیده او پنهان است.

قره خان به سخن ادامه داد و اظهار داشت:

- این گونه افکار از سم مار خطرناکتر است. شما نشسته اید و برای حادثه ای که هنوز اتفاق نیافتدۀ غصه می خورید... من... درست... نه... نباید.

قره خان آنقدر عصبانی شده بود که به درستی نمی توانست حرف بزند.

جلال الدین از جای خود برخاست، دستی به شانه او زد و گفت:

- راست می گویی قره خان... تو دوست صدیق من هستی. من به دوستی تو مباراک می کنم. حق با تو است. نباید مأیوس بود... به فرض...

قره خان حرف او را برد و گفت:

- به فرض اگر شکست خوردیم... اسب راهوار داریم و دنیا وسیع است... به گوشهای می‌رویم و باز با نیروی تازه بر می‌گردیم. در هیچ جای این کشور مردان شجاع و وطن پرست کم نیست. همه جاشمارا دوست و محترم می‌دارند.

لبخندی تلخ و شیرین... آمیخته با یأس و در عین حال امید نامشخص لبهاش جلال الدین را گشود. چشمان او هم اشک شادی داشت هم سرشک غم. خنده او هم از روی اندوه بود هم از روی شادی و امید.

به هر حال با این لبخند قره‌خان را در میان بازوان خود گرفت و گفت:

- آفرین بر تو قره‌خان... ما همیشه با هم خواهیم بود. تو یک نفر برای من دلگرمی و امیدواری بسیار ایجاد می‌کنی.

و چون از آغوش هم جدا شدند، قره‌خان گفت:

- فردا صبح خیلی زود من از اردو سواره خارج می‌شوم. با اسب به کوه می‌زنم و وضعیت دشمن را می‌بینیم و می‌سنجمیم  
جلال الدین گفت:

- نه... نه... ما در اردوی دشمن کسی را داریم ولی دسترسی به او کار مشکلی است...

قره‌خان با حیرت پرسید:

- او کیست...؟

جلال الدین برگشت و لبخندی زد و گفت:

- اگر نمی‌گویی که حتی در میدان جنگ هم از فکر زنان خارج نمی‌شوم بدان که آن کس عایشه نام دارد و مورد مهر و محبت من است. این زن زیبای سیاه چشم برای کشن من مأموریت داشت... کسی چه می‌داند، شاید تا این لحظه جو جی خان او را به گناه خیانت و نافرمانی کشته باشد...

و به تفصیل ماجراهی آن شب را تعریف کرد و بالاخره گفت:

- فردا اگر پیروز شدیم و مغولان گریختند باید سرعت عمل نشان داده و قبل از این که به نابود کردن اردوی خویش اقدام کنند خود را آنجا رسانیده و عایشه را

نجات دهیم.

ولی در این هنگام سر را تکان داد و گفت:

- معلوم نیست او زنده باشد... کسی چه می‌داند. به هر حال او را نمی‌توانم فراموش کنم. پس از مرگ هم دوستش دارم. همچنان که لیلی از خاطر من نمی‌رود. در همه عمر این دو زن را دیدم و شنیدم که با این صمیمت به خاطر عشق و حفظ جان محبوب خویشن را به خطر انداختند. روان لیلی قرین رحمت خدا باشد و عایشه نیز اگر زنده است سلامت و شادکام بماند.

قره‌خان و جلال‌الدین کنار آتش مدتی سخن گفتند و بالاخره چشمهای آنها سنگین شد و به خواب رفتند.

\* \* \*

هوای تازه روشن شده بود که قره‌خان بیدار شد و جلال‌الدین را نیز بیدار کرد. هر دو نفر از چادر بیرون جستند. قره‌خان به آسمان نگریست و مشاهده کرد که ستارگان یک به یک چشمک‌زنان محو می‌گردند. مثل این بود که مشرق آسمان را گرد نقره پاشیده‌اند. هوای ملایم روشن می‌شد و شاه و اطرافیانش هنوز در خواب بودند.

قره‌خان گفت:

- دستور می‌دهید...؟

جلال‌الدین جواب داد:

- بله. بگو افراد خودمان آماده باشند و آنگاه به نگهبانی که در چند قدمی قدم می‌زد گفت:

- سلطان مراد را نزد من بیاور.

نگهبان قبل از این که به طرف راست برود اظهار داشت:

- سلطان مراد دیشب تا صبح پشت چادر شما قدم می‌زد و مراقب اوضاع بود.

و آنگاه رفت و پس از چند ثانیه با سلطان مراد که ناظم افراد تحت فرمان جلال الدین بود بازگشت.

سلطان مراد نیز مردی شجاع و جنگ دیده بود. او از طرف مادر با جلال الدین منسوب بود و به همین علت نسبت به شاهزاده علاوه‌ای خاص داشت و بارها جان خود را برای حفظ جان جلال الدین به خطر انداخته بود.

سلطان مراد سر را به احترام خم کرد و شاهزاده گفت:

- سلطان مراد، آماده باشید. امروز به طور یقین با دشمن روبرو خواهیم شد. دقت کن چیز دست و پاگیر همراه برنداری. اگر از افراد ما برای کاری خواستند نده و بگو از شاهزاده اجازه ندارم در حین جنگ نیز همیشه مراقب فرمان و اشاره من یا قره‌خان باش و طوری افراد را به جنگ مجبور کن که در صورت لزوم به سرعت بتوانند در دور پرچم خودمان جمع شوند. می‌فهمی مقصودم چیست؟

سلطان مراد سر را تکان داد و گفت:

- بله مولای من... مقصودتان این است که آنها افراد ما را سپر بلای خود نکنند و...

جلال الدین حرف او را قطع کرد و اظهار داشت:

- برو... عجله کن اسbehای ما را نیز بفرست.

سلطان مراد رفت و بلاfacله افراد از چادرها بیرون ریخته و میخها و طنابهای چادرها کنده شد و جمع آوری گردید... صدای شیوه اسبان برخاست. ولوله‌ای ایجاد شد و موقعی که همه افراد جلال الدین حاضر و آماده بودند، یک به یک سرداران و امرای قبچاقی از چادر خواب آلود و خسته بیرون آمد و به اطراف می‌نگریستند. گویی فراموش کرده بودند که در یک اردوی جنگی هستند و در میدان جنگ اینطور نباید خواهید...

آفتاب قله کوه را روشن کرده بود که جلال الدین مهمیزی زد و خودش را پشت چادر شاه رسانید و آنجا از زین پایین جست.

قره‌خان همه جا با او بود. جلال الدین وارد شد. شاه لای لحافی از خز سفید و

بسیار لطیف کنار مجمر طلائی آتش خوایده بود و دو نفر از کنیزان پای او را می‌مالیدند.

غلامان نیز وارد شده و سینی‌های طلای صبحانه را به درون آوردند و مقابل شاه روی سفره چیدند. شاه که گویی در قصر خودش خوایده بود از این دندنه می‌غلتید و در همان حال که چشمانش بسته بود گاهی با دست نیشگانی از دختران می‌گرفت و با آنها شوخی می‌کرد.

به صدای جلال الدین دیدگان خود را گشود و دست را به سوی او دراز کرد و گفت:

- دست مرا بگیر.

و چون جلال الدین دست پدرش را گرفت و او را بلند کرد و در بستر نشانید. شاه گفت:

- تو نماز شب می‌خوانی؟ همیشه سحرخیز بوده‌ای یا تازگی اینطور شده‌ای؟

جلال الدین گفت:

- در میدان جنگ هستیم. دشمن نزدیک ما است.

شاه سینه خود را خارانید و گوشه چشم چپ را بست و گفت:

- اوه... راست می‌گویی. اصلاً فراموش کرده بودم که در میدان جنگ هستیم. خیال می‌کردم که در شکارگاه خوایده‌ایم. خوب دستور بدله لباس رزم مرا بیاورند. جلال الدین چکش کوچک مطلرا برداشت و بر صفحه مسین که در دایره‌ای از فولاد آویخته شده بود گوفت.

همانطوری که گفتیم سلطان محمد خوارزمشاه موجود مقلدی بود و در عین بی‌فکری و نابخردی مرگ‌آوری که در پایان عمر به آن دچار شده بود، سلیقه‌ای عالی داشت.

خویشن را اسکندر ثانی می‌دانست و در عین حال می‌خواست از خلیفه چیزی کم نداشته باشد. به او گفته بودند که خلیفه برای احضار مستخدمین و غلامان چنین زنگی دارد و با فرود آوردن چکش بر صفحه مسین آنها را فرامی‌خواند و دستور

می دهد، لذا فوراً دستور داد برای او نیز زنگی به همان شکل درست کنند.  
به هر حال جلال الدین چکش را برقصفحه زد و صدایی برخاست و چون رئیس  
غلامان درگاه حاضر شد، دستور داد تا لباس رزم شاه را حاضر کنند.  
چندین غلام سیاه که حلقه های طلائی بر گوش داشتند و لباسهای زری پوشیده  
بودند وارد شدند. هر یک از آنها قطعه ای از لباس شاه را روی سینی طلائی نهاده و  
حمل می کردند.

یکی عمامه، دیگری قبا، سومی ردا، چهارمی زره، پنجمین و ششمین نفر اسلحه  
و بالاخره هفتمین نفر کفشهای شاه را به درون اتاق آورده و در یک صف ایستادند.  
آن دو کنیز که مأمور مالیدن پای شاه بودند رفته اند و دو کنیز زیباروی دیگر وارد  
شدند. هر یک از کنیز کان حرم‌سرای شاه وظیفه ای داشتند و کاری انجام می دادند  
مثلًا آن کس که پای شاه را می مالید، جز همین یک کار، کار دیگری نداشت و  
نمی کرد. یا آنها که در پوشیدن لباس به شاه او را کمک می کردند در موارد دیگر  
کاری انجام نمی دادند.

کنیزی که روزی سه بار پای شاه را در لگن مرمرین می شست با آن کنیزی که کنار  
سفره شاه می نشست و ظروف غذا را از آن طرف جلوی شاه می گذشت و بعد  
بر می داشت و ظرف غذا را از آن طرف جلوی شاه قرار می داد، فرق داشت و آنها  
کار یکدیگر را نمی کردند.

وقتی لباس را آوردند دو کنیز وارد شدند و به باز کردن بندهای لباس خواب شاه  
پرداختند تا لباس رزم را بر او پوشانند.

شاه نگاهی به قطعات مختلف لباس کرد و ناگاه با خشونت پای خود را بر زمین  
کوفت و گفت:

- آه... این چه وضعی است... این چه لباسی است... ببرید... عوض کنید.  
غلامان به سرعت از اتاق خارج شدند و بلا فاصله رئیس آنها وارد گردید. تعظیمی  
کرد و مؤدبانه در حالی که دستها را چپ و راست بر سینه نهاده بود گفت:  
- کدام یک ملبوس همایونی مورد نظر است؟

شاه به شنیدن صدای او روی برگردانید و گفت:

- بد بخت این مغولان سر و پا بر همه لیاقت آن را ندارند که من چنین لباسی برای جنگ با آنها پوشم. این لباس را برای جنگ با خلیفه درست کرده‌اند... برو... برو یک دست لباس سرخ بیاور... زره ساده و فولادین... شمشیر نیز لازم نیست مرصع باشد... برو گمشو...

غلام رفت و بلا فاصله چندین غلام دیگر در حالی که مثل دفعه قبل هر یک قطعه‌ای به روی سینی بر دست داشتند وارد شده و در یک صفت ایستادند.

- این هم مناسب نیست. ولی خوب، عیب ندارد.

کنیزان مشغول کار خود شدند. یکی از آنها ریش شاه را شانه می‌کرد و دیگری قطعات لباس را بر او می‌پوشانید.

جلال الدین از خشم و غضب بر خود می‌پیچید و نمی‌دانست چه کند و چه بگوید... خیلی بر خود فشار آورد که در این موقع حرفی نزند ولی طاقت نیاورد و بالاخره دهان گشود و گفت:

- نوع و رنگ لباس تأثیری ندارد... دشمن از این همه تشریفات مرعوب نخواهد شد. چیزی که برای دفع خصم خوب است شمشیر آبدار و شجاعت بی اندازه است. آفتاب پهن شده و هنوز شما لباس نپوشیده‌اید... نیمی از اردوانی جنگی، اردوانی که همیشه باید در حال آماده باش باشد هنوز در خواب خوش غوطه می‌خورند.

دیدگان شاه تغییر حالت داد. ابتدا رنگش پرید و بعد گوش و بنا گوشش سرخ گردید و گفت:

- تو... تو... مرا از دشمن می‌ترسانی؟ در قدرت جنگی من شک داری؟  
جلال الدین می‌خواست پاسخ بدهد که به ناگاه صدای آواز مردی شنیده شد که شاه با قیافه‌ای مترسم به جانب صدابرگیست و سررا از روی رضا و خشنودی تکان داد.

جلال الدین که معنی این آواز را نمی‌دانست به آن طرف نگاه کرد و در کمال تعجب مردی را دید که گوشی چادر نشسته و اشعار رزمی و حماسه‌ای می‌خواند.

شاه چند بار دیگر سر را تکان داد و گفت:

- این اشعار خیلی مؤثر است، اگر چندین نفر مرد خوش صدا یافت می شد دستور می دادم برای سپاهیان نیز از این اشعار بخوانند... راستی خون در عروق من به جوش می آید وقتی پاییم به میدان چنگ بر سد، دشمن را به یک حمله نابود خواهم کرد. جلال الدین آنقدر خشمگین و عصبانی بود که دیگر نتوانست این صحنه های ناراحت کننده را تماشا کند. روی برگرداند و به سرعت از چادر خارج شد.

در پوش دوم با چند نفر از امرای قبچاق که تازه از خواب برخاسته و به سراغ شاه می رفتد رو برو گردید.

\* \* \*

به جای سستی و بی حالی عجیبی که در اردوی سلطان محمد خوارزمشاه وجود داشت، اردوی جوجی خان در جوش و خروش بود. صبح روز قبل به جوجی خان خبر نزدیک شدن سپاه ایران را داده و او را از ماجرا آگاه کردند. او از همان لحظه با همان لباسی که به تن داشت به قسمت مقدم لشگریان خویش رفت و پشت تخته سنگی در کمین نشست. یکی دو ساعت گذشت تا این که جوجی خان از کلیه حوادث آگاه گردید و نقشه کار را ترسیم کرد. او انتظار نداشت که در کوهستان با سپاه ایران رو برو شود. اصلاً مغولان چنگ کوهستانی بلد نبودند و جز داشت در جای دیگر قدرت خویش را از دست می دادند.

جوچی خان می ترسید که مبادا در همان تنگه گرفتار شود لذا قسمتی از افراد خود را به گدوک های دو طرف فرستاد که راه دور زدن سپاه ایران را بگیرند. او این کار را برای جلوگیری از محاصره ناگهانی انجام داد و بعد فرمان پیشروی را صادر کرد.

به او گفته بودند که سپاهیان ایرانی فقط چند ساعت فاصله دارند، راستی اگر

سلطان محمد خوارزمشاه سرعت عمل به خرج می‌داد، در طی هشت ساعت به آنجا می‌رسید و جوجی خان را در دره محاصره می‌کرد و آنگاه صد درصد پیروزی او مسلم می‌شد.

ولی او سستی به خرج داد و در سه فرستگی اقامت گزید و اردو زد. همان یک شب که گذشت وضع را تا اندازه زیادی به نفع جوجی خان تغییر داد. شبانه مغولان بدون روشن کردن آتش و داشتن مشعل و روشنایی به کوه زده و در پشت صخره‌ها مخفی شدند.

جوچی خان نیز در نقطه‌ای مشرف به دشت روی سنگی نشست و در حالی که شمشیر را روی زانوان خود گذاشته بود، چشم به افق تاریک دوخت. از دور مشعل پیش قراولان سپاه ایران سوسو می‌زد و او می‌دید که با آنجا چقدر فاصله دارند. جوچی خان تمام شب را بیدار بود و چشم از افق ظلمانی غرب برنمی‌داشت.

بالاخره صبح شد و هوا روشن گردید. جوچی خان فکر می‌کرد که به محض طلوع فجر حمله آغاز می‌شود ولی آفتاب همه جای دشت را فراگرفت و او اثری از سپاه ایران ندید.

این فکر در او بیدار شد که شاید حیله جنگی در کار باشد و تأخیر حوادث مهیبی در پشت سر خود دارد.

همانگونه که روی اسب نشسته بود و تبرزین کوچکی در دست داشت، چشمان کوچک و ریز او بی حرکت روی افق روبرو مانده بود. مثل این بود که نگاهنی را به افق دوخته‌اند.

او در آن موقع به رویابی شباهت داشت که از حیوانی درنده می‌ترسد و گوشهای خود را تیز کرده و کوچکترین صدای را نشنیده نمی‌گذارد. سه ساعت از طلوع آفتاب گذشته بود که نگهبانان نوک کلاکوه خبر تازه‌ای به او رسانیدند.

مغولی که سراپای خود را در پوستین پوشانیده بود و به خرس کوچکی شباهت

داشت خود را از روی سنگ مقابل اسب جو جی خان به زمین انداخت و دسته را به موازات بدن دراز کرد و صورت تا نزدیک خاک آورد و آنگاه برخاست و گفت:

- پرچم جلال الدین از اردوانی شاهی جدا شد و به سمت شمال رفت. یک عده سوار قریب به هزار نفر با او هستند. آنها به سرعت به طرف گدوک شمال می‌روند و در فاصله‌ای دور دست راه را به سمت کوهستان کج کردند.

جو جی خان با بی‌اعتنایی تمام اشاره‌ای کرد و مغول نگهبان را مرخص نمود. مرد پوستین پوشیده مغول با همان سرعت مثل حیوانی که از کوه بالا می‌رود از صخره‌ها صعود نمود و از نظر ناپدید شد.

نگهبان مغول راست می‌گفت زیرا موقعی که جلال الدین از چادر پدرش خارج شد، تصمیم دیگری اتخاذ کرد و بلا فاصله قره‌خان را از تصمیم خویش مطلع ساخت و آن را به موقع اجرا گذاشت.

قره‌خان برای او رکاب گرفت و بعد به دنبال شاهزاده سوار اسب خود شد و به راه افتاد. مقداری که از چادرهای سلطنتی دور شدند، جلال الدین از سرعت اسب خویش کاست و گفت:

- قره‌خان ناامیدی من علت دارد. بی‌سبب از همه چیز و همه کس سلب اعتماد نمی‌کنم. چندین ساعت از طلوع آفتاب گذشته، شاه هنوز برای انتخاب لباس رزم مترصد است.

قره‌خان گفت:

- چاره چیست؟ چه باید کرد؟

جلال الدین اظهار داشت:

- ما باید از اردوانی شاهی فاصله بگیریم. من به خوبی عاقبت کار را می‌بینم درست مثل این که به من الهام شود و یا در آینه می‌نگرم. شکست ما قطعی است. در این صورت چرا ما خود را به کام اژدها بیافکنیم.

در این هنگام به قسمت تحت پرچم خودش رسید و سلطان مراد را احضار کرد. سلطان مراد غرق اسلحه و بر اسبی ترکمنی سوار بود.

جلال الدین گفت:

- آنچه که صبح به تو گفتم خوب به خاطر داری؟

سلطان مراد دست بر چشم نهاد و جواب داد:

- البته سرور من. همه آماده و مهیا هستند و از جان دل فرامین مولای والاگهر خویش را اطاعت می‌کنند.

جلال الدین گفت:

- بسیار خوب... گوش به فرمان من. پیش به سمت شمال.

سلطان مراد لحظاتی چند خیره به جلال الدین نگریست. او مثل اشخاص افسون شده، دیدگانش بی حرکت و دهانش نیمه باز مانده بود. جلال الدین پرسید:

- چرا فرمان نمی‌دهی؟

سلطان مراد آب دهان خود را فرو برد و گفت:

- مولای من... از اردو جدا می‌شویم؟

- بله حرف ندارد... درنگ جایز نیست... زیرا سرنوشت ما از آنها جدا است و ما باید گلیم خود را از آب بیرون بکشیم. عجله کنید.

سلطان مراد دیگر حرف نزد. با پشت دست عرق پیشانی خود را پاک کرد و دهانه اسب را به عقب برگردانید و به سواری که پرچم مخصوص اردوی شاهزاده را

حمل می‌کرد گفت:

- حرکت به سمت شمال.

به محض این که پرچم حرکت کرد، سواران نیز به راه افتادند و به جانب شمال رفته‌اند.

سلطان مراد به فرمان جلال الدین مقدار زیادی از چادرها و چیزهای غیر ضروری را بجا نهاده بود که در نقل و انتقال سرعت عمل بیشتری داشته باشند.

جلال الدین بارها به افراد تحت فرمان خود گفته بود:

- در میدان جنگ، سپاهی باید روی سنگ و زیر برف و باران استراحت کند. مرد جنگی باید روی اسب غذا بخورد و فقط برای آب و علیق دادن اسب درنگ کند.

به هر حال افراد جلال الدین جدا شده و به سمت شمال رفتند و نزدیک ظهر سلطان محمد خوارزمشاه که از رفتن فرزندش بی اندازه ناراحت شده بود به طرف جبهه حرکت کرد و دو سپاه در هم ریختند. این اولین برخورد دو نیرو بود و جنگ باشدت هر چه بیشتر آغاز گردید. دره که تاساعتی قبل از بیخ و برف پوشیده بود، از خون و اجساد سپاهیان مغول و مسلمان سرخ گردید.

جوچی خان در عین حال که عده زیادی از افراد خویش را کشته می یافت، خوشحال بود و روی اسب می خندید و شمشیر می زد. خوشحالی او از این جهت بود که فتح خویش را مسلم می دید. البته فتح نهائی، او پیش خود می گفت:

«این عمدۀ سپاه سلطان است و به فرض اگر در این جنگ شکست بخوریم، در دفعات بعد آنها را نابود خواهیم کرد. تا امروز من بیهوده و حشت داشتم»... یک ساعت از ظهر گذشته، روی صخره‌ای بزرگ مشرف بر میدان جنگ برای شاه سفره انداختند. ظروف طلائی غذا را بر سفره نهادند و سلطان محمد خوارزمشاه مثل این که در قصر خودش می خواهد غذا بخورد بر مخدۀ تکیه داد و دست رازیر شانه گذاشت و به خوردن و تماشا پرداخت.

کم کم وضع تغییر می یافت، سپاهیان ایران شکست می خوردند و عقب می نشستند. آن عده مغلان که از روز قبل در صخره‌های کوه پنهان گردیده بودند با شمشیرهای آخته هلله کنان پایین ریخته و به طرف محلی که شاه نشسته و سفره غذای او گسترده بود حمله ور شدند.

چشم آنها به ظروف طلائی افتاده بود و مثل انسان تشههای که چشمۀ آب خوشگواری را دیده باشد دیوانهوار و شادی کنان به آن سمت می رفتد و هر مقاومتی را سر راه خویش از بین می بردن.

نگهبانان قاصد شاهی پخش شدند که راه را بر آنها بگیرند ولی مغولها مثل درندگان با بدنهای پشم آلود و پوستین پوشیده که خود نوعی ایجاد و حشت می کرد از پشت صخره‌ها و شکاف سنگها بیرون جسته و حمله می کردند.

مقاومت بی فایده بود و به شاه خبر دادند که فوراً جای خود را تغییر دهد شاه سراسیمه برخاست و از تخته سنگ مسطح پایین جست و بر اسب سوار شد. فرماندهان و امرای قبچاقی که از دور مراقب شاه بودند، به محض مشاهده این وضع به گمان این که شاه می خواهد فرار کند به افراد خویش دستور عقب نشینی دادند.

آفتاب کم کم به دامن مغرب می رفت که ناگهان بلوایی از عقب اردی مغول برخاست... به جوجی خان گفتند:

- جلال الدین از عقب حمله ور شده و عده زیادی از پای در آورده است.

جوچی خان نمی دانست چه باید بکند. هر دو دهانه دره بسته شده بود و راه فرار برای مغولان وجود نداشت اگر سلطان محمد خوارزمشاه نابخردی نمی کرد و از بیم جان خویش هر ساعت جای خویش را تغییر نمی داد انهدام افراد جوجی خان حتمی بود زیرا جلال الدین با سرعت پیش می آمد و در هر قدم عده‌ای از مغولان را می کشت و در خون خویش غوطه ور می ساخت.

از عقب اردی عقب نشینی آغاز گردید و به طرف وسط دره حرکت کردند. ولی با این همه سلطان محمد خوارزمشاه که سخت مرعوب شده بود به گمان این که مغولها افراد خود را برای حمله شدیدتری مجتمع می کنند فرمان عقب نشینی کلی را صادر کرده و خودش زودتر از همه از دره خارج شد و به وسط دشت اسب راند.

مغولها از بیم جان خویش فرار می کردند و طبعاً از همان راه که افراد سلطان خوارزمشاهی بیرون می رفتند می گردیدند ولی قبچاقیها و دیگر افراد به گمان این که مغولها آنها را تعقیب می کنند دیوانه وار همه چیز را به جای گذاشته و می کوشیدند جان را از آن مهلکه خارج کنند.

جلال الدین خوشحال به نظر می رسید و در حال جنگ وقتی چشمش به کورتهاي مغولها افتاده خطاب به قره خان گفت:

- قره خان با عده‌ای آن چادرها را محاصره کن. زود باش عجله کن.

قره خان نیز بلا فاصله به طرف کورتها اسب راند ولی هنوز به آنجا فاصله‌ای زیاد

داشت که شعله‌های آتش از کورتها برخاست.  
در یکی از این چادرها عایشه و در دیگری باکوم و بالاخره در بقیه چادرها  
محبوسین دیگر زندگی می‌کردند.

وقتی حمله جلال الدین آغاز شد و جوجی خان فهمید که همراه بردن عایشه و  
باکوم امکان ندارد، فرمان مرگ آنها را صادر کرد و دستور داد زنده زنده آن عده را  
در آتش بسوزانند.

چند مغول دست و پا و دهان آنها را در کورتها بستند و آنگاه مشعلها را آتش  
زده و به پوشهای چرب چادرها نزدیک ساخته و آنان را آتش زدند.  
قبل اکتفیم که مغلان چادرهای خویش را از پوست گاو میش می‌ساختند و آن را  
به شکل مخروط در آورده و بعد با روغن اندود می‌کردند که آب از آن نفوذ نکند.  
پوست و روغن هر دو خوب می‌سوزند و به همین علت وقتی مشعلها را نزدیک  
می‌کردند همه جای چادر یکباره آتش می‌گرفت و طعمه حریق می‌شد.

قره خان به محض این که آتش را دید دانست که مغلان تنها بخاطر چند کورت  
آتش نیافروخته‌اند و مسلم‌آکسانی یا چیزهایی در آتش هست.

به سرعت نزدیک شد و چون کسی در آن حوالی نبود مقاومتی ابراز نشد، فوراً  
آنجا را محاصره کرد. در همین موقع ناگاه به یاد عایشه افتاد و پیش خود گفت:  
«عایشه محبوب جلال الدین اگر زنده باشد در یکی از این چادرها است...»  
و فوراً از اسب پایین جست و خود را به درون نخستین چادر انداحت. چند جای  
دست و صورتش مختصرًا سوخت ولی اعتنا نکرد. به ذر آن چادر پیرمردی را دید  
که با دست و پای بسته افتاده و قسمتی از لباسش آتش گرفته است فوراً او را به دوش  
گرفت و از آنجا بیرون آورد.

افراد قره خان نیز به تبعیت او به چادرهای ریخته و تجسس می‌کردند. بعضی آنها از  
حمله پیرمرد مورد بحث یعنی باکوم چنان سوخته بود که امیدی به نجات آنها وجود  
نداشت. عده‌ای از زنان نیز سوخته بودند. دو نفر مرد و چند نفر در حال مرگ بودند  
ولی قره خان نمی‌دانست عایشه کدام یک از آنها است.

در همین هنگام جلال الدین به تاخت خود را به آنجا رسانید و از اسب پابین  
جست و به طرف زنی که آنجا ایستاده بود دوید.  
خوشحالی جلال الدین حد و اندازه نداشت.

او هم عایشه را یافته بود و هم خود را پیروز می دید. چه سعادتی از این بزرگتر...  
به قره خان دستورهایی داد و بلاfacله بر اسب نشست و از آنجا دور شد...  
جلال الدین فکر می کرد دهانه دیگر دره بسته شده و جوجی خان و افرادش  
تحت محاصره قرار دارند. لیکن چون به آنجا رسید و از دره خارج شد در کمال  
حیرت مشاهده کرد از اردوی شاهی خبری نیست. جوجی خان نیز به سرعت به  
سمت شمال می رفت.

جلال الدین پس از دفن اجساد و جمع آوری غنائم به دنبال سپاهی که به  
فرماندهی پدرش بود حرکت کرد...

شاه چنان به سرعت گریخته بود که جلال الدین چهار روز بعد در آن طرف  
سرقند با مقداری سپاهیان مقتول و مجروح برخورد کرد.

شواهد امر نشان می داد که جنگی به وقوع پیوسته و عده ای از افراد کشته شده اند.  
در میان مقتولین به ندرت مغول یافت می شد.

از تماشای این صحنه رقت انگیز و دردناک عرق سرد بر بدن او نشست. بعض  
گلویش را گرفته بود و در یک چنین حالت، در میدان جنگ قدم برمی داشت و از  
کنار مقتولین می گذشت.

در نقطه ای از آنجا یکی از مجروهین سر برداشت و ناله کنان گفت:

- من زنده هستم. شاهزاده مرا نجات دهید.  
جلال الدین اشاره ای کرد و چند نفر با شتاب سپاهی مجروح را برداشت و کنار  
آتش که برای گرم کردن افراد افروخته شده بود برداند.

اتفاقاً زخم او مهلك نبود و پس از چند دقیقه که اندکی از دردش کاسته شد و  
داروی التیام بخش و مسکن بر جراحتش گذاشتند لب به سخن گشود و گفت:

- جوجی خان دایره ای زده و از سمت شمال بر ما شبیخون زد... عده زیادی را

کشت... شاه گریخت... می بینید... بیشتر از ده هزار نفر به قتل رسیده‌اند، دشت از کشته سیاه شده است... کمک کنید اگر زودتر به سمرقند نرسید، شاه را نابود خواهند کرد.

جلال الدین فهمید که شاه همان نقشه قدیم خود را اجرا کرده و به پشت دیوارهای سمرقند که به نظر او خیلی مستحکم می‌آمدند پناه برده است. جلال الدین حرکت کرد ولی موقعی رسید که شهر در محاصره قرار گرفته و در شرف سقوط بود. در خارج شهر نیز چنگی سخت در گرفت.

مدافعين مقاومت می‌کردند. جلال الدین نیز از عقب به جوچی خان حمله می‌نمود و خوب می‌جنگید، لکن از آنجایی که ستاره اقبال سلسله خوارزمشاھی در شرف افول بود ناگاه سپاهیان پیش قراول خود چنگیز از شمال رسیده و وضع را تغییر دادند.

شاه به محض اطلاع از این حادثه متوجه شد، شبانه شهر را خالی کرد و گریخت.

فرار شاه باعث سقوط سمرقند شد و حصاری که موجب امیدواری بسیار بود بیست و یک روزه سقوط کرد.

مغولان تمام اهالی شهر را کشتند و به تعقیب شاه پرداختند. جلال الدین پس از شکستی که به جوچی خان وارد آورد و عده‌ای از مغولها را کشت به سمت شمال رفت که راه را بر چنگیز بگیرد و مانع الحاق قسمت سپاه مغول شود.

جلال الدین می‌خواست میان پدر و فرزند جدائی یافکند و اگر در این کار توفیق حاصل می‌کرد، جوچی خان که قسمت عمدۀ افراد خویش را از دست داده بود به زودی نابود می‌شد.

جلال الدین به سرعت راه شمال را در پیش گرفت و ده روز با قوای عظیم چنگیز که مثل دریائی خروشان به نظر می‌رسید رو برو شد اما با چند هزار سوار، خسته با آن نیروی عظمی چه می‌توانست بکند.

بالاخره شجاعانه خود را به دشمن زد و پس از هفت ساعت جنگ و تلفات سنگینی که به چنگیز وارد آورد به سمت مغرب گریخت، به این امید که در راه به پدرش ملحق شده و به ترمیم سپاه خویش بپردازد.



## جزیره آسگون

جلال الدین در سواحل بحر خزر به پدرش رسید ولی همه او را رها کرده و رفته بودند.

تنها و شکست خورده و بی‌کس مانده بود. در طی همان دو ماه خیلی لاغر گردیده و چهره‌اش زرد رنگ شده بود. شهرها یکی بعد از دیگری ساقط شده و مغلولان همه جا را قتل عام کرده بودند. شاید آنها قصد نابودی شهرها و قتل عام نداشتند ولی از بیم این که از پشت سرشار قوه مقاومتی بوجود نیاید همه جا و همه کس را نابود می‌کردند و اثری از حیات و هستی نمی‌گذاشتند.

نزدیکی اورگنج، شاه جلال الدین را نزد خود فراخواند و به او گفت:  
- من به کجا بروم... می‌ترسم... کار تمام شده و دیگر امیدی به نجات مملکت نیست.

جلال الدین گفت:

- تقصیر خود شما است ولی هنوز نباید نامید بود. مردم ما را دوست دارند.

شاه به سرعت جواب داد:

- شاید تو را دوست داشته باشند ولی از من متنفر هستند. من باید به نقطه‌ای دور دست بروم. کسی نباید مطلع شود. میفهمی؟ هیچ کس حتی مادرم. من به شهر نمی‌آیم... از روی همه مردم خجالت می‌کشم.

و بعد جلال الدین را نزدیکتر کشید و زیر گوش او گفت:

- به جزیره آبسکون دریایی مازندران... چاره‌ای جز این نیست که من از مملکت دور شوم. شاید مغولان از قتل عام مردم دست بردارند. فرماندهی سپاه سلطنت را به تو واگذار می‌کنم. امیدوارم خوشبخت و کامیاب باشی.

گفتگوی پدر و فرزند قریب به یک ساعت به طول انجامید و بعد تصمیم لازم اتخاذ شد.

شاه قلم و دوات خواست و به خط و امضاء خویش نوشت و سلطنت و فرماندهی سپاه را به فرزند ارشدش جلال الدین واگذار کرد و مخصوصاً توضیحی داد که ولایت‌هدی فرزند کوچکترش قطب الدین باطل باید تلقی گردد زیرا او در این موقع بحرانی لیاقت سلطنت را ندارد.

پس از صدور این فرامین وسائل حرکت شاه آماده گردید و شبانگاه از جنگل گذشته و به ساحل دریا رفته.

در آنجا پدر و فرزند روی یکدیگر را بوسیده و خدا حافظی نمودند. بعد شاه سوار قایق شد و در تاریک شب در وسط دریا از نظر ناپدید گردید.

سلطان محمد خوارزمشاه را در جزیره آبسکون پیاده کرده یکه و تنها گذاشتند و بازگشتنند.

مقداری آذوقه و یک چادر کوچک نیز برای او در جزیره نهادند ولی او چادر را نیافراشت زیرا می‌ترسید که مغولان از دور ببینند و خود را به آنجا برسانند.

جزیره آبسکون محل زندگی جذامیها بود. افراد جذامی را از شهرها و دهات

می راندند و آن بیچارگان کریه‌المنظمه به جزیره آبسگون که بدون جمعیت و غیرقابل سکونت بود پناه می‌بردند.

صبحگاه وقتی شاه به اطراف خود نگریست مشاهده کرد که عده‌ای به شکل انسان ولی عجیب‌الخلقه و کریه بد هیبت اطراف او را گرفته‌اند و با حیرت و تعجب به او می‌نگرند.

آنها قیافه‌هایی عجیب داشتند. بعضی از جدامیها بینی نداشتند و دهانشان به شکل سوراخی بزرگ و خون‌آلود در آمده بود و برخی دیگر یک طرف صورت خویش را از دست داده و عده‌ای با دست و پای کج و انگشتان از بین رفته‌گرد او جمع شده و به البسه فاخر و اغذیه اشتها انگلیزی که شاه همراه داشت نگاه می‌کردند.

لباس جدامیان پاره پاره و در سرمای آخر زمستان می‌لرزیدند. شاه مقداری از اغذیه خویش را آنچنان که پیش سگ می‌اندازند جلوی آنها افکند. آن مقدار غذا به یک چشم بر هم زدن خورده شد و باز چشمهای به طرف او دوخته گردید.

بالاخره شاه برای ارتعاب ایشان از جای برخاست و گفت:

- من شاه هستم و اگر متفرق نشوید فردا صبح که برای من غذا می‌آورند دستور می‌دهم همه شما را قطعه قطعه کنند.

به محض این که شاه مطالب را گفت، ولوهای در بین جدامیان ایجاد شد و چیزهایی به هم گفتند که به علت نداشتن بینی و دندان و فک و دهان شاه نفهمید. یک دقیقه بعد جدامیها یکجا و یکمرتبه به طرف وی حمله‌ور شدند و دست و پایش را بستند. قبل از هر کار لباس او را بیرون آوردند.

می‌گویند جدامی لباس شاه را پیوشت بهبود می‌یابد و زخم خوره او متوقف می‌گردد. آنها به همین سبب شاه را لخت کردند و یک دست لباس از لباسهای آلوده به چرک و خون خود را به تن کردند.

لباس شاه را یک به یک می‌پوشیدند و چند قدم راه رفته به تن دیگری می‌کردند. به همین ترتیب همه از آن استفاده نمودند ولی باز به او ندادند و رئیس جدامیان آن را پوشید.

پس از لباس، نوبت به غذای او رسید. هر چه برای شاه گذاشته بودند بین جذامیان تقسیم شد و چون شاه احساس گرسنگی می‌کرد مقداری از پس مانده غذای خود را به او می‌دادند.

سلطان محمد خوارزمشاه که خود را با اسکندر برابر می‌دانست و برای خود دستگاه فرعونی ایجاد کرده بود سه روز به این منوال زنده بود و بعد مرد. جذامیها جسد او را در همان جزیره دفن کردند و بعداً هم معلوم نشد که جسد سلطان در کجای جزیره به زیر خاک پنهان است. خوانندگان می‌توانند حدس بزنند که چه موقع به یاد سلطان محمد خوارزمشاه افتاده و برای یافتن او رفته‌اند. درست یک سال بعد، چند نفر از طرف جلال الدین خوارزمشاه به سواحل دریای مازندران رفته و مخفیانه و خیلی پنهانی خود را به جزیره آبسگون رسانیدند ولی جز مقداری اسکلت چیزی آنجا نیافتدند. اینها اجساد جذامیها بود که پس از مدتی گرسنگی و مبارزه با مرض یکدیگر را خورده و مرده بودند.

## ۱۴

### پایان کار

وقتی جلال الدین از پدر خود خدا حافظی کرد، نزد قره خان و سایر دوستان خویش بازگشت و ماجرا را برای آنها تعریف کرد و احکام شاه را نشان داد.

قره خان با خوشحالی دستهای را به هم مالید و گفت:

- اکنون قریب به سی هزار نفر سپاهی در اردوی شاهی هست... اینها از ماجرا اطلاعی ندارند ولی اگر امرا بفهمند سربازان را متفرق و دلسوز می کنند... آنها نمی خواهند از شما اطاعت کنند... مقصودم امرای قبچاقی است که هنوز عده‌ای از آنها باقی مانده‌اند. باید با مهارت کار را انجام داد.

جلال الدین نشست و فکری کرد و گفت:

- راست می گویی ولی من نمی دانم چه باید کرد. من به تو اعتماد دارم. تو مرد فوق العاده باهوشی هستی... بگو... چه اندیشیده‌ای؟

سلطان مراد گفت:

- تا اینجا فکر قره خان بد نیست. اگر امرای قبچاقی بفهمند که شما به سلطنت منصوب شده اید می روند و افراد را نیز با خود می برند.

**قره خان گفت:**

- موضوع خیلی ساده است. امرای قبچاقی را نیمه شب توقيف می کنیم و بلاfaciale شیبور آماده باش زده و در روشنایی مشعل احکام را برای سپاهیان می خوانیم و مهر شاه را نشان می دهیم که مطمئن باشند.  
سلطان مراد و دیگران یکمرتبه گفتند:

- این کار خیلی مشکل است. جنگ داخلی آغاز می شود.

**قره خان گفت:**

- چنین چیزی نیست. درست گوش کنید. هیچ کس از عزیمت شاه اطلاع ندارد. چادر سلطنتی روشن است و همه فکر می کنند که شاه یا خواهد و یا بازنان و کنیزان خلوت کرده است. چند نفر برای احضار امرا می روند و یک به یک آنها را دعوت می کنند که فوراً به چادر شاه بروند. هر کدام وارد چادر شدند توقيف می گردند و به محلی دیگر متقل می شوند.

همه متفکر بودند ولی جلال الدین این پیشنهاد را پذیرفت و به درون چادر پدرش رفت و رئیس غلامان را احضار کرد و به او گفت:

- اعلیحضرت با امرا کار دارند. همه را به اینجا دعوت کن. زودباش عجله کن. فرصت از دست می رود.  
او تعظیمی کرد و رفت.

قره خان و سلطان مراد و دیگر دوستان جلال الدین همه مسلح و آماده بودند. درست نیم ساعت بعد سروکله امرا پیداشد و قره خان و سلطان مراد به کار خود مشغول گردیدند. بعضی از آنها اصلاً به درون چادر نرسیده گرفتار می شدند و به این ترتیب یک ساعت که گذشت همه فرماندهان دست و پابسته به گوشاهی افتاده بودند. برخی از امرا آزاد مانده و در چادر خوبی خواهد بودند.  
جلال الدین با آنها کاری نداشت زیرا خوب می دانست که از ایشان نافرمانی و

مخالفت بروز نمی‌کند و جز خدمت به مملکت هدف و مقصود دیگری ندارند. پس برای آن عده مساوی است که سلطان محمد پادشاه آنها باشد یا جلال الدین فرزندش.

وقتی این مقصود انجام گردید صدای شیبور برخاست و جلال الدین و سلطان مراد و قره‌خان در حالی که چندین نفر مشعل دار آنها را احاطه کرده بودند به وسط اردو رفتند.

سلطان مراد احکام پادشاه را بیرون آورد. یک به یک مهره‌هارا بوسید و باز کرد و به خواندن با صدای بلند پرداخت.

به محض این که سلطان مراد این جمله را خواند:

- امیدوارم سپاهیان دلیر من از فرزندم چون خودم اطاعت کنند تا موجبات رضای خدا فراهم گردد.

صدای هلهله شادی سپاهیان برخاست و همه هوراکشیده و شمشیر و خنجرها را از شعف و سرور به هوا پرتاپ نمودند و به رقص مشغول شدند.

کار به آسانی خاتمه یافت و فردا صبح فرمان‌هایی از طرف جلال الدین صادر شد و امرای جدیدی برای قسمتهای مختلف سپاه معین گردید.

\* \* \*

خبر ورود جلال الدین و سلطنت او زودی به شهر رسید و باعث خوشحالی مردم گردید.

قره‌خان به سرعت از اردو جدا گردید و خود را به درون شهر افکند و مستقیماً به سراغ ماهیار رفت.

خوشبختانه ماهیار در خانه بود و انتظار قره‌خان را می‌کشید زیرا او نیز خبر نزدیک شدن قوای جلال الدین را شنیده بود.

درنگ جایز نبود. قره‌خان با موافقت پدر ماهیار با او عروسی کرد. عروسی آنها

بدون سر و صدا انجام گرفت و فقط جلال الدین و چند لفر دیگر از جمله عایشه در جلسه حضور داشتند.

وقتی خطبه عقد تمام شد، پرده بالا رفت و مردی نقابلدار در حالی که صندوقی روی دست داشت وارد شد و آن صندوق را رو بروی عروس و داماد بر زمین گذاشت.

همه حیرت زده و متعجب به او نگاه می کردند. کسی جز ماهیار و قره خان آن مرد نقابلدار را که برای عروس و داماد هدیه آورده بود نمی شناخت.

وقتی در صندوق را گشودند، مقداری زیادی پول و جواهرات در آن یافتند. آن مرد نقابلدار که صندوق را بر زمین گذاشت و بدون صدا از در خارج شد و رفت عنبر غلام زبان بریده ترکان خاتون و آن همان ثروتی بود که در خرابه پنهان کرده بودند. اینک عنبر سهم قره خان را برای او آورده بود.

عروسي با سرور و نشاط تمام شد ولی اخبار وحشت زائی که می رسید باعث ناراحتی آنها می شد.

ترکان خاتون و پسران دیگر شاه ناپدید شده و قبل از اصفهان فرار کرده بودند. عنبر هم به دنبال آنها رفت زیرا هنوز موضوع انتقام را فراموش نکرده بود و می خواست مسبب ناکامی و بد بختی خود یعنی ملکه ترکان خاتون را نابود کند. چند روز بعد مغولان به شهر نزدیک شدند و جنگ مجددآ آغاز گردید. مردم اورگنج شجاعانه می جنگیدند.

جلال الدین خوارزمشاه نیز مردانه به دشمن حمله می کرد ولی متأسفانه نیرویی که او در اختیار داشت برای جلوگیری از سپاه خونخوار مغول کافی نبود.

اگر همان روز که از اورگنج حرکت کردند، سلطان محمد فرماندهی سپاه خود را به جلال الدین واگذار کرده بود بطور یقین دشمن شکست می خورد و مفترضانه به مغولستان باز می گشت ولی در آن موقع دیگر دیر شده و عمدۀ قوای ایران از بین رفته بود.

بعضی از مورخین نوشتند که:

«موقعی جلال الدین به قدرت و سلطنت رسید که از سپاه ایران فقط پنج درصد باقی مانده و نود و پنج درصد نابود و کشته شده بودند.»  
 با این حال چنگیز ناچار کرمان و یزد و اصفهان و کردستان و لرستان را خالی کرد و از بیم تصادف بیشتر با جلال الدین عقب نشست و به شهرهای شمال ایران اکتفا کرد.

جلال الدین خوارزمشاه پس از بازگشت از هند و تجدید قوا دوازده سال با مغولان جنگ و گریز را ادامه داد و از اکثر نقاط ایران دست آنها را کوتاه کرد تا بالاخره روزگارش سپری گردید.

## پایان



## شراوه خاموش شده

ناصرالدین شاه حسینی



## مقدمه

سالها می‌گزدید، بناهای کهن که از روزگاران خوش حکایت می‌کند، بر اثر گذشت روزگار در زیر لطمات باد و باران تار و پودش در هم شکسته و به صورت تل خاکی در می‌آید و جز شبی محو به صورت قصه «قصر خورنق» و «کاخ تیسفون» و «نگارخانه چین» اثر دیگری در خاطر اهل زمانه باقی نمی‌گذارد، اما پس از سپری شدن قرنها هنوز «داستان یوسف»، پیر نایینای کنعانی «تازگی دارد و صاحبدلان را از شنیدن آن دل به طبیعت می‌افتد؛ هنوز که هنوز است عاشقان شیدا بر اثر «مجنون» می‌روند و شعراء پریرویان سنگین دل را به «شیرین» تشبیه می‌کنند و دلدادگان واله خود را «فرهاد» می‌نامند! آن کنهنگی و این تازگی برای چیست؟

از آن است که به گفته ولتر «در میان آثار فکری بشر آنها که با روح و دل و احساسات آدمی سروکار دارند، از دست برد فراموشی و فرسودگی در امانند، سالها از مرگ این دلدادگان می‌گزدید، پیکر آنها به توده خاکی مبدل گشته است، اما از شراره‌های آتشین روان آنان جانها تابناک است و دلها را فروغ می‌بخشد. شاید این هم یکی از جفاهای روزگار است که آدمی خود هنوز چند جرعه‌ای از باده حیات ننوشیده که می‌گویند «بس» و لی آثار او «زندگانی جاوید» و «قبولیت عامه» می‌یابد. داستان زندگانی پر ماجراهی لطفعلی‌خان زند که با درس وفا و بحث شجاعت هم آغوش است، یکی از این آثار است. «جمیله» یعنی آن دوشیزه پاک سرشتی که به خاطر این جوان خود را در مهالک خطر می‌افکند، مظهر صفاتی باطن و وفای به عهد است. من دیگر درباره این داستان چیزی نمی‌توانم نوشت، تو خود خواننده عزیز در خلال فصول آینده خواهی توانست درباره این داستان اظهارنظر کنی، چه با

صحنه‌های مهیج و گوناگونی مواجه خواهی شد که چون باده کهن به عالم پاکان رهبریت می‌کند و چه ساعتی که از غوغای جهان خاکی بر کنار مانده و به جایگاه نیکان و مقر فرستگان سیر داده می‌شود.

تهران آذر ماه ۱۳۲۷

ناصرالدین - شاہ حسینی

## مکتب

آفتاب مثل همیشه پر تو نورانی و گرم کننده خویش را بر کوه و دشت می‌گسترد.  
آسمان هم مثل دل عاشقانی که از باده وصل سرمست‌اند، آرامشی به سزا داشت.  
همه چیز ساکت و آرام به نظر می‌رسید؛ طبیعت نگارخانه شده بود. هیچ چیز از  
جای خود تکان نمی‌خورد؛ درختان بید و چنار از این خاموشی کسل کننده به تنگ  
آمده و گاهی دزدیده از چشم نسیم، سر در گوش یکدیگر فرو می‌بردند و رازی از  
اسرار طبیعت را فاش می‌ساختند.

کوه چون کودک بدآموزی که از نهیب چوب آموزگار هر دم خود را در پشت  
دیگری مخفی سازد، از بیم سیلی‌های تندباد، خویشتن را در پس ابرهای کوتاه و  
تنگ مخفی می‌نمود و باز آهسته سر بر آورده، خودنمایی می‌کرد. این جست و  
گریخت کودکانه منظره شاعرانه‌ای به کوه می‌بخشید. «جمیله» و «لطفععلی» کتابهای  
خویش را زیر بغل نهاده و آهسته به سوی مکتب که در کرانه شمالی «عمارت کلاه

فرنگی ارگ». واقع شده بود روان بودند، عمارتی که برای درس خواندن لطفعلی تعیین شده بود در آغوش درختان ارغوانی رنگ جای داشت. این بدنها بی برگ و نواکه از عربانی خویش شرمگین شده، خود را به زیر حریر سرخ رنگی مخفی ساخته بودند، از دور چون شراره‌های تابناکی می‌نمود که با وزش نسیم نوسانی دلپذیر یا بد.

ملا محمد تقی معلم این دو طفل از علاقه‌ای که جمیله نسبت به لطفعلی ابراز مینمود بسیار حسد می‌برد و در دل غبظه می‌خورد که چرا گلنوم عیال او این اندازه به وی ابراز محبت نمی‌کند.

این دو کودک هر روز باهم به مکتب می‌آمدند، بر روی یک قالیچه می‌نشستند و از روی یک کتاب درس می‌خوانندند.

جمیله فرشته‌ای بود به صورت آدمیان، با این فرق که هنوز صفات سایر فرشتگان را به همراه داشت، او چون سایر ماهرویان به محبوب کرشمه و ناز نمی‌فروخت، اداندشت، سراپا سوز و گداز بود، چون شمع به خاطر لطفعلی می‌سوخت و جهانی را از پرتو دلپذیر خود تابناک می‌ساخت، «جمیله» از زمره دخترانی نبود که در مذهب عاشقی گام نهاده باشد، در این راه مسیری خاص داشت و عاشقی پا بر جای بود، در دل او کینه راه نداشت، با همدرسان خود به ملاحظت رفتار می‌نمود، کودکان یتیم را مادری مشفق و بچگان شرور را ناصحی پندآموز بود. خاطرش چون آب زلال صافی و بی درد بود و خزینه دلش چون جام جم جهان می‌نمود، کینه به خود راه نمی‌داد. او به خاطر مکتب آرام نداشت، چون شب فرامی‌رسید، در دلش غوغایی بر پا می‌شد، طراوت روز را از دست می‌داد، مرغ روحش پریشان می‌گشت، چه دلش می‌خواست که زندگانی را سراسر در مکتب به سر آرد.

جمیله اگر چه بسیار کودک بود ولی با ذوق سليم خود درک نموده بود که مکتب دیباچه خوبی از زندگانی آتیه اوست:

در این دیباچه ناسازگاری زندگانی در ترشوهی آموزگار جلوه می‌کند و بی اعتباری قوانین و بی عدالتیهای اجتماع در مزیتی که کودکان ثروتمند بر بینوایان

دارند، خود را به مانشان می‌دهد.

او می‌دید که خشونت ملا محمد تقی متوجه کودکان بی‌ساز و نواست اینان‌اند که در مکتب جرات تبسمی را هم ندارند ولی در ازاء کودکان ثروتمند همیشه به بازی روز می‌گذرانند و از جور استاد هم بی‌خبرند. وقتی که جمیله این ناملایمات طبیعت را می‌دید به عوض همه رنج می‌برد، به درماندگی بی‌یاران غم می‌خورد و به خاطر بینوایان افسرده می‌گشت، او هر وقت کوک بی‌تصصیری را در پنجه بی‌رحمانه طفل هوسبازی اسیر می‌دید پیش دویده به جان‌پناهی آن بچه بی‌گناه بر می‌خواست و با آهنگی کودکانه و دلپذیر کودک جفاکار را از عمل خود باز می‌داشت، جمیله آنقدر کوشید و فداکاری کرد تا مکتب را به متزلگه بیدلان مبدل ساخت. در این نگارخانه همه را یکسان دوست می‌داشت ولی معلوم نبود از چیست که دلش به خاطر لطفعی پیوسته می‌زد و او را شمع این محفل می‌انکاشت، «لطفعی» نیز محبت این دختر مهربان بر دلش نشسته و به خاطر او پریشان بود، هنگامی که «ملا محمد تقی» درس می‌گفت، «لطفعی» در رسخار ملکوتی دخترک سخت خیره شده و گاهی هم در این حال تبسم دلپذیری بر لبانش نقش می‌بست.

جمیله وقتی که دست به دست لطفعی داده، از مکتب خارج می‌شدند؛ زیر چشم می‌دید که سایر کودکان با نظر حقارت آمیز به آنان می‌نگرند و با تبسم‌های زهرآسود خود این محبت بی‌آلایش را تقبیح می‌کنند، از مشاهده این احوال پیشانی ظریف و دلربایش را قطرات سرد عرق می‌پوشاند.

آن روز صبح «لطفعی» و «جمیله» با گامهای کوچک، دوش به دوش یک دیگر به سوی مکتب پیش می‌رفتند. صبا طره سبزه را آشفته ساخته، عطر بهاری را به یغما می‌برد. برگ درختها مثل صورت براق این دو کودک خندان و تمیز به نظر می‌رسید. رودخانه در زیر توده‌های نقره‌فام شن می‌درخشید، شب پره‌ها مثل گلبرگها در دست باد به هر طرف پراکنده می‌شدند. به ناگاه «جمیله» چشمش به یکی از این پروانه‌ها افتاد با شتاب دست به شانه «لطفعی» زد و گفت:

- لطفی، اگر بتوانی یکی از این پروانه‌ها را بگیری، شاه فرنگ!

«لطفعلی» عصبانی شده گفت:

- «شاه فرنگ کیه؟ بگو کریم خان زند»

جمیله گفت:

- «خوب هر چه دلت می خواهد باش. برو ببینم می توانی یکی از پروانه ها را بگیری! بچه ها درس را شروع کرده و مشغول خواندن «عمه جزو» بودند. «ملا محمد تقی» از پشت شیشه به این بازی کودکانه می نگریست و از شدت خشم لبان خویش را می گزید و یارای تکلم نداشت.

«لطفعلی» مدتی دوید تا توانست با زحمت بسیار یکی از این پروانه ها را بگیرد. با خوشحالی هر چه تمام تر دست برد تا بالهای او را کنده از آزاری که به این پرنده می رساند لذت برد، ولی «جمیله» مانع این کار شد و گفت:

- «پروانه را رها کن و بگو همانطور که من ترا آزاد کردم، تو هم در روزهای سخت مرا یاری کن».

«لطفعلی» از شنیدن کلمه «روزهای سخت» بر خود لرزید و فوراً پرنده را رها کرده. به سوی مكتب شتافت و گفت:

- جمیله تند برویم که مدتی است درس شروع شده! هر دو نفس زنان به کلاس وارد شدند. «ملا محمد تقی» با نگاههای تندی به این دو کودک می نگریست.

«جمیله» تاب این خشم را نیاورد و بی اختیار سر به زیر افکند. «ملا محمد تقی» با عصبانیت رو به «لطفعلی» کرده گفت:

- ای کودک بی شرم، خودت که درس نمی خوانی، سبب می شوی که بچه های دیگر را هم از درس باز داری. برو بنشین! آنگاه رو به جمیله کرده گفت:

- «دخترک، آخر خجالت بکش! تو هنوز دهانت بوی شیر می دهد؛ معاشقه یعنی چه؟»

تobیخ ملا محمد تقی به اینجا رسیده بود که کودکان از لفظ «بوی شیر» و «معاشقه»

زندن زیرخنده! «جمیله» مثل گناهکاران همچنان سربه زیرایستاده بود.  
«لطفعلی» از بیم جور استاد آهسته می‌گریست و «جمیله» از شکر خنده کودکان پریشان و لرزان شده بود.

بچه‌ها کم کم ساکت شدند. سکوت آمیخته به حزنی در مكتب حکمرانی می‌کرد. «جمیله» رفت بر روی فرش مخصوص خود نشست و «لطفعلی» نیز به دنبال او در کنارش قرار گرفت. وقتی درس تمام شد و کودکان همه رفتند، «ملا محمد تقی» با عصبانیت «جمیله» را صدازده و آهسته گفت:

- تو دختر «سید مرادخان» حاکم شهری و سزاوار نیست در ده سالگی که ابتدای جوانی است خود را بر سر زبان‌ها انداخته و شرافت خانوادگی خویش را لکه‌دار سازی، بزو دیگر نبینم روزی که نزد لطفعلی نشسته باشی!

جمیله رفت و سپس لطفعلی به پشت میز محکمه کشیده شد. او آهسته گوش این پسرک زیبا روی را گرفته گفت:

- «ای شیطان تو تازه سیزده سال داری و هنوز غوره نشده می‌خواهی مویز بشوی!  
مگر از شرافت خانوادگی خود اطلاع نداری! تو فرزند جعفرخان شاهنشاه ایرانی،  
پدرت آنقدر به تربیت و سعادت اهمیت می‌گذارد که به خاطر تو این اتفاق را  
مكتب خانه کرده و برای آن که تنها نباشی، از سرداران سپاه خواسته است تا اطفال  
خویش را به این خانه بفرستند؛ و از من که از طلاب معروف شیراز هستم درخواست  
نموده تا به تو درس قرآن و خط و ربط فارسی بیاموزم. تو به جای درس خواندن، به  
معازله می‌پردازی!

چشم و دل من و شاهنشاه زند روشن! برو اگر از این ساعت دیدم که گرد «جمیله»  
گردیدی، به خدا سوگند که اول ترا چوب مفصلی خواهم زد و بعد شکایت به  
جعفرخان خواهم برد. برو ببینم. امروز بخشیدمت!

آن روز چون همه هفته‌ها به سر رسید و فردا آمد. آن فردای منحوسی که «جمیله» و «لطفعلی» را از هم جدا می‌ساخت و داغ هجران بر ضمیر این دو دلداده شیدا می‌نهاد.

لطفعلی امروز خوشحال تر از هر روز به نظر می‌رسید، چه او شب را تا به صبح  
چشم بر هم ننهاده و سرگرم طرح نقشه‌ای بود تا به تلافی آن جفاها که محمد تقی بر  
او و جمیله رانده بود، او را سخت تادیب کند.

## طرح جدائی

کمی از غروب می‌گذشت. «باغ ارگ» را سکوت ملال انگیزی فراگرفته و تمام چراغهای عمارت، جز یک اتاق که در ضلع جنوبی این کاخ قرار دارد، خاموش شده بود.

در این اتاق شمعی می‌سوخت و از دور سایه روشن دلربائی به وجود آورده بود. لطفعلی‌خان با قیافه‌ای گرفته و پریشان در رختخواب از این پهلو به آن پهلو می‌غلتید. سرش به سختی صدا می‌کرد. افکار واهی به او هجوم آورده و توهین آموزگار سخت مکدرش ساخته بود. او شاهزاده بود. حق داشت که این اندازه از شنیدن کلمات سرد و درشت ناراحت شده باشد.

جعفرخان «شاهنشاه زند» تمام وسائل آسایش را برای طفل خود مهیا ساخته بود، و هر چه آرزو می‌کرد لحظه‌ای بعد در برابر حاضر می‌ساخت. لطفعلی تا آن روز از کسی حرف سرد نشنیده و جز احترام چیزی دیگر ندیده بود. این «ملا محمد تقی»

بود که با علو طبعی که زاده بی اعتمانی به دنیا و شعار مردان خداست، در برابر همسالانش آبروی وی را برده و حرفهای ناهنجاری بدوزده بود. لطفعلی خان هر طور بود، آن شب را با رنج به سر آورد و از اینکه برای راندن «ملا» دستاویزی نداشت، غمناک به نظر می‌رسید. صبح زود از خواب برخاست و با چهره‌ای گرفته به سوی مکیب روان شد. مصمم بود که از رفتن شاگردان به کلاس درس مانع شود و به این وسیله تا اندازه‌ای خاطر مشوش خود را آسوده سازد. برای عملی ساختن نقشه خود به کنار در مکتب آمد، به درخت بیدی تکیه داد و به آسمان نظر دوخت. دقیقه‌ای نگذشت که از دور دو کودکی که به سوی مکتب پیش می‌آمدند نمایان شدند:

لطفعلی خان به قصد آنکه کودکان را از رفتن به اتاق درس باز دارد، پیش رفت ناگاه چشمش به «جمیله» دختر حاکم شهر افتاد. بر جای خویش ایستاد و منتظر او شد. «جمیله» آهسته از کنار لطفعلی گذشت، زیر لب سلامی کرد و بی‌آنکه توجهی داشته باشد به سوی اتاق درس رفت.

«لطفعلی» به چالاکی خود را جلوی او فرار داده گفت:  
- به این تندی کجا می‌روی؟ مگر یادت رفته است که دیروز آموزگار به من و تو  
چه حرفهای زشتی زد؟  
دختر جواب داد:

- نه، یادم نرفته، ولی حرف او نباید مانع درس خواندن ما بشود. مگر نشنیده‌اید که «چوب معلم گله» «لطفعلی» که از این بی‌قیدی جمیله اندکی در خشم شده بود، فریاد زد:

- امروز اگر به کلاس برویم حرفهای بدتری خواهیم شنید! به من چه، تو  
می‌خواهی برو، ولی من و سایر همدرسهای دیگرم نخواهیم آمد! جمیله که  
از طرز سلوک لطفعلی در شکفت شده بود، قدمی به عقب نهاده و کنار در محجویانه  
ایستاد و منتظر عاقبت کار شد.

آفتاب سراسر باغ را گرفته بود. غالب بچه‌ها آمده بودند و صحنه باغ از غوغای

کودکانه آنان پر شده بود. یک ساعت از روز بالا آمده، ملا محمد تقی وارد مکتب شد و با وقار هر چه تمامتر رفت روی پوست تخت خود نشست.

دقیقه‌ای چند به سکوت گذشت. لطفعلی از پشت در را گرفته و مانع ورود شاگردان به مکتب می‌شد. کودکان از ترس شاهزاده جرات دم زدن نداشتند. بیش از نیم ساعت از این توقف کودکان در پشت در کلاس گذشته بود که «ملا محمد تقی» بر حیله لطفعلی آگاه شد و به عنوان اعتراض خواست کلاس را ترک گوید. نخست به در فشاری آورد، در باز نشد.

کودکان ساکت به پشت در ایستاده و نفسشان به شمارش افتداده بود.

هیچ کس جرأت دم زدن نداشت. لطفعلی در رامحکم بسته بود و از پشت آن تکان نمی‌خورد محمد تقی فشار بیشتری به در وارد آورد. لطفعلی بر اثر فشار به دیوار خورد، در باز شد کودکان که سروکله معلم را در آستانه در دیدند، هر یک به کنجی فرار کردند و لطفعلی نیز که از خجلت سرخ شده بود سر به زیر انداخته، خود را به کناری کشید.

«محمد تقی» بی آنکه با هیچ یک از کودکان صحبتی کند، سر را پائین انداخت و رفت.

فقط در چند قدمی مکتب به جمیله که رسید گفت:

- «از قدیم گفته‌اند سخن حق تلخ است. ما پند خود را دادیم و رفتم شما مختارید که هر کار که می‌خواهید بکنید!»

جمیله که از شدت شرم صورت خود را میان دستهای ظریف و کوچکش منفی کرده بود، تاب کلام معلم را نیاورده گریه را سر داد. کودکان در پی معلم به سوی خانه روان شدند. جمیله از اینکه دیگر لطفعلی را نخواهد دید، غمناک و افسرده گشته بود و لطفعلی از اینکه پیروز گشته است، مردانه می‌خندید و جست و خیز کنان به سوی کاخ روان بود. سکوت کاخهای کهن گویاتر از زمزمه نسیم و ذکر درختان بود. لطفعلی از این خاموشی طبیعت کسل شده، در حالی که به سرعت به سوی کاخ پیش می‌رفت، آهسته زیر لب زمزمه می‌کرد.

تازه ظهر شده بود. جعفرخان شاهنشاه زند را رسم این بود که ناهار را با فرزند خویش لطفعلى صرف کند. سفره گستردۀ شده و متظر شاهزاده بودند. لطفعلى خان با خرمی و نشاط به اتاق ناهارخوری رفت. جعفرخان دید که لطفعلى امروز سر حال تر از روزهای پیش است، گفت:

- هان چطور امروز شیری؟

لطفعلى از دشنامی که روز گذشته بیجهت از معلم شنیده بود و راندن امروز معلم شمه‌ای بگفت، ولی در ضمن کلام می‌کوشید تا با دلایل کودکانه خود حق را به جانب خویش دهد. جعفرخان که مردی با فراست بود به زیرکی دریافت که رمزی در کار است. از این جهت به او حرفی نزد فقط گفت:

- خوب، این کارت که چندان خوب نبود ولی سعی کن حالا که درس را ترک می‌گوئی، در عوض در شکار و سواری و تیراندازی ماهر شوی! لطفعلى از شنیدن لفظ «شکار» و «سواری» دل در برش طبیدن گرفت و نور امید در دیدگانش بدرخشید، آن روز نیز با همه تازگی که برای لطفعلى در بر داشت سپری گردید. شب فرا رسید، ستاره تابناک تازه‌ای طلوع کرده بود، بادهای طوفانی به غرش درآمده بودند.

گوئی ضمیر طبیعت از این شکستگی دل ملا محمد تقی به درد آمده و به روان این شاهزاده جوان دشنام می‌فرستاد. اثری از صدای سگهای ولگرد شهر نبود. همه به خواب رفته بودند. لطفعلى نیز به تلافی شب گذشته؛ از ابتدای غروب به اتاق خود رفته و به خواب عمیقی فرو رفته بود. او در عالم رؤیا مکتب خانه را می‌دید که مثل همیشه با طراوت و دوست داشتنی جلوه می‌کند.

کودکان یک‌یک داخل شده، سر جای خود می‌نشینند، جمیله نیز با چشمانی نگران او را جسته و در کنار وی قرار می‌گیرد. قیافته محجوب و دوست داشتنی «ملا محمد تقی» را می‌دید که از هر روز معصومانه‌تر به نظر می‌رسد با طمانیه‌ای که خاص اوست در آستانه در ظاهر شده و پس از آنکه اندکی در چشم شاگردان خیره می‌شود، با آهنگی که به غرش شیر بیشتر شباht دارد، فریاد بر می‌آورد:

- جمیله نگفتم از فردا برو پهلوی گلنار بنشین! باز هم فراموش کردی؟ بلند شو  
جایت را عوض کن! آنگاه در چشم او نگریسته می‌گوید:

- لطفعلى تو هم برو پهلوی جوانشیر خواهرزادهات بنشین!  
باز می‌دید که مکتب بر چیده شده و هر یک از همدرسیهای ایشان به گوشه‌ای  
رفته‌اند. تنها جمیله است که از این جدائی رنج می‌برد و با چشمانی نگران او را  
مخاطب ساخته می‌گوید:

- آخر این هم کار بود که کردی؟ چرا بی‌جهت دل ملا محمد تقی را شکستی؟ از  
نفرین‌های او بترس؟

در همین هنگام، در گوشه‌ای از شهر شیراز چشمان دخترکی نگران است و به  
خواب نمی‌رود. در دل او غوغایی برپاست. از اینکه دیگر به مکتب نخواهد رفت،  
سخت غمناک است و آهسته، بی‌آنکه کسی متوجه شود سرشک از دیدگان فرو  
می‌بارد.

این جمیله بود که در فراق مکتب و همدرسیهای خویش می‌گریست و ییش از  
همه جدا شدن از لطفعلى او را رنج می‌داد.

ماهها بدین طریق سپری گردید.  
لطفعلى دوستی و صفا را کنار گذاشته، به شکار و سواری پرداخت و «جمیله» را  
از خاطر برداشت.

\* \* \*

یک شب ناگهان شراره‌ای از ناکامی خانه «صید مرادخان» را فراگرفت، هنوز بیش از نیم ساعت از شب نمی‌گذشت که پدر و مادر «جمیله» خانه را ترک گفته و به سوی خانه محمد زکی خان سردار سپاه به راه افتادند. همه اهل منزل از رفتن به این میهمانی بسیار شادمان به نظر می‌رسیدند مگر جمیله که به هیچ وجه حاضر نبود از اتاق خود گامی فراتر نشد، همه رفتند و جمیله تنها ماند...

تاریکی همه جا را فراگرفته بود خانه صید مرادخان چنان غرق سکوت شد که گوئی هیچ کس در آن به سر نمی‌برد. در میان این خاموشی و تیرگی، دیدگان خمار و خواب آلود «جمیله» جز اشباح و هیاکل نازیبا چیز دیگری نمی‌دید. از تنها و اینکه چرا به همراه پدر و مادر خود به میهمانی نرفته است، بسیار کسل و خسته به نظر می‌رسید. هر چه فکر کرد تا سرگرمی برای خود تهیه نماید، چیزی به خاطرش نرسید. با عصبانیت از اتاق خارج شده به خوابگاه خود رفت، و بدون اراده بر روی بستر خویش دراز افتاد و در رؤیائی ژرف فرو رفت، همینطور که ساعات و دقایق گذشته را به خاطر می‌آورد و مکتب و لطفعلی باکرشه و ناز در برابر دیدگانش جلوه‌گری می‌نمودند، به ناگاه چشممش افتاد به کتاب «گلستانی» که در چند ماه پیش او و لطفعلی از روی آن نزد ملا محمد تقی درس فرا می‌گرفتند. نور شادی در چشمان بی‌فروغش درخشیدن گرفت.

با عجله از رختخواب برخاسته، به سوی کتاب رفت و آن را چون جان در آغوش گرفته، دو مرتبه به بستر خود بازگشت. جمیله اندکی به کتاب نگریست. اشک در دیدگانش حلقه زده و او را سخت متالم و اندوهناک ساخته بود؛ او از اینکه خود را در یک دنیای بی‌محبت مادی تنها دیده بود می‌گریست، همینطور که کتاب رازیز و رو می‌کرد و در خلال شیارهای ناچیزی جلد چرمی آن صدها خاطر جانگداز را می‌جست. از لای صفحات کتاب گل مریم خشک شده‌ای لغزید و بر روی دامن او افتاد، در چند ماه پیش این گل زیبا از خلال شاخصار کاجهای سرسبز به آفتاب می‌خندید و در گوشه‌ای از باغچه عمارت باغ ارک عطر فشانی می‌نمود، در

آن روزگاران تازه زمین از دیباى زمردین چمن پوشیده شده بود و در فضای باع از هر سو رایحه دلپذیر بهاری به مشام می‌رسید، ولی بوی هیچ یک از گلها به اندازه عطر این گل سرمست کننده نبود، در آن روز لطفعلى و جميله از مكتب و درس گریخته و به دنبال پروانه‌ای به کنار باغچه بزرگ «باغ ارگ» آمده، در کنار درختان سرسبز و گلهای پر از شبتم بامدادی به گردش پرداخته بودند، از فراز گلبرگها بخار خوشبو و دلپذیری بر می‌خاست و چون آه مهرویان جانسوز و لطیف بود! گلها و سبزه‌ها سر در آغوش هم فرو برد و مانند عاشقان هجران کشیده یکدیگر را تنگ در برداشتند، جميله با نشاطی کودکانه دست به میان شاخه گل مریم برد و ساقه‌ای از آن را چیده بود، همان گل مریم زیبا و دوست داشتنی که اینک از وسط صفحات گلستان جميله بیرون آمده است ولی افسوس که امروز دیگر این شاخه مریم، آن شاخه مریم بهاری نبود، فقط یک شبھی روح‌گذار و یک خاطره ملال‌انگیز و یک یادگار نشاط‌آوری از آن روزگاران خوش بود، گلبرگها آن به رنگ زرد تیره‌ای در آمده و خشک شده بود، دیگر رایحه دلپذیری از آن برنمی‌خاست، بالاتر از همه اینکه دیگر اثری از حیات در این شاخه مریم دیده نمی‌شد. چند برگ گل پژمرده‌ای بود که از روزگاران خوش حکایت می‌نمود. باید همچنین باشد، آخر مگر نه این شاخه یادگار مكتب و لطفعلى بود...

جميله از تصور اينکه دل در پاي معشوقي هوسياز افکنده، سخت رنج می‌برد و های‌های می‌گریست، همینطور که گل را در دست داشت، مكتب و همدرسیهای خویش را به خاطر آورده و از آن بی‌اعتنائی که آن روز لطفعلى نسبت به آخوند روا داشته بود یاد کرد! در اینجا بود که در دلش نسبت به لطفعلى کینه‌ای حس نمود، بیش از دو دقیقه نگذشت که قیافه ملکوتی جوان در نظرش مجسم شد، در عالم خیال او را می‌دید که می‌گوید «جميله اگر من خطائی کرده‌ام مرا ببخش که آن به خاطر تو بود».

گل مریم همچنان در دست جميـله بود و آن را زير و رو مـیـکرد. مـگـر اـينـ شـاخـهـ خـشـکـ شـدهـ کـهـ مـیـ توـانـستـ برـایـ اوـ غـيرـ اـزـ خـاطـرـاتـ دـلـپـذـيرـ آـمـیـختـهـ بهـ نـاـکـامـیـ چـیـزـ

دیگری به همراه داشته باشد؟

او! پس آن همه طراوت و زیبائی، و آن همه شیدائی و نشاط، اینک در کجا پنهان شده است.

از چیست که او اکنون این اندازه تنها مانده؟ آیا خشک شدن این گل جهتی دارد؟ چرا این گل همچون پیک مرگ در نظر جميله جلوه می‌کند.

آرزوهای او را به باد نیستی می‌سپرد، گذشته از اینها چه چیز سبب شده بود تا در آن روز جميله این گل را بچیند، و از چه رو آن را کعبه آمال و مظهر امید خویش قرار داد! مگر نمی‌دانست که عطر این گلها چند روزی پیش دوام پیدا خواهد کرد؛ نه، او حق داشت که نداند زیرا ج米尔ه کودک ده ساله‌ای بیش نبود و از خردسالان درک این حقایق را نمی‌توان امید داشت! آیا همانطور که این گل خشک شد، بوته عشق او نیز افسرده گشته و دستخوش تندباد پائیزی قرار خواهد گرفت. همچنان که عطر مریم ناپدید شد، محبت لطفعلی و صفائ ضمیر او نیز محو خواهد گردید؟ دل هوسباز و خیال‌پرور «جميله» هر دم با پندارهای واهمی خویش کاخی می‌پرداخت، لطفعلی را بر بالهای احلام شیرین و دوست داشتنی خویش نشانده، بر فراز آن قصر می‌برد، آنگاه دمی نمی‌گذشت که قرار از کف داده، او را از اوج نیکبختی بر زرفا تیره روزی می‌افکند و در از دست دادن این نازنین خویش غم می‌خورد، نمی‌دانم هیچ اتفاق افتاده است که هنگام نوروز دوستی به رسم هدیه، گلدان بلورین شفافی که درون آن سنبل پرپری قرار گرفته باشد، برای شما بفرستد، چه دقت‌ها که در نگاهداری آن گل به کار نمی‌برید. آن را بر روی میز کار خود گذارد، هر دم با نگاههای خریداری بدان می‌نگرید و به خود می‌بالد که دوست شما، محبت و صفا را به کمال رسانیده، در این موسم نشاط یک چنین هدیه دلپذیری را از برای شما فرستاده است. هر بار که به اتاق خود می‌آید ابتدا به سراغ آن گلدان می‌روید، آن را به دقت بررسی می‌کنید، خوب که خاطرتان جمع شد، آهسته صورت خود را با گلبرگ‌ها آشنا ساخته، از رایحه روحناز آن لذتی می‌گیرد. آنگاه روی برگ‌دانده، به کار خود سرگرم می‌شوید؟ حال آن روزی را در نظر بیاورید که وقتی به دیدن گل

خود می‌زوید، گلدان را شکسته یافته و گل را پژمرده ببینید؟ راستی چقدر رنج خواهید برد، اگر طبع زورنج و شاعرانه‌ای داشته باشید، احیاناً سرشکی چند بدروه راه این پژمردگی خواهید نمود.

آن گل طراوت خود را از دست داده، پس از چند روزی به صورت یک گیاه خشک شده در برابر شما جلوه می‌کند، در این هنگام است که از دیدن آن گیاه پژمرده و بی روح به یاد ناکامی‌های دوران زندگانی و رنجی که در نگاهداری او کشیده‌اید افتاده، بیقرار می‌شوید، هر چه تلاش می‌کنید تا طراوت آن گل را بدو باز دهد، ممکن نمی‌گردد. دل جمیله هم مانند آن گلدان بلورین بر اثر هجران لطفعی شکستی یافته بود، هر روز «گیاه» دوستی و گل با طراوت عهد شیدائی اش که به رسم ارمنان از کرویان پذیرفته بود، رو به پژمردگی می‌رفت و همانطور که در آن گلدان بلورین در خلال شکافها اثر دست جفاکاری دیده می‌شد در کناره‌های دل جمیله اثری از رؤیای بی‌مهری لطفعی ظاهر گشته بود که او را سخت رنج می‌داد و ولی چه سود که نمی‌توانست دمی قامت موزون آن جوان را از خاطر دور بدارد...

آن شب هرستاک چون دیگر شبها با رنج و محبت بر جمیله گذشت، هر روز نیاز و سوز، اشک‌گرم و چهره زرد، زاری و نزاری، غم و اندوه در جمیله زیادتر می‌شد، ولی به عکس چهره لطفعی در نظر او هر روز زیباتر و اندامش برازنده‌تر جلوه می‌نمود.

لطفعی را می‌دید، چون شمعی که از سوزاندن جان پروانه دلخوش است، از رنج بردن او شادی می‌کند، بر این زاری لبخند می‌زند و از سوزش او لذت می‌برد.



## تواجه دلپذیر

چند سالی از این ماجرای کودکانه گذشت. شعله‌های تابناک سودائی روبه خاموشی نهادند ولی شراره‌ای که بر جان «جمیله» افتاده بود، هر روز درخشان‌تر می‌گردید. برای آنکه خود را از پندارهای واهمی برخاند، به کار خیاطی سرگرم شده و در این راه کوشش بسیار می‌نمود. «جمیله» این زندگی مبهم و تلخ و یکنواخت و تمام نشدنی را با سکوت و صفا تحمل می‌کرد ولی باطن او چون ظاهرش آرام نبود. خودش سعی می‌کرد که به وسائل مختلف روحًا نیز خونسرد بماند اما هرگز توفيق نمی‌یافت. هر بار که پدرش سخن از جعفرخان شاهنشاه زند و لطفعلی فرزند او پیش کشیده و بدین دو دشنام می‌داد، روان جمیله دستخوش انقلاب گشته، سراپایش می‌لرزید و از بیم پدر یاری دم زدن نداشت. او به گوش خود مرگ و نیستی، زجر و تأدب را که از برای محبوش پیش‌بینی می‌کردند می‌شنید ولی چه سود که در خود تاب حمایت دلدار را نمی‌دید و جز غم‌خواری و رنج کشیدن چاره دیگر نداشت.

پیوسته خسته بود. در مقابل نظرش لکه‌های سیاه و مبهمنی در فضای رقصید و خاطر او را بیشتر عذاب می‌داد. او دیگر مثل همیشه از درختان و گلها و نسیم روح پروری که از جانب چمن به سوی او می‌وزید، بوی عشق را در کنار نمی‌نمود و زمزمه ملايم جويبار و خروش دور دست کوهسار در نظرش آهنگ نازیبائی جلوه می‌نمود که گوئی با دست نسیم نیمه شب برای بیدار کردن خاطرات خفته او می‌نوازند.

آن عشق و علاقه شدیدی که قلب او پیوسته نسبت به زیبائیهای طبیعت داشت و جهان را در نظر او همچون بهشتی جلوه می‌داد. اینک موجب شکنجه و آزار جان او شده و دقیقه‌ای راحتی نمی‌گذارد. در آن روزگاران که به مکتب می‌رفت، از کنار جويبار می‌گذشت، ناله نسیم را می‌شنید. عطر دل‌اویز گل‌های ارغوانی و سفید را استشمام می‌نمود ولی هیچ تغییر حالت نمی‌داد. گوئی این زیبائیهای طبیعت در نظر او جمادی جلوه می‌نمود. مشاهده این مناظر روح نواز در او هیچ تأثیری نداشت ولی اکنون به عکس زمانی که برای به زمزمه جويبار گوش فراداده و باناله شبگیر همساز می‌شود، روح تازه‌ای در پیکرش دمیده می‌شود. زمانی که به موجودات اطراف خویش می‌نگرد، تمام آن‌ها را شکفت و خندان می‌بیند، هنگامی که به این کوههای که سراپا از درختان تنومند سبز جامه پوشیده شده است، نظر می‌کند و زمانی که به آهنگ پرندگانی که از بوسه خورشید سرمست گشته نوا در داده‌اند، گوش می‌دهد، احساسات باطنیش تحریک شده و روانش از باده و والهای سرمست می‌گردد.

شب هنگام جان جمیله دستخوش یک شکنجه روحی سختی می‌گردد. در ساعت‌های خاموشی و تیره شب، خاطرات جانسوز گذشته، فصول شادی بخش و ملال آور زندگانی ناله‌های که از درون دل پر دردش برخاسته ولی از بیم رسوانی در گلویش خاموش شده، آرزو و احلامی که هیچگاه فرصت خودنمایی نیافته و همچنان در زوایای روح او پنهان مانده است، همه این‌ها از برابر ش می‌گذشت، مثل این بود که کسی با او حرف می‌زند و این کس رویائی از گذشته سرگرم کننده او و شاید هم لطفعلی بود، که روانش را دچار طوفانی سخت ساخته بود، تنها تسلی خاطر او در این تاریکی‌های زندگی این بود که هنگام غروب، همان لحظه که به گفته جمیله

کناره افق اندک اندک به رنگ شنگرف در آمده و جامه ارغوانی در بر می نماید و زش ملایم نسیم هم شدت یافته، به صورت ناله لطیف باد در دل جنگل جلوه می کند به کنار پنجره خویش آمده و لطفعلی را که از سواری و تیراندازی باز می گشت ببیند.

آنان که به همراه «لطفععلی خان» بودند، هنگامی که از کنار خانه صید مرادخان حاکم شیراز می گذشتند، آهنگ دلنواز دخترکی را می شنیدند که با نغمه ای دل فریب و روح گذار آهسته این شعر را می خواند:

پیش ما رسم شکستن نبود عهد و فارا

الله الله تو فراموش مکن صحبت ما را

گر سرم می رود از عهد تو سرباز نیچم  
تا بگویند پس از من که به سر برد و فارا  
خنک آن درد که یارم به عیادت به سر آید  
دردمدان به چنین درد نخواهند دوا را  
و باز می گفت

از عهده عهد اگر برون آید مرد      از هر چه گمان بردی فزون آید  
ولی خود او را هر چه جستجو می کردند نمی یافتند، وقتی که صدای نعل ستوران در فضا خاموش می شد؛ دوباره آهنگ سوزناک و افسرده دخترکی که آن ترانه دلنشین را زمزمه می کرد، مثل ناله های کودکی که مادرش را از دور بطلب شنیده می شد ولی افسوس که کسی به شیدائی این دخترک توجهی نداشت، همسایگان هر روز به هنگام غروب این ترانه جانسوز را می شنیدند ولی هیچ یک در صدد بر نیامدند تا خواننده آن را بیابند و بر جراحت جانگذاش مرهمی نهند.

خود جميله همچون قلبی پاک و حساس داشت، از کسی گله مند نبود حتی نسبت بدانهای هم که او را در این شیفتگی دیوانه می انگاشتند، مهربان و وفادار مانده بود، او حتی داشت که در دل خود کینه ای راه ندهد، چه قلب او آنقدر از عشق و غم لبریز بود که دیگر کینه در آن راهی نمی یافت. او به این دلخوش گشته بود که هر روز

هنگام بازگشت لطفعلى از شکار آن ترانه را آهسته بخواند، دیگر کاري به اين کارها نداشت که کسی متوجه او هست يا نیست و يا آنکه به آهنگ جانسوز او التفاتي می کند يا نمی کند، گو اينکه اين ترانه برای سواراني که به دنبال لطفعلى بودند، معمائی شده بود، همه آنها مایل بودند تا با خواننده اين آهنگ آشنا شوند و از راز دل او آگاه گردند، چه سوز نوا، دل آنان را سخت به خود کشیده و ضمیر ايشان را از مضمون شيواي خود نگران ساخته بود ولی از آنجاکه مدار طبیعت بر کجروي با يتوابيان و آرزومندان است؛ همت کنجهکاوي سلسله جنبان سواران نگشته بود و کسی با ناله جميله همنوا نمی گشت؛ در اين جمع تنها لطفعلى بود که با اين ترانه آشنائي داشت و خواننده آن را به خوبی می شناخت.

او خوب می دانست آن روزها که به مكتب می رفت دختر پاک سرشت دل در کف او نهاده و خاطر او را سخت گرامی می داشت. تکاليف او را می نوشت و درش را روان می ساخت.

روزی در ضمن درس به اين شعر رسیدند، اين بيت با ناز و کرشهای دلفریب در خاطر «جميله» نقش بست. از آن روز به بعد شعار وی اين ترانه شده بود و هر زمان که لطفعلى را می دید از عهد و پیمان با او سخن می گفت وزیبائی اين بيت را به رخ او می کشید.

آن شب همچنان که معلم شاعر براي دانش آوران آغاز کرد، دختر پاک سرشت دل در کف او نهاده و خاطر او را سخت گرامی می داشت. تکاليف او را می نوشت و درش را روان می ساخت. اين بيت با ناز و کرشهای دلفریب در خاطر «جميله» نقش بست. از آن روز به بعد شعار وی اين ترانه شده بود و هر زمان که لطفعلى را می دید از عهد و پیمان با او سخن می گفت وزیبائی اين بيت را به رخ او می کشید.

## وفای به عهد

مرغ حق از نالیدن خسته شده و نغمه در کشیده بود. شهر شیراز را سکوت ملال انگیزی فراگرفته و به گورستان بیشتر شبیه بود. خاموشی شب، طوفان نابهنه‌گام، باران و رعد و برق بیگاه. همه از وقوع حادثه شومی حکایت می‌کرد. شاید از این آشوب طبیعت، بیشتر مردم «شیراز» بی خبر بودند. ولی در یکی از کوچه‌های خیابان «ارگ» دخترکی زیباروی با چشممانی نگران کنار پنجره نشسته و به این صحنه‌های نازبیای طبیعت چشم دوخته بود.

این «جمیله» دختر «صید مرادخان» حاکم شهر شیراز بود که از اوایل غروب بر اثر شنیدن خبر ناگواری دچار اندوه و رنج فراوان شده و در ضمیرش غوغائی برپاگشته بود.

وی از پیش آمدی که برای پدرش روی داده و حادثه‌ای که در کمین دلدارش نشسته بود رنج می‌برد.

گاه ابروان در هم کشیده می‌گفت:  
 «افسوس که کار از کار گذشته است. بی‌شک پدرم جعفرخان را کشته. خدایا بر  
 جوانی لطفعلی خان رحم کن»

به یکبار چون غنچه بهاری شکر خنده‌ای بر لبانش نقشه بسته و به یاد می‌آورد  
 عصر آن روز که برای دیدار پدرش به زندان رفته بود، «صید مرادخان»، به او گفته  
 بود: «امشب من و سایر دوستان زندانی ام تصمیم گرفته‌ایم جعفرخان را به هلاکت  
 رسانیم چون ترا بسیار دوست می‌دارم و نور دیدگان منی از نقشه خویش آگاهت  
 ساختم. البته کامیابی ما بسته به عملی شدن نقشه است ولی به هر حال تو در نیمه شب  
 گوش به زنگ باش تا صدای درآمد فوراً برخاسته در را باز کن که من خواهم بود»  
 شبی تیره و پریشان بود. در این شب روح جمیله چون سایر شبها دستخوش  
 نگرانی و اضطراب شدیدی گشته و او را ناراحت ساخته بود.

در این تاریکی شب اثری از موجودات زنده دیده نمی‌شد و هیچ صدایی به گوش  
 نمی‌رسید؛ مگر آنکه گاه به گاه ناله مرموز و آرامی که به ضجه کودک شیرخوار  
 شباهت تام داشت از دور شنیده می‌شد. مثل این بود که این کودک همچون جمیله  
 در این خاموشی کسل کننده شب، به یاد غمهای اسرارآمیز خود افتاده است، هنوز  
 شبگیر از هجران یار می‌نالید ولی آن طراوت اول شب را نداشت. پیدا بود که او نیز  
 همچون جمیله از سنگدلی محبوب به جان آمده و عاجزانه شکایت می‌کند. شاید در  
 دل محبوب تأثیری به وجود آورده، او را به خاطر خویش پریشان سازد؛ زمزمه  
 نسیم و ناله جویبار در هم آمیخته، آهنگ زیبایی را پدید آورده بود، در این  
 آهنگ مرموز اثری بود که هر دم بر غوغای درونی جمیله می‌افزود. جمیله که از  
 رنج انتظار پدر نالان گشته بود، آهسته در اتاق خود را باز کرد و از آن خارج شد،  
 اندکی به پشت در ایستاد و به منظره دلفریب آسمان و امواج سیمین ماه که بر سر و  
 روی درختان بوسه داده و آنان را غرق در نشاط می‌ساخت نظر دوخت، دید دیگر  
 از این منظره دلپذیری که اشعه کمرنگ ماه پدید آورده است، مانند گذشته سرمست  
 نمی‌شود. او دیگر آن جمیله چند ماه پیش نبود که عالم را چون بهشتی ببیند، این

دنیائی که سابقاً در نظر او خلد برین جلوه می‌نمود، اینک موجب شکنجه و آزار او شده و دقیقه‌ای راحتش نمی‌گذارد، او همینطور که در فکر و خیال غوطه می‌خورد و آهسته با خود می‌گفت که «ای» جمیله بخت برگشته! آیا این خود یک نوع جنونی نیست؟ و آیا تو خود را فریب نمی‌دهی؟ این عشق آتشین بی‌سرانجام به چه کار تو می‌خورد؟...

دیگر بس است آبروی پدر خویش را در نظر بگیر، مگر پدر همین لطفعلی نیست که موجب درماندگی تو شده و صید مرادخان آن یگانه حامی عزیزت را به زندان افکننده است! آیا فرزند یک چنین ناجوانمردی شایستگی دلباختگی را دارد؟ این الفاظ را بسان بیماری که از شدت تب به هذیان گوئی افتاده باشد، بدون اراده بر زبان جاری می‌ساخت ولی چون به خود می‌آمد، مانند کودکانی که از اتهام نابجایی نسبت به مردان خدا و قدیسین به تب و تاب افتاده باشند، میان انگشتان خویش را پیوسته می‌گزید و بر شیطان و ارواح ناپاک دشنام می‌فرستاد و در همین هنگام بود که در عالم خیال قیافه لطفعلی را مجسم ساخته و با یک دنیا شرمساری از او عذر رفته را می‌خواست، شب نزدیک به تمام شدن بود، ستارگان تابناک یک یک افول کرده، صحنه آسمان با دلربائی خاصی جلوه گری می‌نمود.

جمیله که از تنهایی و دیر آمدن پدر حوصله‌اش به تنگ آمده بود، در اتفاق «محبوبه» خواهر ده ساله خود را گشود و بی‌محابا به سوی رختخواب او رفت، محبوبه مثل هر شب آرام در بستر خود خفته بود، اشعه نیمرنگ شمع گچی، سیماه دلفریب او را که چون برگ گل لطیف و خوشبو بود تابناک ساخته بود و گیسوان بلوطی رنگش چون خرمی از طلا و یا هاله‌ای که برگرد ماه نشیند برگرد عارضش افشارنده شده و او را به فرشتگان شبیه می‌ساخت. پرده لطیف و نازکی دیدگانش را فرو پوشیده بود، تانور شمع آرامش معصومانه و ملکوتی آن‌ها را برهم نزند. جمیله روی بستر خواهر زیبای خود خم شده، خوب در چهره او نگریست. یک بار غم و اندوه زندگی و عشق لطفعلی را فراموش کرده، خاطرش تسکینی یافت. لب‌های دلربا و ظریف خود را به گونه این ناز پرورده طبیعت آشنا ساخته، چند بوسه

گرم و آتشین از آن برگرفت، سپس سر به سر آورده و از مشاهده این همه آرامش و سکون دلش به درد آمد و در خود احساس حسادتی کرد و در حالی که به صدای روح تواز نفس‌های دخترک گوش می‌داد، اتاق را ترک گفت و به خوابگاه خویش رفت.

این بار برای آنکه از شدت تنهاei خود بکاهد، یک پیراهن نیمه تمام خویش را در دست گرفته و به دوختن آن سرگرم شد ولی دلش به کار رضا نمی‌داد، هر سوزنی که در جامه فرو می‌برد، خراشی بود که بر انگشتان ظریف خویش وارد می‌ساخت، چه چشممانش به در دوخته شده بود و دستش بر روی جامه کار می‌کرد. به کوچکترین صدائی توجه می‌کرد و آن را صدای پای پدر خویش می‌انگاشت، به همین جهت هرگاه جزیی صدایی بر اثر وزیدن باد و به هم خوردن شاخهای درختان در فضامنعكس می‌گشت. جمیله به تصور اینکه پدرش در می‌زند جامه پشمین خود را بر دوش انداخته، پشت در می‌رفت ولی چون صدایی نمی‌شنید دوباره به اتاق خویش باز می‌گشت. این عمل چند بار تکرار شد ولی جمیله در هر نوبت با یأس و ناکامی مواجه گشت. او اخر نیمه شب بود که او از دیر کردن پدر در خشم شده و به تصور اینکه صید مرادخان نتوانسته است از زندان فرار کند، مأیوسانه بر روی تخت خود دراز افتاد و در کابوسی وحشتناک فرورفت.

## بیمار نگون بخت

سلطنت کوتاه جعفرخان زند<sup>(۱)</sup> سراسر به خونریزی و مبارزه با افراد خاندان زند گذشت و بر اثر همین عدم توافق بین افراد خاندان؛ آغا محمدخان قاجار نواحی شمالی ایران را به چنگ آورد و سلطنت زندیه را مورد تهدید قرار داد.

جعفرخان که با آغا محمدخان قاجار معاصر بود با آنکه جنگهای بزرگ و قامتی براندازه و نیروئی فوق العاده داشت، بر اثر ضعف نفس، در هیچ یک از جنگها ایستادگی نکرد و سوارانش پیوسته شکست می خوردند.

зор بازوی جعفرخان نیز به اندازه غذاش فوق العاده بود. معروف است که در هر روز صبح دومن هلیم با قند و روغن می خورد و در وقت ظهر نیز به اندازه چهار نفر تناول می کرد. کسانی که با او مجالس بودند می گویند که با شمشیری شتری را که

- جعفرخان فرزند صادقخان زند بود که در سال ۱۱۹۹ به تحت سلطنت نشد. پدرش صادقخان، برادر کریم‌خان، سر سلسله طایفه زند، بود که قریب به سه سال پادشاهی کرد و سرانجام به دست علیمرادخان کشته شد.

پالان بر گرده داشت دو نیمه می‌کرد ولی با این همه بسیار ترس و جبون بود و جز حبس و تادیب دوستان خویش کار دیگری نمی‌نمود. او از روزی که مبارزه با آغا محمدخان قاجار را کنار گذاشت و از پیروزی مأیوس گردید، در گوشه حصار استوار شیراز غنوده و هر روز به حبس و زجر بی‌گناهی فرمان می‌داد و از جمله کسانی که بدون کوچکترین تقصیری به زندان افتاده و بر آنان جفاها می‌رفت، صید مرادخان حاکم شیراز و برادران وی بودند.

زندانیان که از طول مدت زندان به جان آمده بودند، شروع به تحریک و دسیسه‌بازی کردند.

جهانگیرخان برادر صید مرادخان، هر روز هنگام غروب درباره عواقب شومی که این گونه ناکامیها در زندگی به بار خواهد آورد سخن می‌راند و آنان را به فرار از زندان تشویق می‌کرد.

بالاخره زندانیان بر اثر این تحریکات تصمیم به فرار گرفتند و برای پیشرفت منظور خویش غلام‌بچه‌ای را که نزد آنان آمد و شد می‌کرد فریب داده و به وسیله او سوهانی تهیه دیدند و نیمه شب ۲۵ ربیع‌الثانی ۱۲۰۳ زنجیر را دریده و پنجره زندان را شکستند و آهسته در حالی که با نوک پنجه راه می‌رفتند از آنجا خارج شده، یکسره راه ارگ را در پیش گرفتند.

سکوت مرگبار بر سراسر ارگ حکم‌فرما بود. ماه با اشعه پریده رنگ خود بر کاجهای باع تاییده و هیاکل نازیبائی را بروی زمین پدید آورده بود، امواج آب در چمن می‌درخشید و به سوی نقطه نامعلومی پیش می‌رفت. باد به شدت در میان درختان و شاخسارها می‌وزید و آهنگ موحشی را در فضای منعکس می‌ساخت. آسمان چون شباهی دیگر تابناک نبود. ابرهای تیره که ریزش بارانی سخت را خبر می‌داد، سراسر آسمان را فراگرفته و ماه را هم با خود برده بودند. پیدا نبود از چیست که امشب طبیعت در خاموشی کسل کننده‌ای به سر می‌برد. جغدهای بد آهنگ بر فراز شاخسار کاج در باع ارگ همه‌های بر پا ساخته بودند. بی‌جهت نیست که از داد و فریاد این پرنده‌گان شوم مردان خدا حوادث ناگواری را پیش‌بینی می‌کنند، گویا در

غیب گوئی که از روی صدای این پرنده شوم می‌نمایند، این باشد چه آنان که در ابتدای شب نغمه این طیور را در باغ ارگ شنیده بودند، در فردای آن شب با صحنه‌های مواجه شدند که این پیش‌بینی مردان خدارا تأیید می‌کرد.

عمارت کلاه فرنگی باغ ارگ در سکوت ملال انگیزی به سر می‌برد، همه در خواب خوش غوطه می‌خوردند، جعفرخان که از چند روز پیش در بستر بیماری خفته بود، در این موقع تازه به خواب رفته بود. زندانیان آهسته با گامهای خفیف راه خوابگاه جعفرخان را در پیش گرفته و بدان سوی به حرکت درآمدند.

وقتی پشت در خوابگاه جعفرخان رسیدند، پاسبانان حرم جمله در خواب بودند، بنابراین بدون آنکه کسی مزاحم آنان گردد، در اتاق را آهسته گشودند. شاه مرادخان برادر صید مرادخان قدمی پیش نهاد. پرده زرد رنگ خوابگاه بر اثر اشاره دست جهانگیرخان به عقب رفت و دو برادر در آستانه در ظاهر شدند. چهار شمع گچی با «پیه‌سوز» در کنار طاقچه‌ای می‌سوخت و در پرتو آن به چهره مات جعفرخان که تسمی نیمرنگ بر آن نقش بسته بود جلوه گری می‌کرد. دو برادر وقتی مطمئن شدند در خوابست، تصمیم گرفتند پیش از آنکه بیدار شود، کارش را بسازند ولی تصادف کار خود را کرد...

شاهنشاه زند، بر اثر نهیب مرگ از خواب پرید. چون چشم گشود، در پرتو ضعیف شمع، تلؤٹ خنجری را که بر بالای سر او نگاه داشته بودند دید. چشمانش خیره شد. خوف مرگ و بیم از جان، با وجود بیماری، چنان نیروئی بدو داد که با یک خیز خود را به وسط اتاق افکند. با سرعت شکفتی که خاص مرد سپاهی است به نزدیک جهانگیرخان برادر صیدخان آمده و سیلی محکمی به گوش آن جوان نواخت. هنوز جهانگیرخان از ضربت سیلی جعفرخان گیج بود که صید مرادخان نیز بر اثر ضربه سیلی نقش بر زمین گردید ولی این عمل بی‌نتیجه ماند.

جوان دیگری که در گوشه اتاق کنار تخت مخفی شده بود، آهسته برخاست و با چوب فراشی چنان بر سر «جعفرخان» کوفت که طاقت نیاورده بر زمین افتاد.

جوان با مسرت فراوان فریاد برآورد:

- بیائید که شاهنشاه را بی جان ساختم.

بقیه زندانیان که در بیرون خوابگاه منتظر نتیجه کار بودند، به شتاب داخل شده با چماق و سنگ به جانب «جعفرخان» حمله بردند. آنگاه سر او را از تن جدا ساخته، به صید مرادخان دادند و گفتند:

- بیا سهم خود را بگیر. سپاس خدای را که از شر این مرد خونخوار و کج خلق آسوده شدیم. دوباره سکوت در «باغ ارگ» حکمفرما شد.

زندانیان آهسته بر روی نوک پا به راه افتادند و صید مرادخان در حالی که سر جعفرخان را در کیسه چرمی پنهان ساخته و در دست گرفته بود، پیشاپیش آنان به حرکت درآمد.

این گروه نابکار بی آنکه کسی متوجه گردد، از در عمارت خارج شدند. از میان نگهبانان کاخ فقط دو نفر بر اثر داد و فریاد جعفرخان بیدار شده بودند که آنان را نیز به هلاکت رسانیدند. دیگر کسی بر این ماجراهی وقوف نیافت.

## ۶

### پایان انتظار

سپیده دم از این جفاکاری زندانیان ستم پیشه در خشم شده، شرمنده به همراه تاریکی ملال آوری راه عدم می‌سپرد و جای خویش را به نخستین اشعه طلائی رنگ آفتاب بامدادی می‌بخشید که صید مرادخان در خانه خود را به شدت کوفت. جمیله که در انتظار پدر تا آن لحظه چشم بر هم ننهاده بود، از جای پرید و در حالی که دل در برش می‌طپید در راگشود. صید مرادخان را دید که با دستانی خون‌آلود و کیسه‌ای چرمین در آستانه در ظاهر گردید.

جمیله مضطرب و پریشان، از ترس گامی به عقب نهاد و با چشمانی خیره و دهانی که از فرط تعجب بازمانده بود پرسید:

- آه! پدر، مگر جعفرخان را کشتید؟

- آری، فرزند صدایت را خاموش کن

این کلمات ضربه هولناکی بود که بر سر «جمیله» فرود آمد. به یکبار بانگی بر آورد و شروع به گریستن کرد. همانطور که می‌گریست، بی‌آنکه خود متوجه باشد، آهسته و بریده می‌گفت:

- خدا یا نمی‌دانم بر سر لطفعلی چه آمده است. آیا او را هم کشته‌اند؟ پروردگار!  
دیگر او را خواهم دید؟ آه! پس وفای به عهد چه شد؟  
این الفاظ را آنقدر بلند و با آهنگ ادا می‌کرد که صید «مرادخان» هم شنید و همانطور که مشغول مخفی ساختن سر جعفرخان بود، فریاد زد:  
- جمیله، من که از دیوانگی تو به جان آمده‌ام. چه مرگت هست؟ راستی مگر دیوانه‌ای؟ این گریه نابجا برای چیست؟ من بچه‌ای به این بز دلی ندیده بودم. برو شکر کن که پدرت بر دشمن پیروز گردید.

«جمیله» در حالی که از شدت گریه صدایش گرفته و ضعیف شده بود گفت:  
- پدر؛ من دلم به حال فرزندان او می‌سوزد و گرنم می‌دانم که خود وی چندان آدم خوبی نبود.

صید مرادخان که سر شاهنشاه زند را مخفی ساخته و به اتاق خواب خود می‌رفت؛ از شنیدن نام «فرزنдан»، بر جای خشک شد و در فکر فرورفته و سپس سر بر آورد و گفت:

- راست گفتی؟ به کلی فراموش کرده بودم لطفعلی و خسرو هنوز زنده‌اند.  
خاطره حیات لطفعلی و برادرش خسرو، او را سخت متوجه ساخته بود. آهسته به راه خود ادامه داد.

در حالی که زیر لب می‌گفت:  
چیزی نیست، فردا خدمت آن دو هم خواهیم رسید» به اتاق خواب وارد شد. در خوابگاه «صید مرادخان» به شدت صدا کرد و بسته شد.

نور امید و فروغ دلپذیر وصال در چشمان «جمیله» تاییدن گرفت. جمیله چون فهمید که لطفعلی زنده است و هنوز این بدگوهران بدو دست نیافته‌اند. با خود گفت اینک زمان وفای به عهد فرا رسیده است. باید رفت و هر طور شده این جوان را

نجات داد. باید رفت، و گرنه وقت می‌گذرد.  
 بیم رسوائی و هراس از پدر در قاموس او معنی خود را از دست داده بود. او می‌رفت تا دلدار خود را از مرگ رهایی بخشد. به این عزم چادر نماز سیاه خویش را بر سر انداخته و راه عمارت «کلاه فرنگی ارگ» را پیش گرفت. چندین بار از سرعت خویش کاست و چند بار توقف نموده تصمیم گرفت مراجعت کند، ولی باز راه می‌پیمود و به سوی مقصد می‌شتابت. عقل و ادراکش به کلی از راه طبیعی منحرف شده بود و نیروی ذاتی او را التهاب مرموز و شگفتی به هیجان آورده، با تأثیرات نازیبای خود ضعیف می‌ساخت بسیار کوشید تا محبوبه خویش را از چنگ این تیره روزی نجات دهد.

سرانجام هوش و فرات و چالاکی وی بر دل افسردگی و ملال دائم او فائق آمده، او را به سوی عمارت کلاه فرنگی باغ ارگ کشانید تازه شتردارها به کنار دروازه شهر آمده و منتظر باز شدن در بودند که «جمیله» داخل در باغ ارگ شد. خورشید آهسته و آرام در آسمان صاف لاجوردی بالا می‌آمد و بالبخند شورانگیز خود کوه و دشت را غرق شادی می‌نمود.

«جمیله» بی آنکه متوجه باشد، بی اختیار کنار اتاقی ایستاد و بدان خیره شد. خوب که دقت کرد، دید همان «مکتب» است. که سالهای گذشته هر روز به آنجا آمده، در کنار لطفعی می‌نشست و رمزی از اسرار عشق را از او فرا می‌گرفت، این اتاق کوچک، تارهای قلب او را به ارتعاش در آورد و اشک از دیدگانش جاری ساخت. او حق داشت این اندازه متأثر گردد. چه این اتاق شاهد گذشت آخرین روزهای دوره تحصیل او بود. آیا می‌دانید که این زیبائی مرموز و سحرآمیز «مکتب» چرا جمیله را اسیر جاذبه شدید خود کرده و بر جای نگاه داشته بود از جهت آن که صحنه‌ای از عشق و ناکامی را در بر داشت. آری این اتاق به نظر «جمیله» زیبا و شاعرانه آمده بود. زیرا روزگاری آشیان عشق بود، جایگاه یک شیدائی و شیفتگی اسرارآمیز و دلپذیر، نمی‌دانم هیچ وقت پرستوئی را که از قفس فرار می‌کند دیده‌اید که چگونه با بالهای فرسوده خود هواراشکافته و بر فراز بام قرار می‌گیرد، اندکی به

قفس و خانه‌ای که در آن روزگاران دراز زندانی بوده است می‌نگرد، گوئی می‌خواهد با در و دیوار وداع کند. آنگاه به سوی نقطه نامعلومی به پرواز در می‌آید. در روزگاران پیش پرستوی عشق نیز لحظه‌ای پس از فرار از این جایگاه در کنار مکتب معصومانه ایستاد و با در و دیوار و کاجهای سیاه وداع کرد و آنگاه به سوی خانه صید مرادخان حاکم شهر رفت و گوشه‌گیری برگزید.

این عطر خوشبوی رؤیانگیز؛ این جاذبه مرموز که چون پاره ابری نازک لطیف فضای این اتاق را فراگرفته بود و مانند رایحه گلهای مریم تارهای روح جمیله را مرتعش می‌ساخت، یادگاری از آن عشق آتشین و گذران بود.

آیا بر آثار مکانی که روزگاری منزلگه عشق و امید و شاهد شادی‌ها و ناکامیهای دلدادگان بوده است گذر کرده‌اید؟

مثل این است که بر در و دیوار این گونه مکانها، خاطرات زشت و زیبا نقش بسته است و نیز چنین به نظر می‌رسد که ذرات هوا با این یادگارها عجین شده است تا دل هر صاحبدلی را که از این خطه می‌گذرد، به لرزه در آورده، مفتون خود سازد. همانطور که جمیله را از منظور اصلی باز داشته، تارهای قلب او وابه ارتعاش در آورد و اشک از دیدگانش جاری ساخت.

جمیله در برابر مکتب ایستاده و در خاطرات دلپذیر و شیرین گذشته غوطه می‌خورد، لطفعلی خان نیز در خوابگاه غنوده و از هیچ جا خبری نداشت ولی صید مرادخان تازه از خواب برخاسته، به همراهی برادران خویش، برای دستگیری و به قتل رسانیدن لطفعلی و خسرو به سوی باغ ارگ به حرکت درآمد.

## پیام دلدار

لطفعلی تازه از خواب برخاسته به کنار حوض برای شستشوی صورت خود آمده بود. و از مرگ پدر اطلاع نداشت و ناگهان جمیله را در برابر خود دید، بی اختیار رنگش پرید و زبانش به لکنت افتاد، به طوری که جواب سلام او را نتوانست بدهد. جمیله نیز قلبش به شدت می زد و خود را سخت باخته بود. رنگش مهتابی شده و برای اینکه نیفتند به درخت بیدی که در کنار حوض قرار داشت، تکیه کرد، لطفعلی از دیدن جمیله دلشاد گشته، لبخند مشتاقانه‌ای بر لب داشت و پیاپی از او احوال پرسی می کرد.

جمیله که دستخوش التهاب درونی شده بود، قوه ناطقه خود را از دست داده و خیره و مات در چهره لطفعلی می نگریست، دلش می خواست حرفی بزند اما زبانش یاری نمی کرد و او را به سکوت دعوت می نمود. وقتی که به خاطر می آورد چند ساعت گذشته پدرش، «جعفرخان شاهنشاه زند» پدر این جوان دلارام را به قتل

رسانیده است، او به جای پدر شرمگین و سرفکنده گشته و در برابر لطفعی کوچک و ناچیز می شد و با احترام در برابر او خم شده تقاضای پوزش می نمود، دلش می خواست که لطفعی به تلافی آن بی رحمی که پدرش «صید مرادخان» نسبت به پدر او را واداشته است، او را در میان پنجه های قوی خود خرد نماید و تقاص خون پدر را از دختر آن مرد جناحتکار بگیرد.

لطفعی همینطور که در کنار حوض نشسته بود، در چشمان جميله خیره شده، به حرکات و تغییر حالت او خوب توجه داشت؛ و به فراست دریافته بود، که حادثه ناگواری روح لطیف و شاعرانه این دختر را سخت ملتهب و افسرده ساخته است خیلی دلش می خواست که رویش به جمله باز بود، او را در آغوش کشیده سرش را بر روی شانه خود می گذارد و راز دلش را جویا می گشت ولی افسوس که خجالت و قیدی که عموماً در اینگونه موقع دامنگیر دلدادگان می شود، سبب حیرانی و بہت این دو دلارام شده بود.

اکنون بیش از یک ربع است «جميله» در برابر لطفعی قرار گرفته و خاموش ایستاده است، او فکر می نمود بی آنکه از آمدن خود نتیجه ای بگیرد، ناگزیر است که کاخ را ترک گوید، تا این فکر به خاطر دخترک مهربان گذشت، زود حواس خود را جمع نمود بالبخندی دلپذیر بر التهاب درونی خویش پرده ای کشید و بالحنی آرام و دوست داشتنی گفت:

- قطعاً از آمدن بی موقع به کاخ متعجب شده اید. ولی خودتان حدس بزنید که باید برای امر مهمی آمده باشم.

«لطفعی» که از طرز تکلم دختر به وحشت افتاده و مثل این بود که دلش بر وقوع حادثه ناگواری گواهی می داد، در حالی که از شدت ترس و اضطراب می لرزید گفت:

- بگو برای چه این موقع به کاخ آمده ای؟

- چون شما مسافرتی در پیش دارید، آمدم تا با شما وداع کنم.

- مسافرت؟... مسافرت به کجا؟ مگر دیوانه شده ای؟ من خیال سفر کردن ندارم.

- خیر، شاهزاده اشتباه می کنید. من از پدرم صید مرادخان شنیده ام که شما خیال

سفر دارید.

- چه می‌گوئی دختر؟

صيد مرادخان مگر «کور بغداد خبر کن» شده است. او در کنج زندان به سر می‌برد، از مسافت من چه اطلاع دارد؟

لطفعلی این کلمات را بربرد و نامفهوم ادا می‌کرد، هیجان و اضطراب پیرامون او را گرفته بود، بیم و هراس رنج دهنده بر دلش راه یافته و او را سخت متوجه ساخته بود، چندین بار پیاپی زیر لب گفت:

- مسافت، مسافت، صيد مرادخان، صيد مرادخان!

در حالی که این کلمات را آهسته تکرار می‌کرد، از سر حوض برخاسته، اندکی پیش آمد، در برابر جمیله قرار گرفت، جمیله در این موقع سرش را به زیر افکنده بود تا نگاه او با نگاه لطفعلی مواجه نشود. لطفعلی که شرمساری دختر را دریافت، با لحنی ملایم گفت:

- خانم خیلی معذرت می‌خواهم. هر که به شما راجع به مسافت من گفتگویی کرده مقصودش اذیت شما بوده است من نه خیال مسافرتی دارم و نه اینکه صيد مرادخان از زندان آزاد شده است!

دل جمیله که از بی‌خبری و سادگی لطفعلی به هم برآمده بود، بر او نهیب زد تا حقایق را فاش سازد، از این رو این دختر ک رئوف با آهنگی روح‌نواز که در گوش لطفعلی چون موسیقی مدهوش کننده‌ای جلوه می‌شود در جواب محبوب خود گفت:

- شاهزاده اشتباه می‌کنید او به کمک یاران خود دیشب از زندان فرار کرد و به کاخ آمده است، گویا به دستیاری کسان خویش پدر شما را... هنوز این جمله را تمام نکرده بود که ناگهان از میان عمارت کلاه فرنگی «باغ ارگ» فریادی برخاست که سراپای «جمیله» و «لطفعلی» را به لرزه در آورد، فریادی هراس‌انگیز، مرگبار، غیرعادی، که از دهان عفریت مرگ برخاسته بود، و در پی این فریاد پنجه‌ی کی از اتاقهای عمارت کلاه فرنگی «باغ ارگ» باز شد و سرو صورت زنی که پیدا بود از بیم

مرگ خویشن را سخت باخته است نمودار گردید. آن زن پیاپی با نعره‌ای جانگذار می‌گفت:

- لطفعلی خان زود فرار کن که جlad شهر شیراز صید مرادخان آمد، فرار، فرار. در این وقت بود که عرقی سرد پیشانی جمیله و لطفعلی را فراگرفت، زیرا در آن لحظه بود که هر دو خویشن را در آستانه مرگ دیدند. آن هم چه مرگ ناراحت کننده و عذاب دهنده‌ای! جمیله بر اثر این صدا دیوانهوار روی به سمت جنوب باع آورد و در کنار بیغوله‌ای خود را مخفی ساخت. لطفعلی نیز با عجله هر چه تمامتر به سوی طویله رفت، اسب خود را پیش کشید و با یک خیز بر گرده اسب جست و به سرعت از میان بیابان پر پیچ و خم باع گذشت و خود را به جاده اصلی انداخت. وقتی که می‌خواست از در باع بیرون رود، دخترکی را دید که در حالی که روی خود را سخت گرفته بود، نامه‌ای به دست او داد و زود در میان درختان پنهان شد، لطفعلی از هراسی که داشت نامه را در شکاف چکمه خود نهاده بر اسب نهیبی زد و از بیراهه شهر را ترک گفت. آن دخترک جمیله بود که شب گذشته نامه‌ای عاشقانه و ملاطفت آمیز برای دلدار خود نوشته و از اشتیاق خود نسبت به او سخنها رانده بود و آن نامه را در این روز به همراه داشت تا به دلدار خود دهد. هنوز آفتاب درست از کرانه افق سر بر نزدیک بود که «صید مرادخان» برای دستگیر نمودن لطفعلی به کاخ آمد، ولی هر چه تفحص کرد، نتیجه‌ای نگرفت زیرا لطفعلی راه بوشهر در پیش گرفته و فرار اختیار نموده بود.

## فوار از یار و دیار

آهنگ دلپذیر مؤذن از رسیدن ظهر حکایت می‌کرد که لطفعلى به همراه دو تن از سواران کار آزموده خویش «برات» و «خداداد» از دهات اطراف شیراز گذشته به جاده بوشهر رسیدند. لطفعلى همین طور که مردانه اسب می‌تاخت و در بیابان گرد و غباری سخت بر پا کرده بود، به یک بار دهانه اسب باز کشید و روبه شهر شیراز کرد. از دور به این زادگاه خویش که در هر گوشه‌ای از آن صدھا خاطره تلخ و شیرین برای لطفعلى به همراه داشت نگریست. در این هنگام شهر شیراز را درختان تنومند و سرسبز چون جان در آغوش گرفته و از دور منظره بسیار شاعرانه‌ای به خود گرفته بود و مثل آن می‌نمود که دیگر هیچ کس در آن به سر نمی‌برد. از عمارات شهر هیچ اثری نبود. حتی انحناء کلاه فرنگی باغ ارگ هم از نظر ناپدید شده بود.

لطفعلى خان هر چه کوشید تا عمارت باغ ارگ را از دور به نظر آورد ممکن نگردید، دیدگانش را پرده لطیفی از اشک فرو گرفته بود. درد بی‌پدری از یک جا و

آوارگی از میهن از سوی دیگر او را رنج می‌داد. همینطور که در دل حسرت دیدار پدر و مادر و بستگان خویش را می‌خورد و از این که دیگر دیدگانش با چشمان نازنیان خویش مواجه نخواهد گشت، متالم و اندوهناک گشته بود.

ناگاه به یاد «جمیله» افتاد، آن جانفشاری را که این دخترک دلام در فراری ساختن او نموده بود به خاطر آورد، به یکبار دلش فرو ریخت و بدون آنکه خود متوجه باشد زیر لب این الفاظ را آهسته و بریده ادا می‌کرد:

- جمیله تو چقدر خوب و مهربانی! افسوس که تاکنون قدر تو را ندانستم و بی‌جهت از تو دوری گزیدم. اینک به گفته تو از زادگاه خود چشم پوشیده و از این شهر شیراز که کانون خاطرات شیرین گذشته من است، بیرون می‌روم ولی تقاضا دارم که هیچگاه مرا فراموش نکنی. من هم قول می‌دهم که همیشه به یاد تو باشم و تو نیز چنین باش. در دلدادگی وفادار بمان خدانگهدار تو! من می‌روم. تا سرنوشت شومی را که در کمین من نشسته است، دنبال کنم.

به یکبار جمیله بیگناه و فداکار را دید که از فراز عمارت کلاه فرنگی باع ارگ. چون کبوتری سبکبال گرفته و به جانب او می‌آید. این کبوتر زیبا آنقدر پرپر زد تا کنار محظوظ آشیان گزید آنگاه با چهره معصومانه خویش در حالی که سرش را روی شانه راست خود خم کرده بود گفت:

- لطفعلی عزیز، همین قول را می‌دهم. من به مصدق آن شعر که آن روز در مکتب خواندیم، پیوسته عمل می‌کنم و به عهد خویش وفا خواهم نمود. از این جهت خاطرت جمع باشد».

لطفعلی که از این پاسخ دلپذیر دخترک شادمان گشته بود، پیش رفت تا دامن او را گرفته و غرق بوسه سازد، جمیله مضطربانه مثل آنکه پدر جفا پیشه خود را دیده باشد گفت:

- دامن را رها کن، می‌خواهم بروم، می‌ترسم کسی سر برسد و مرا با تو در این بیابان تنها بیینند!

کبوتر زیبائی که به صورت جمیله در برابر لطفعلی جلوه گری می‌نمود، پرکشید و

رفت، لطفعلی تا خواست پرنده سبک روح را بگیرد، او رفته بود. یک مرتبه جوان فراری به آهنگ صدای «خداداد» به خود آمد، روی برگرداند. جز ذرات لغزنده‌ای که در فضارقص کنان از این سوی به آن سوی می‌دویدند چیز دیگری ندید، نه کبوتری بود، نه جمیله‌ای، این پندارهای واهمی بود که بر لطفعلی چیره شده، می‌به صورت کبوتر و دیگر دم در لباس جمیله در نظر او خودنمایی می‌کرد.

معلوم نبود خداداد به لطفعلی چه گفته بود که او اینقدر خوشحال به نظر می‌رسید! یک مرتبه بر اسب نهیبی زد و در حالی که در شکاف موزه خود دست برده و به کنجکاوی می‌پرداخت به راه خویش به سوی بوشهر ادامه داد. اندکی بعد لطفعلی کاغذی از لای چکمه خود بیرون کشید و با شعف بسیار آن را به لب‌های خشک شده خود نزدیک ساخته، بوسه‌ای چند بر خطوط سیاه و سفید آن داد، آنگاه شروع به خواندن آن نمود، این نامه همان کاغذی بود که جمیله، هنگام خارج شدن از باع ارگ به دست لطفعلی داده و او آن را در شکاف موزه خود مخفی ساخته بود ولی گرفتاریها و ناملایمات این یکی دو روز او را از صرافت این کار انداخته و از وجود نامه غفلت داشت. این «خداداد» بود که با تیزهوشی بسیار که از صفات برجسته او شمرده می‌شد دانست که شاهزاده جوان به یاد محبوبه خود افتاده است و نیز درک نموده بود که لطفعلی خان از وجود آن نامه بی‌خبر است، چه اگر به یاد داشت که نامه‌ای از جمیله به همراه دارد، تاکنون بیش از صد بار آن را خوانده بود، از این رو آهسته به زیرگوش شاهزاده جوان گفت:

- هیچ می‌دانید نامه‌ای در موزه دارید.



نامه حمیله

آخ، لطفعلى عزيزم! نمی دانی ديشب چه شب سختی بر من گذشت، اکنون ديگر تحمل هر ناملايمی بر من آسانست، افسوس عزيزم که نمی توانم دست در گردن در آورم و عواطف و احساسات قلبی خود را با ديدگان اشکبار، بر تو فاش سازم، لطفعلى زبيا، در اين جهان، دل من به هيچ چيز بيش از مكتب و آن خردسالانی که همدرس ما بودند علاقه ندارد، هر وقت آن روزگاران خوش را به ياد می آوردم و آن اطفال بي گناه را که در وجود حقيرشان آثار دوستی و صداقت و بيشتر صفات نيك مشهود بود به خاطر می آورم و يا آنكه از لجاجب و خيره سري آن روز تو که با جفا و زور «ملا محمد تقى» باصفا را از باغ راندي، در نظر مجسم می سازم، به عقیده راسخ و ثبات عزم تو پي می برم و هر زمان که در شيطنت های تو خوشخوئی و نشاط را که موجب نجات تو از حوادث زمان است می بینم بي اختيار لبخند شادي بر لبانم نقش بسته، با خود شرط می کنم که از مفاد آن بيتي که آن روز در مكتب

خواندیم سر پیچی ننمایم، او ه، راستی نمی دانم آن ترانه مطبوع و دلپذیر سعدی را تو  
هنوز به خاطر داری! من که هنوز یادم نرفته است. چه آن را همیشه زیر لب زمزمه  
می کنم و مضمون آن را که «وفای به عهد» است آویزه گوش خود ساخته ام. می دانم  
تو اندکی فراموشکاری برای آنکه تو هم همیشه آن را به یاد داشته باشی نامه خود را  
با سه بیت از آن ترانه که نزد من زیبا و دلکش تر از همه ایيات شمرده می شود پایان  
می بخشم.

پیش ما رسم شکستن نبود عهد و فارا  
الله الله تو فراموش مکن صحبت ما را  
گر محیر بکنندم به قیامت که چه خواهی  
دوست ما را و همه نعمت فردوس شما را  
گر سرم می‌رود از عهد تو سر باز نپیچم  
تابگویند پس از من که به سر برد و فارا

## در راه بوشهر

لطفعلی پس از قرائت نامه، نور امید در چشمانش بدرخشید و از شدت شادی، تازیانه‌ای برگرده اسب زد و تنده به راه افتاد.

دو روز پیوسته اسب می‌تاختند و خواب و خوراک نداشتند، اوایل روز دوم بود که به «بوشهر» وارد شدند، هر کس را می‌دیدند نشانی خانه «شیخ نصرخان» حاکم شهر را می‌گرفتند، چون وضع این سه تن سوار غیرعادی بود، عموماً از دادن نشانی صریح خودداری می‌کردند. به هر زحمتی بود پس از زحمت بسیار خانه حاکم را یافته و خود را به شیخ نصرخان رسانیدند.

«لطفعلی» یکی دو هفته نزد حاکم بوشهر ماند و از وی محبت بسیار دید. امرای دشتنانی هر روز به خدمت او می‌رسیدند و همه نسبت به وی اظهار اطاعت نموده و آمادگی خود را برای هر گونه فداکاری اعلام می‌داشتند. لطفعلی با آنکه از هر حیث راحت بود، غربت و دوری از بستگان سخت آزارش می‌داد. هر روز هنگام غروب

به کنار پنجره عمارت آمده و به زیبائی ساحرانه دریا خیره می‌شد و در این امواج  
بی‌پایان نیلگون راز حیات را می‌جست و از این نوار بنفس کرانه افق، به یاد گیسوان  
بلوطی رنگ جميله می‌افتاد، که همیشه با «روبانی» به این رنگ زینت داده شده بود،  
از مشاهده این خرمن طلا که هر غروب در دل دریای بیکران جای می‌گیرد و تا  
هنگام فرو رفتن این گوی درخشان در میان امواج خروشان دیده را نوازش می‌دهد،  
روحش دستخوش انقلاب شدیدی می‌شد و بی‌آنکه خود متوجه باشد، بی‌اختیار  
سرشک از دیدگانش فرو می‌بارید.

تازه ستارگان یک یک نمایان شده و با چشمک‌های هوس‌انگیز خود به لطفعلی  
درس عشق و وفا، مستی و هوشیاری را می‌دادند که پیشخدمت مخصوص وی  
نامه‌ای به دستش داد. خوب در پاکت نامه خیره شده دید از جانب آشنایی است.  
پشت پاکت مطلبی که بر نویسنده کاغذ حکایتی کند دیده می‌شد.

لطفعلی با شتاب هر چه تمام‌تر نامه را گشود. یک مرتبه چشمش به خط جمله  
افتاد، دل در برش طبیدن گرفت. از شادی نزدیک بود که کالبد تهی کند، چون هیچ  
چیز بیشتر از این دلداده‌ای را مفتون و خوشحال نمی‌سازد که پس از ماههای انتظار  
و دوری از یار و دیار، بناگاه چشمش به نامه دلبر خود افتاد و یا آنکه از جانب او  
پیغامی شنود. آن نامه و این پیغام آنقدر دلپذیر و جان افزاست که به وصف در  
نمی‌آید، راستی در این گونه نامه‌ها چه اثری شگفت از سحر و جادوست که هر  
سنگدلی را با عشه ماهرانه به سوی خود می‌کشد و از التهاب ملال آور درونی اش  
که او را به سختی رنج می‌دهد به طرز شگفت‌انگیزی می‌کاهد.

لطفعلی که از رسیدن این نامه آتش اشیاقش تیزتر شده بود. با بی‌صبری هر چه  
تمام‌تر کاغذ را پیش کشیده و به خواندن آن سرگرم شد. معلوم نبود در آن نامه چه  
نوشته شده بود که لطفعلی هنوز چند سطر بیشتر از آن را نخوانده بود که فریاد بر  
آورد زنده باد جمله فداکار! آیا ممکن است دختری این اندازه رشادت به خرج  
دهد؟...

جمله نوشته بود.

لطفعلی عزیزم اکنون که این نامه را برای تو می‌نویسم، ماه بانور شاعرانه و پریده رنگ خود در برابر پنجره اتاق من نورافشانی می‌کندا خاموشی اسرارآمیز و پرشکوه امشب و زیبائی آسمانی ساحرانه ماه در حال جذبه‌ای فروبرده است که توصیفی برای آن نمی‌توان کرد.

لطفعلی عزیز، اکنون می‌فهمم که اگر محبت مرا میزانی باشد، این میزان به دست توبه وجود آمده است. ممکن است عشق بی‌پیرایه من به نظر مردم شیراز گناهکارانه آید، ولی تو اگر می‌هراسی در دل خود و گرنه بر زبان جاری ساز که این عشق مانند هر عشق و محبتی عاری از ریا و معصومانه و مقدس است.

لطفعلی عزیز از من مپرس که در این مدت چه کردی زیرا برای من خیلی دشوار است که شرح وقایع این ساعاتی را که در نظر من هر لحظه آن چون سال نازیبا و شومی گذشته است برای تو بنگارم و حوادثی را که موجب زندانی شدن پدرم «صید مرادخان» شده است شرح دهم، ولی همین قدر بدان که به جهت تسکین آلام درونی خویش به نوشتمن این نامه مبادرت می‌روزم، پدرم دیروز به دست محمدحسین فراهانی «وزیر سابق زندیه» و حاجی ابراهیم‌خان، کلانتر شیراز اسیر گردید و اینک در زندان به سر می‌برد، شهر شیراز خود را برای پذیرایی تو آماده ساخته است، زود حرکت کن... به امید دیدار...

لطفعلی خان چند بار نامه را به دقت مطالعه نمودا نور امید در دیدگانش درخشیدن گرفت، بی‌آنکه با کسی صحبتی کند، به همراهی چند تن از یاران یک دل خویش در راه شیراز را در پیش گرفته، به سوی این شهر حرکت کرد، در دوازدهم شعبان ۱۲۰۳ بود که به شیراز وارد گردید.



## سلطنت پرماجراء

هنگامی که لطفعلی خان بر اثر نامه «جمیله»، شهر بوشهر را ترک گفته، به شیراز آمد، بیش از بیست و سه سال نداشت. این شاه جوان که سراسر زندگانیش بر پشت زین اسب و میدان کار زار گذشته، بیشترین و در عین حال تیره‌روزترین پادشاه ایران است.

او جوانی بسیار خوش اندام بود، در او تناسب اندام مردانه «آپولون» بالطف و ملاحتی ساحرانه که بیننده را شیفتگ خود می‌کرد و چون مغناطیسی به خویش می‌کشید در هم آمیخته و ترکیبی زیبا پدید آورده بود.

چشمان درشت لطفعلی به عکس موهای بلوطی رنگش می‌شی و دلربا بود، لطفعلی با این همه زیبائی یک جذابیتی دیگری داشت و آن شجاعت و جوانی و عزت نفس او بود! صورتهایی که از او باقیمانده و وی را در لباس لری نشان می‌دهد، نمودار زیبائی مردانه‌ایست که جذبه عشق و گرمی حیات در آن موج می‌زند، این

شاه جوان از ابتدای سلطنت تا تاریخ ۱۲۰۹ که ستاره عمر او غروب کرد، دمی آسوده نبود، و پیوسته در جنگ با مخالفین خویش روزگار می‌گذرانید و سرانجام جان خود را در این راه گذارد و در عنفوان شباب شربت مرگ نوشید.

## مریم

بیش از یک هفته از سلطنت لطفعلى خان نگذشته بود که حاج ابراهیم کلانتر شیراز به افتخار به تخت نشستن وی ضیافت مفصلی ترتیب داد، در این جشن، بیشتر اعیان شهر شرکت جستند، تا از صمیمیت خویش شاه جوان را آگاه سازند، و وفای خود را نسبت به خاندان زند به رخ او کشند، ولی از آنجاکه تقدیر چنین رفته بود که نوش در کام لطفعلى نیش گردد، زیبائی‌های طبیعت در نظر او زشت و ترس آور جلوه می‌نمود، و به هر چیز که دست می‌زد نکبتی را به همراه داشت، از این جشن نیز جز خاطره‌ای ملال آور سود دیگری نبرد، در این شب صفحه تازه‌ای در دفتر زندگانی لطفعلى باز شد که خطوط درهم آن عاقبت نازبائی را خبر می‌داد، و این آشنایی با «مریم» دختر حاج ابراهیم کلانتر بود.

«مریم» دخترکی بود بلند بالا، که چهره‌اش به رنگ سفید و مات جلوه می‌نمود، گیسوان بلند و بلوطی رنگش در زیر پر تو شمع مثل خرمن طلا موج می‌زد و دل از

کف لطفعلى ميربود. چشمان خمار و جذابش در سايه مژگان بلند و بالاتر رفته اش عشه گرى مى کرد. و لبان عنابى دلفربيش چون غنچه بهاري درس محبت و صفا مى آموخت، در رخسارش گرمى و شادابى حيات با جذبه عشق در هم آميخته، امواج دلنشيني پديد آورده بود، كه بیننده را در اولين برخورد متوجه خود مى ساخت. از خطوط محو و اسرارانگيز چهره اش پيدا بود که از زندگى راضى نىست، شايد در اين عدم رضايت زياد هم بى حق نبود. چه پدرش «حاج ابراهيم كلانتر» مردی ترشوی و سختگير بود و با وجود آن که همین يك دختر را داشت. با او زياد هم به خوبی رفتار نمى کرد.

«مريم» آهسته و مخفى به پشت پنجره اتاقى که لطفعلى خان در آن نشسته بود آمد تا قيافه زiba و مردانه شاهنشاه زند را ببیند، شادابى و نشاط جوانى با تناسب اندام و متنانت و دلبرى در هم آميخته به لطفعلى خان جذبه اى داده بود که دخترک را بر جای خود ثابت نگاه داشته و نگذارد تاگامى به عقب نهد. «مريم» در پشت شيشه آن قصر كرشه و ناز و عشه و ادا آمد تا نظر شاه را به سوي خود جلب نمود.

لطفعلى تا چشمش به «مريم» خورد. سراپا لرزيد و دلش به هم بر آمد، دخترک که با كرشه و ناز دلبرى آغاز کرده بود. به فرات شيفتگى شاه را نسبت به خود درك كرد و با پيچ و تاب دادن ابروان، پرده حيارا در هم دريد و راز نهفته را آشكار ساخت. لطفعلى چون «خواهان نگاري» که با ديدن پرده زيباى نقاشى صبر و قرار از کف داده، کار خود را فراموش مى کند و در برابر دكه نقاشى ايستاده به آن پرده خيره مى شود، قلمهای را که نقاش از سر صفا یا سوز زده از هم جدا کند و از هر تار موبي، رازى را بجويid، همچنان به پنجره اى که «مريم» در پشت آن ايستاده بود مى نگريست و به اين «تابلوی نقاشى» که زيباى آسماني «ونوس» را به ياد مى آورد خيره شده بود.

شب از نيمه گذشت، مجلس جشن به هم خورد، شاه جوان با همراهان خويش به سوي کاخ روان گردید، لطفعلى آن شب را تا به صبح چشم بر هم نهاد، پندارهای عاشقانه طبع هوسياز او را به سخره گرفته، هر دم به سنگلاخى مى کشيد؟ دست و

پایش را متروح و دلش را از ناکامی و غم لبریز می‌ساخت، آن چیز که خاطرش را سخت آزار می‌داد رؤیایی دلپذیر جمیله بود، او جمیله را می‌دید که چهره‌اش برای تحمل این رنج زیباتر از همیشه جلوه نموده و با قیافه‌ای محزون و گرفته، در برابر او سر کج کرده، این جملات را که «آخر گناه من چه بود؟» که از من گریختی و به دیگری پیوستی؟، آهسته و آرام مثل وقتی که آب‌های دریا با زمزمه ملایمی بر توده‌های شن ساحل خاموش می‌شود، ادا می‌کرد، روحش دچار شکنجه شده، دهانش از شدت خشم خنک می‌شد و می‌خواست تا فریاد کند ولی چه سودکه جز رنج خویش فایده‌ای نمی‌برد! چه ناله‌های نهانی گناهکار از بیم رسوائی در گلو می‌شکند تا جهانی را از آهنگ اهریمنی خویش ناپاک نسازد، در آن شب سروکار لطفعلی با «دل» افتاده بود که آن را هم در راه «مریم» از دست داد، بیچاره لطفعلی هر چه به خود فشار می‌آورد تا به جهت رهایی از این پرتگاه چاره‌ای اندیشد ممکن نگردید، نزدیکی‌های سپیده دم بود که یک مرتبه به خاطرش رسید، این کار را هم به عهده «جمیله» گذارد، چه فداکاری را که در این دختر سراغ داشت به او اجازه این تصور را می‌داد، آن شب رؤیانگیز به سختی بر لطفعلی گذشت تا چند روز بعد خاطر «شاه جوان» در پی یافتن راهی جهت دیدار «مریم» بود، ولی هر چه بیشتر می‌جست، کمتر می‌یافت، تا آن که روزی از یکی از زنان بارگاه شنید که «مریم» ساله است با «جمیله» سابقه دوستی دارد و نسبت به یکدیگر بسیار صمیمی و وفادارند از شنیدن این خبر غرق در نشاط شد و این معما را حل شده انگاشت، همین طور که آهسته با خود می‌گفت «نگفتم این کار هم از عهده «جمیله» ساخته است» به اتفاق کار خویش رفت و متظر فرصت شد؛

چند روزی از این ماجراهی گذشت، یک روز در اثنای قدم زدن با «جمیله» در باغ به کنار درخت نارون انبوه و سرسیزی که شاخه‌های خود را چون کف آزادگان به هر سو گسترده بود و هر وقت باد آنها را خم می‌کرد با آهنگ ملایم و مطبوعی شکایت می‌نمود رسیدند، «لطفعلی» به «جمیله» گفت:

- آیا مایلی چند دقیقه را در پناه شاخصارهای این درخت بنشینیم و راز دل

بگوئیم؟

- چرا مایل نیستم؟

هنوز پاسخ جميله ادامه داشت که شاخه‌های بلند نارون به کنار رفت و دو دلدار را در میان خود جای داد. جو بیار با آهنگ ملایم خود از زیر پای این دو دلارام می‌گذشت و بازی بر و بعی که پدید آورده بود صدای این دو ناز پروردۀ طبیعت را در خود می‌شکست تا ساده دل عیاری بر راز این دو آگاه نگردد.

لطفعلی که در عشق «جميله» و دلدادگی به «مریم» می‌سوخت، خود را سخت باخته و تاب سخن گفتن نداشت، در چشمان خمار «جميله» که چون نرگس خواب آلود جلوه گری می‌کرد، خیره شده. دلش به شدت می‌زد، و یارای تکلم نداشت، نه لطفعلی را آن طاقت بود که این ماجرای را به «جميله» بازگوید و نه دختر تاب شنیدن جملاتی را که از جدائی خبر می‌داد داشت. لطفعلی که میان بیم و امید به سر می‌برد، شرم را کنار گذارد، سخنی پیش کشیده و با تر دستی صحبت را به مریم کشانیده گفت:

- جمیله شنیده‌ام که حاج ابراهیم کلاتر دختری دارد و او با تو بسیار دوست است. آیا این گفته حقیقت دارد؟

جمیله با سادگی که از صفاتی ضمیر او حکایت می‌کرد جواب داد:  
- راست است. مریم دختر حاج ابراهیم ساله‌است با من دوست است و ما با هم بسیار نزدیکیم.

جمیله تا خواست موضوعهای دیگری پیش کشد باز لطفعلی با تر دستی سوال نمود!

- جمیله ممکن است بی‌آنکه کسی مطلع شود، روزی او را با خود به کاخ آوری؟  
جمیله از شنیدن این سخن رنگ از رویش پرید و زبانش بند آمد، دیگر یارای تکلم نداشت. بالاخره بر اثر اصرار زیاد شاه گفت:

- اطاعت می‌کنم به او خواهم گفت. اگر مایل شد روزی او را به کاخ خواهم آورد.  
چون لطفعلی در آوردن مریم به کاخ بسیار پافشاری می‌نمود، جمیله از روی

اضطرار دعوت شاه را به «مریم» رسانید.

مریم که در دل آرزوی این آشنائی را می‌کرد، با نهایت خوشحالی پذیرفت.  
روز موعود فرارسید. جمیله به خانه کلانتر فارس رفته، در پنهانی مریم را به قصر آورد. لطفعلی در اتاق خویش قدم می‌زد و در انتظار این دو دلداده بود.  
مریم به پادشاه زند معرفی شد و از آن روز به بعد مرتبأ به کاخ می‌رفت و ساعتی تزد شاه بود.

جمیله نیز برخی اوقات به باغ ارگ سری می‌زد ولی شاه در ظاهر آن لطف سابق را نسبت به وی نداشت تا آنکه روزی مریم به او گفت:  
- دیشب هنگامی که به دیدن جمیله رفته بودم، او را در اتاق خویش نیافتم.  
مضطرب شده از خدمتکار سراغش را گرفتم گفت نمی‌دانم چرا امشب خانم اوقاتش بسیار تلخ بود. او ایل غروب به خانه آمد و یک سر به اتاق بالا رفت و گفت  
می‌خواهم اندکی استراحت کنم. اگر کسی برای دیدار من آمد بگو هیچ کس منزل نیست. من از آن وقت تا به حال به فکر فرورفتگی و جرأت اینکه به اتاقشان بروم ندارم. چه خوب شد شما آمدید.

من از این طرز سخن گفتن خدمتکار به جان آمده نزدیک بود که فریاد بر آورم.  
در حالی که از شدت بیم سراپایم می‌لرزید و قلبم به شدت می‌طبید به سوی اتفاقی که جمیله در آن بود رفتم. در اتاق از پشت بسته شده بود و شمع هم نمی‌سوخت ولی صدای خرخر عجیبی به گوش می‌رسید و مثل این بود که کسی در حال نزع است.  
هنگامی که مریم این الفاظ را ادا می‌کرد، لطفعلی سخت به وحشت افتاده بود.  
دست و پایش می‌لرزید. پریدگی رنگ چهره وی از غوغائی که در درونش برپا شده بود حکایت می‌نمود. چیزی بیش نمانده بود که از بیم مرگ جمیله قالب تهی کند. از بد حادثه دهانش باز مانده و متظر نتیجه ماجراهی «جمیله» شده بود که مریم گفت:

- چیزی نیست اگر مایلید اینک برویم و از حالش جویا شویم.

کالسکه سلطنتی در کنار در خانه‌ای ایستاد و جوانی که لباس لری در بر نموده بود از آن خارج گشت و به دنبال او زنی که چادر مشکی بر سر داشت از کالسکه پائین آمد. جوان نظری به اطراف خویش افکند و همین که مطمئن شد کسی مراقب آنها نیست، آهسته به طرف دری پیش رفت. چکش در را چند بار به شدت به حرکت در آورد. زنی سیاه چهره در را گشود و از دیدن لطفعلى دچار حیرت گردید.

ولی در همین موقع چشمش به مریم افتاد با خوشحالی گفت:

- خانم! چه خوب شد که آمدید! بفرمائید تا عرض کنم از آن وقت که شمار فتید چه کارهایی که نکردم. آن قدر این در و آن در زدم تا قدری ماست گیر آوردم فوراً دوغ مفصلی درست کرده به خانم دادم. به حمد الله به کمک طبیب و خوردن دوغ حاش اندکی بهتر شد و اکنون در بستر خوابیده است! خوبست هر چه زودتر به عیادتش بروید

مریم، لطفعلى را جلو انداخته و خود از دنبالش به سوی اتاق جمیله پیش رفت. جمیله تازه به خواب رفته بود. ولی بر اثر صدای پا از خواب پرید.

تا چشمش به لطفعلى افتاد، تبسم محزونی بر لبانش نقش بست.

ولی از دیدن مریم حاش دگرگون شد. چشمها را بست و در فکر فرود رفت. لطفعلى که متوجه پریدگی رنگ وی شده بود به مریم گفت:

- با شما کاری ندارم اگر می خواهید به کاخ بروید مختارید.

مریم که وجود خود را مزاحم انگاشت خدا حافظی کرده رفت.

چون اتاقی خالی از اغیار شد، لطفعلى مقام خویش را کاملاً فراموش کرد و در کنار «جمیله» قرار گرفت.

درست مثل همان موقع که در مکتب پهلوی یکدیگر نشسته و به راز و نیاز می پرداختند، آهسته خود را به بستر جمیله نزدیک ساخت و بدون مقدمه گفت:

- جمیله، زیاد مرا متهم نکنید. من خود امروز برای آن به اینجا آمده‌ام تا یک اعتراف اساسی بکنم.

جمیله از شنیدن لفظ (اعتراف) بر خود لرزید و گوئی یک انقلاب باطنی سخت

آزارش داد. مثل این بود که غم دو جهان را در دلش نهاده‌اند.  
آهسته سر خود را به سوی دیگر گردانید و با این حرکت می‌خواست بسی میلی  
خود را نسبت به شنیدن سخنان لطفعلی نشان دهد، ولی شاهزاده زند سر او را به طرف  
خود برگردانید و به سخنان خویش ادامه داد:

- یادتان می‌آید که بارها به من می‌گفتید که نیکوترین ثمره حیات (وفای به عهد)  
است. شما خود درباره من چند بار به این گفته عمل کردید. من نیز در مورد شما  
خواستم تا یک بار معامله به مثل نمایم ولی زود رنجیدید و رشته محبت را گسیخته،  
کناره گیری اختیار نمودید.

- جمیله لطفعلی پس از لحظه‌ای سکوت ادامه داد! خوب گوش کن آن روز که  
من مریم را دیدم، او در نظرم یک موجود مرموزی جلوه گر شد، مثل یک جادوگر  
زیبا در سرای او آثاری دیده می‌شد که همه از رازی سخن می‌گفتند.  
در چشمان سیاه او اثر گناه دیده می‌شد.

من در نخستین بروخورد با او احساس کردم که این زن بسیار حسود و خطرناک  
است و این حسادت و بخل هنگامی که تو با او مواجه می‌شدم. زودتر از سایر  
موارد درک می‌شد.

من خوب مراقب بودم، هر وقت که با تو بروخورد می‌کرد، ابرو درهم کشیده و  
لبخندی بر لب راه می‌داد که پیدا بود ظاهریست.

از این رو در صدد برآمدم تا از روابط وی با تو چیزی دستگیرم شود و وقتی  
دربیافتم که او ساله است با تو دوست است و از راز تو و اینکه تو را با من سرو بری  
است خوب اطلاع دارد و بعد یکی از بستگان مریم که با من بسیار نزدیک است خبر  
داد که وی خیال از بین بردن تو را دارد، در صدد برآمدم رفع این بلاکنم.

آن شخص به من گفت بهترین راه این است که من به وسیله تو از او ملاقاتی کنم و  
خود را نسبت به وی سخت مشتاق نشان دهم.

من نیز چنین کردم.  
لطفعلی این سخنان را با آهنگی ادا می‌کرد که اصل گفته در قبال هیجان گوینده

اهمیتی نداشت.

اگر یک سرخ گل یا یک پروانه زیبا می‌توانست حرف بزند و این سخنان را با آن خلجان ادا می‌کرد، مسلماً به همان اندازه در دل شنونده غم و شادی، رضایت و ملال و علاقه و بی‌اعتنایی بر می‌انگیخت و او را سخت مسحور افکار خویش قرار می‌داد.

جمیله دیگر بیش از این طاقت نیاورد و با همان حال کمال خود را بر روی پای لط甫لی انداخت و اشکریزان با ناله‌ای که از زمزمه جویبار در دل جنگل دلپذیرتر بود. گفت:

- آه! چه خوب شد که از اشتباه به در آمدم. لطفعلی عزیز، مرا ببخش چقدر من در اشتباه بودم، خدایا، چه ساعت خوبی است! حالا می‌فهمم که توراست می‌گوئی. زیرا مریم دختر مرموزیست و من از روی سادگی آنچه میان من و تو می‌رفت، مو به مو برایش شرح می‌دادم و پیدا بود که او از این دوستی بی‌آلایش مارنج می‌برد. ولی من هیچ‌گاه حدس نمی‌زدم که روزی مرتکب چنین خیانتی گردد. لطفعلی عزیز، تو چقدر زیرک و باهوشی!

در بیرون مدتی بود که آخرین اشعه طلائی رنگ خورشید جای خود را به تاریکی اسرارآمیز و شاعرانه شب سپرده بود. «زیور» خدمتکار جمیله چند شمع گچی روشن نموده و به اتاق آورد.

نور ضعیف و لرزان شمع چهره پریده و زلفان بلوطی رنگ و شفاف جمیله را که بر روی صورتش ریخته شده بود روشن می‌کرد.

وقتی که صدای قدمهای آهسته و سنگین «زیور» در راه را خاموش شد لطفعلی روی بگردانید و گفت:

- اگر مایلی ممکن است از این اتاق کوچک و تاریک تورا به کاخ ببرم زیرا حال مزاجی تو چندان خوب نیست و من از این حیث بسیار ناراحتم!

جمیله نخست از رفتن به ارگ امتناع ورزید، ولی بر اثر اصرار لطفعی، به همراه او به راه افتاد. تا نزدیک کالسکه، زیور زیر بازوی جمیله را گرفت. در کالسکه باز شد. دخترک جوان داخل گردید و لطفعی نیز در کنار او قرار گرفت.

\* \* \*

در طول راه منظره‌ای که قابل توصیف و شاعرانه باشد دیده نمی‌شد، مسیر ایشان بسیار صاف و یکنواخت بود، در سراسر آن سکوت مرگباری حکمرانی می‌کرد. لطفعی زیر لب زمزمه می‌نمود و جمیله بر اثر آهنگ سوزناک وی سخت دستخوش انقلاب درونی شده بود و بی اختیار سرشک از دیدگان فرو می‌ریخت. تازه دو ساعت از شب می‌گذشت که جمیله و لطفعی به کاخ وارد شدند، جمیله مکتب را برای سکونت خویش برگزید و به سایر بناهای زیبا و مجلل باع ارگ توجهی نکرد، شبانه این اتاق را که سالها متروک مانده بود مرتب کردند و جمیله در آن قرار گرفت...

نیمی از شب می‌گذشت. عمارت کلاه فرنگی ارگ در سکوت اسرارآمیز و مرموزی به سر می‌برد، تاریکی ملال آوری سراسر باغ را فراگرفته و تنها «مکتب» بود که در آن چند شمع گچی می‌سوخت و پرتو لرزان و کم رنگ خویش را به اطراف پراکنده می‌ساخت. در این اتاق دخترکی سودا پیشه و خیال پرور که از گذشته نومید و به آینده نگران است، به شب زنده‌داری سرگرم گشته و در رویائی جانگداز فرورفته بود. جمیله که از تنهایی رنج می‌برد و از خاطرات جانسوزی که بر در و دیوار این اتاق نقش بسته است ناراحت شده بود، لحاف را کنار زد، از رختخواب خارج شد یا زیر پیراهنی حریری که بر روی سینه آن چین و شکن دلپذیری پدید آورده بود، سر از پنجره بیرون کرد تا آسمان را بیند. سکوت آمیخته به حزنی بر سراسر باغ حکمرانی می‌کرد و جز زمزمه جویباری که از کنار مکتب می‌گذشت و نغمة مستانه بلبلان را در خود محو می‌ساخت، آهنگ دیگری شنیده نمی‌شد. جمیله تا سر از پنجره بیرون کرد چشمش به «جوی» افتاد، انوار سمین ماه دزدیده از چشم شاخه بید، جایه‌جا بر سطح جوی منعکس شده و بالرژش خفیفی که

داشت نواری از نقره خام پدید آورده بود.

جمیله یک دم بر این نوای رود و منظره شاعرانه آن نظر دوخت، آنگاه سر بر آسمان برد تا ببیند از شب چه مانده است؟ منظره شفاف آسمان با اختران فروزنده آن دل پریشان جمیله را به تپش در آورده بر آن شد اتاق را ترک گوید و این چند ساعتی را که به صبح مانده است در باغ به دیدن زیبائیهای طبیعت و اسرار نیمه شب بگذراند، به این خیال، جامه پشمین خود را به دوش انداخته از مکتب خارج شد، جمیله از مشاهده منظره خارجی بنای مکتب به کلی دست و پای خود را گم کرده بود چه وضع شاعرانه‌ای که آن بنا، در این موقع از شب بر زیر پرتو کمرنگ و لرزان ماه یافته بود، دل هر صاحبدلی را به طپش در آورده و روحش را دستخوش انقلاب می‌ساخت دخترک عاشق پیشه هر چه کرد تا از کنار مکتب گامی فراتر نهد، ممکن نگردید. به کنار جوی نشست و با ناله جویبار همنواشد و این غزل سعدی را آهسته برخواند:

من از آن روز که در بند توام آزادم  
همه غم‌های جهان هیچ اثر می‌نکند  
در من از بسکه پدیدار عزیزت شادم  
خرم آن روز که جان می‌رود اندرا طلبت  
تا ببایند عزیزان به مبارک یادم  
من که در هیچ مقامی نزدم خیمه انس  
دانی از دولت وصلت چه طلب دارم هیچ  
باد تو مصلحت خویش ببرد از یادم  
دل نبستم به وفای کس و در نگشادم  
به وفای تو کز آن روز که دلیند منی  
تا خیال قد و بالای تو در فکر منست  
دلم از صحبت شیراز به کلی بگرفت  
جمیله همینطور که این ایات را آهسته زیر لب زمزمه می‌کرد کنار جویبار را  
گرفت و به راه افتاد، ستارگان با چشمکهای رندانه خویش این عاشق دلسوزته را به  
یکدیگر نشان می‌دادند و می‌گفتند، دریغ از این اندام لطیف و چهره زیبا و  
معصومانه که در میان خاکنشینان به سر می‌برد، اگر به آسمان آید او را چون شمع  
در میان گرفته، تاجی از سیم بر فرقش می‌نهیم و او را چون بتی می‌پرستیم....

ولی افسوس که جمیله از رازگوئی کواکب چیز نمی‌فهمید. پنجه‌های جفا کارانه شاخه‌ها و طره‌های سفید و عطر افshan، «اتاقی» مانند دست جوانان ناکام خود را با دریغ و تأسف آهسته و دزدیده از چشم نسیم به سر و روی دخترک بینوا می‌مالیدند.

«جمیله» پس از آن که ترانه شورانگیز سعدی را که وصف حالت بود تمام کرد، اندکی گوش داد تا بینند کسی به این ناله‌های محرز و نانه یا ناله‌ای که از حنجره دخترکی ناکام برخاسته و در فضای شکسته می‌شود پاسخی می‌دهد، از آدمیان هیچ خبری نبود، گوئی سراسر شهر شیراز را غبار مرگ فراگرفته است. همه در سکوت ملال انگیزی فرورفته بودند. جمیله که از این سکوت آدمیان در خشم شده بود، به درختی تکیه داد تا این غم تنهایی را فراموش کند، بناگاه ناله مرغی را شنید که با صدائی از حسرت گرفته در جواب این ایاتی که از زندگانی پر ماجراهی دخترکی ناکام حکایت می‌نمود، می‌گوید:

- حق، حق با تست، حق این است که زندگی بر زیبا رویان و فرشته سیرتان به دشواری گذرد.

جمیله که در این نیمه شب همرازی یافته و صدای آشنایی شنیده بود، به سوی نقطه‌ای که ناله مرغ از آن بر می‌خاست رفت ولی افسوس هر چه جستجو کرد، خبری از پرنده نیافت، هر چه باناله و زاری او را به سوی خود خواند، مرغ جز «حق» پاسخ دیگری نمی‌داد. او در میان شاخصارهای درخت تنومندی مخفی شده بود، تا دلدار خویش را نبینید و مثل شعر آهسته در پنهانی بسوزد و بنالد، نه آن که جهانی را از شیفتگی خود به تب و تاب افکنده و دلها را به حال خویش برقت آرد، و از هر ساده دلی داروی وصال خواهد.

جمیله که از این پند دلنواز شبگیر شرمگین شده بود، سر به زیر افکنده به سوی خیابانی که در انتهای آن مکتب قرار داشت پیچید.

ولی باز دل هوسباز و خیال پرورش آرام نگرفته، او را رنج می‌داد، او از مشاهده مکتب چون شمعی فروزان می‌سوخت، و سرشک از دیدگان فرو می‌بارید و آهسته

با خود می‌گفت:

آه، خدایا! چه شده است که این باغ طور دیگری در نظرم جلوه می‌کندا جای آن درخت تنومند نارونی که هنگام ظهر من و همدرسیهای کوچک و نازنینم در سایه آن نشسته و درس خود را روان می‌کردیم. این اتفاق گلین را بر پا ساخته‌اند. اوها راستی آن نارون چه خاطرات دلپذیری را در خود نهان ساخته بود، خدایا، دست جفاکاری که آن درخت سرسبز و بلند قامت را نگون ساخت، نگون ساز، و از دامن آرزو دور نما» در کنار این جوی و به جای این بوتهای شمعدانی، درختان شمشاد صف کشیده بودند، و مثل زیبا - رویان خود پستند از سپیده دم تا غروب آفتاب بر روی آب خم شده، قامت کوتاه و مدور خود را در آن می‌نگریستند و از این دیدار لذتی داشتند.

راستی آن درخت «عرعری» که کنار مکتب روئیده شده بود، هنوز پا بر جاست. خوب خاطرم هست؛ نخستین روزی بود که به کتب آمده بودم، از تنهائی و غریبی که در خود حس می‌کردم به تنگ آمده، اندکی به کنار این جوی نشستم و لحظه‌ای نگذشت که کودکی خردسال با دیدگانی نگران به سوی من آمده بی‌آنکه صحبتی کند دستم را گرفت و گفت: «بلند شو، چقدر تنبی، از این هوای خوب استفاده کن، بلند شو یک کمی با هم راه ببریم، به نظرم تو هم مثل من هنوز رفیقی پیدا نکرده‌ای» من که از نداشتن همزبانی به جان آمده بودم. دعوت پسرک را با لبخند مستانه‌ای پاسخ گفته به کمک او از جای برخاستم و با هم به راه افتادیم، هنوز چند قدمی از در مکتب دور نشده بودیم که پسرک گفت: «آه، چه بُوی بدی می‌آید! مگر دست را به «عرعر» زدی؟ من از حرف رفیق تازه خود سخت ناراحت شدم و چیزی که به این ناراحتی من بیشتر کمک می‌کرد، لفظ «عرعر» بود، چه من این لغت را در مورد صدای حیوان بار بر صبوری که در بین مردم به کودنی مشهور است شنیده بودم، و مورد استعمال دیگری برای آن تصور نمی‌کردم، پسرک خردسال رفته رفته از این رنج درونی که خود موجد آن بود آگاه گردید، آهسته سرش را خم کرده در چشمان من خیره شد و بالبخند استهزاء آمیزی گفت: «مثل

اینکه از حرف من بدت آمد» من ابتدا خواستم تارعاًیت ادب را نموده یگویم، نه، ولی خود او گفت: راستش را بگو از «عرعر» بدت آمد...» اینکه چیز بدی نیست، اسم آن درختی است که تو زیر سایه اش نشسته بودی.

پسرک جوان دیگر مهلت نداد تامن حرفی بز نم، او خود رشته سخن را به دست گرفته و بالحن آرام و دلپذیری که چون زمزمه نسیم در گوش خوش آهنگ می نمود، درباره درخت این اطلاعات را به من داد: آن درخت که در کنارش نشسته بودی «عرعر» است. برگهای سبز شفافی دارد ولی اگر دستت به آن برسد، بوی بدی می گیرد، این درخت آب نمی خواهد و میوه هم ندارد اما گلش بد نیست» از آن روز من با آن جوان که بعدها فهمیدم اسمش «لطفععلی» است دوست شدم و به یکدیگر دل دادیم و رشته این دوستی هنوز هم پای بر جاست، جمیله یک مرتبه به خاطرش رسید در آن روز که در کنار این درخت «عرعر» نشسته بود ده سال داشت و لطفعلی سیزده ساله بود، آه چه سنین دلپذیر و رویانگیزی؟

ای کاش آدمی همیشه در این سالها باقی بماند و شکوفه جوانیش دستخوش هوسبازی های تند باد پائیزی قرار نگیرد؟

آه اکنون ده سال از این ماجرا عاشقانه ما گذشته و این خاطره برای من به صورت رویای دلپذیر و در عین حال اسرارانگیزی در آمده است، هیچ می دانید چه می گویم ده سال! رقم ناچیزی نیست، ده سال رنج کشیدن، چون شمع سوختن و محفل جانان را تابنا ک گردانیدن، ده سال دوری و جدائی، وفا و بی وفائی، مزگ پدر به خاطر محبوب دیدن، فراق یار از دست پدر چشیدن! مریم دیدن. شرنگ نوشیدن. آشیان پدری را ترک گفتن و در مکتب لانه گزیدن، اینها همه نتیجه ده سال عاشقی است.

بی جهت نیست که دلم چون دریای متلاطمی پیوسته در جوش و خروش به سر می برد و دمی آرام نیست، من خود خوب می دانم که این هیجان از کجا سرچشمه می گیرد، تارهای ظریف و نیم گسته قلب من در انتظار مضراب وفا به سر می برد، و این همه بریدن و گستن ها نتیجه انتظار دلدار است که آن نیز در این شب به دست

آمد ولی دیگر این بی تابی و شب به خواب نرفتن از چیست؟  
 اندکی در این فکر فرورفت. یک مرتبه سر بر آورده آهسته گفت:  
 - این راهم دانستم، مگر نه این است که این مکان شاهد آشناشی و جدائی من و  
 لطفعلی بود، از هر سویش بوی عشق می آمد. چون گلزار عشق، صفا و طراوتی  
 داشت، توبیخ‌هایی که در آن روز از آخوند ملا محمد تقی به خاطر این عشق سوزان  
 شنیده بودیم. همه به خاطر سپرده و در در و دیوار خود جای داده بود، من در آن  
 روزگاران عاشق و شیفته لطفعلی بودم ولی اینک نسبت به لطفعلی محبت دارم، باید  
 هم از مشاهده این آثار تا صبح بیدار بمانم، چه «محبت که آمد عشق می میرد..»

\* \* \*

سپیده دم با بی آزر می هر چه تمام‌تر بر این رازگوئی عاشق شیدائی که اکنون جام  
 عشق را بر سنگ وفا کوفته تا جرقه‌ای از محبت پدید آورد و وصال را در آن  
 جوید، حسد برد، تن و تیز راه خویش در پیش گرفته می رفت تا جای خود را به  
 نخستین اشعه آفتاب بامدادی سپرد، خورشید خرامان در آسمان صاف لاجوردی  
 بالا آمده و بالبختند شورانگیز خود سراپای مکتب را غرق نشاط می کرد. درختان به  
 هوا نسیم می رقصیدند، پرنده‌گان سرود وصال و کامرانی می خواندند، جمیله که از  
 این فرا رسیدن بامداد به خشم شده بود، اشکریزان چون مادری که بر مرگ نازنین  
 خویش شیدا صفتانه می گردید، به کنار مکتب آمده، در و دیوار را می بوسید و از  
 بی وفائی پوزش می خواست، معلوم نبود که آهسته و آرام چه می گوید، فقط  
 خدمتکاری که صبحانه او را آورده بود ناله دخترکی را شنید که این جملات را با  
 ناله و فغان ادا می کند «شما یار خاموشی روزگار بی مرادی من بودید، دلتان به حال  
 زارم بسیار سوخت، مرا خواهید بخشید، اما فراموشم نکنید..».

جمیله مانند آرزومندانی که بر گرد مزار مردان خدا طوف می کنند و با اشک و  
 زاری حاجت می طلبند، او هم اشکریزان با سنگ و چوب بنای مکتب وداع می کرد  
 و از او می خواست تا این خاطرات تلغخ و شیرینی را که یادگار عشق نخستین او بود،  
 با نهایت درستی در خود نگاه دارد و در پای صاحبدلان فرو ریزد.

جمیله از آن روز به بعد مکان خود را تغییر داد و در کنار کاخ لطفعلی، در قصر زیبا و مجللی آشیان گزید تا این خاطرات رؤیانگیز دل افسرده‌اش را پریشان نسازد و آرامش خاطرش را بر هم نزند.



## خاطرات جنگ

صحنه بارگاه را سکوت ملال انگیزی فراگرفته بود، شمع های گچی رو به خاموشی گذارد، آتش مجمرها به خاکستری سرد مبدل شده بود. عود و عنبر هوارا مشک بیز ساخته، دل از کف شیدایان میربود «کلاه فرنگی باع ارگ» در تاریکی اسرار آمیزی فرورفته و جز ناله مرغان سحری که نشانه نیمه شب بود، آهنگ دیگری این خاموشی ملال انگیز را برهم نمی زد. در گوشه ای از عمارت «کلاه فرنگی» دو پیرزن سپید موی با قامتی خمیده و چشمانی بی فروغ و نگران، در کنار منقل کوچکی نشسته و به رازگوئی و ذکر خاطرات گذشته سرگرم اند.

یادآوری از گذشته، این دو پیر را رنج می دهد. این دو از گذشته نومید و به آینده نگرانند. معلوم نیست که چه می گویند ولی آنقدر آهسته و زیرگوشی صحبت می کند که «له خانم» لله لطفعلى خان هر چه می کوشد تا از رازگوئی و درد دل این دو پیر فرتوت چیزی دستگیرش شود، ممکن نمی گردد، شمع ها رفته رفته خاموش شد.

اتفاق در تاریکی ملال آوری فرورفت و جز سرخی چند جرقه آتش که از میان توده خاکستر چون چشمان محتضری سوسو می‌زد، چیز دیگری در اتفاق دیده نمی‌شد. این دو پیر از جوانی و سرمیتهای آن گفتنی‌ها داشتند.

یکی از بزرگواری شوهر خود، «صید مرادخان» صحبت می‌کرد و دیگری از جوانمردی همسر با وفای خویش «جعفرخان» داستانها می‌پرداخت، و دامنه این سرگذشت گوئیها به نامزدی و عروسی «گل بهار» مادر لطفعلی‌خان کشیده شد. این پیروزی کوتاه قد که اینک با قد خمیده و چهره‌ای پر چین و موهای سفید و دیدگانی بی‌نور و زانوهای لرزان و دستهای مرتعش در کنار این مجرم پر از خاکستر نشسته و به رؤیای دلپذیری فرورفته و به صحنه‌های زشت و زیبایی زندگی خود فکر می‌کند، روزگاری ملکه ایران بود و سرو سامانی داشت اینک با سرسرخی به زندگانی خود ادامه می‌دهد و در انتظار مرگ است. گل بهار در این خاطرات غوطه می‌خورد که ماه منیر، مادر جميله سکوت را درهم شکست و از نامزدی و عروسی «گل بهار» پرسش نمود! پیروزی چون غنچه بهاری شکفته شد و لبخند مستانه‌ای بر لبان بی‌طراوت نقش بست، او مثل اینکه تنها آرزویش این بود تا درباره نامزدی اش از او سوالاتی کنند. یک مرتبه خود را جمع کرده، آب دهان خود را فروبردو با آب و تاب هر چه تمام‌تر داستان نامزدی و عروسی خود را برای «ماه منیر» باز گفت: هنگام نقل این سرگذشت طراوت عجیبی داشت و با ملاحتی دلفریب پرده از روی راز زندگانی خود باز می‌گرفت ولی در ضمن این گفتگو آنجاکه سخن از نخستین نوزاد خود به میان آورد، دلش به یکباره فرو ریخت و نام لطفعلی را به همراه سرشکی چند که از دیدگان فرو می‌ریخت ادا کرد. وقتی که اسمی از لطفعلی برده شد، «ماه منیر» مضطربانه پرسید، راستی خانم از این جنگی که به تازگی میان لطفعلی‌خان و خان قاجار روی داده است، خبری دارد؟

پیر زن سر بلند کرد و لحظه‌ای در سکوت به «ماه منیر خانم» نگریست. سپس گفت:

- اگر خیال خوابیدن نداری، اندکی گوش کن تا راز پیدایش این جنگ و نتیجه

آن را جزء به جزء برایت شرح دهم.

«گل بهار» این الفاظ را با هیجانی عجیب و غیرعادی، مثل هیجان کسی که ناگهان خبر مرگ نازنین خود را شنیده باشد، ادا کرد، دیدگان او که مدتی دراز به جرقه های آتش مجمر دوخته شده بود، متوجه به «ماه منیر» شد! در این نگاه «گل بهار» می خواست تا از مشاهده چهره این پیرزن فرتوت رازهای نهفته اش را دریابد ولی تاریکی اسرارآمیز اتاق این آرزوی او را نقش بر آب ساخت و از کنجکاوی خود در این باره سودی نبرد، ولی به خوبی پیدا بود که ادای این الفاظ «ماه منیر» را سخت رنجیده و مضطرب ساخته بود، چه قطره اشکی از دیدگانش بر روی یکی از اخگر های مجمر فرو ریخته ناگهان «پنی» کرد و سکوت عمیق اتاق را درهم شکست.

هنوز صدای «پنی» آتش محو نشده بود که «ماه منیر» با صدائی ضعیف، تقریباً با زمزمه ای که جز به زحمت شنیده نمی شد، پرسید:

- خانم می خواستید از راز جنگی که به تازگی میان لطفعلی خان و آغا محمد خان

قاجار در گرفته است مطالبی بگوئید، پس چه شد؟

- ماه منیر خانم، خوب گوش کن، آغا محمد خان قاجار که بعد از کریم خان زند سودائی به جز انقراض زندیه و رعیدن به تاج و تخت ایران نداشت، لشکرکشی و زد و خورد با شوهرم «جعفر خان» و پسرم لطفعلی خان را پیشه ساخته و پیوسته مزاحم یکی از این دو می شد و برای این مقصود چند بار از مازنдан به تهران و اصفهان و فارس تاخت و باز به شمال برگشته به تجدید قوا پرداخت.

در این روزها چون خبر به تخت نشستن لطفعلی خان را شنید برای اینکه مجالی به پادشاه جوان زند ندهد، بی درنگ خود را به فارس رسانید و شاید شنیده باشد که در چمن هزار بیضا، پنج فرسنگی شهر اردوزد.

- ماه منیر خانم! راستی نمی دام شما تا به حال هیچ «به چمن هزار بیضا» رفته اید یا خیر؟

- نه خانم! خدا این «صید مرادخان» را بگم چه بکند که تا وقتی که در خانه اش

بودم نمی‌گذاشت پا از روی پام بردارم، خدا پدرتان را بیامرزد، من هنوز «شاه چراغ» را ندیده‌ام، چه باشد چمن هزار بیضارا.

پس گوش کن اندکی از زیبائی‌های این مکان برایت بگویم تالذت بری.  
خوب خاطرم هست که تازه بهار شده بود، یک روز صبح، در آن هنگام که نخستین اشعه سرخ فام کنار افق به بدرقه نو عروس آفتاب، امواج جویبار را به رنگ ارغوانی در آورده بود، و ماه که هر لحظه پریده رنگ‌تر می‌شد، چون دخترک با آزرمی آهسته به زیر ابرها پنهان می‌گشت تا چشمش با دیده خورشید مواجه نگردد، شاهنشاه زند «جعفرخان» آهسته به کنار قصر من آمد و مرا برای رفتن به چمن هزار بیضا دعوت نمود.

«ماه منیر خانم» خدا قسمت کند، چه جای باصفا و قشنگی است! راستی بهشت است، از هر طرف جوئی بازمزمه دلنوازی به سوی چمن روانست! آب‌هاروی هم می‌غلتند، و ماهی‌های «قزل آلا» را به بازیچه گرفته، از این سوی به آن سوی فرار می‌دهند.

در آن روز هوا پر از بوی خوش و عطر آسمانی بنفسه‌ها بود، نیلوفرهای آبی رنگ، بر بال‌های نسیم بامدادی پیچ و تاب می‌خورد، و دل شیدایان را پریشان می‌ساخت! «ماه منیر خانم» من چه بگویم که این چمن چه زیبائی‌هایی را در بر دارد! به هر کجا که نگاه کنید، سبزه است! از دامنه کوهستان تا کنار رودخانه بزرگ هزار بیضا همه جا از یک پارچه محمل زمردین پوشیده شده است، نمی‌دانید که این چمن در زیر پرتو آفتاب، چه رنگهای زیبائی به خود می‌گیرد، سبز طلائی در نور آفتاب، سبز سیمین در نور ماه، سبز آبی رنگ در هنگام غروب، مرغان از دیدار این همه زیبائی مست نشاط گشته، دستان می‌زدند، نسیم جان بخش سحری اندام لطیف سوسن‌ها را نوازش می‌داد، و قطرات بلورین شبیم گونه‌های آنان را براق و خندان می‌نمود، نظرانداز ما یک دور نمای زیبا و ساحرانه‌ای بود که دست طبیعت ماهرانه با سایه روشن‌های دلپذیر ترسیم نموده بود، ما آن روز را در این مکان زیبا و شاعرانه تا غروب آفتاب به خوشی به سر آوردیم، در آن روز جعفرخان سه کبک دری و یک

آه شکار کرده بود، و هر دم این شجاعت خود را به رخ من می‌کشید و از اینکه من نتوانسته بودم حتی یک تیری هم به سوی کبوترهای چاهی پرتاب کنم مرا بسیار سرزنش می‌نمود.

آن روز با همه خوشی و دلپذیری خود سپری گردید و ما یک ساعت از شب می‌گذشت که به شهر رسیدیم.

راستی «ماه منیر» خانم نمی‌دانم از کجا برایت صحبت می‌کردم که زیبائی چمن هزار بیضا پیش آمد، من هم راستش را بخواهی فراموش کردم.  
- چقدر این اتفاق تاریک است، اگر اجازه بدهید یکی از این شمع‌ها را روشن کنم.

- نه، همین تاریکی برای درد دل گفتن بهتر است. شمع می‌خواهیم چه کنیم، آه!  
راستی یادم آمد از جنگ لطفعلی برایت می‌گفتم.  
- بله خانم بفرمائید.

ماه منیر خانم تازه سه روز بود که دختر شما «جمیله» به ارک آمده و کسالتش اندکی بهتر شده بود که خبر ورود قشون آغا محمدخان را به پسر بی‌پناهم «لطفعلی» دادند، شما که بهتر از من از علاقه لطفعلی نسبت به جمیله اطلاع دارید، این جوان با آن شدت مهر و وفایی که به جمیله ابراز می‌نمود چون مصالح کشور را در خطر دید، همانطور که خودتان شاهد بودید، مجبور شد با آنکه «جمیله» هنوز بهبود کامل نیافته و حال مزاجی اش چندان خوب نبود به مرتب ساختن سپاه خویش پردازد و یک روزه خود را به آغا محمدخان برساند بیش از یک روز نگذشت که لطفعلی و سپاهیانش به «چمن هزار بیضا»، همان مکان شاعرانه‌ای که دقیقه‌ای پیش وصفش را شنیدید رسیدند.

تیره شبی بود، جز ناله مرغ شبگیر که گاه به گاه سکوت مرگبار را در هم می‌شکست، صدای دیگری شنیده نمی‌شد، سپاهیان قاجار تازه به خواب رفته بودند، پسرک دلیرم این خواب خرگوشی را مغتتم شمرده مردانه به قلب سپاه قاجاری زد و دلیریها نمود ولی «ماه منیر خانم»، چه بگویم، بر هر چه بد طینت نمک‌شناس است

لعت، این سپاهیانی که یک عمر خورده و خوایده بودند تا در یک چنین روزی رشادتی به خرج دهنده، از میدان جنگ روی بر تافتند و فرار اختیار کردند، بمیرم، پسر رشیدم را تنها گذار دند و رفتند.

لطفعلی هم که جان خود را در خطر دید، ناچار از جنگ دست کشیده به طرف شیراز به حرکت درآمد.

تازه مگر این مرد خدانشناس «آغا محمدخان» دست از سر پسرم برداشت! با چالاکی هر چه تمام‌تر در پی او اسب می‌تاخت، هتوز بیش از یک فرسخ راه نیموده بودند که پای اسب لطفعلی‌خان در گل فروافت، مادرش بمیرد، پسرم هر چند کوشید که از این مهله‌که بیرون جهد، ممکن نگردید، نیروی قاجار که درماندگی شاه را از دور حس کرده بودند، بر اسبان خویش نهیب زدند و به سوی او حرکت درآمدند.

لطفعلی‌خان هر چه تلاش می‌کرد، نتیجه‌ای نمی‌گرفت، آغا محمدخان هم که به او بسیار نزدیک شده بود، چند تیر به طرفش رها نمود.

در این جان‌گهان صدای «گل بهار» که از چند لحظه پیش پیوسته ضعیف‌تر و پر هیجان‌تر می‌شد، پیش از آن که جمله خود را تمام کند. خاموش شدوهای شروع به گریستن کرد و دیگر یارای تکلم نداشت، «ماه منیر» با وحشت سر بلند کرد و در چهره این پیرزن فرتوت خیره شد، چون تاریکی شب به اندازه‌ای بود که یکدیگر را هیچ نمی‌دیدند.

ماه منیر به ناچار به جستجو پرداخته و به زحمت شمع و کبریتی پیدا کرد و شمعی برافروخت، در نور پریده رنگ ولزان شمع، «گل بهار» را دید که مثل آنکه از دیدن صحنه موحش و ملال‌انگیزی به سختی رنج می‌برد، دست‌های نحیف و لزان خویش را بر روی چهره گرفته و چشمان خویش را سخت می‌فشد تا آن صحنه دل خراش را نبیند.

نفسش به شمار افتاده بود و چون ابر بهار زارزار می‌گریست.

«ماه منیر خانم» از اینکه موجب این ملال خاطر پیرزن شده بود، پریشان گشته

شانه‌های او را در آغوش گرفته می‌فرشد و با الفاظی دلنشیں خاطر او را تسلی می‌داد.  
چند دقیقه به سکوت گذشت، حال پیرزن اندکی بهتر شد و عقده‌اش که باز شده بود، سبب آسودگی خاطر او شد.

پیرزن که تازه شروع به گستن و بیرون کشیدن خط‌ها و صفحه‌هایی از کتاب تلخ سرنوشت شده بود، با رنج بسیار دنباله مطلب را گرفته چنین گفت:  
اما...

اما جمیله آن دختر صمیمی و با وفای تو که کسالتش اندکی تخفیف یافته بود،  
جامه جنگ در بر نموده و خود را به شکل مردان در آورد، تیره شبی بود به نرمی  
مهتاب، از رختخواب خویش برخاسته، از عمارت کلاه فرنگی خارج گردیده از  
گلکاری کنار استخر گذشت و به سوی چاپارخانه سلطنتی رفت. اسب قوی هیکلی  
برگزید. به آهستگی برگرده اسب زین نهاد می‌خواست تا سوار اسب شود.

من به شیوه اسب ناگهان از خواب پریدم، سراسیمه سر از پنجره بیرون کردم تا  
بیسم این آواز اسب لطفعی است یانه... چشمم به جمیله افتاد که با یک خیز خود را  
برگرده اسب انداخت، دهانم باز شد که فریاد کنم و قدمم پیش رفت که بروم، اما نه  
فریاد کردم و نه دویدم.

مثل این بود که چند نفر دهانم را گرفته و مرا بر روی دست بلند کردند و با شتاب  
بر روی رختخوابم افکنندند دیگر نفهمیدم که چه شد، یک مرتبه چشم گشودم دیدم  
مؤذن مردم را به سوی نماز ظهر می‌خواند.

چند روز از دیدن این منظره تاب و طاقتمن رفته بود. دیگر یارای برخاستن و  
نشستن را نداشتم، همین طور در رختخواب دراز کشیده و در رویای غمانگیزی  
فرورفته بودم تا دیروز که لطفعی آمد.

من نخستین سوالی که از او کردم درباره جمیله بود.  
او چنین گفت:

«جمیله پس از آنکه شبانه از شیراز حرکت کرد. روز بعد هنگام ظهر به «چمن  
هزار بیضا» رسید.

از سران سپاه هیچ خبری نبود.  
این دخترک با او فا هر چه تفحص کرد تا آشنائی یابد و از «من» پرسشی کند کسی را نیافت.

در کرانه های دشت گرد و خاک بسیار برپا شده و پیدا بود که لشکری انبوه به سوی نقطه ای پیش می رود.  
جمیله بدان سوی تاخت. موقعی به «من» رسید که آغا محمدخان مرا هدف گلوله قرار داده و پای اسیم از بد حادثه در گل فرو مانده بود.

همینطور که من مرگ را در برابر خود مجسم می دیدم و به ناکامی خویش می گریستم. صدای آشنائی به گوشم خورد که می گفت «ای خائن چه می کنی» تا بدانسوی نگریستم جمیله را دیدم! هنوز آهنگ صدای او در گوشم طنین انداز بود که از اسب به زیر آمد و با رشدات و مبارتی که جمله سپاهیان قاجار را بشکست انداخته بود. اسب را تزدیک من آورد. من از بیم مرگ با یک خیز خود را بر روی اسب جمیله انداختم و تا این دم یک نفس تاختم ولی افسوس تا این دختر فداکار خواست به خود بجنبد. آغا محمدخان سرزید و او را دستگیر ساخت. اینک جمیله در حبس قاجاریه است.

گل بهار هنگامی که این کلمات را ادا می کرد. چهره اش از هیجان گلگون شده بود و بریده بریده الفاظ را بر زبان جاری می ساخت. وقتی که بدانجا رسید که گفت «اینک جمیله در حبس قاجاریه است» ناگهان «ماه منیر» این پیرزن بخت برگشته که جز جمیله در دنیا هیچ چیز نداشت. ضجه ای کشید و یک بار مثل گلی را که از دست بیندازند در حالی که می گفت: بیچاره دخترم! نقش بر زمین شد. در بیرون جز صدای برگهای درختان که نسیم ملايم سحری آنها را برهم می سائید و زمزمه جویباری که چند قدم آن سوترا از چشمهاي شفاف سرچشمه می گرفت. آهنگ دیگری شنیده ننمی شد.

مدتی بود که این پیرزن تیره روز که از گرفتاری دختر بخت برگشته اش نگران گشته بود، به حال غش به سرمی برد و هر چه گل بهار مادر لطفعلی دست و پامی کرد

نتیجه‌ای نمی‌گرفت.

«گل بهار» هر چه به گوش او می‌خواند که «هر طور شده باشد لطفعلی این دختر را خواهد آورد غم مخور» او گوش نمی‌کرد. او آهسته و آرام، جمیله، جمیله می‌کرد و زار زار می‌گریست.

بیچاره ماه منیر آمده بود تا از دختر خویش (جمیله) سراغی گیرد ولی متأسفانه نه آنکه او را ندید، بلکه از زندان و زجر کشیدن او به دست دشمنان لطفعلی خبری شنید که او را به حال شیدائی و بیخودی افکند و دل همه را به رقت در آورد تا آنجا که جز زمزمه کسانی که می‌گفتند، بیچاره مادر جمیله... بیچاره مادر بدبخت... آهنگ دیگری شنیده نمی‌شد.

لطفعلی خان که از میدان کار زار مایوسانه بازگشته بود، در شیراز حصار گرفت و به مبارزه با آغا محمد خان پرداخت. خان قاجار تا پایان سال ۱۲۰۳ شهر شیراز را در محاصره داشت، و سرانجام چون از پیروزی خویش مایوس گردید، به تهران بازگشت و «جمیله» را نیز به همراه خویش به تهران آورد.

لطفعلی خان از جانب جمیله بسیار نگران بود، پیوسته خوابهای پریشان می‌دید و سخت ناراحت شده بود. در عالم رؤیا می‌دید که سپیده دمیده، ماه و آفتاب رو بروی هم خود آرایی می‌کنند و بر سطح مواج استخر باغ ارگ گرد طلا و نقره می‌باشند، به ورش نسیم صبحگاهی گلبرگها از کنار خار به نرمی گذشته به زمین می‌افتد، روی آب از حبابهای سفید و دلفریب پر شده است.

ناگهان شاخه‌های انبوه نارون به کنار رفت و جمیله را در حالی که جامه‌ای سفید و بلند بر تن نموده و دستهای او را از پشت بسته و زنجیری آهنین بر گردن او نموده‌اند به کنار استخر آورده و در برابر لطفعلی قرار دادند، یک مرتبه هوا تیره شد و غبار غلیظی سراسر باغ را فراگرفت، چند شاخه نارون شکسته شد و پاره‌ای طناب بدان آویخته گردید! دیری نپائید که مرغ روح جمیله به پیچ و تاب تارهای طناب از زندان بدن آزاد گردید، ابتدا به کنار لطفعلی آمده، سر و روی او را غرق در بوسه نموده سپس چند دور به گردش او طواف داده، آنگاه به سوی نقطه نامعلومی پیش

رفت و باز می‌دید که در آهنین زندان بر روی پایه‌های خود نیم دوری زد، او را در آغوش خویش جای داد، او مضطرب و پریشان هر کس را می‌دید، از محبوبه خویش سراغ می‌گرفت.

ولی همه اظهار بی‌اطلاعی می‌کردند، تا آنکه پیرزنی از زندانیان که بر سر و رویش گرد ملال نشسته و از خطوط چهره‌اش پیدا بود که سالهاست در این تنگنای به سر می‌برد، جميله را شناخت، دست او را گرفته به نزد محبوبه‌اش برد، لطفعلی دختر کی دید که رنگ چهره‌اش بر اثر زنج بسیار کهربائی شده و چشمان خمار و جذابش فروغ خود را از دست داده است. ابتدا او را نشناخت. اندکی که در قیافه او خیره شد، دید همان «جميله» زیباست که در فراق یار خود را باخته و چهره‌اش تغییر کرده است. لطفعلی که به دیدن محبوب دل از کف داده بود، جست تا او را در آغوش کشد ولی جميـله به اشاره دست او را از جانب خود راند، و با تحکم بد و گفت صمیمیت و وفای تو همین بود، پس آن همه ادعای عشق و فداکاری چه شد، رفتی و مرا بی‌کس و درمانده گذاشتی، رفتی و مرا تنها گذاشتی! تو که خوب می‌دانی بی‌تو زندگی بر من دشوار است. لطفعلی تا خواست زبان گشوده از خود دفاع کند، جميـله چون گل نسترن زیبائی که به وزش تن باد تار و پود گلبرگهاش درهم شکسته و هر برگ از آن به سوئی رود بر زمین افتاد و مرغ رو حش پرواز کرد.

لطفعلی از مشاهده این منظره وحشتناک از غم و افسوس، فریاد می‌کشید، هراسان از خواب بیدار شد. دید سپیده صبح دمیده است. «باغ ارگ» منظره شاعرانه و دلپذیری یافته بود، غنچه‌ها می‌خندیدند و چرخ ریسکها سرود شادی می‌خواندند. شاخه‌های بهار نارنج در آغوش نسیم می‌رقصیدند و عطر فشانی می‌نمودند، جو بیار با زمزمه دلنواز خود به آهستگی به سوی چمنزار پیش می‌رفت، هر دم از سپیده هزار رنگ نارنجی و طلائی و بنفش می‌ریخت.

لطفعلی خوب چشم گشود، دید هیچگاه «باغ ارگ» این حال وجود را نداشت، مثل این بود که امروز برای آن که دل عاشق شوریده‌ای را به طپش در آورد، این همه زیبائی را از خلد برین به عاریت گرفته است، تا خاطر سودا پیشه او را به شوریدگی

خواند، لطفعلی که این همه طراوت و نشاط را دید با خود گفت:  
«من هم عاشقم و باید شوریدگی کنم».

روزهاست که به کنار گل ننشسته و در دل نگفته‌ام، از پرندگان مست باده بهاری  
مايه ناله و آواز نگرفته‌ام، می‌خواهم با گل راز گوییم و از زمین و آسمان در رهائی  
دلداده‌ام یاری طلبم.

او! این چه نغمه‌ایست که می‌شنوم، چرا این آوای نابهنگام نمی‌گذارد عشق  
ورزی کنم، پیش‌ها که در فراق یار می‌نالیدم جز نوای دل خود نغمه دیگری  
نمی‌شنیدم، این ضجه و فریاد از کیست که مرا این چنین دگرگون ساخته است.  
آه مثل این است که این کودکان می‌گویند، تو در باغ ارگ به کار عشق و مستی  
مشغولی!

مگر نمی‌دانی ما یتیم شده‌ایم، پدران ما در جنگی که تو به خاطر جاه و مقام  
خویش با آغا محمدخان قاجار کرده‌ای، کشته شده‌اند، آه، این زنان مثل اینکه دراز  
دست دادن شوهرهای خویش گریه می‌کنند، این دخترکان از اینکه برادرها یشان  
زنдан قاجار اسیر گشته‌اند، می‌گریند، آه این کودک می‌گوید، خانه و زندگی‌مان به باد  
فنارفت، مانان نداریم، بی جا و متزلیم، در بر پرتو جان سوز آفتاب جان می‌دهیم و  
تو با خیال راحت به خاطر دلدار خویش ندبه و زاری می‌کنی، مگر نمی‌دانی امروز  
وظیفه تو دیگر چیزیست و در آن روزگاران که با دلی آسوده به کار عشق بازی  
سرگرم بودی، چیز دیگری بود، تو در آن روزگاران شاهزاده‌ای بودی فارغ از غم و  
اندوه رعایا! اما امروز پادشاهی هستی که خواه و ناخواه نگاهداری جمعی مردم  
بی‌ساز و نوا به دست تو سپرده شده است! تو مگر از این گفتگوها بی‌خبری، مگر  
دلت به حال رعایای فقیر خود نمی‌سوزد که به دوری دلدار خود ناله سر داده‌ای، ترا  
دیگر چه به عشق خوبان، تو باید خاطر مسکینان مستمند را نگهداری، زود برخیز و  
آن افکار شاعرانه را بدور ریز!

لطفعلی به ندای وجدان برخاست و چون تلاش خویش را در راه نجات محبوب  
بی‌فایده دید، به کار ملک پرداخت ولی دلش به خاطر جمیله دمی آرام نداشت و

همیشه به یاد او بود.

«جمیله» که به همراه آغا محمدخان به تهران آمده بود، مدت یک ماه را در زندان سلطنتی به سر آورد، هر روز، از روز پیش لاغرتر و رنجورتر می‌گردید، دوری از یاد خویش، هجران دوست، تاریکی زندان و بدی هوای محبس او را سخت بی‌قرار ساخته، از زندگی مایوس شده بود. وقتی که از تنها حوصله‌اش سر می‌آمد، آئینه کوچکی را که تنها یار زندانش شمرده می‌شد، در دست گرفته و قیافه خود را در آن می‌دید و با «نگار» خویش به گفتگو می‌پرداخت. وقتی که می‌دید چهره‌اش زرد و پریده شده و بر روی گونه‌های گلگون و با نشاطش خطوط غم و اندوه سایه افکنده است، پریشان می‌شد و می‌گفت.

- ای امان، از آن همه خوبی جوانی! یکی هم برایم نمانده، از خودم بیزارم، چرا توقع کنم که لطفعلی مرا دوست داشته باشد. این چه بیداد نابجا و خواهش بیجایی است، چرا خودم را فریب دهم که لطفعلی به روح من دل بسته و مفتون گشته است. از این شیدائی مرا چه حاصل....

آه، چه دشوار است از زیور دلبری هیچ نداشت و خواهان دلداده بیقراری بودن جمیله بیچاره پیوسته می‌زارید و می‌نالید و اینکه زیبائی و طراوت خود را از دست داده بود، دچار انقلاب درون گردیده و پیوسته در عالم خلسه به سر می‌برد. دخترک عاشق پیشه به زبان حال می‌گریست و عاشقان دل سوخته در آسمانها به همراه او ندبه می‌کردند، اما چه سود که لطفعلی از این ماجرا بی‌خبر بود! بیچاره جمیله از آن می‌ترسید که در آن زندان زنده بماند و عشقش بمیرد. از آن همه «عهد و پیمان» که با لطفعلی بسته بود خجالت می‌کشید و از درد و حسرت می‌سوخت و یارای دم زدن نداشت.

او از تصور اینکه یک عمر در پی دلدار پویان و نالان گشته و تازه زمان وصال او را به تنگنای زندان فرستاده‌اند، بی‌تاب گشته، می‌خواست تا جان را از این ننگ

رهائی بخشد ولی چه سود که جز ناخن‌های بلند و تیز حربه دیگری در دست نداشت. از بس با ناخن سر و رویش را خراش داده بود در چهره زیبایش رگهای نازک خون خشک شده، شیارهای پدید آورده بود تا بر خطوط غم و اندوه پرده سرخ رنگی کشیده، بیگانگان را پرواز درون آماده نسازد. هر روز بر جمیله بینوا چون سالی می‌گذشت، سالی شوم و پررنج و عذاب! در روزهای نخست چشم به در زندان دوخته بود و هر صدائی که می‌شنید سرا پاگوش شده، می‌پنداشت «لطفعلی» است که به سراغ او آمده است.

ولی افسوس که از همه چیز و همه جای خبر مانده بود و در آن تاریکی کسی به سر وقت او نمی‌آمد! یک ماه تمام در تنها بیهی به سر آورد. روحش کسل شده و با یأس و ناکامی دست به گربیان بود و از زحماتی که لطفعلی به خاطر رهایی او می‌کشید به کلی بی خبر مانده بود.

شاهنشاه زند در نتیجه از دست دادن صمیمی‌ترین یاران خود یکه و تنها مانده بود، شب و روز آرام و قرار نداشت، ناراحتی خیال سخت آزارش می‌داد، امور کشور را به دست حاج ابراهیم کلانتر فارس و خسرو برادر خویش سپرده، در پی طرح نقشه‌ای بود، تا «جمیله» را از چنگ دشمن رهائی بخشد. در این اندیشه بود که یک روز نامه‌ای بلند بالا از جانب «جمیله» به او رسید، این دختر در آن نامه نوشته بود:

لطفعلی عزیز، پس از آن که مرا از شیراز به تهران آوردند بی‌آنکه با کسی ملاقاتی کنم یک سر مرا به زندان عمومی قصر بردن، مدت پانزده روز در این چهار دیوار شومی که نام آن را «زندان» گذاشته‌اند به سر آوردم، محبس عمومی یک چهار دیوار نازیبائی است که صدها افراد بشر را مانند چهار پایان در آنجا ریخته‌اند، وضع زندگی در این محبس از هر جهت که تصور نمایند، به منتهی درجه پستی است، زندانیان تیره روزه به خوردن غذاهای نامطبوع مجبورند.

غیر از یک پارچه موئین چرک لباس دیگری ندارند، ملاقات برای آنها ممنوع است.

امراض مختلف وجود آنان را تهدید می‌کند. در محبس عمومی اگر آدم بسیار عفیف و محبوی را چند روز زندانی سازند، به کلی عواطف عالیه خود را فراموش خواهد کرد.

لطفعلی عزیز، محبس یعنی یک کانون سوزان و شررباری است که آسودگی و نشاط در آنجا به خاکستری سرد و حزن آور تبدیل می‌شود. محبس یک تاریک خانه‌ای است که بدختی‌ها، ناکامی‌ها و افسردگی‌های دارد آن جای گرفته است و از میان دود سیاه نامیدی جز قیافه‌های درهم و گرفته چیزی دیده نمی‌شود، لطفعلی زیبایم، من در این تنگنای مخوف و سرد، جز به تو، به چیز دیگری فکر نمی‌کنم. صبحگاهان وقتی که دیدگانم هنوز از خواب گرم است، بینوده دست برای گرفتن تو دراز می‌کنم، و شبها هنگامی که بر روی آجرهای سرد و نمناک زندان افتاده‌ام، خود را با تو در باغ ارگ می‌بینم که دستم در دست تست گونه‌هایم بر روی گونه تست و بر آن هزاران بوسه آتشین می‌زنم، پس بی اختیار برخاسته، در اطراف خویش به جستجو می‌پردازم اما افسوس... گاهی نیز در خواب برای تو آغوش می‌گشایم، و این حرکت مرا بیدار می‌کند، آن وقت دل غمیده‌ام از درد می‌شکافد و سیل اشک بر گونه‌هایم جاری می‌شود. می‌گریم و بر آینده تاریک خویش فکر می‌کنم.

لطفعلی عزیز، من خیلی بدخت هستم و این بدختی من از روزی که مرا از زندان عمومی به محبس خصوصی برده‌اند بیشتر شده است، می‌دانی که چرا و از چه رو مرا به زندان خصوصی آورده‌اند. خوب گوش کن، یک روز عید بود، خان‌باباخان برادرزاده آغا محمدخان برای بازدید زندان عمومی به محبس آمد، از قضا آن روز به بیماری سرماخوردگی دچار شده و در آتش تب می‌سوختم، باباخان که به کسالت من آگاهی یافت، دستور داد تا مرا از زندان خارج ساختند و به یکی از اتفاقهای «کاخ ایض» آوردن، این اتفاق که از هر حيث به گور سرد و تاریک شباهت بسیار دارد! دارای یک دریست که گاه به گاه با ناله دلخراشی بسته می‌شود، و این ضجه غصب آلود باطنین و حشیانه‌ای در فضای

اتاق منعکس می‌شود تا اعماق قلب مرا به لرزه در آورد. من در این جا دیگر آن قیافه‌های درهم شکسته و چشم‌های به گودی رفته و رنگ زرد و ناتوان را نمی‌بینم و ضجه مظلومیت بینوایان دیگر به گوش من نمی‌خورد.

اتاق من با پرتو لرزان و ضعیف یک شمع گچی روشن شده و از این حیث به گور مردمان مستمندی که فقط شباهی جمعه یک چراغ کوچک در کنار لحد آن روشن می‌کنند بسیار شبیه است.

ولی افسوس که بر اثر قطره‌های سوزانی که پیوسته از چشم فرو می‌بارد شمع هم خاموش شده، تاریکی فضارا احاطه می‌نماید، من هم از تاریکی استفاده نموده به بدیختی موجودات فکر می‌کنم.

لطفعلی عزیز برای آنکه از جزئیات زندگی من در این یک ماهه اخیر اطلاع حاصل کنی با نهایت شرمندگی و قایع رو حگداز روزانه خود را که بر روی پاره کاغذهای ناچیزی یادداشت کرده‌ام و اینک در جلو چشم قرار گرفته است برای تو می‌نگارم تا بدانی بر سر این دختر بینوا چه آمده است و چه حوادث ملال انگیزی را تاکنون تحمل نموده‌ام.

#### ۱۰ خرداد.

اوه... امروز پنج روز است که در این تنگنای مخوف مدفون شده‌ام. اگر زندگانی بر آدمی خوش گذرد، پنج روز چیزی نیست و آن نیز به سرعت برق می‌گذرد ولی در محبس همین پنج روز که چیزی نیست باکنده و مستی بحران آمیز و پرهیجانی بر انسان می‌گذرد. هر یک از این دقایق با فشار دل خراشی از عمر نکبت بار من مجزا شده و به وادی ابدیت می‌پیوندد. لطفعلی عزیز این چهار دیوار مخوفی که آن را زندان می‌نامند، تنها پیکرم را رنج نمی‌دهد، محبس روح را آزرده و پریشان می‌سازد. زیبائیهای طبیعت را در نظرم زشت و کریه جلوه می‌دهد، احساسات را می‌کشد. آتش عشقم را به خاکستری سرد و غم افزای مبدل می‌سازد.

ای کسانی که از یار و دیار مهجور مانده و در ودای سرگردانی به روز می‌گذرانید. شما نمی‌دانید زندان چگونه جایی است. بهتر که ندانید... لطفعلی در این پنج روز

پنجاه سال بر من گذشته است. فکرم را خسته کرده برای عاشقان دلسوزخته همچون من زندان جای بسیار مخوف و سهمناکی است که احلام شیرین را به رویای ملال آوری مبدل ساخته و روح را به سختی در زیر فشار خواهد گرفت.

۱۱ خرداد.

امروز شش روز است که افق را ندیده‌ام! دلم سخت برای آسمان زیبا و پرستاره تهران پر می‌کشد. از زیبایی‌های این شهر پر هیاهو جز ناله مرغی که در اوخر شب نغمه سر داده و با آهنگ جانسوزی حق... حق می‌گوید چیز دیگری ندیده و نمی‌شنوم. امروز شش روز است که یک لب خندان، یک قیافه گشاده، یک آغوش باز، یک تبسم لطیف ندیده‌ام.

۱۲ خرداد.

شک نیست که بیمار شده‌ام. تا چند روز پیش روح‌م از مشاهده این چهار دیواری جنایت بار سخت در عذاب بود ولی جسم کاملاً تندrst مانده بود، اینک پیکرم ناتوان و تبدار شده است، دلم می‌خواهد در میان یک بیابان وسیع و بی‌آب و علفی قرار گرفته باشم. در آنجا آن طور که دلم می‌خواهد ناله سر داده و از درون دل بر درد فرباد بر آرم تا این آهنگ جانسوزی که از بیم زندانیان در گلویم شکسته شده و سینه‌ام را خفه ساخته است در آنجا سر داده و از التهاب و فشار این طوفان پراضطراب آسوده شوم، دلم می‌خواهد در کنار رود پرخروشی نشسته و این اشکهای سوزانی که پرده چشم را تزدیک است، از حرارت خود به خاکستری لطیف مبدل سازد، بر روی امواج خروشان آب بریزم. لطفعلی عزیز، دائمًا می‌پندارم که عفریت مرگ در کمین من نشسته است و هر دم به من تزدیکتر می‌شود، درست همان حالی را احساس می‌کنم که یک محکوم به اعدام در برابر چوبه دار حس می‌کند. همیشه مضطربم ولی نمی‌دانم از چه، شب و روز می‌گریم و بر آتشی که در درونم افروخته شده است، شبنمی از اشک فرو می‌زیزم ولی افسوس که هر دم حالم بدتر می‌شود. یقین دارم که بیماری موحشی در تنم منزل گزیده که هنوز فرصت خودنمایی نیافته است.

۱۳ خرداد.

شبی طاقت‌فرسا و پرهیجان بر من گذشت، نزدیک صبح تصمیم گرفتم هر طور شده خود را از این گورستان خاموشی و روح‌گذارهای بخشم، ولی افسوس هر تصمیمی که می‌گیرم بر اثر ملاقات پلیس نقش بر آب شده و بی‌اثر میمانه.  
۱۴ خرداد.

دیشب برخلاف سایر شبهای خوبی گذشت! اینکه گفته‌اند «بهترین نعمتها در زندان خوابهای سنگین طولانی است» چه راست است. اگر خوابهای اینجا غالباً با آشتفتگی و پریشانی همراه است و در اینجا از آن رؤیاهای دلپذیری که آدمی در هوای آزاد خانه خویش می‌بیند کمتر دیده می‌شود و بیشتر سوابهایی که در اینجا دیده می‌شود، عبارتست از قیافه پیرزنی که در فراق فرزند خویش کنار پنجره آهنهای می‌گردید با چهره جانی در کنار چوبه دار و یا طفلی که بر اثر نداشتن تعلیمات صحیح دست به کار جیب بری شده و اینکه در یکی از غرفه‌های زندان محبوس شده است. با همه اینها خواب در محبس یک فراموش خانه آرام و ساكتی شمرده می‌شود که در آن دیگر تابوت آجری را نمی‌بینیم، این در آهنهای پر صدا، دیگر با آهنگ دلخراش خود آسایش خاطر مارا برم نمی‌زند و این هوای راکد و سنگین را که بوی جنایت و ظلم می‌دهد، دیگر استشمام نمی‌کنم، ناله یتیمان و ضجه زنان و فغان پیران دیگر موجب ملال خاطر مانمی‌شود. من که این شب را در شمار شبهائی که در زندان بوده‌ام به حساب در نمی‌آورم. چه خواب خوشی که دیدم مرا از این وادی فراموش شدگان به سوی کله جانان برد و در آنجا چه چیزهای زیبائی که از برابر دیدگانم گذشت و ساعتی مفتون جمال خویش ساخت، خواب دیدم که در میان «باغ با صفائ ارگ» در کنار جویبار ایستاده، به شکایت جوی گوش می‌دهیم و طبیعت زیبا را که سایه دلپذیر آن روی جوی نقش بسته شده و بر اثر وزش نسیم نوسانی دلپذیر می‌باید، تماشا می‌کنم، سیماهی گل چون رخ عاشقی که از شرم بزافروخته شده باشد، سرخ و دلرباست، بر روی چمنهای زمرد فام شبنم لطیفی نشسته و حبابهای دلپذیری پدید آورده بود، در ترنمات عاشقانه نسیم که از بی‌وفای عاشقان سخن

می‌گفت و راز سنگدلی دلبران را آهسته در گوش شاخصار فرو می‌خواند، در عظمت و رفعت عمارت کلاه فرنگی و در ابرهای زرد و سرخ آسمان که بر اثر نور ماه سایه روشن دلپذیری یافته و به صورت جامه حریر زرد رنگی درآمده بود، اسراری از عالم وجود را دریافتمن.

همین طور که در میان سرسبزی «باغ ارگ» غوطه خورده و از بوی عطر دلاویز گلهای رنگارنگ مست و شیدا شده بودم، دیدم شاخه‌های بید مجنونی که در کنار حوض قرار گرفته است به هم خورد و تو از میان آن بیرون آمدی، قیافه تو مثل همیشه نبود، زیبا و طنازتر شده بودی، چهره‌ات معصومانه‌تر از همیشه در نظرم جلوه کرد، از اینکه چند روزیست مرا ندیده‌ای، سخت نگران گشته، با شعف بسیار به سویم آمدی... آه لطفعلی عزیز، نمی‌دانم چطور شد که یک مرتبه هر دو بروی بنفسه‌های کنار حوض نشستیم و دقیقه‌ای چند دور از چشم اغیار به رازگویی پرداختیم.

آنگاه تورفتی و من تا خواستم به همراه تو بیایم، دستی قوی بر پشتمن خورد و مرا بازور از تو جدا ساخت و به اتاقی برد، یک مرتبه از خواب بیدار شدم و چیزهای فراموش شده به خاطرم آمد.

اینجا زندان است، اینجا گور سرد و تنگنای مخوف روح ماست، این صدای خشن قراول بود که امر به خوردن صبحانه می‌نمود.

لطفعلی عزیز، اینک که این نامه را برای تو می‌فرستم، دو روز است که ت بم قطع شده و حالم اندکی بهتر شده است. کنیز تو جمیله...

راستی فراموش شد این نکته را نیز متذکر شدم اگر خواستید نسبت به این کمینه اظهار مرحمتی بفرمایید، نامه‌ای را که می‌نویسد به آدرس عزیزخان خواجه بفرستید، به دست من خواهد رسید؛ امیدوارم که هر چه زودتر چشمم به زیارت دست خط زیبایت روشن شود. من هم سعی می‌کنم که آنچه در این روزها به سرم می‌آید، مو به مو برایت شرح داده و در طی نامه‌ای بنویسم.

آخرین اشعة ناپایدار روز خاموش شده و نخستین سایه رؤیانگیز شب بر جهان  
گسترده شده بود، در این غروب روحانی، لطفعلی از عمارت کلاه فرنگی خارج  
شده، در تاریکی در خیابان‌های پر درخت باع آهسته به راه افتاده و در خاطر  
رؤیانگیزی فرورفت! گویا به سانحه روحگذاری فکر می‌کرد، باع ارگ در سکوت  
آرام بخشی فرورفته بود.

هیچ چیز از جای خود تکان نمی‌خورد تا سکوت این عاشق شوریده را که به  
خاطرات گذشته خود سرمست است، برهمن زند.

ولی ناگهان از دور صدایی آرام و مرموز، رشته پندارهای شیرین و دوست  
داشتی لطفعلی را درهم گسیخت، این نغمه سرا، گوئی در آن فضای دور دست آنجا  
که آسمان و زمین سر در آغوش یکدیگر نهاده، کمر هم را سخت می‌فسرند تا راز  
شیدائی را به دلدادگان آموزنند.

در پس ابرها نشسته و نغمه شادی در داده بود تا دلهای شوریده و گریخته‌ای را  
که چون دل لطفعلی در آتش هجران یار می‌سوزد، بزرگاند، آهنگ مرموز هر لحظه  
نژدیک‌تر می‌شد و بر جان شاهنشاه زند آتشی انداخته بود که جز جمیله دیگر کسی  
تاب خاموش ساختن آن را نداشت.

لطفعلی چند بار از ابتدا به انتهای خیابان پر دار و دوخت باع قدم زد و بسیار  
کوشید تا ترانه‌ای را که جوان آوازه خوان آهسته زمزمه می‌نمود، دریابد ولی جوان  
آنقدر با سوز می‌نالید که جز آهنگی دلپذیر چیز دیگری شنیده نمی‌شد و شنونده هر  
چند هم کنچکاو بود نمی‌توانست از مضمون ایيات چیزی دستگیرش شود.

فقط لطفعلی توانست در آنجا که صدای جوان بلندتر و پرهیجان‌تر می‌شد، پیش  
از آن که آهنگ به پایان رسد این بیت را دریابد.

بر پاره کاغذی دو سه خط می‌توان کشید **ماراشکایت از قلم نابکار** تست  
شاهنشاه زند بر اثر شنیدن این بیت یکباره دلش فرو ریخت. دیگر توانست به  
راحتی گام بردارد، سراپا می‌لرزید و با خود آهسته می‌گفت:

- بیچاره این جوان هم چون من عاشق است و در هجران یار می‌سوزد و از بد

ادائی معشوق شکوه می‌کند.

او از اینکه دلدارش از نوشتن نامه هم مضایقه دارد، دلش به درد آمد و در این غروب آفتاب به طبیعت پناهنده شده و با ناله‌ای سوزان که از اسرار دل شیدائی حکایت می‌کند، به نغمه سرائی سرگرم گشته است.

لطفعلی همینطور که در این خیالات غوطه می‌خورد، در کتابخانه خویش را آهسته باز نمود، داخل آن شد، ورق سفیدی برداشت و با شتابی تب‌آلود ولی با خطی ظریف و دلربا چنین نوشت:

«جمیله عزیزم، نزدیک به یک ماه است که تراندیده‌ام، مثل این است که عشق را کنار گذارده و به یاد محبوب نیستی. اوه دروغ گفتمن، تو به خاطر عشق در این تنگنای تاریک افتاده و از زیبائیهای طبیعت محروم گشته‌ای، جمیله عزیز، من از آن روز که تو از کنارم رفته‌ای، جز حسرت و درد و افسوس و آه همنشین دیگری ندارم. پیوسته می‌گریم، کاش میسر بود که آن قطرات اشکی که تا چند دقیقه پیش بر روی صورتم جاری بود، در لفافه این ورقه نهاده برایت می‌فرستادم، چقدر این راهی که مرا از تو جدا می‌سازد طولانی است! چقدر کوھها، دره‌ها، تپه‌ها، چمن‌ها و بیابان‌های وسیعی پیش من و تو فاصله است که همه آن‌ها از نگاههای حسرت و آرزوی من برگشته است. باغ ارگ بی تو چون قبرستانی است که خاموشی ملال آوری بر سراسر آن حکمرانی می‌کند، جمیله عزیزم، باور کن که هیچ شبی نیست که به آرزوی دیدار تو سر بر بالین نگذارم؟ هنوز به خواب نرفته‌ام که بر اثر رؤیای دلپذیری که از زندگی تو حکایت می‌کند از خواب برخاسته، پریشان و مضطرب، در رختخواب خود می‌نشینم و به تو فکر می‌کنم.

جمیله عزیز، چقدر دلم می‌خواهد که مثل کبوتری سبکبال امواج هواراشکافته، به آسمان صعود می‌نمودم. آنقدر اوج می‌گرفت تا به آن قطعه ابر حاشیه سفیدی که مایین قله کهکیلویه و ماه واقع شده و حاشیه فوچانی آن مثل برف‌های قله البرز روشن و شفاف بود نزدیک می‌شدم. بی‌شک در آنجا نسیم ملايم مرا در زمینه نیلگون آسمان به پیچ و تاب در می‌آورد و بی قرارانه به آن سرزمین که اندام سبک و نحیف

او در کنار آن جای گرفته است، فرمی کشید یا آنکه به شکل دانه‌های شفاف شبنم بر روی گل‌ها و سبزه‌های باعچه زندان تو می‌نشینم و در آنجا بر اثر تصادم با بال شیپره زیبا و یا پرنده نغمه سرائی محو و ناپدید شده و از اینکه بر سر کوی یار جان داده‌ام نزد بیدلان سرفراز می‌گشتم!

جمیله عزیز خیلی افسوس می‌خورم که نشانه و جایگاه ترا نمی‌دانم کجاست تا این الفاظ را که آئینه دل رنج دیده من است و بر صفحه این ورق پاره منعکس گشته برایت بفرستم، من از این جهت، سخت تنگدل و ناراحت شده‌ام. ولی بدان که این نامه را در جای بسیار عزیزی نگاه می‌دارم تا در آن روزگاران که در کنار هم نشسته و راز دل سر داده‌ایم، برایت بخوانم و از شکوه تو اندکی بکاهم.

لطفعلی جملاتی را که نوشته بود آهسته زیر لب زمزمه می‌کرد و از اینکه دیگر دلارام را نخواهد دید درونش دستخوش انقلاب شدیدی گشته بود، به ناگاه در کتابخانه آهسته صدائی کرد، و سر و صورت پیشخدمت مخصوص شاهنشاه در حالی که نامه‌ای در دست داشت نمایان گردید.

لطفعلی که به دست خدمتکار خویش سخت خیره شده بود، به سرعت از جای برخاسته گفت:

- «به، به نامه جمیله است بدء ببینم»

بی‌درنگ پاکت را گشود و نامه مفصل «جمیله» را که زندگی چند روزه او را نیز موبه موحاکی بود به دقت قرائت نمود. دیگر مهلت نداد. فوراً برخاسته پاکتی زیبا برگزیده و آدرسی را که جمیله برای جواب نامه خود نوشته بود بر روی آن نوشته و نامه را به جهت جمیله فرستاد، هنوز نامه لطفعلی به جمیله نرسیده بود که این دختر زیبا دنباله نامه گذشته خویش چنین نوشت:

۱۵ خرداد.

زندانیان یک به یک رفتند، قفس آهنینی که زندان نامیده می‌شد، از مرغان همنوا خالی شد، ای کاش به جای این همه ناکامیها که در آن چند روز کشیده‌ام اجازه می‌دادند یک لحظه تو را ببینم، لطفعلی عزیز تنها این زندان نیست که مرا رنج

می دهد. این نعمه آسمانی من که از سوز درون حکایت می کند محبس را گرفته و تاریک تر می کند.

۱۶ خرداد.

از آن روز که من به این زندان خصوصی آمده ام تا این زمان کسی را آزاد نکرده بودند، اما دیشب دوازده نفر از زندانیان آزاد شدند. ای باران زندانی من. کجا رفتید. چه شد، صدای قدمهای آهسته و سنگین شمارا دیگر نمی شنوم. ناله جانسوز شمارا که از بی وفایی باران حکایت می کرد. دیگر به گوش نمی رسد. ای نسیم ملایم شامگاهی به خاطر عاشق شوریده ای که اکنون از همه جا رانده شده و در این سیاه چال اسیر گشته است اندکی از وزش خویش در میان برگهای این چنار تنومند بکاه، شاید آوازهای دوستان زندانی را بشنوم. به ضجه هایی که از درون دل در دمندان برخاسته و از بیم قراولهای زندان در گلو شکسته شده است. گوش دهم.

آیا آنها به خواب رفته اند؟... افسوس که دیگر در اینجا نمانده است. همه رفتند و آزاد شدند. تو ای نور پریده و لرزان شمع. اندکی خاموش شو تا در تاریکی اسرار آمیز شب. رویای دلپذیر دلارام را بهتر ببینم.

ای زمانه اندکی آرام تر رو، ای دقایق زود گذر اندکی آهسته تر بگذرید شاید من بتوانم اشباح دوستان زندانی عزیزم را از دور ببینم: بگذارید که ناله این تند بادی را که در و پنجره این اتاقهای مهجور را به بازیچه گرفته و به شدت به جلو و عقب می برد بشنوم، آه، راستی شب گذشته این اتاقهایی که اکنون نور پریده رنگ و لرزان ماه بر سطح آن تاییده و چون مزار رهبانان جلوه گری می کند، از صدای خنده و احیاناً ناله زندانیان بینوا پر بود...

لطفعلی عزیز، چقدر شرمنده ام که صفاتی باطن تو را با این ناله های زاری که از درون دل در دمند دخترکی ناکام برخاسته و بر روی ورق سفیدی ترسیم شده است، برهم می زنم، نیازم آن است که مرا از این گستاخی عفو فرمائید. کنیز تو جمیله... یک هفته بعد این نامه به لطفعلی رسید: شاهنشاه زند که از همه جا بریده و از هجران یار به تب و تاب افتاده بود، به رسیدن این نامه شادیها نمود.

دل دردمندش تسکینی یافت ولی هر چه می‌کوشید تا دخترک شوربخت را از این ذلت رهایی بخشد، میسر نمی‌گردید.

جمیله تیره روز که در تنگنای زندان مشاعر خود را از دست داده بود، بر روی آجرهای نمناک زندان با تکه گچی نگار لط甫لی را رسم می‌نمود. آنگاه صورت برافروخته خویش را بر روی چهره خیالی لط甫لی نهاده، با او راز دل می‌گفت، آنقدر می‌گریست که آثار گچ از روی صفحه آجر محو شده و صورت زیبایش از خطوط تیره خاک و گچ وضع نامطلوبی پیدا می‌کرد.

یک روز هنگام غروب آفتاب یعنی همان وقتی که خورشید چون گوئی آتش در افق زیبای سرخ رنگ غروب می‌کرد و هوای کاخ از عطر دلاویز چمن آکنده شده بود، باباخان از سر سرای کاخ خود خارج شده، آهسته و آرام به کنار استخر زیبای باغ آمد، اندکی به امواج دلپذیری که بر اثر نسیم در سطح آب پدید آمده بود نگریست. هوای باغ چنان خوش و معطر شده بود که باباخان همه چیز را از یاد برد و مفتون زیبائی طبیعت شد. هر برگ گلی صد رنگ تیره و تار به خود گرفته و سایه خود را به برگ و گلهای دیگر انداخته بود. زنبورهای پر طلائی همچون کودکان بشتاب دستهای نازک و لطیف خود را تا آرنج در شهد فرو برده و دزدیده از چشم گردها، شیرینی ربوده، فرار می‌کردند.

گنجشکان و چرخ رسکهای زرد و خاکستری بال، چنان به تنی از درختی به دست دیگر می‌افتدند که گوئی شاخصارها با این پرندگان بی آزار بازیشان گرفته، آنها را از این سوی به آن سوی پرتاب می‌کنند. شاخه‌های بید مجnoon همچنان به آرامی و وقار سرگرم بخشش بود. به راستی کاخ ایض نگاری از بهشت شده بود، هیچ چیز که موجب بر هم زدن این آرامش آسمانی باشد وجود نداشت، به یکباره، ناله جانسوزی که از راز نهفته دخترکی شوریده خبر می‌داد، این سکوت روحانی را درهم شکست. «بابا خان» که مفتون جاذبه ملکوتی کاخ شده بود، بر اثر شنیدن

آهنگ جاسوز بر خود لرزید و سر اپاگوش شد. آنقدر دخترک آرام می‌خواند که جز زمزمه‌ای دلربا چیز دیگری از آن درک نمی‌شد. «باباخان» از کنار استخر گامی فراتر نهاد، دنباله صدا را گرفته، آنقدر رفت تا در کنار حجره‌ای که «جمیله» در آن زندانی شده بود، رسید.

خوب گوش داد دید دخترک بینوا می‌گوید، ماه، یک ماه است که ترا ندیده‌ام. برای خدا. از پس ابر بیرون آی، ای ستاره دلفریب سی روز است که چشمک‌های دلنشین ترا ندیده‌ام، برای خدا اندکی غمازی کن! ای ماه زیبا وای ستارگان دلارام من. اندکی نزدیکتر شوید.

شاید پرتو رنگ پریده شما مرا بدانجا که نگارم آرمیده است رهبری کند... آه... جو بیار می‌نالد و نسیم شاخه‌های درختان را به لرزش در می‌آورد اما از محبوب عزیزم آهنگی به گوش نمی‌رسد؟  
پروردگارا! به من مژده مرگ ده تا لذت حیات را دریابم، مرا از نعمت فراموشی برخوردار کن تا راز زندگی را بجویم.

خداآندا من از این مرگ تدریجی به تنگ آمدہ‌ام، مرا آزاد کن.  
دختر این دعا را چند بار آهسته و آرام با سوزی هر چه تمام‌تر زمزمه نمود! دل «باباخان» از بیدادی که بر این دخترک بینوا رفته بود، به هم برآمد، او به خاطر آورد، که این همان دخترکی است که به جرم دلدادگی به لطفعلی‌خان زند مورد غصب واقع شده و او را در زندان عمومی محبوس گردانیده‌اند.

در آن روز که او برای مشاهده وضع رفت بار زندانیان به زندان عمومی رفته بود، این دخترک به بیماری تب دچار شده و بیم آن می‌رفت که مرغ روشن از تنگنای زندان آزاد گردد.

دل «باباخان» بر حال زار این دخترک بسوخت و او را به همراه خود به کاخ ایض آورد. از آن زمان تاکنون «جمیله» شوریده حال در این تنگنای زندان به سر می‌برد و به کلی فراموش شده است.

همه زندانیان سیاسی آزاد گردیدند به جز جمیله بدیخت که از خاطره‌ها محو شده

و از یاد همه رفته بود. «باباخان» که این ماجرا را جزء به جزء به خاطر آورد، به یک باره دلش فرو ریخت و بی اختیار در جواب ترانه جمیله گفت:

«دخترک عزیز» آسمان تابنا کست و ابرها از اطراف ماه به کنار رفته‌اند و ستارگان چشمک می‌زنند.

اینک زندگی با دور نمائی بسیار شاعرانه و لطیف به تو می‌خندد، من کسی هستم که به گفته‌های تو پاسخ می‌دهم، ای دخترک مهربان، این ناله سوزان برای چیست. می‌دانم از جور و ستمی که بر تو روا داشته‌اند، نالانی، اما غم مخور که دوران رنج سپری گردید و به زودی در خاطر غم دیده‌ات، گل شاداب آزادی شکفته خواهد گشت.

«جمیله» از بیم رسوائی چشمانش گشاده گشته و به اطراف خیره شد، بیچاره تصور می‌نمود اینها که می‌شنود در عالم رؤیاست، لحظه‌ای بعد در زندان بر روی پایه‌های آهنین خود ناله‌ای کرد و باباخان را در خود جای داد، جمیله که شاهزاده قاجار را خوب می‌شناخت، فوراً برخاسته، آهسته سلامی کرد.

«بابا جان» با حالی آشفته و خراب به جمیله تزدیک شده، بالحنی ملایم و آرام گفت:

- «دخترک تیره روز بrixiz تا از این تنگنای مخوف به کاخ ایض رویم»  
جمیله که آزادی را امری محال می‌انگاشت، چند بار زیر لب آهسته پرسید:  
من؟ من را می‌گوئید؟

- بله دختر، تو را می‌گوییم، بلند شو به همراه من بیا.  
جمیله که از شدت بیماری و بدی غذا فرسوده و نالان شده بود، به همراه «باباخان» به راه افتاد، در زندان با ناله دلخراشی بر روی پایه‌های خود چرخی زده، این فرشته آزادی و دخترک تیره روز را از خود راند و دو مرتبه با ناله جانفزائی بسته شد.

لحظه‌ای نگذشت دخترک بینوارا به دستور باباخان به گرمابه برد، جامه مندرس زندان را از تن او بیرون آوردند و لباسهای زیبا بر او پوشانیدند، به این ترتیب دوران

بدبختی جمیله به سر آمد و در دستگاه باباخان اهمیتی یافت و رفته رفته کلیددار باشی خاص او گردید. ولی این مقامها در برابر دلدادگی او پشیزی غمبار زید. او دلش می خواست که در شهر شیراز خدمتکاری باشد هر چه جفا در جهان است بر او روادارند ولی در ازاء به او اجازه دهنند. که روزی یک بار به خدمت لطفعلی رسیده و در مصائب زندگی به او کمک نماید. و در عوض از او یک لبخند مستانه جزا بگیرد و یا آنکه در پایش بیفتند و شوریدگی کنند.

ولی افسوس که دیگر لطفعلی خان برای او یک موجود ابهام آمیز و داستان عاشقی با او مانند قصه های هزار و یک شب بیشتر جنبه احلام پیدا کرده بود، مدتی را به زاری به سر آورده ولی چون دید که در ناله دردمدان دیگر اثری نیست، سراپا تسلیم شد. کار خود را به خدا و اگذارده ولی هر چه از لطفعلی بی خبرتر می ماند، آتش سودائی اش نیزتر می شد. او حق داشت، چه آتش جان ما عشق است. به ناچار باید به چیزی علاقه و عشق داشته باشیم تا زنده بودن معنای حقیقی پیدا کنند. کسی که بی عشق سر از بالین بر می دارد مرده است که از کنار لحد سر بلند کرده، دنیا را ماتمکده و حشتناک می بیند.

جمیله یک سال در تهران دور از یار و دیار به سر آورد. می دانید که چه می گوییم یک سال یعنی سیصد و شصت و پنج روز» رقم ناچیزی نیست، یک سال سر گردانی، سیصد و شصت و پنج روز ناامیدی، دوازده ماه هجران دوست کشیدن اینها ثمره نیکوترين سنین زندگی این دختر بینوا شده بود. از لطفعلی گاه به گاه نامه ای دریافت می داشت که آن هم به عوض آن که از التهاب درونی او بکاهد، زخمی را که بر دل داشت عمیق تر می نمود.

در رمضان سال ۱۲۰۴ بود که باز آغا محمدخان هوای شیراز کرد و لشگری گران تهیه نموده عزم تصرف فارس نمود.

جمیله که از یک ماه پیش این ماجرا دریافته بود، در نامه ای خاطر لطفعلی را به این امر متوجه ساخت و آن قدر کوشید تا جزئیات نقشه جنگ را یافته و برای دلدار خود در طی نامه ای توضیح داد. آنگاه نامه را به قاصدی که مورد اطمینان بود سپرد

و منتظر عاقبت امر نشست.

جمیله در آن نامه که به لطفعلی نوشته بود جریان یافتن نقشه را چنین بیان می‌کند.

«تازه دو روز بود که از جانب باباخان به کلیدداری مخازن کاخ منصوب شده بودم، نزدیک غروب آفتاب بود، از تنهایی کسل شده، به کنار پنجره عمارت خویش که در ضلع جنوبی کاخ ایض قرار داشت. آمدم. تا به دیدن آسمان صاف و لا جور دین و اختران غماز و برآمدن ماه خاطر افسرده خویش را تسلی داده و اندکی از غم آسوده گردم. به زیبائی طبیعت و لطف آمیخته به جذبهای که آسمان در این موقع از روز می‌یابد. خیره شده و مفتون آن شده بودم که آهنگ سلام دخترکی مرا از حالت خلسه به در آورد و متوجه خود ساخت، روی بدان سوی کردم. دیدم «بانو» دختر باغبان کاخ است، از آمدن او در آن هنگام به تعجب افتاده، همینطور که می‌پرسیدم بانو - هان - چکار داری، مگر قضیه‌ای رخ داده است» از جای خویش برخاسته پیش رفتم، کاغذی در دست داشت بی آنکه به سوال من جوابی گوید، نامه‌ای را که دعوت عروسی بود به دست من داد و رفت، به کمک اشue رنگ پریده و مات چراغ توانستم این جملات را بخوانم...»

خانم جمیله خانم خازن و کلیددار باشی به میمنت و مبارکی مجلس جشن عروسی جهت نور چشمی بانو ملک تاج خانم در کلبه حقیر برپاست، نیاز دارم که در ساعت پنج بعد از ظهر فردا، مجلس را به قدم شریف مزین و قرین امتنانم فرمائید.

### حسینقلی بیک خمارلو سپهسالار کل

هر چه به خود رنج دادم نتوانستم صاحبان این دو اسم را در نظر مجسم سازم، نه بانو ملک تاج خانم را دیده بودم و نه با حسینقلی بیک خمارلو آشنایی داشتم، البته از آن روز که به کاخ آمدم، از زیرکی و کاردانی سپهسالار کل داستان‌ها شنیده بودم به حدی که مایل شدم او را ببینم ولی توفیق ملاقات دست نمی‌داد، کاغذ را با بی‌اعتنایی به گوشه‌ای انداختم و باز در فکر فرورفتم. آن شب مانند همه شب‌ها با

درد و رنج گذشت. صبح فرارسید. آن روز کاخ صورت دیگری یافته بود، هیجان و آمد و رفت غیرعادی در کاخ ایض دیده می شد. یکی به سراغ خیاط می رفت و دیگری از آرایشگر می پرسید، عده ای هم به مرتب ساختن لباس دیگران سرگرم بودند. من که هیچ خیال رفتن به این عروسی را نداشتم. از مشاهده این همه جنب و جوش به هوس افتاده، تصمیم گرفتم اگر یاز مناسبی یابم من هم بروم. این فکر ناگهان به خاطرم رسید و چون بی اساس بود زود هم فراموش شد. ساعت چهار بعد از ظهر بود که تازه از خواب برخاسته و مشغول شستن سر و روی بودم که «محبوبه خانم» دختر خازن دربار به نزد من آمد و مرا به رفتن عروسی تشویق کرد.

ابتدا به واسطه عدم آشنائی با خانواده عروس و داماد دلم به رفتن رضانمی داد ولی بر اثر اصرار دخترک لباسهایم را تغییر دادم و به همراه او به عروسی رفتم. اتفاقاً زودتر از ماکسی به جشن نیامده بود، تازه خانواده عروس سرگرم آرایش دختر خود بودند و چون مشاطه قابل نبود هر دم رنگ آمیزی صورت دخترک را بر هم زده یا سیر می کرد یا روشن تازه نمی توانست آنطور هم که مورد رضایت دیگران باشد از آب در آورد، من که از این ناشیگری آرایشگر به تنگ آمده بودم. پیش رفته دست زن را گرفته گفتم اجازه دهید من صورت خانم را شیوه به چهره عروسان شیراز خودمان آرایش دهم تا ببینید چه زیبا می شود. زن هم که از نا آشنائی به جان آمده بود در دل بر سر و رویم بوشهای داد و با خوشروئی دعوت مرا پذیرفت و کار خود را دو دستی تحويل من داد.

من هم آنچه هنر و ذوق در چنته داشتم بر سر و روی دخترک نثار کردم. شکر خدا را چهره ملک تاج خانم چون نگارخانه چین پر زیور و مانند خداوندان حسن دلبر و غماز شد.

همه یک دل و یک زبان لب به تحسین من گشودند، مادر عروس آئینه را کنار گذارد، دو دستی بازوام را گرفت و پهلوی خود نشاند. از هر طرف برایم شیرینی و شربت تعارف می آوردند و هر کس بالحنی خوش تمجید مرا می کرد، یکی می گفت راستی چقدر دخترک با استعداد و هنرمندیست دیگری از سکه دار بودن دستم

سخن به میان آورده می‌گفت:

- اصلاً خانم جمیله خانم صاحب سلیقه است. در همه کار همینطور دقت به خرج می‌دهد، مختصر؛ پذیرایی فراموش شد و مجلس به مدیحه سرایی ما برگزار گردید. خانواده عروس که یک دل نه، صد دل عاشق من شده بودند، خواهش کردند که هر وقت بیکار و تنها هستم به خانه آنان رفته و با تازه عروس هم صحبت شوم، روزها گذشت. من بیشتر اوقات به خانه حسینقلی یک خمارلو رفته و با ملک تاج خانم که همسر یکی از سران لشکر شده بود به گفتگو می‌پرداختم.

یک روز در ضمن صحبت از نبردی که در پیش است و شوهرش باید هر طور شده او را ترک گفته و به میدان کارزار رود سخن به میان آمد، او از اینکه باید ماهها دور از شوهرش به سر برد بسیار دلتنگ به نظر می‌رسید.

من از شنیدن نام «جنگ» حس کنجکاویم تحریک شده از او پرسیدم که این جنگ با کدام یک از دشمنان شاهنشاه است.

عروس جوان در جواب من گفت:

- به نظرم بالطفعلی خان زند باشد. چه قرار است خود شاهنشاه هم به همراه سپاه به شیراز برود.

من دیگر یقین کردم که باز نقشه از بین بردن تو در کار است. از این رو ملک تاج خانم هر چه کرد سخن را برگرداند، من راضی نشده و با تردستی از نقشه جنگ و اینکه از چه راهی می‌رود و در کجا توقف می‌کند، از او سوالاتی نمودم.

او هر چه می‌دانست بدون ریابه من گفت و آنچه را هم که نمی‌دانست موکول به پرسش از شوهرش نمود، من که تازه رشته اصلی را به دست آورده بودم.

روز بعد باز به خانه ملک تاج خانم رفتم و بی‌آنکه خود او متوجه باشد صحبت را به سخنان روز پیش ربط داده و با تعجب از او پرسیدم، او ه راستی ملک تاج خانم بالاخره فهمیدید که شوهر تان چه راههایی را باید طی کند و از چه طریقی به شیراز برود.

ملک تاج بیچاره که از همه جا غافل بود، نقشه جنگ را مو به مو همان طور که

به دست شوهرش داده بودند برایم نقل کرد و من هم زود آنچه از او شنیده بودم، بر روی این کاغذ آورده و به دست پیک مورد اطمینانی سپرده برایت فرستادم. به امید دیدار کنیز تو جمیله...

لطفعلی خان به محض رسیدن این نامه فوراً به بسیج سپاه پرداخت و در برابر آغا محمدخان مردانه ایستادگی کرد. شاهنشاه قاجار که حصول فتح را امری محل انجاشت، به جانب زنجان رفت و از شیراز چشم پوشید.

## حاج ابراهیم کلانتر

حاج ابراهیم کد خدا باشی محلات حیدری خانه شیراز، فرزندی داشت که او را حاج ابراهیم می‌نامیدند. هنگامی که جعفرخان پدر «لطفععلی» از آغا محمدخان قاجار شکست خورده، به شیراز آمد، شغل کلانتری شیراز را به فرزند حاج هاشم سپرد. حاج ابراهیم در زمان لطفععلی خان نیز همچنان به سرکار باقی ماند و مورد اطمینان شاه واقع گردید و کار این اعتماد به جایی رسید که لطفععلی خان وقتی سفر جنگی خود را به سوی کرمان آغاز نمود، او را به وزارت برادر خود خسروخان منصوب کرد و نظم شهر را بدو سپرد، ولی این کلیمی جدیدالاسلام خیالات دیگری در سر داشت و دشمن سرسخت لطفععلی خان شده بود و می‌کوشید تا او را به هلاکت رساند.

با اینکه لطفععلی خان کم و بیش دریافته بود که این مرد اندیشه‌های ناپاکی در سر دارد، در عزل یا کشتن وی اقدامی ننمود، چه بیم داشت برادران وی که ریاست

بیشتر قسمت‌های سپاهیان او را داشتند. شوریده و موجبات نامنی را فراهم سازند. مریم نیز که مورد بی‌مهری شاه واقع شده و «باغ ارگ» را ترک گفته بود، هر روز به بهانه‌ای نزد پدر سخن از لطفعلی‌خان پیش کشیده از طرز رفتار و سوء نیت او داستان‌ها می‌گفت. حاج ابراهیم هم که همین یک دختر را داشت و خاطرش را بسیار می‌خواست، سخنان او را درست انگاشته، هر دم خشمناک‌تر می‌گردید و خود را برای گرفتن انتقام آماده‌تر نشان می‌داد.

از جمله اتهاماتی که «مریم» به لطفعلی‌خان زده بود، رفتن «جمیله» به دربار آغا محمدخان قاجار بود که می‌گفت این دختر را لطفعلی از روی عمد به دست خان قاجار سپرده تا از جزئیات اموری که در دربار آغا محمدخان صورت می‌گیرد. آگاهی یابد و حاج ابراهیم هم این مطلب را باور کرده و می‌کوشید تا آغا محمدخان را از این قضیه آگاه سازد.

## حمله به کرمان

لطفعلی‌خان برای اینکه از سپاه مهیای خود استفاده‌ای بکند، شیراز را به خسروخان برادر خردسال خویش سپرد و وزارت او را به حاج ابراهیم‌خان کلانتر داده، خود از راه نیریز به سوی کرمان حرکت کرد و مدت چند ماه این شهر را در محاصره داشت.

روساه و اعیان شهر که بیرون آمدن از قید محاصره را غیرممکن دانسته مضطرب شده، تقبل کردند که بیست هزار تومن بدهند و خان زند مراجعت کند.

لیکن لطفعلی‌خان به این پیشنهاد توجهی نکرد. دیری نگذشت که زمستان سرسید و فحط و غلا شد گرفت. روزگاری چند سپاهیان زند به خوردن لشه چهارپایان قناعت کردند و بعد دسته دسته اردو را ترک گفته، فرار اختیار نمودند: لطفعلی‌خان که تاب برگشتن نداشت، امروز و فردا می‌کرد تا شاید کمکی از شیراز برسد ولی حاج ابراهیم و خسرو سرگرم عیش و سرور بودند و از بدبهختی او به هیچ وجه خبری نداشت. (جمیله) نیز در گوشه تهران افتاده و از جزئیات جنگ

بی خبر بود. شبی که هوا در نهایت سردی بود. لطفعلی خان به زیر پوستین رفته و کنار آتش غنوده بود. برف سنگینی دشت و صحراء سفید کرده، سکوت مرگباری بر سراسر دشت حکمفرما بود که ناگهان صدای شلیک سکوت را در هم شکست. لطفعلی سراسیمه از خواب پرید. سه جوان بلند بالا را در برابر خود دید که هر یک حربه‌ای در دست گرفته آماده حمله به او هستند. شاهنشاه زند از مشاهده این منظره هراس انگیز به هیچ وجه دست و پای خود را گم نکرد چه او دیگر از مرگ نمی‌هراست، مرگ در نظر لطفعلی آنقدر شیرین و دوست داشتنی شده بود که گوئی آن را سرچشم‌آرامش و نشاط پایان‌ناپذیر دنیای جاویدان می‌دانست. او حق داشت که دیگر از مرگ نهراست، چه نیستی و معصومیت سدهای زمان و مکان را برای همیشه از پیش راه عشق بر کنار می‌کند و همان اکسیر عشق ابد و زندگانی پایدار است که همیشه عاشقان جهان در پی آن بوده و راز آن را در عالم اسرار می‌جسته‌اند، لطفعلی بیچاره هم که عاشق دلسوزخته‌ای بیش نبود از مرگ هراسی نداشت. آن لحظه که سه جوان را در برابر خود دید، به چابکی طیانچه را از زیر بالین خود برداشت و آن یکی را که جلوتر از همه ایستاده بود، به ضرب گلوله از پای در آورد.

نفر دوم سر لطفعلی را هدف گلوله قرار داد، ولی گلوله از بالای عمامه او گذشت و به سر آسیبی نرسانید لطفعلی نیز قلب این جوان را هدف گرفت و او را نقش بر زمین ساخت. نفر سوم در حالی که از ترس چون بید می‌لرزید از خیمه بیرون دوید و اسب خود را به تصور اینکه مرکب لطفعلی است به ضرب گلوله از پای در آورد. در این موقع لطفعلی از چادر بیرون دویده، جوان تا خواست بر روی اسب او جسته فرار کند بر اثر گلوله از زین بر زمین افتاد و اسب راه بیابان پیش گرفت. فضای پیرامون لطفعلی که در نظرش چرخ می‌خورد، به یکباره از حرکت ایستاد، در این موقع شاه جوان نتوانست بفهمد که کجاست و چه می‌کند، این فراز و نشیبی که در برابر دیدگانش قرار گرفته بود، و او آنها را تپه و ماهور میدان نبرد میانگاشت

او را مبهوت ساخته بود.

دشتی که لطفعلی در آن قرار گرفته بود، بر اثر نخستین اشعه درخشان بامدادی زیبائی خاصی به خود گرفته و زندگانی را دوست داشتنی و شیرین جلوه گر می ساخت.

چند لحظه بیش به سر زدن آفتاب باقی نمانده بود. لطفعلی کوشید تا رشته افکارش را که چون قطعات ابر مواجی پیوسته در هم می آمیخت و کمترین بارانی از آن پدید نمی آمد، منظم کند. چشمان خویش را خوب گشود و به اطراف نگریست. در برابر او همه چیز می لرزید.

آنگاه در میان مه غلیظ و مواجی محو می شد. با این همه وقتی به طرف نعش سوء قصد کنندگان پیش می رفت. از رنگ لباس آنها توانست تشخیص دهد که از سربازان خود او هستند. اندکی دقیق تر شد دید دو نفر آنها «جعفر» و «قلی» برادران حاج ابراهیم کلاتر فارس هستند و سومی سر کرده یکی از دسته های قشون اوست. بی نهایت متأثر شد ولی به یکباره به شکرانه اینکه عمری دوباره یافته است، دست به آسمان برداشت و پروردگار را سپاس گزارد. سرما هر لحظه شدیدتر می شد. از طرفی فکر این سوء قصد لطفعلی را هر دم آزار می داد. از اینکه سربازان جمله به خواب رفته و هیچ یک بر اثر صدای طپانچه بیدار نشده بودند خشنماک شده، خود را به کنار چادر امیر سپاه رسانید و با آهنگی که به نغیر باد سرد پائیزی در دل جنگل شباهت داشت بانگ بر آورد:

«مگر در خواب مرگ رفته اید؟ بس است! برخیزید، برخیزید..»

«محمد زکی خان» فرمانده سپاه بر اثر شنیدن صدای شاهنشاه از خواب پرید:

- «بله قربان چه فرمایشی است؟»

- می خواهید دیگر چه باشد؟ اگر اندکی غفلت کرده بودم، سربازان دلیر شما مرا از پای در آورده بودند!

- آه! چه فرمودید؟ از پای در آورده بودند؟

- بلی، فرصت این گفتگوها نیست! شیبور حاضر باش بزنید و سربازان را برای

رفتن به شیراز آماده سازید.

- اطاعت می‌شود.

به این طریق خان زند، در کمال پریشانی و ناکامی، با دادن تلفات بسیار به شیراز بازگشت و از این حمله جز نتایج بسیار نامطلوب چیز دیگری عاید لطفعلی خان نشد.



## فتحعلی خان و جمیله

فتحعلی خان برادرزاده آغا محمدخان، جوانی بود بلند بالا و گشاده رو. در دوستی به صفا شهرتی داشت. بسیار دل نازک و لطیف طبع بود. از کودکی در دامان عشق و زیبا پسندی پرورش یافته بود اینک که به بیست و پنج سالگی رسیده بود، در رسیدن به زیبائی سر از پا نمی‌شناخت. شعر را بسیار دوست می‌داشت ولی اشعار خودش از لطف و جذبه و تأثیر عاری بود و بر دل نمی‌نشست. سوزناک و طرب‌انگیز نبود و بر دل شنونده نمی‌نشست.

چه هنوز شمع صفت در محفل جانان نسوخته بود تا از پرتو دلفریب خویش جهانی را روشن سازد مگر نه این است که شاعر می‌سوزد روشنایی می‌دهد، اما این سوختن به نعمت دیدن زیبائیها می‌ارزد. بدیخت آنکه خود نمی‌سوزد و در پرتو جانفرای دیگران هم درخشندگی نمی‌یابد. بیچاره شعر را انکار می‌کند، از عطر گلها سرمست نمی‌گردد، زبان پرنده‌گان را که در حکایت دل خود شب و روز بر فراز

شاخسارها نعمه سر می‌دهند نمی‌فهمد. از مشاهده منظره غروب آفتاب شوریدگی نمی‌کنند. خلاصه همیشه در خاطرش زمستان است. چند روز بود که ترانه‌های فتحعلی شیرینی و ملاحت دیگری یافته، از آن رایحه شیدائی بر می‌خاست و با کرشه و ناز در نهانخانه دل جای می‌گرفت.

دوستانش که ترانه‌های دلکش او را می‌شنیدند، از وی می‌پرسیدند که راز این تغییر و حسن تأثیر چیست. این شوریدگی و نازدی از کجا سرچشمه می‌گیرد؟ چه شده است که به خاطر دلسوزختگی دیگران ندبه می‌کنی و از تصور رنج بیدلان به تب و تاب می‌افتد؟ در ترانه‌های خود، چون آموزگاران عشق راه و رسم دلباختگی را می‌آموزی، شکوه می‌کنی، می‌گریی، ناله سر می‌دهی، می‌سوزی! این همه تغییر حال از چیست؟ فتحعلی‌خان از گفتن این ماجرا شرم داشت که بگوید دل به نامزد لطفعی‌خان زند «جمیله» داده و در عشقش بیقرار گشته‌ام، محبوانه آهسته و آرام در جواب یاران می‌گفت «شاعر یعنی کسی که سینه‌اش از شوق و الهام تنگی کند، هر چه ترانه خوانده یا شنیده از یاد ببرد و تنها به آنچه که در عالم سرور و مستی یافته است، قناعت ورزد، بگوید و بسراید تا دلسوزختگان را خوش آید و بیدلان را به جان آتش افتد.»

چون فتحعلی‌خان خود را فراموش کرده و مقام پیامبری عاشق را یافته بود و از زبان دلباختگان سخن می‌گفت و ریاضتش این شده بود که هیچگاه به دل داده خویش نزدیک نشد.

به او عشق ورزد، و به این شیدائی معصومانه دلخوش کند، جمیله که دخترکی تیزهوش و عیار بود، از گوشه و کنار جسته و گریخته راز دلدادگی فتحعلی‌خان و اینکه از چه روی او را به مقام «کلیددار باشی» خویش رسانیده است آگاه گردید. دید بهترین موقع برای رسیدن به «لطفعی» است. باید هر طور شده برای مدت کوتاهی پای بر روی مکارم اخلاقی گذارد و از این دلباختگی در وصال یار کمک گرفت.

برای اینکه این فکر را عملی سازد، شرم را از خود دور کرده، گاه به گاه به

فتحعلی خان تزدیک می شد و با کرشمه و ناز آتش شیدائی او را دامن می زد. در ضمن خود را مایل به این دلباختگی نشان می داد.

یکی دو هفته از این دلدادگی گذشت، جمیله و فتحعلی به یکدیگر نزدیک تر شده و تازه زبان هم را بهتر می فهمیدند که فتحعلی از جانب عمومی خود آغا محمدخان دستور حمله «به اصفهان» را یافت، خاطرش از این بابت سخت مکدر شد و جز اطاعت فرمان شاهنشاه کار دیگری نمی توانست بکند، بیچاره فتحعلی ماهها در آتش هجران سوت، به امید آن که روزی در کنار دلدار نشسته و تلافی گذشته های تلخ و نازیبا را نماید.

تازه پس از این انتظار طولانی تا خواست به وصال رسد، دستور جنگ و ستیر یافت، به هزار نیرنگ توسل جست تا شاید دیگری را برای رفتن به جنگ نامزد نمایند، مؤثر نیفتاد، از همه جا که مایوس شد شبی به تزد جمیله آمده او را برای رفتن به اصفهان دعوت نمود، جمیله که از همه جا بی خبر بود. این خبر را مژده فرار دانسته، با روی باز دعوت او را پذیرفت ولی از اینکه نتوانسته بود، لطفعلی را از پیدایش این نبرد آگاه سازد، غمگین گشت و به فکر فرورفت.

فتحعلی به خیال اینکه جمیله از این جهت که با آمدن به میدان کار زار شرافت خود را از دست خواهد داد، افسرده گشته است؟ در حالی که لبخند شیرینی بر لب داشت به او نزدیک شده گفت:

- می دام از چه ناراحت شده ای! من خود بیشتر از تو این فکر را کرده و به شاهنشاه رساندم که چون حال مزاجی من چندان خوب نیست اجازه بفرمائید کلیددار باشی خود را که زن بسیار فهمیده و کاردانی است به جهت تهیه خوراک و فراهم ساختن وسایل آسایش به همراه خود ببرم.

ایشان هم اجازت فرمودند. از این بابت غم مخور. همه می دانند که تو برای رسیدگی به من به میدان کار زار می آئی نه چیز دیگر...

فتحعلی پس از دادن این مژده عمارت جمیله را ترک گفت و برای تهیه مقدمات کار به کاخ خود رفت.

جمیله از اینکه دوران هجران را سپری شده می‌یافت مست شادی و نشاط بود، و شب تا صبح به خواب نرفت، سیمای معصومانه لطفعلی را در نظر مجسم ساخته، پیوسته با او به رازگوئی و نیاز خواهی سرگرم بود و به او نویدهای خوش می‌داد و دقایق تلخ فراق را در کام او خوش می‌ساخت، صبح بسیار زود بود که سپاهیان قاجار به سرکردگی فتحعلی به سوی اصفهان به حرکت درآمدند و جمیله را هم به همراه خود برداشتند.

لطفعلی بیچاره که از هیچ جا خبری نداشت چون خبر ورود فتحعلی خان را به اصفهان شنید با سپاهیان معدود خود به جلوی وی شتابفت، این بار نیز مانند سابق برادر خود «خسروخان» را در شیراز گذاشت و حاج ابراهیم را به وزارت او تعیین کرد و برای آنکه از جانب این مرد مطمئن باشد، دستور داد پسر بزرگتر او میرزا محمد و برادرش عبدالرحیم خان در رکاب او حرکت کند.

## خیانت و جنگ

هنوز آفتاب بامدادی درست بر بر فهای سیمین کوههای اطراف شیراز تاییده بود که سربازان، شیراز را ترک گفته، به سوی اصفهان به حرکت درآمدند. هوا چنان خوش و معطر بود که جنگ و سبز از یاد لطفعلی رفت. نسیم صبحگاهی با شاخ و برگ‌ها آشنا شده، آوازهای آسمانی و نغمه‌های جان پرور می‌نوخت.

مرغان خوش آهنگ بر روی شاخصارها ترانه وصال را می‌سرودند و از زبان لطفعلی سخن می‌گفتند.

مثل این بود که از جویبار و درختان بید و نسیم جان پروری که از فراز چمن به سوی لطفعلی می‌وزید، بوی عشق می‌آمد.

زمزمه ملایم جویبار و خروش دوردست رودخانه شبیه به آهنگ موسیقی دلنوازی بود که پنداری با دست نسیم نواخته می‌شد.

خورشید که آهسته آهسته بالا آمده و در وسط آسمان قرار گرفته بود، به تدریج

زیر ابرهای خاکستری رنگی که از کناره افق به سوی او می آمدند مخفی شد، دشت را سکوت دلپذیری فراگرفت، باران اندک اندک می بارید و گرد از روی گلبرگ‌ها گرفته، صورت آنان را چون چهره کودکان شسته و آسمانی می نمود، آسمان می گریست.

لطفعلى نیز گاه به گاه نفسش چون دم کسی که گریه می کند، نامرتب شده به شمارش می افتاد.

در همین حال که بود با خود گفت:

- راستی من هم دلم می خواهد چون آسمان بگریم!

مثل این بود که غم اسرارآمیز از اعماق روحش به وی فشار می آورد.

باز خاطره جمیله را که با رنج نهائی و احلام و آرزوهای بر باد رفته اش همراه بود، به یاد آورد.

اوہ! آیا ممکن است «باباخان»، جمیله را هم به همراه آورده باشد، این فکر ناگهان به خاطرش رسید و او را تکان سختی داد، ولی باز با خود گفت:

- چه خیال واهی و بی اساسی! لطفعلی مگر دیوانه شده‌ای، جمیله کجا و میدان نبرد کجا!

جمیله نیز در میان سپاهیان «باباخان» از اینکه دوران هجران به سر رسیده و وصال دوست نزدیک شده است، بسیار شادمان و خندان به نظر می رسید. صبح زود از خواب برخاسته، به میدان جنگ نظر افکند. اطراف خویش را مورد دقت قرار داد. هیجان عجیبی بر او مسلط شده بود و پیوسته از خود می پرسید.

- آیا ممکن است از این ظلمتکده رهائی یافته و در دامان لطفعلی عزیز جان دهم؟

دائماً در فکر پیدا کردن راه فرار بود. دیگر از تنها ماندن با «باباخان» بسیار رنج می برد و از گفتگوی با وی نگران بود.

زندگانی برای او بسیار سخت شده و این جهان را برای خود زندانی بیش نمی انگاشت.

ماه با نور پریده رنگ خود در میان آسمان می‌درخشید و ستارگان در میان بستر آسمانی خود پنهان شده بودند که لطفعلی با سواران خویش به «سمیرم علیا» نزدیک قمشه (شهرضا) رسید. شب آرامی بود، ولی روح لطفعلی دستخوش نگرانی بود. در زیر شاخه‌های انبوه درختان، چادرهای سپاهیان را بر پا ساختند. در برابر چادر لطفعلی، یک خط روشن ابر از یک سوی افق به سوئی که لشگریان «باباخان» قرار گرفته بودند کشیده شده بود. گویی پیک سپیدی است که از این دلدار به سوی آن دلداده پیام صفا و دوستی می‌برد:

سربازان طرفین به خواب رفته بودند، لطفعلی در چادر خویش در بستر دراز کشیده بود.

در جانب راست او میرزا محمد فرزند حاج ابراهیم کلانتر در فارس ساكت نشسته بود و در طرف دیگر شعبدالرحیم خان برادر کلانتر شیراز قرار داشت. در تاریکی نیمه شب جز آهنگ پای سربازان که در اطراف خیمه پاس می‌دادند، صدای دیگری شنیده نمی‌شد.

«باباخان» نیز در میان بستر خویش غنوده و در خاطر خود به طرح نقشه جنگ سرگرم بود.

در کنار سرا پرده او، به فاصله کمی، چادر جمیله را بر پا ساخته بودند. جمیله هم که به خواب نرفته بود، در رختخواب خود نشسته و در پرتو کم رنگ شمع به خواندن نامه‌هایی که از لطفعلی در این مدت دوری دریافت داشته بود، سرگرم بود، ضمناً گاهی از چادر سر بیرون کرده، به اطراف خود می‌نگریست و دوباره سر به درون برده، به خواندن نامه خود را سرگرم می‌ساخت.

پاسی از شب گذشت، جمیله لحظه‌ای به خواب نرفت. ستارگان یک یک افول کرده و از درخشندگی آسمان می‌کاستند. جمیله به بهانه نوشیدن آب، از چادر بیرون آمد.

پاسبانی که مأمور پاس خیمه «باباخان» بود ایست داد. جمیله ایستاد. پاسبان گفت:

- به کجا می روید:

- هیچ، اندکی آب می خواهم.

- بایستید. من می روم برایتان می آورم.

جمیله ایستاد. سر باز به سوی چشمه روان گردید.

اندکی که دور شد، جمیله موقع را برای فرار مناسب دیده. آهسته خود را به کنار چادر «باباخان» رسانید. دهانه اسب او را گرفته، آرام بر روی زین جای گرفته، آهسته آهسته به راه افتاد، «دخترک فداکار» از بیم نفسش به شمارش افتاده بود. نور ماه بر شاخه های سرسبز درختان تابیده و از سایه آنان هیاکل و اشباح ترس آوری بر روی زمین نقش بسته شده بود. غوغای دل جمیله هر لحظه شدیدتر می شد.

جمیله آهسته سر اسب را بگردانید و خود را در میان جاده پر درختی که به جایگاه سپاهیان لطفعلی متنه می شد انداخت. همه جا خاموش و آرام بود. به جز روح جمیله که در آن طوفانی برپاشده بود؛ آسمان صاف و زیبا شده ولی جابه جادر آن لکه های ابری دیده می شد که مثل رشته های مرواریدی که بر جامه ای ابریشمین دوخته باشند. به نظر زیبا و برازنده می نمود. زمزمه لطیف جویبار از دور به گوش می رسید.

«جمیله» همینطور که پیش می رفت، ناگاه صدای پائی را شنید. یک مرتبه به خود آمد. به فاصله بیست قدمی خود پاسبان را دید که در حالی که دست چپ خود را به قنداقه تفنگ تکیه داده با دست راست کوزه آب را گرفته و به سوی چادر پیش می رود. یک مرتبه دلش فرو ریخت و رنگ از رخسارش پرید. بر اسب نهیبی زدوبه جانب چپ خویش پیچید و میان درختان مخفی شد.

آهنگ پای پاسبان اندک نزدیک تر می شد. گوئی روح از پیکر جمیله رفته بود و جز مجسمه ای مومنانی چیزی دیگر از وی باقی نمانده بود. پاسبان نزدیک شد و سرفه ای شدید او را گرفت.

این سرفه به حدی او را آزار داد که ناچار شد کوزه را بر زمین گذاشته و نشست. چه به خواست خداگردی در گلویش نشسته و سخت آزارش می داد. مرد همینطور

که سرفه می‌کرد و بر روی پا نشسته بود، اسب شیوه‌ای کشید تا مرد خواست به خود بجند جمیله خود را بر روی او افکند و دست برده دشنه از کمر او پر کشید و در میان قلبش فرو برد.

مرد هنوز در خون خود غوطه می‌خورد که جمیله با سرعتی شگفت‌جاده را در پشت خود نهاده و به اردوگاه لطفعلی نزدیک شد.

تازه خورشید خرامان در آسمان صاف لاچور دین بالا می‌آمد و بالبختند هوس انگیز خود کوی و دشت را غرق نشاط می‌کرد که «جمیله» به قسمت شمالی سیرم علیا رسید.

با شتاب به سوی چادر شاهنشاه زند که با رنگ قرمز و سفید از دور جلوه‌گری می‌نمود پیش رفت. چند قدمی با اردوگاه فاصله داشت که «عبدالرحیم خان» برادر حاج ابراهیم کلانتر که در کنار خیمه ایستاده بود، از دور جمیله را شناخت و برای آنکه از رسیدن او به شاهنشاه زند جلوگیری به عمل آورد، به جانب خیمه‌گاه شاهی شلیک کرد و لطفعلی خان را مورد هدف گلوله قرار داد.

جمیله چون این بدید، دست به طپانچه برد و «عبدالرحیم خان» را به ضرب چند گلوله از پای به در آورد، آنگاه با عجله به سوی لطفعلی دویده به کنار او نشست.

چهره خود را به گونه‌های آتشین «لطفععلی» نزدیک ساخته، سرشک از رخش بر می‌چید. در شور عشق و شدت ترس می‌سوخت و از اخگر فروزان خود به آسمان‌ها و سوز و عشق می‌بخشد، دلش می‌خواست درددل کند، از تاریکی‌های زندان داستان بگوید.

از هجران یار بنالد و از باده خوشگوار وصال مستی‌ها کند، ولی افسوس که درد دل را همه جا نمی‌شود گفت:

در دمند که پیوسته نمی‌داند چه می‌کشد تازه اگر دانست، کجا می‌تواند بر زبان بیاورد.

جمیله که از دیدار ناگهانی یار دچار حیرت شده بود، مدتی دراز در چشمان لطفعلی خیره شده بدان نگریست و هر چه کرد نتوانست دمی چشم از آن برگیرد.

نمی‌دانم هیچ‌گاه با دلبری که ماهها از او دور مانده و در فراغت به تب و تاب  
افتاده‌اید مواجه شده‌اید، و یا اگر چنین تصادفی برایتان رخ داده است؟  
هیچ متوجه حالت خود در آن لحظه بوده‌اید؟ آنان که درک چنین دقایقی را  
نموده‌اند، می‌توانند تا اندازه‌ای شیفتگی و نشاط جميله را در آن حال حس کنند.  
اما باید این را هم بدانید که «جميله» از آن دلدادگانی نبود که به آسانی در آغوش  
دلبر جای گیرد. او پس از آنکه ماهها دور از یار و دیار در کاشانه غربت به سر آورد،  
تازه وقتی خواست از باده نشاط انگیز عشق جرعه‌ای بنوشد، بداندیشان با طپانچه و  
تیر بد و حمله نموده و می‌خواستند تا برای همیشه دست او را از دامان محبوش  
کوتاه سازند ولی خدا نخواست و این بار هم تصادف کمک کرد.  
شاهنشاه زند که بر اثر حملات دشمن از ناحیه کتف خراشی مختصر دیده بود،  
پس از اندکی بیهوشی به خود آمد.

چشم گشود، جميله را در برابر خود دید که چهره‌اش مثل صورت کودکان بیگناه  
که در خواب باشند آرام و زیباست، به یکباره دلش فرو ریخت، هر چه کرد به  
شکرانه این دیدار سخنی گوید ممکن نگردید، تنها لبخند تلخی بر لبانش نقش بست.  
آنگاه با الفاظی پریده ولی هیجان‌انگیز روبه جميله کرده گفت:  
- برخیز به شیراز رویم که دیگر اینجا ماندن سودی ندارد.

جميله که بر اثر کسالت لطفعی دلش به رفتن رضا نمی‌داد، چون با خود عهد  
کرده بود که در خواهش او سستی رواندارد، آهسته زیر بازوی لطفعی را گرفته،  
آرام آرام به کنار اسب آورد، به ملایمت او را بر روی مرکب نشانده خود و محمد  
زکی خان نیز به همراه وی به سوی شیراز به راه افتادند.

در مسیر ایشان منظره جالب توجهی دیده نمی‌شد، دشت را سکوت اسرار آمیزی  
فراگرفته بود و تنها صدایی که گاه به گاه این خاموشی را برهم می‌زد، ناله شکوه آمیز  
کبک دری بود که سراغ یاران خود را می‌گرفت و یا صدای دلپذیر آهی ماده‌ای  
بود که برای پنهان ساختن کودک خود او را به سوی پناهگاه خویش می‌خواند.  
لطفعی از این خاموشی طبیعت به یاد روزهای زیبای بهاری افتاد که او و جميله با

صدھا سوار از این جاده گذشته به سوی لشگرگاه دشمن روان گشتند. در آن روزها، تپه‌های زیبا و دشت سرسبز و چمنزارهای دلپذیر همه در زیر پرتو شادی دهنده خورشید به مسافرینی که با دلی مالامال از آرزو به اردوجاه می‌رفتند چشمک می‌زدند و می‌خندیدند.

ولی حالا، روی همه را یک پرده اسرارآمیز غم و اندوه فراگرفته، درختان جامه سبز تیره خود را به دست تندباد پائیزی سپرده و لخت و عریان در برابر بینندگان جلوه‌گری می‌کنند.

از سواران کارآزموده‌اش هیچ اثری نیست، همه چیز بر او پشت کرده است. مثل این بود که روی همه چیز حجابی تیره و ضخیم از غم فراگرفته بود. ولی آن چیز که در این میان بیش از همه تیره و غمناک می‌نمود قلب جمیله و لطفعلی بود که از شدت ناکامی به سختی می‌زد و آنان را دچار حرمانی جانگداز گردانیده بود. سواران شتابی در رفتن نمی‌نمودند و اسب‌ها که به حال خود رها شده بودند آهسته آهسته پیش می‌رفتند.

از برخورد نعل آن‌ها با سنگهای میان جاده آهنگی موزون و یکنواخت بر می‌خاست. لطفعلی همینطور که به سرنوشت تیره خود فکر می‌کرد روبه جمیله نموده گفت:

– جمیله عزیز، می‌دانم که این دو سه روزه خیلی رنج برده‌ای، غم محور چیزی به شیراز نمانده، یکی دو ساعت دیگر به شهر خواهیم رسید.

جمیله مثل اینکه بی‌ربط بودن این مژده را دریافت‌که ب علامت سپاسگزاری سری جنبانید و دیگر هیچ نگفت:

بیچاره لطفعلی تصور می‌کرد که اگر سپاهیانش میدان کارزار را ترک گفته‌اند، شهر شیراز او را با آغوش باز خواهد پذیرفت، اما در قصبه «ایرج» خبری شنید که زانوهاش سست شد و بی‌آنکه خود متوجه باشد، از اسب به زیر افتاد.



## آن خبر چه بود؟

مریم دختر حاج ابراهیم کلانتر فارس سخت محبت لطفعلی را در دل گرفته بود، چون شمع در فراق یار می‌سوخت، زاری و ناله می‌کرد و از نور عشق، ضمیر تیره خود را زنده و تابناک می‌ساخت، ولی چه سود که از این سر عالم سوز جز جمیله و لطفعلی دیگر کسی خبر نداشت، و این دو دلدار هم که یارای پذیرفتن این دل را نداشتند به سوز و گداز او توجهی نمی‌کردند. لطفعلی دلی نازک و طبیعی لطیف داشت و جز به نازک دلان، دل نمی‌داد. او به خط و خال بینوایان، خزینه انباشته از صفا را نمی‌بخشید، سالها در پی شاه و شی افتان و خیزان ره پیمود تا سرانجام «جمیله» را آنطور که دلش می‌خواست یافت و دل را در لفافه محبت و وفا پیچیده، در آغوش او افکند تا آن احترامی را که در خور مقام اوست به سنگ تمام به جای آورد، جمیله هم به شادمانی این تحفه آسمانی را از بیدلی شیدا پذیرفته و در نگاه داشت آن از بدل جان هم دریغ ننمود، از پدر برید، به مادر پشت کرد، یار و دیار را

فراموش نمود. تاریکی و تنهاei زندان را به آغوش باز پذیرفت، همه اینها را به خاطر دل نازک لطفعی نمود.

ولی مریم که در گوشہ کاخ پدر خویش «حاج ابراهیم» غنوده و به خاطر تسکین دادن دل هر جائی خود مهر لطفعی را به خود بسته بود، از این همه صفا و جانفشاری در راه یار دلش به هم برآمد و کینه این دو موجود آسمانی را در دل گرفت. هر لحظه بر خشم افزوده شده، فکر انتقام در او شدیدتر می‌شد و می‌کوشید تا دشمن سرخستی به جهت لطفعی تراشیده، سرای این بی‌اعتنایهای را که نسبت به او روا می‌داشت، یکجا در کف اش نهد، سرانجام به آرزوی دیرینه خویش رسید.

دشمن لطفعی در آستین اش بود. او نمی‌دانست، حاج ابراهیم که در باطن از شاهزاده زند دلخوشی نداشت، چون سپاهیان او را پراکنده دل دید، به تحریک و اغواء آنان همت گماشته، آنچه در باطن داشت آشکار ساخت.

مریم که موقع را برای انتقامجوئی مناسب دید، هر لحظه در نزد پدر به نوعی سخن از لطفعی پیش کشیده و نسبت‌های ناروایی به او می‌داد، کلاتر فارس هم (حاج ابراهیم) از این تحریکات بیشتر در خشم شده و به از بین بردن این جوان فداکار که مظهر میهن دوستی و شجاعت بود، کوشش بیشتری می‌نمود و عاقبت این کینه توزی بدانجا کشید که با آغا محمدخان قاجار که یگانه خصم مقتدر مخدوم او شمرده می‌شد، رابطه دوستی برقرار ساخته و در پنهانی برای آوردن او به شیراز دست و پاها نمود، در این راه به ننگ بسیار تن در داد، از جمله اینکه روزی در شیراز کلیه امرای زند را که نگهبان ارگ و حرمسرای شاهی بودند دعوت کرد. آنان نیز در کمال سادگی بدون هیچ پیرایه‌ای به خانه او رفتند.

حاج ابراهیم که قبلًاً دسته‌ای از سپاهیان را به قصد ایشان مجهز کرده بود، به فاصله یک چشم بر هم زدن تمام آنان را دستگیر ساخت و به زندان انداخت. این خبر به زودی به برادران وی که در اردوی لطفعی خان سر کرده سپاه بودند رسید.

خائنین سپاه که غالب آنان برادران و خویشاوندان حاج ابراهیم بودند، از این

موضوع با خبر شدند و شبانه به آن عمل ناجوانمردانه سوء قصه مبادرت ورزیدند که بر اثر تردستی محمد زکی خان نقشه آنان نگرفت و بی اثر ماند.

لطفعلی خان که به کلی از این جریانات بی اطلاع مانده بود، خبر گرفتاری خاندان زند را در ایرج شنید و از همانجا به حاجی پیغام داد و او را از عاقبت این عمل بر حذر داشت. ولی حاجی در جواب او نوشت: بود:

«من اراده ترا داشتم و جز این چاره نداشتم، آرزوی گرفتن شیراز از سر بیرون کن؟»

لطفعلی که از این بابت سخت نگران شده بود، پاسخ این مرد نمک ناشناس بازاری را به شمشیر حواله نمود و بر اثر تشویق جمیله، تصمیم به محاصره شیراز گرفت.

تازه شب شده بود، ابرهای تیره گون آرام و نرم درهم آویخته و ماه دزدیده از چشم آنان خود را به شیدایان دلسوزته می نمود و باز مخفی می شد، این روشنی و تیرگی درنگ و شتاب در دل جمیله و لطفعلی آتشی بر افروخته بود که جز جان و دل چیز دیگری را نمی سوت.

ابرها در آسمان دلگشای شیراز گاه آسان آسان از یکدیگر جدا شده، رنگ لا جور دین آسمان را ظاهر می ساختند و دیگر گاه چون نقاش زبردستی که رنگهای مختلف را درهم آمیخته، از آن پرده دلربائی پدید آورد، یکدیگر را تنگ در آغوش گرفته، این خطوط لا جور دین را ناپدید می ساختند. لطفعلی از مشاهده این همه مهربانی و صفاتی آسمانی و ستیزه و یاری ابرها به یاد آن فداکاری هایی که جمیله از سر لطف و صفا درباره او نموده بود افتاد، یکباره دلش به هم برآمد و اشک از دیدگانش جاری شد.

بر دشت کنار شیراز سکوت اسرار آمیزی حکمرانی می کرد، بنگاه باد شبگیر وزیدن گرفت و به لطف نسیم با سبکی دلپذیری چون مادری مهربان که گرد از چهره کودک خود بزداید آرامانه دست بر روی آسمان کشید. ابرها بر کنار رفت و پرده دلفریب و نغز لا جور دین نمودار شد، ماه خرامان خرامان چون دخترکی طناز و

عشوه گر از کناره افق به وسط آسمان آمد، با انوار سیمین خود بر سر و روی این دو دلدار که اینک در کار شهر خویش محجو بانه ایستاده و چون غریبان به زادگاه خود می نگریستند بوسه ها داد.

جمیله که مدت‌ها بود در شعله‌های سوزان و پریده رنگ چراگهای نفتی اطراف شهر خیره شده و در سکوت ملال انگیزی فرورفته بود به صدای لطفعی که گفت:

- خوبست امشب را راحت کنیم و فردا به جنگ پردازیم

خیالات سهمناک خویش را فراموش کرده، با آهنگی موزون که چون زیر و بم و یولون دلپذیر می نمود در پاسخ او گفت:

- «من هم با این نظر موافقم»

سواران که از دوری راه تاب و توان از کف داده بودند، به صدای شیپور راحت باش نفس عمیقی کشیده، در دل به شاهنشاه جوان ثناها گفتند، یک مرتبه دشت را هیجان شدیدی فرا گرفت.

هر دسته می کوشید که چادر خود را در فضای بهتری بر پا داشته و به آب نزدیک‌تر باشد. از این‌رو غوغای دل‌انگیزی که نمونه‌ای از حس خودخواهی و خویشن پرستی بود، سکوت شاعرانه شب را در هم می شکست.

در نیمه شب بود که جمیله و لطفعی از خستگی راه به خواب رفته و همه چیز را فراموش کردند، سپاهیان هم جمله در خواب شدند.

آن شب با همه تشویش و نگرانی که در برداشت، به آرامی بر این دو دلدار گذشت.

صبح بسیار زود، حاج ابراهیم از آمدن شاه به قصبه ایرج آگاه گردید. از بیم مدت محاصره پریشان گشته، یاران خویش را به نزد خود خواند و در دفع این بلا کمک خواست.

پس از گفتگوی بسیار جمله هو اخواهان وی بر آن شدند که یکی از سواران کار آزموده را با مبلغ زیادی زر و سیم شبانه به اردوگاه سپهسالاران لطفعی روانه سازند تا سواران او را فریب دهد و به نزد ایشان خواند.

به زودی این پیشنهاد به مورد اجرا گذارد شد و قرعه فال به نام «حسینقلی بیک» حاجب حاج ابراهیم اصابت کرد.

شهر شیراز را سکوت مرگباری فراگرفته و جز صدای نعل اسبی که به آرامی گام بر می داشت، آهنگ دیگری شنیده نمی شد. این سوار که با خورجین های انباشته از درم و دینار به سوی اردوگاه لطفعلی پیش می رفت حسینقلی بیک حاجب بود که برای فریختن این شاهزاده تیره روز به جانب «ایرج» پیش می رفت. ستارگان تک تک افول می کردند و ماه با نور شاعرانه به شنزارهای دشت ایرج تافته، منظره دلفریبی را پدید آورده بود.

حسینقلی بیک به این دشت آشنا بود. بیراهه را برگزیده، آهسته و آرام به کنار چادر «مظفریک»، سپهسالار لطفعلی نزدیک شد. آنگاه به نرمی از اسب به زیر آمد و خورجین ها را چون جان در آغوش گرفت و به درون چادر رفت. مظفر بیک که بر اثر صدای پول و شیشه اسب بیدار شده بود، به رسیدن حسینقلی بیک دوست دیرین خود شادیها کرد. سر و روی او را بوسه ها داد و در کنار خود نشانده به گفتگو پرداخت.

در ضمن صحبت از هر دری سخن به میان آمد. سرانجام گفتگو به لطفعلی و بربین از او و پیوستن به حاج ابراهیم کشیده شد.

مظفر بیک که دست پرورده خاندان زند بود، ابتدا از شنیدن این الفاظ که از خیانت و دو روئی و تزویر و ریاحکایت می نمود در خشم شد ولی زبان چرب و وعده و عیدهای دلپذیری که از حسینقلی بیک شنید، با نقشه حاج ابراهیم موافقت نموده، قول داد تا بیک ساعت به ظهر فردا بیک نفر از سواران خود را در این دشت نگاه نداشته، جمیله را به شیراز روانه سازد و خود هم به دنبال ایشان به راه افتد.

حسینقلی بیک به چند چادر دیگر هم سری زد ولی از هیچ یک نتیجه ای نگرفت و حتی با تهدید و مرگ مواجه گشت. از این رو با تردستی راه خود راگرفته به سوی شیراز فرار کرد تا حاج ابراهیم را از این موقعیتی که نصیباشان شده است آگاه گرداند. فردای آن شب، او ایل نیم روز بود که قصبه ایرج از سواران مظفریک خالی

گشت.

هر یک به بهانه‌ای اردوگاه را ترک گفته، به جانب دشمن روان گشتند و لطفعلى بدیخت را تنها گذاردند. لطفعلى که وضع را چنین دید، مجبور شد با معدودی از یاران خویش و جمیله ایرج را ترک گفته به دشتستان بگریزد.

در محرم ۱۲۰۶ بود که حاج ابراهیم عده‌ای از سپاهیان را به دنبال او فرستاد. این گروه از پشت سر و تفنگچیان حاکم کازرون از پیشروی عرصه را بر لطفعلى تنگ گرفتند.

شاهنشاه زند و جمیله و محمد زکی خان با دو سوار دیگر که بر روی هم پنج نفر می‌شدند با این دو لشکر می‌جنگیدند. رشادت جمیله و لطفعلى در این نبرد به حدی بود که دشمنان انگشت حیرت به دندان گزیده و پیاپی او را تحسین می‌کردند. ولی با این همه فداکاری، اسب لطفعلى خان را پی کردند. چیزی بیش نمانده بود که شاهزاده جوان به دست دشمنان اسیر گردد، ولی این بار هم جمیله به کمک او رسید. دهانه اسب خود را به سوی شاهنشاه زند گردانید. لطفعلى که موقع را خطرناک دید با تردستی خویشن را به گردن اسب جمیله آویخته، هر دو جنگ کنان خود را به کوه کشاندند و از معركه به سلامت جستند.

این دو دلداده فداکار دو شبانه‌روزی، بدون آذوقه به راه پیمائی خود به سوی بوشهر ادامه دادند.

در اوایل غروب روز دوم بود که به این شهر رسیدند. لطفعلى خان که از دوری راه خسته شده بود، به کنار جوی آبی نشست و به امواج بی‌پایان آبی رنگ دریا و نوار بنفس کرانه افق خیره شد. منظره دریا از دور بسیار جالب بود و به صورت باغ افسانه‌ای پریان در آمده بود. لطفعلى از بس خسته بود، طاقت حرکت نداشت. نشانی خانه شیخ نصرخان حاکم شهر را به جمیله داد و گفت:

- زود برو و او را از آمدن من آگاه کن.

جمیله بی‌درنگ دهانه اسب بگردانید و به سراغ خانه حاکم رفت. وقتی به در

خانه شیخ نصرخان رسید پیشکار حاکم را در کنار در دید. هر چه می خواست گامی پیش نهاد، دلش رضانمی داد. با تردید و ابهام نزدیک در رفت هنوز در کوبه در رابه صدا در نیاورده بود که پیشکار حاکم از او پرسید.

- با کی کار دارید؟

- با حاکم شهر!

- چه فرمایشی است!

- به حاکم بگوئید شاهنشاه زند لطفعلی خان در کنار دروازه شهر متظر شماست.  
زودتر ترتیب ورود او را بدھید.

- بسیار خوب تأمل کنید، هم اکنون به حاکم عرض کرده جوابش را خواهم آورد.

بیش از چند دقیقه نگذشته بود که پیشکار با قیافه‌ای گرفته بازگشت و برای جمیله جواب آورد.

- به آقای خود بگوئید شهر ما از پذیرفتن شما معذور است. خوبست به جای دیگری بروید.

این جواب به قدر در جمیله اثر کرد که دقیقه‌ای چند بی حرکت ایستاده در فکر فرورفت. گونه زیبایش را قطرات اشک فرا گرفته و حالتی ملکوتی یافته بود. او فکر می کرد که به لطفعلی چه جوابی بدهد؟ آیا سزاوار است به جوانی که از همه جارانده شده است بگویند که تو را در خاک خود هم راه نمی دهند؟ در این افکار غوطه می خورد که لطفعلی را در برابر خود دید. زود اشک از رخسار پاک کرد.

لطفعلی فوراً پرسید:

- جمیله هان چه شده؟ چرا اینقدر دیر کردی؟ من نگران شدم!

- طوری نشده... گویا شیخ نصرخان هم مایل نیست ما به شهر او وارد شویم. این بگفت و های های شروع به گریستن نمود.

لطفعلی لحظاتی نگاهش را به افق دوردست دوخت، آنگاه سر در گوش او نهاده

گفت:

- دخترک مهربان اینکه گریه ندارد، به درک که این شهر نشد، به شهر دیگر می‌رویم!.

جمیله که لطفعلی را پریشان دید، اندکی به خود تسلی داده و در دنبال او به راه افتاد. اسب آهسته از زیر درختان نخل گذشت، در جاده تنگ نخلستان پیش می‌رفت. نزدیک سپیده دم بود که به بندر ریگ رسیدند. در اینجا سواران لطفعلی به هزار نفر رسید. شاهنشاه زند به زودی خود را آماده نبرد کرد ابتدا سپاهیان خود را به دو دسته تقسیم نمود. سپاه سالاری پانصد تن را به جمیله واگذار نمود و فرماندهی نیمه دیگر را خود بر عهده گرفت.

در دشتستان بود که نیروی دشمن با سپاهیان او مصادف شدند. دسته‌ای که از شیراز آمده بود جمیله را شکست داد ولی لطفعلی خان آن گروهی را که از بوشهر حرکت کرده بودند درهم شکست. حاکم بوشهر شیخ نصرخان با پنج هزار نفر سپاهیانش فراری شدند و فرمانده قشون وی رضاقلی خان به کازرون پناهنده شده، بلاfaciale جریان نبرد را به اطلاع حاج ابراهیم رسانیدند.

## استمداد

کلاتر فارس از این شکست سخت در خشم شده، اسارت خود را نزدیک دید.  
تازه شب شده بود و ستارگان یک یک در صحنه لاجوردین ظاهر می‌شدند که حاج  
ابراهیم در اتاق خود را گشود.

مریم را در کنار حوض دید. اندکی در سراپای او خیره شد. ناگاه به فکرش رسید  
که از این دختر تیزهوش در این مورد کمک فکری بخواهد، به این مقصد او را  
صدار زد:

- مریم... مریم... بیا اینجا بیینم.

- بله پدر جان، فرمایشی است؟

- آری دخترک عزیزم، بیا اینجا!

پرده سرخ رنگ کاخ بر کنار رفت و مریم در آستان در ظاهر گشت؟  
حاجی از دیدن دختر شادمان گشته، پیش رفت، دست او را گرفته، در کنار خود

نشانید، آنگاه گفت:

- دخترک عزیز لابد از این شکست ناچاری که از قشون لطفعلی خورده‌ایم،  
اطلاع داری؟

- چه گفتید پدر شکست؟ اکنون از شما می‌شنوم... مگر از سپاه ناتوان شاه زند  
شکست خورده‌اید؟

- آری دخترک عزیز، اینقدرها هم که تو فکر می‌کنی دشمن مردنی و ضعیف  
نیست! جمیله و لطفعلی هنوز زنده‌اند و توانائی مقاومت در برابر صدها سپاهی را  
دارند! باید فکری کرد.

مریم اندکی به فکر فرو رفت آنگاه سر بر آورده گفت:

- پدر مهربانم فکری به خاطرم رسیده! اگر آن را می‌پسندید بدان رفتار کنید. شما  
خوب می‌دانید که یگانه دشمن لطفعلی، آغا محمدخان قاجار است! باید هر طور  
شده او را فریب داد و به جنگ با لطفعلی تشویق نمود.  
از شنیدن نام آغا محمدخان، دهان حاجی بازمانده، خنده پر صدائی از سرشادی  
نمود.

آنگاه چون دیوانگان برجست و سراپای مریم را غرق در بوسه نموده گفت:

- دیگر چیزی نگو فهمیدم چه باید کرد...

تازه خورشید از پس ابرهای تیره و تنگ سر بر کشیده، بر سر و روی درختان  
مستانه بوسه می‌زد که چند تن از سپاهیان حاج ابراهیم، سه هزار مادیان پیش انداخته  
آهسته و آرام از قصر حکومتی خارج شدند و به سوی خمسه به حرکت درآمدند.  
این چهارپایان به اضافه یک نامه تضرع آمیز از جانب حاجی برای آغا  
محمدخان فرستاده شده بود، او می‌خواست با ابراز این محبت دل شاهنشاه قاجار را  
به سوی خود کشد و از دوستی، برای از پای در آوردن لطفعلی کمک گیرد.  
سرانجام به آنچه آرزو داشت رسید، سواران هدایا را در خمسه به آغا محمدخان

رساندند.

شاه قاجار هم در ازاء این لطف و احسان لقب و سمت «بیگلر بیگی» فارس را برای حاجی فرستاد و میرزا رضا قلی نوائی منشی‌الممالک را برای تحويل گرفتن ائائه خاندان زند به همراه سواران به شیراز فرستاد و نیز به برادرزاده خود «باباخان» دستور داد که به حاج ابراهیم کمک لشکری کند. حاجی که مژده این کمک را شنید، سر از پای نشناخته بی‌درنگ به تهیه ساز و برگ پرداخت. برادرزاده خان قاجار هم برای خشنودی خان چهار هزار سوار در اختیار کلانتر فارس گذاشت. حاجی این گروه را به سپاهیان خود ملحق ساخت در نتیجه عده قوای او به هفت هزار نفر رسید که آنان را به جنگ شاهزاده زند روایه ساخت.

در این هنگام لطفعلى و جمیله در زرقان پنج فرسنگی شیراز به سر می‌بردند. آسمان نیلگون «زرقان» منظره بس شاعرانه‌ای یافته بود. امواج سیاهی شب آهسته و شورانگیز به وزش نسیم از چهره آسمان زدوده شده، زیبائی ملکوتی آن را ظاهر می‌ساختند. ستاره‌ها چون دخترکان عیار چشمک می‌زدند و مخفی می‌شدند، قله‌های سرخت، سر برافراشته طنازی می‌کردند. این دو دل داده شیدا در کنار هم در چادر سرخ رنگی نشسته و برای تصرف شیراز نقشه طرح می‌نمودند! گاه به گاه که از قیافه غول مهیب زندگی دل افسرده می‌شدند، طرح را به گوشه‌ای افکنده سر به بالین هم می‌نهادند و از اسرار عشق و مستی برای هم داستان‌های گفتند. همین‌طور که این دو دلداده سرگرم نقشه خویش بودند، پیکی رسید و آسایش ملکوتی آنان را برهم زد.

راستی چه نازیاست در عین شوریدگی و سرمستی خبر هولناکی شنیدن! مگر نه این است که ما زنده به خوشیهای زودگذریم و اگر این لذات آنی نباشد عمر هیچ کس به سی سال نمی‌رسد و در عنفوان شباب روی از این جهان خاکی بر خواهد گرفت؟

اگر عمر هفتاد و هشتاد ساله می‌یابیم بر اثر این شادیهای دل‌انگیز گریز پاست که آن هم صدها شور چشم دیده بر آن دوخته و با ناخن لثامت و حسد از گلویمان

بیرون می‌کشند و در ناکامی و رنج نگاهمان می‌دارند.

جمیله و لطفعلی هم مثل هزاران مردم تیره بخت این جهان که تقدیر چنین رفته است دمی راحت نباشند، بیوسته در جنگ و ستیز روز می‌گذارندند و تا می‌خواستند از باده خوش گوار زندگی جرעהهای نوشند، صاعقه‌ای از بد بختی بر سر آنان شتافته، کاشانه محبتستان را برهم می‌زد.

آن روز، سپیده دم نیز در آن عالم شوریدگی، به خبر نازیبای پیک که گفته بود دوازده ساعت دیگر حاجی ابراهیم با هفت هزار سوار به اردوگاه شما خواهد رسید، آسایش خاطر ایشان جای خود را به تشویش و اضطراب بخشید و این دو عاشق ناکام را به تب و تاب افکند ولی از آنجاکه لطفعلی در کشاکش دهر چون کوه پای بر جا ایستاده و هر ناملايمی را چون نسيم از خود می‌گذرانيد، به خبر پیک توجه زیادی نکرد، هراس و وحشت را کنار گذارد، به منظم کردن سپاهیان خود پرداخت.

ابتدا آنان را به دو دسته تقسیم نمود، فرماندهی نیمی را به جمیله داده سرپرستی عده دیگر را خود بر عهده گرفت. او ایل نیمروز روز دیگر بود که حاج ابراهیم با سواران خود به «زرقان» رسیدند چون به نیروی خود اعتماد کافی داشت، زود شیبور جنگ زده با شاهزاده زند در نبرد شد.

دیری نپائید که سپاهیان حاجی از پای به درآمده، راه شیراز را در پیش گرفتند. در این جنگ سپاهیان زند دو هزار نفر اسیر گرفتند و غنیمت بسیار نصیب شان شد.

لطفعلی خان که موقع را برای ورود به شیراز مناسب دید به تعقیب سواران فراری پرداخت و تا نزدیک شیراز پیش آمد ولی بر اثر رسیدن مهمات بسیار از جانب آغا محمدخان برای حاجی نتوانست قلعه محکم شیراز را به تصرف در آورد.

روزها را او و جمیله به جنگ می‌پرداختند و شبها در چادر خویش تانیمه شب نشسته به طرح نقشه سرگرم می‌شدند.

به این طریق دو سه ماهی به سر آمد ولی شاه جوان زند از کوشش‌های خود نتیجه‌ای نگرفت.

در بهار ۱۲۰۶ بود که آغا محمدخان به خواهش حاجی ابراهیم خود به سمت شیراز حرکت کرد.

این لشگرکشی خان قاجار بیشتر بر اثر تحریکات مریم دختر حاجی بود که از بیم پیروزی لطفعلی هر دم نزد پدر شکایت او را نموده و به طرزی از این جوان بد می‌گفت که حاجی را به خون وی تشننه ساخته بود. طبیعت زشت‌کلانتر فارس هم که خود برای اذیت لطفعلی آماده بود، به این آتش کینه دامن زده، موجب خوanden خان قاجار به شیراز گردید.



## شیخون

هنگامی که لطفعلی خان می خواست به سوی اردوگاه آغا محمدخان قاجار حرکت کند، جمیله به محمد زکی خان که سردار سپاه بود سفارش کرد که در غیاب او مراقبت کامل از شاهنشاه زند بنماید.

آنگاه در حالی که این ترانه را زیر لب زمزمه می نمود:

|                      |                     |
|----------------------|---------------------|
| آواز پی درپی میاد    | هر دم صدای نی میاد  |
| روح روانم کی میاد    | لطفعلی خانم کی میاد |
| آرام جانم، روح روانم |                     |

«غران» اسب معروف لطفعلی را که پیوسته در جنگها سوار آن می شد، از آغل بیرون کشیده، تیمار نمود.

زین بر پشت او نهاد و آهسته بر گرده اسب و یال و دمش دست می کشید و او را نوازش می نمود. همینطور که این تصنیف را زمزمه می کرد، آهسته می گریست.

گوئی عشق و علاقه شدیدی که در قلب او نسبت به لطفعی وجود داشت و جهان را در نظرش چون بهشتی ساخته بود، اینک موجب شکنجه و آزار جان او شده و دقیقه‌ای راحتش نمی‌گذارد.

پیوسته جمیله در مشایعت شاه خشنود بود، ولی این مرتبه دستخوش هیجان درونی گردیده، با آه و ناله شاه را بر اسب سوار نمود، مثل این بود که دلش بر حادثه ناگواری گواهی می‌داد.

وقتی که لطفعی بر روی اسب قرار گرفت، نگاه محبت آمیزی به جمیله افکند، آنگاه سر خود را خم کرده، مشتاقانه به آن دختر باوفانگریست. جمیله در حالی که می‌گریست، گفت:

- در آخرین لحظه باز هم حرف خود را تکرار می‌کنم، لطفعی عزیز اجازه بده تا من هم بیایم. تصور نمی‌کنم آمدن من ضرری داشته باشد.

ولی لطفعی ماندن او را ترجیح داده در جواب تقاضای او گفت:

- من صلاح در این می‌بینم که شما بمانید!

لطفعی این جملات را آنقدر با هیجان ادا کرد که تأثر او در قبال التهاب جمیله فرصتی برای شنیدن الفاظ باقی نگذارده بود.

چشمهای جمیله پر از اشک شده بود و قیافه لطفعی در نظر او چون شبی جلوه می‌نمود.

از آشتفتگی درون و اشکهای پنهانی و ضربات ناموزون قلب خود به جان آمده، دلش می‌خواست این شاره‌های روحگذاری که آخرین یادگار عشق او و دوران ناکامی اش شمرده می‌شود، پیکرش را به خاکستری سرد مبدل سازد و دیگر این صحنه‌های ملال انگیز را نبیند، ولی تقدیر به این پندارهای واهمی سوختگان کجا توجه دارد!

دلباختگان را جز سوز و ناکامی بهره دیگری در این جهان خاکی نیست. عاشق آنست که به امید درد و هجران به سر برد تارو حش آن صفاتی شیدایان را یافته و در وفا ثابت قدم‌تر گردد.

اگر عاشقی چنین بود، می‌توان او را سالک راه عشق دانست و گرنه کودکی است که به دنبال آب و رنگ و نقش و نگار می‌رود و تا لحظه‌ای از مناظری که بدان دلبسته است دور مانده، گریه سر داده بی‌تابیها می‌کند.

جمیله از آن دلدادگانی بود که از روز ازل فراق را به آغوش باز پذیرفته و درد و غم را به جان خریده بود، او اگر چه دلش به جدائی گواهی می‌داد. ولی چون لطفعلی صلاح او را در ماندن دانسته بود، بر موزه او بوسه‌ها داد و او را تا فاصله زیادی مشایعت نمود.

آن شب آسمان و زمین و درختها و کوهها، همه همراه جمیله و لطفعلی ترانه شیدائی خواندند. آن شب لطفعلی خوب احساس کرد که به خاطر چه چیز جمیله نام و ننگ را زیر پا نهاده و در بیابان‌ها سرگردان شده است و جمیله نیز دریافت که ستارگان در صحنه لا جور دین به خاطر چه چیز می‌گردند و لطفعلی از برای چه منظوری فداکاری و جان بازی پیشه ساخته است، دو شب از این سفر لطفعلی گذشت، در این دو روز جمیله دمی آرام نداشت. تنها یار او در این فضای بیکران رؤیاهای دلپذیری بود که برای او باقی مانده بود. هیچ چیز نمی‌خورد و جز گریه کار دیگری نمی‌کرد، گاه به گاه برای اینکه از دست غمها خود فرار کند، به کنار چادر خویش آمد، به فضای دور دست داشت می‌نگریست و چون کسی که گمگشته‌ای را جویا گردد، از گوش و کنار کرانه صحراء پیک لطفعلی را می‌جست و لی افسوس که چهار روز از سفر لطفعلی گذشت و از او هیچ خبری نشد. شیفتگی و پریشانی به حد کمال رسیده بود، نیمه شب کاروانیانی که از کنار چادر این دختر تیره روز می‌گذشتند، آهنگ جان سوز دخترکی را می‌شنیدند که در فراق یار خود این ترانه را با سوزی آمیخته به هیجان می‌خواند.

چون پاپفر از آسمان

چون باد و چون آب روان

غران مباد شیشه زنان

مانند شاهین پر زنان

نعلش طلا، زینش طلا

|                      |                      |
|----------------------|----------------------|
| آواز پی دربی میاد    | هر دم صدای نی میاد   |
| روح روانم کی میاد    | لطفعلی جانم کی میاد  |
| آرام جانم روح روانم  | آرام جانم روح روانم  |
| لطفعلی جانم روی آن   | غران بود چون آسمان   |
| شمشیر دستش خون فشان  | قد سرو و ابرو کمان   |
| سرها فتد روی زمین    | چون وارد میدان شود   |
| آرام جانم، روح روانم | آرام جانم، روح روانم |

## شکست

کمی از غروب گذشته بود که لطفعلی خان با سه هزار سوار خود به سوی «شهرک ابرج» که در چند فرسنگی شمال شیراز واقع شده است به حرکت درآمد. در این هنگام یکی از سواران شاهنشاه زند خود را به او رسانیده و اعلام داشت که آغا محمدخان با چهل خود را هزار نفر مرد جنگی به «ابرج» آمده است. لطفعلی می‌رفت تا به زندگانی این دشمن سرسرخت خود خاتمه بخشد. ماه با نور شاعرانه و پریده رنگ خود جاده پر پیچ و خم شهرک را روشن ساخته، به جهت این سربازان دلیر راهنمای خوبی شمرده می‌شد. این سه هزار سوار بی‌آنکه کلمه‌ای گویند، با عجله به سوی شهرک پیش می‌رفتند.

بیش از سه ساعت راه نپیموده بودند که به «مرودشت» رسیدند، در اینجا لطفعلی با دست علامتی نشان داد، سواران حالت دفاعی به خود گرفته به چالاکی خویشتن را از اسب به زمین انداختند و آهسته، در حالی که بر روی پنجه پا حرکت می‌کردند.

در شکاف تپه‌ها سنگر گرفتند.

بر دشت خاموشی باشکوهی حکمفرما بود، در آن کرانه‌های صحراء دور چادرهای سفید و سیاهی جلوه‌گری می‌نمود و در آن میان چادر زرد رنگی دیده می‌شد که آتشی در برابر آن در حال اشتعال بود، از شکوه آتش چنین بر می‌آمد که آنجا چادر رئیس سپاه است، این چادرها از آن سپاهیان قاجار بود که در بهار سال ۱۲۰۶ به فرماندهی آغا محمدخان از تهران به سوی فارس عزیمت نموده و در چهاردهم شوال به «شهرک ایرج» رسیده بودند، و آن چادر زرد متعلق به خان قاجار بود، در همان وقتی که لطفعلی خان و سه هزار تن سپاهیانش نیمه خیز به سوی دشمن پیش می‌رفتند، آغا محمدخان بر روی پوست پلنگی که در چادرش گسترده شده بود نشسته و به طرح نقشه‌های اهریمنی خود سرگرم بود، به ناگاه سکوت اسرار آمیز شب بر اثر شلیک تفنگ و طپانچه درهم شکسته شد و گرد و خاک تیرهای سراسر دشت را فراگرفت، آغا محمدخان سراسیمه از چادر سر بیرون کرده، از نگاهبانی که در کنار خیمه او پاس می‌داد پرسید:

- چه خبر شده است این گرد و خاک از برای چیست؟

نگاهبان در حالی که از شدت ییم می‌لرزید با آهنگی لرزان گفت:

- قربان تصور می‌کنم ابراهیم خان افغانی به دشمنان که خیال شبیخون را داشته‌اند برخورد کرده است!

آغا محمدخان که خود را در آستانه مرگ می‌دید، سخت پریشان شده برای آنکه از این مهلکه رهایی یابد مجدداً به درون چادر رفت و آماده نبرد گردید، ابراهیم خان افغانی که با سیصد تن سوار قاجار مأمور پاس شبانه بودند در تنگه میان «مرودشت و بلوک ایرج» با لطفعلی و سپاهیانش مواجه شده و پس از لحظه‌ای مقاومت ناگزیر شدند تا تسليم گردیده، خلع سلاح شوند، لطفعلی خان که سرمست باده پیروزی شده بود با تهوری حیرت‌انگیز به سوی چادر سواران قاجار تاخته و به تار و مار ساختن لشکریان آغا محمدخان پرداخت.

در این هنگام آغا محمدخان در چادر خویش با میرزا فتح الله اردلانی که یکی

از رجال معروف قاجار بود به گفتگو سرگرم بود. سران سپاه هم از چادرهای خود بیرون آمدند. در کنار خیمه آغا محمدخان به گفتگو و چاره‌جوئی مشغول بودند که ناگاه سپاه لطفعلی چون بلای آسمانی بر سر آنان تاخته در یک آن اردوانی قاجار را از هم پاچید. سواران قاجار که چنین دیدند از بیم مرگ هر یک سواران به سوئی گریختند. آغا محمدخان که از فرط اندوه پریشان خاطر شده بود پیاپی به تفنگچیان دستور حمله می‌داد. قراولان سلطنتی در برابر تیرهای دشمن سینه سپر کرده، دلیرانه دفاع می‌نمودند. در این گیر و دار ناگهان چاره‌ای به خاطر آغا محمدخان رسید و آن این بود که «میرزا فتح‌الله اردلانی» که از جانب مادری با لطفعلی نسبت بسیار دوری داشت به جانب او فرستند تا بدو خبر دهد «سردار قاجار گریخته است». این تصمیم به زودی به مرحله اجرا گذارده شد. میرزا فتح‌الله که از بیم خویشتن را باخته بود با هر ترس و لرزی بود خود را به لطفعلی رسانیده مژده دروغ آمیز خود را بدو داد. میرزا فتح‌الله وقتی که این جملات را که «آغا محمدخان گریخته است و قراولان از بیم جان تیراندازی می‌کنند مصلحت آنست که تا صبح صبر کنید و چون هوا روشن گردید بدون دردسر اردوگاه را به تصرف در آورید» ادا می‌کرد لطفعلی تبسم شیرینی بر لبانش نقش بسته از شدت شادی در پوست نمی‌گنجد! نفس زهر آگین میرزا فتح‌الله در لطفعلی جوان مؤثر افتاد. دست از جنگ باز کشید. میرزا فتح‌الله که نقشه ارباب خود را انجام شده یافت، با شادمانی به سوی چادر آغا محمدخان گریخته، لطفعلی را در انتظار خویش باقی گذاشت.

افسوس که تقدیر و سرنوشت شوم کار خود را کرد و سخن این مرد مزور لطفعلی خان را با نکبت هم آغوش ساخت. اندکی بعد سواران لطفعلی به دستور شاهنشاه دست از غارت باز کشیده، به سوی مرودشت حرکت کردند ولی در بین راه لطفعلی شاهد واقعه ناگواری گشت که دهانش از بد حادثه باز ماند خواست تا فریاد کشد و چشمانش خیره شد تا بگرید ولی نه فریاد کشید و نه گریست. بلکه مثل کسانی که مشاعر خود را از دست داده‌اند بی‌جهت با خود به گفتگو پرداخت و به سوارانی که اطرافش را گرفته بودند پرخاش نموده دشنامه‌های بسیار داد و این بر اثر آن بود که

هنوز بیش از دویست قدم از ایرج دور نشده بودند که سوارانش او را رها کرده، هر یک به سوئی رفتند لطفعلی در یک کیلومتری ایرج وقتی به سپاهیان خود نگریست بیش از هزار تن برگرد خویش نیافت.

ناله شکوه آمیز شبکیر با آهنگ روحانی مؤذن درهم آمیخته خاموشی دل انگیز سحری را برهم زده بود که لطفعلی با پریشانی موزه از پای برگرفته به نماز ایستاد و آغا محمدخان که از این شاهکار خود به شادی شده بود در چادر خود مجلس مشاوره‌ای تشکیل داده برای برانداختن دودمان زند نقشه طرح می‌نمود، لطفعلی با خضوع و لابه نماز را تمام کرد وقتی که خواست موزه را به پا کرده به سوی اردوگاه دشمن روان گردد از یکی از سواران خود که مراقب حرکات دشمن بود این خبر را شنید که «خبری که دیشب به شما دادند دروغ مغض بود. آغا محمدخان زنده است و در چادر خود با سران سپاه به طرح نقشه جنگ سرگرم می‌باشد» لطفعلی به شنیدن این کلمات مثل کسی که خبر مرگ نازنین خود را به ناگهان شنیده باشد بر جای ایستاده از شدت اندوه به درختی که در کنارش قرار داشت تکیه نمود، اشک در چشمانش حلقه زده و از بدبختی خویش سخت نگران بود.

همینطور که آهسته بر سرنوشت خود نفرین می‌فرستاد به غران تزدیک شد، اسب با وفای خود را پیش کشید و آهسته بر روی زین جای گرفت. غران باد پیما از میان دشته که به خون دشمنان رنگین شده بود، به تندی گذشته به سوی چادر جمیله حرکت درآمد، چه او در آن دل شب از خانم خود شنیده بود که باید صاحبیش را به سلامت به اردوگاه برساند.

## به سوی جمیله

«لطفعلی» و قنی که میدان کار زار را در پشت سرگذارد، تپه زیبا و خندان «زرقان» نمودار گردید، این چمنزار سرسبز از دور منظره‌ای بس شاعرانه یافته بود. چنانکه گوئی آن را کلک نقاشی چیره دست و خیال پروری پرداخته است، ولی افسوس که التهاب درون و اشکهای نهائی که لطفعلی از فرط ناکامی و تصور فریب به کبران فرو می‌ریخت، او را از درک این لذات طبیعی محروم داشته بود. او دیگر مثل دوران گذشته هوای لطیف و نسیم جان پرور این دشت را احساس نمی‌کرد، به آواز جویباری که اندکی دورتر از چشمeh جدا گشته و در چمنزار دور دست ناپدید می‌گشت توجهی نداشت، غران باشتاب از پیچ و خم آن کوی سرسبزی که از درخت‌ها تشکیل شده بود گذشته، هر چه به دشت زرقان نزدیک‌تر می‌شد پرهیجان‌تر می‌گردید.

اینکه می‌گویند حیوانات از درک عواطف عالیه محروم‌اند سخنی نابجاست.

چهار پایان راز و رمز سودائی را بهتر از آدمیان می‌فهمند. اگر چنین نبود، پروانه گریز پا در پای شمع از سر صفا جان نمی‌باخت و بلبل نغمه‌سرا در آن نیمه شب که همه به خواب رفته‌اند اسرار عشق و مستی را در گوش گل فرو نمی‌خواند. جانسپاری پروانه و هشیاری بلبل و وفای سگ و ناز گربه همه از سر دانایی است و هر یک رمزی از شیدائی را به همراه دارد، کوچه با غی که لطفعلی را به یاد اشباح رو حگدار و هیاکل رؤیا آمیز انداخته بود به انتها رسید و از دور چادر کوچک جمیله که چون کودک وحشت زده‌ای در پای چمن زار زرقان چمباتمه زده بود نمودار شد.

مثل این بود که از صحرا و قلل مرتفع و مزارع سرسبزی که پیرامون او را فرا گرفته بودند می‌هراسید و از دست آنها به دامان چمنزار زمرد فامی که چون مادری مهربان او را در آغوش گرفته بود پناه برده بود.

لطفعلی که از تاریکی اسرار آمیز کوچه با غی به جان آمده بود، از مشاهده منظره دلپذیر آسمان شفاف و اختران فروزنده آن که به هوس به عاشقان دلسوزخته چشمک می‌زدند دلش به تپش درآمد.

ولی تنها چیزی که در آن نیمه شب از التهاب درونی او کاست، چادر جمیله بود که از دور با ناز و کرشمه‌ای دلفریب او را به سوی خود می‌خواند، یک هیجان ناراحت کننده، و یک نشاط دردآلود و یک شوق مرموز که هم نشاط انگیز و هم ملال آور بود بر روح او حکومت می‌کرد.

همینطور که لطفعلی به چادر نزدیک می‌شد، به ناگاه صدای نی غمانگیزی که با یک ترانه سورانگیز همراه بود به گوشش رسید.

لطفعلی به شنیدن این نواکه با پیچ و تاب‌های خود خاموشی اسرارانگیز دشت را در هم شکسته، دلدادگان را به سوی خود می‌خواند، تغییر حال داد.

دهان اسب باز کشید و کنجکاو انه در جستجوی آهنگ برآمد، نوای این نی که بالهای نسیم رهبر آن بود، روح لطفعلی را سخت منقلب ساخت. و از خود بیخبر ساخت در آن عالم بیخبری این آهنگ را شنید که دخترکی بالحن خوش می‌خواند.

|                    |                      |
|--------------------|----------------------|
| آواز پی در پی میاد | هر دم صدای نی میاد   |
| روح روانم کی میاد  | لطفعلی جانم کی میاد  |
|                    | آرام جانم، روح روانم |

وقتی که این ترانه به پایان رسید، دوباره ناله نی برخاست، ناله‌ای سوزناک و افسرده مثل ناله کودکی یتیم که مادرش را بطلبید. لطفعلی همینطور که بر روی اسب نشسته بود، بی آنکه تکانی بخورد یک لحظه خاموش و آرام به چادر خیره شد و سپس به تلخی لبخندی زده، در حالی که زیر لب می‌گفت: «این نوای نی و آواز از چادر جميله است» به سوی خیمه گاه پیش رفت.

چیزی نگذشت که لطفعلی به کنار چادر رسید. جميله که آواز پای غران را شنیده بود، در حالی که کودک چند روزه‌ای را در حریر سفیدی پیچیده بر روی دست داشت به ادب جلو آمد و بر رکاب لطفعلی بوسه داد.

به دنبال او عمه لطفعلی «شهربانو» هم با چشمی که از شوق گریان بود از چادر بیرون آمد، جميله می‌گریست و «طفعلی» و «شهربانو» هم به همراه او گریه می‌کردند. نی زن خاموش شده و دیگر از آن ترانه دلنشیں خبری نبود. چراغ روغنی هم بر اثر وزش نسیم خاموش گردید و پرتو رنگ پریده و لرزان ماه بر این کانون محبت تافته و آن را شاعرانه‌تر از شبهای دیگر ساخته بود، لطفعلی که از مشاهده نخستین نوزاد خود غم و اندوه نهانی را فراموش کرده بود، با هیجانی دلپذیر گفت:  
- پسر است یا دختر؟

- به حمد الله پسر است. قدم او را به فال نیک بگیر. لطفعلی که از شنیدن لفظ «پسر»، غرق در شادی شده بود، لبخند شیرینی بر لبانش نقش بسته، دست برد، او را از آغوش جميله گرفت و در حالی که بر گونه‌هایش بوسه می‌داد پرسید چند شب است که به دنیا آمده.

جميله که از این سوال لطفعلی خجل شده بود، سر را به زیر افکند و آن را شنیده گرفت. شهربانو که شرم جميله را دید پیش دویده گفت:  
- امشب شش شب است. ما به رسم شیرازیها این شب را شب شش گرفته بودیم.

پسرم رحمت نی می نواخت، جمیله ترانه می خواند و من هم کف زده، شادی  
می کردم که شما سر رسیدید. خوب اسمش را چه گذاشتید.  
- فتح الله

- چه اسم زیبائی است امیدوارم که این فرزند طلایه فتح و پیروزی برای ما باشد.  
جمیله که تا این زمان ساکت مانده بود، سخن لطفعی را قطع نموده گفت:  
- اندکی از جنگ بگو و این سوالات را به وقت دیگر بگذار. خوب پیروز گشتی  
یا باز فریب خوردي.

لطفعی که تازه میدان جنگ و آن فریب جانسوز را فراموش کرده بود مثل کسی  
که مهتاب عیشش غروب کرده باشد، دهانه غران، آن اسب با وفا خود را رها  
کرده، سر را به زیر انداخت و در چادر داخل شده، از شدت خشم و ناکامی در  
بستری که گستردہ بودند دراز کشید و در فکر فرورفت.

جمیله که میهن اش را از هر چیز گرانبهائی بیشتر دوست می داشت، وقتی که  
سکوت لطفعی را دید، به فراست دریافت که او شکست خورده است، از تصور  
شکست لطفعی دلش به هم برآمد.

مثل اینکه از تماشای یک صحنه تراژدی به غم و اندوه فرورفته باشد، رنج  
روحگذاری سرای او را فراگرفت، لطفعی هم که این افسردگی جمیله را دید،  
سخت اندوهناک گشته بالحنی آرام گفت:

- غم محور اگر در جنگ پیروز نگشیم، خدامارا از نعمت وجود فرزندی که از  
ناصیه او آثار تھور و شجاعت هویداست، بهره مند گردانید! جمیله که لطفعی و  
فتح الله را برای میهن می خواست از این گفته لطفعی که معلوم بود به خاطر تسلی  
دادن به اوست رنجور تر گشته، دیگر نتوانست تاب آورده اندوه نهانی خود را مخفی  
سازد. زارزار شروع به گریستن نمود و هر چه لطفعی کوشید تا او را از ندبه باز دارد،  
ممکن نگردید.

سه روز از این ماجراهی گذشت. فتح الله ده روزه شده بود و جمیله می توانست که  
او را به دست شهربانو سپرده تا او را با شیر گاؤ پرورش دهد و خود با شوهر خویش

به کار جنگ پردازد، لطفعلی خان هم که از ننگ فریب دمی آرام نداشت. به دوستان خود نامه نوشته، متظر کمک آنان بود تا شاید بتواند قوای مرتبی تهیه نموده. مجددآ با آغا محمدخان به جنگ پردازد ولی پس از اندک زمانی جواب تمام نامه‌ها با علامت نفی بازگشت و این خود به پریشانی خاطر لطفعلی کمک به سزائی نمود. در آخرین ساعات روز دهم بود که لطفعلی از همه جا مأیوس گردیده با سواران خود که از دویست نفر تجاوز نمی‌کردند به سوی ابرقو یزد حرکت کرد و جمیله را با عمه خود و فتح الله به کرمان فرستاد.



## آغا محمدخان کوردل

خان قاجار که جز خاموش ساختن آخرین شمع فروزان خاندان زند آرزوئی دیگر نداشت، پس از فتح «شهرک ایرج» و فریب دادن لطفعلی روز اول ذی الحجه ۱۲۰۶ وارد شیراز شد، شهر آرام و شاعر پسند شیراز به یکباره دچار غوغای و رفت و آمد ناچجایی گردید.

اصناف از بیم در خیم قاجار دکانهای خود را بستند و زنها از ترس سواران هرزه درای آغا محمدخان به کنج خانه‌ها رفته، مخفی شدند. جوانان که از ورود این مرد خیانت پیش در خشم شده بودند، از ننگ شکست لطفعلی، هر کجا که سرباز قاجار را می‌دیدند، به کوچه‌های تنگ و تاریک فرار می‌کردند تا روی خصم را نبینند، آغا محمدخان در میان یک چنین وحشت و اضطرابی به عمارت کلاه فرنگی وارد شد و یک سر بر سر گور کریم خان یعنی همان کسی که او را در هنگام اسیری و بی‌پدری همچون کودک نازین خویش دوست می‌داشت و محبت می‌کرد نشست.

اندکی در خاک تیره مزار این آزاد مرد خیره شد به یکباره از شکوه این گور در خشم شده فرمان داد تا قبر را بشکافند و استخوانهای خان زند را به طهران فرستند تا در آستانه خلوت کریمخانی دفن کنند و او بهتر بتواند هر روز آن را لگدکوب نماید، این دستور به زودی اجرا شد. استخوانها را از درون گور برداشته، به تهران حمل نمودند و این تازمان فتحعلی‌شاه همچنان در تهران بود و در پادشاهی برادرزاده آغا محمدخان به دستور وی استخوانها را از خاک بدر آورده به نجف بردند. آغا محمدخان با این عمل ننگین خود یعنی نبیش قبر کسی که دستش از دنیا کوتاه است، قساوت و وحشیگری خود را که از صفات برجسته او بود به جهانیان نشان داد و این داغ باطله را در تاریخ قاجار باقی گذارد.

سپس دستور داد تا دو ستون سنگی یکپارچه کریمخان را کنده به طهران فرستادند و همچنین برای اینکه از خیانت حاج ابراهیم کلانتر شیراز در امان باشد، یکی از پسران وی را با مادرش به عنوان گروگان به طهران آورد و از دیگر بزرگان شیراز نیز گروگانی گرفت. اهالی شیراز که این لثامت و بدطیتی را از آغا محمدخان دیدند او را «کوردل» لقب داده و از اینکه دستشان از دامان لطفعلی کوتاه شده است بسی افسوس خوردند، ولی از آنجاکه «خود کرده را تدبیر نیست» خواه و یا خواه با آه و ناله مطیع فرامین خان قاجار شدند.

## ۳۳

### فتح الله شیرخوار

جمیله و شهربانو در میان این سکوت اسرارآمیز شب، آهسته آهسته اسب می‌راندند.

ماه با نور دلپذیر خود جاده‌ای را که این دو سوار بخت برگشته را به کرمان نزدیک می‌ساخت تابناک ساخته بود. شبگیر بانوای دلپذیری نغمه سرداده بود تا این طفل بی‌گناه را به خواب کند، و جمیله بینوار از صدای او دمی آسوده سازد. شب از نیمه گذشت. جمیله و شهربانو از بیم دشمن به خواب نرفته، به راه خویش ادامه دادند. نزدیک سپیده دم بود که به چادر ایلات رسیده، شهربانو از اسب پیاده شد تا برای فتح الله شیرخوار اندکی شیرگاو بگیرد. و جمیله که چشمانش از بیخوابی در خون نشسته و خسته و بیمارگشته بود، دهانه اسب باز کشید و اندکی دورتر ایستاد تا شهربانو باز گردد.

هنوز بیش از چند قدم با این چادر که متعلق به رئیس ایل بود فاصله داشت که

یکی از سران قاجار که در چادر خفته بود با دیدن این کودک و عمه لطفعلی از جا پریده، به شتاب به سوی آنان آمد و دست برده چادر پیرزن بینوارا گرفت و به درون خیمه پرت نمود.

جمیله که شاهد این وضع دلخراش بود از درد و اندوه منقلب شده بی اختیار اشک در چشمانش حلقه زد و از شدت خشم دست به طپانچه برده سر فرمانده قاجار را هدف گرفت و او را از پای به در آورد. در این هنگام به صدای طپانچه، طوایف مستی از چادر بیرون ریخته و چند تن از سربازان قاجار که مأمور پاس این ناحیه بودند، به همراه آنان از چادرها بیرون دویدند، به محض اینکه چشمانشان به پیکر خون آلود سردارشان افتاد، در خشم شده متغیرانه بر روی اسب‌های لخت جستند و به دنبال جمیله به راه افتادند، گرد و خاک بسیار بیابان را فرا گرفت.

جمیله که بلا فاصله فرار اختیار نموده بود، به کوه پناهنده شده و در دره‌های سخت و صعب‌العبور اسب می‌تاخت و پناهگاهی را می‌جست تا خود را از چشم سربازان مخفی سازد.

اندکی به ظهر مانده بود که سواران قاجار از تاختن خسته شده از کنار تپه‌ای از اسب پائین آمدند تا استراحت کنند. جمیله که در بالای تپه‌ای که مشرف بر دره بود مخفی شده بود.

چند گلوه‌ای را که داشت به سوی آنان خالی کرد و سه نفر از ایشان را به سختی زخمی نمود.

آنگاه از پشت تپه گذشته خود را به براهه انداخت و به سوی نقطه نامعلومی پیش رفت. سواران قاجار که نه نفر بودند از این تهور جمیله به حیرت افتاده از فرط خستگی تاب تعقیب او را نداشتند و از مشاهده پیکر خون آلود رفقای خویش به حیرت افتاده به جستجو پرداختند ولی کمترین اثری از جمیله نیافتدند.

جمیله تیره روز که هرگامی بر می‌داشت با صدهانا کامی مواجه می‌گشت بی آنکه بداند به کجا می‌رود پس از چهار روز راه‌پیمایی و سرگردانی پرسان پرسان خود را به کرمان رسانید و در این شهر به طور ناشناس وارد گشت، فتح الله شیرخوار هم که به

دست سواران قاجار افتاده بود به تهران نزد آغا محمدخان برده شد.  
 این شاه سنگدل به دیدن او قهقهه سر داده، دستور داد تا او و شهربانو را در  
 زندانی محبوس ساختند.



## عاقبت بیابان‌گردی

لطفعلی خان که جمیله را به کرمان فرستاده بود، با خاطری مشوش دویست تن سوار خود را پیش انداخته به سوی ابرقو رفت تا در آنجا کمکی جوید ولی سواران قاجار که همه جا او را تعقیب می‌نمودند در این دیار هم او را آسوده نگذارده، شبانه بر سر او ریختند. در این شبیخون نیمی از سپاهیان لطفعلی به قتل رسیدند و خود وی با هشتاد تن سوار که از مهلکه جان به در برده بودند به طرف شهر یزد روان شدند، تازه سپیده دمیده بود که لطفعلی با چهره‌ای گردآلد و چشمانی خسته و بیخوابی کشیده به نزدیک شهر یزد رسید.

هنوز پس از صدها متر با شهری که مردم آن به خاطر این شاهنشاه جوان پریشان بودند فاصله داشت که چشمیش به چادر سواران قاجار افتاد. از بیم هلاک این هشتاد نفر دهانه اسب باز کشید و در میان نهالهای انجیری که سر در آغوش یکدیگر فرو برده و برای این بیابان‌گردهای سرگردان بهترین پناهگاه شمرده می‌شدند، خود و

سواران خویش را مخفی ساخت.

در نیمه‌های شب بود که پس از مشورت با سردار خود محمد زکی خان تصمیم بر شیخون را گرفت ولی بخت بد لطفعلی این بار هم دست از دامان این جوان افسرده بر نداشته، در فاصله چند متری چادر سواران قاجار اسب لطفعلی رم کرد و اگر محمد زکی خان به شتاب خود را به پیش پای «غران» نمی‌انداخت، لطفعلی بدون کوچکترین کوشش به دست سواران قاجار اسیر می‌گردید.

ولی فداکاری محمد زکی خان سبب شد که شاهنشاه زند از مرگ رهایی یافت.  
اسب راه بیابان پیش گرفت و سواران به پیروی از شاهنشاه جوان در عقب او اسب  
می تاختنده سپاهیان قاجار که از خواب غفلت بیدار شده و از این ماجرا با خبر  
لطفعلی خان زند را تعقیب کردند

## تاجگذاری

لطفعلی خان چون به پای حصار شهر رسید، نیمی از قشون را به عموی خود عبدالله خان زند سپرد. وی فرمان حمله به شهر را داد و خود نیز از جانب دیگر از طرف دیگر به شهر حمله برد.

تازه شب شده بود که دخترکی سیاه پوش به کنار دروازه شهر آمده از دروازه بان درخواست خروج از شهر را نمود. پاسبانانی که در کنار حصار شهر پاس می دادند از قبول درخواست دختر امتناع ورزیدند ولی او با تصرع زیاد از دروازه خارج شده خود را به لطفعلی خان رسانید.

این جميله بود که از چند ماه پیش به کرمان آمده و از راه و چاه شهر اطلاع کافی حاصل نموده بود. در این دل شب چون از ورود سپاهیان زند آگاه شد، به حیله خود را از شهر خارج ساخته به لطفعلی رسانید.

شاهنشاه زند بر اثر راهنمایی های جميله و به کمک نرdban از حصار کرمان بالا

رفته، سپاهیانش در شهر ریختند و در ظرف یک ساعت کرمان را به تصرف در آوردند.

روز دیگر لطفعلی بر تخت جلوس کرد و نام شاهنشاهی بر خود گذاشت و سکه و خطبه را به اسم خود نمود.

در یکی از روزهای شعبان ۱۲۰۷ بود که این خبر به آغا محمدخان رسید، خان قاجار که دشمن را معدوم شده می‌انگاشت از شنیدن این دلاوری و تهور سخت نگران شده، در حالی که از شدت خشم چون دیوانگان با خود حرف می‌زد و دستهای خود را از عصباتیت به هم می‌مالید، خدمتکار خویش را پیش خوانده بدو گفت:

- هر چه زودتر به خانه حسن علی خان قاجار برو و او را به اینجا بیاور.  
پیشخدمت سر فرود آورده رفت.

اندکی بعد سردار قاجار حسن علی خان در حالی که جبهاتی ترمیم که بانواری زرد زینت یافته بود در بر نموده و عصائی مرصع در دست داشت، در آستانه در ظاهر گردید.

آغا محمدخان با دیدن او تبسم تلخی نموده گفت:  
- چه خوب شد زود آمدی! باز این پسر بی‌شرم دم علم کرده است و در کرمان به نام خود خطبه خوانده و سکه زده است.

لازم می‌بینم هر چه زودتر دو هزار سوار برگزیده، به جانب او بروی. من هم دو روز بعد پس از مرتب نمودن کارها به کمک تو خواهم شتافت.

حسن علی خان که آوازه شهامت و دلیری لطفعلی خان را شنیده بود، از این فرمان ناگهان به وحشت افتاده، خواست تا عذری بیاورد ولی خان قاجار که این عدم رضایت را در ناصع او خوانده بود، با صدائی از خشم گرفته، گفت:

- بدون معطلی برو!  
حسن علی خان که سنگدلی خان قاجار را می‌دانست، از بیم مرگ سر فرود آورده، از اتاق بیرون آمد و با دلی و نگرانی به سوی اردوگاه رفته، دو هزار سوار

برگزید و به جانب کرمان رفت.

سواران قاجار به پنج فرسخی کرمان رسیده بودند که لطفعلی خان از این لشگرکشی با خبر شده به جلوگیری سپاهیان جلو دار قاجار شتافت و با تدبیری که به کار بست آنان را به کوه و دره کشانیده و شکست به آنها سختی داد ولی لطفعلی پس از این پیروزی چون مقاومت در برابر آغا محمد خان را جایز نمی دانست به حصار شهر پناه برد.

در این هنگام بود که آغا محمد خان با سپاهی گران به کرمان رسید و این شهر را در محاصره گرفت.

### سنگدلی

هنوز آفتاب درست از کرانه افق سر نزده بود که یکی از سکه های طلای لطفعلی خان به دست آغا محمد خان رسید. وقتی که دیدگانش با نام لطفعلی که بر روی سکه نوشته شده بود مواجه شد لثامت و سنگدلی که در نهان داشت ظاهر ساخته، بی اندازه در خشم شد و همانجا پیکی به تهران فرستاد تا فتح الله خان، طفل شیرخوار لطفعلی را که در طهران می زیست مقطوع النسل نمایند. به زودی این دستور آغا محمد خان به مورد اجرا گذارد شد و یک روز پس از صدور این فرمان طفل پیگناه را که در هر آئینی از حساب و کتاب بر کنار است، به جرم دشمنی با پدرش مقطوع النسل ساختند.



## محاصره کرمان

آغا محمدخان که در گرفتن کرمان بی تاب شده بود، شب و روز آرام نداشت. او در کنار حصار کرمان میان چادر زردرنگی بر فراز کرسی چوینی که بر روی آن پارچه سیاهی گستره بودند، نشسته و به خاطر پیروزی و دست یافتن به لطفعلی پیوسته در تلاش بود ولی هر چه بیشتر می کوشید کمتر به نتیجه می رسید. سپاهیان قاجار گرد شهر کرمان حلقه زده، مانع از ورود کاروانیان و خواربار به این شهر می شدند. صدای ناله گرسنگان و ضجه یتیمان و بیوه زنان سراسر شهر را فرا گرفته بود. لطفعلی که تاب دیدن این همه جور و ستم را نداشت، با فداکاری بی نظیری از این شهر دفاع می نمود و تنها یار او در این گیر و دار «جمیله» با وفا بود.

چهار ماه از مدت این محاصره گذشت، دیگر برای مردم کرمان رمقی نمانده بودند. سپاهیان و تفنگداران که از طول محاصره به جان آمده بودند از سر سختی و مقاومت لطفعلی در خشم شده، شبانه چند تن از یاران یک دل خود را به نزد خان

قاجار فرستادند تا قول مساعدت را از زبان او بشوند.

تازه کرانه افق به رنگ ارغوانی تیره‌ای در آمده و سیاهی شب می‌رفت تا جای خود را به تحسین پرتو طلاشی رنگ و شادی دهنده بامدادی دهد. نسیم سحرگاهی چون ناله ضعیفی گاهگاه بلند می‌شد که پنج تن از تفنگداران لطفعلی از حصار شهر خارج شده، به کنار چادر نگاهبان خان قاجار آمدند و تقاضای ملاقات او را نمودند.

پیشخدمت مخصوص آغا محمدخان با روی باز مقدم این پنج تن را پذیرفت و آنان را به کنار چادر خان قاجار آوردند، به حضور آغا محمدخان که تازه از بستر برخاسته بود معرفی نمود. آغا محمدخان به دیدن این خیانتکاران شادی بسیار نموده، آنان را در کنار تخت خود نشاند و جزئیات امور را از ایشان جویاگشت و در پایان گفتار قول همه‌گونه مساعدت به آنان داده، ایشان را روانه شهر کرمان نمود. شامگاه روز دیگر بود که سواران شاهنشاه زند دروازه شهر را گشوده و سه هزار سوار قاجار را وارد کرمان نمودند.

لطفعلی خان که از این ماجراه با خبر گردید، به شتاب به سوی آنان شتافته با حرارت و رشادتی بی‌نظیر ایشان را از شهر بیرون کرد.  
چند روز از این پیروزی لطفعلی گذشت.

نجف قلی خان خراسانی که یکی از خاصان بارگاه او بود در خفیه سران سپاه قاجار را ملاقات نموده با آنان سازشی کرد و ارگ را که از طرف دروازه مسجد به صحراء پیوسته بود به تصرف ایشان داد؛ دیری نپایید که دوازده هزار مرد جنگی به کرمان وارد شدند. مردم کرمان که این سپاهیان را دیدند بر ناکامی و افسردگیشان افزوده شد. خانه‌ها را ترک گفته به مساجد روی آوردند و در خانه خدا به ندبه و زاری سرگرم شدند و عده‌ای به پیشنهاد روحانیون شهر به «مصلی» رفتند.

لطفعلی خان که این اضطراب اهالی کرمان را دید به اتفاق جمیله و جهانگیرخان که فرمانده سپاه خویش بود، به جنگ سپاه قاجار پرداخت و در فاصله کوتاهی توانست دروازه سلطانیه را از سواران قاجار گرفته و جماعتی از آنان را از پای به در

آورد ولی در این پیروزی «جمیله» را از دست داد و این دختر بیتوابه دست سواران قاجار اسیر گردید.

تازه شب شده بود، چادر خان قاجار که «جمیله» در آن زندانی شده بود از دور در پرتو کمرنگ ماه جلوه آسمانی یافته و هر بار شاعرانه‌تر از لحظه پیش جلوه‌گری می‌نمود. لطفعلی خان که دراز دست دادن جمیله بیقرار شده بود، از دیدن این چادر ناگهان آشفته گشته مثل این بود که دلش گواهی می‌داد که جمیله در آن چادر زندانی شده است، دلش می‌خواست که از میان سربازان گذشته، پروانه‌وار خود را به جمیله رسانیده، او را رهائی بخشد و یا آنکه او هم به دام خان قاجار اسیر گردد ولی به ندای وجدان به خود آمد و از ننگ اسارت هراسید، هیاهوی درماندگان سراسر کرمان را فراگرفته و از ناله بیوه زنان و ندبه یتیمان که از بیم خان قاجار در مساجد جمع شده و به راز و نیاز با پروردگار سرگرم بودند، جنجالی برپاشده بود. لطفعلی که دیگر ماندن در شهر را صلاح نمی‌دانست با چند تن از فدائیان خویش از خندق پهناور شهر جسته، خود را بر قلب سپاه قاجار زد. سواران قاجار که تازه استراحت کرده بودند تا خواستند به خود بجند لطفعلی خان و همراهانش دهها نفر از آنان را از پای به در آورده، راه بیابان در پیش گرفتند و فرار اختیار نمودند.



## شهر کوران

جمیله تیره روز که پس از سالها سرگردانی، دوباره به چنگال خان قاجار اسیر شده بود، از درد عشق و هجران دمی آرام نداشت. دست و پایش در غل و زنجیر مجروح و خون آلود شده بود. درهای رحمت همه بر او بسته شده و از همه جا مأیوس بود. از سوز درون سینه اش افروخته گشته. گاه به گاه سرفهای آهسته می نمود که رگه خونی شفاف به همراه داشت و خاطر او را بیشتر رنجیده می ساخت. یک شب همینطور که در چادر خود به زیر زنجیرها دست و پا می زد و بر تیره روزی و ناکامی خود افسوس می خورد. صدای هیاهوئی شنید و به دنبال آن ضجه و ناله مردم بیقراری که از بیم مرگ شیون می نمودند به گوش او رسید. خواست تا از خیمه بیرون دویده و به کمک این تیره روزان رود ولی به نخستین جنبشی که کرد غل و زنجیر به هم سائیده شد و ناله محزونی را در فضامنعكس ساخت. جمیله ناگهان به خاطرش رسید اینجا زندان و او در چنگال زنجیرهای سرخخت اسیر است. او دیگر نمی تواند مانند

دوران گذشته شمشیر به کف گرفته و در راه نجات میهن جانفشاری کند.  
ایام فداکاری و جانبازی او سپری گردیده و زمان نیستی و مرگ فرارسیده است.  
در اینجا بود که قطره اشکی از گوشه چشمانش لغزید و بر روی دستهای نازک و  
 مجر و حش افتاده، محو شد.

جمیله همینطور که از اسارت خود می‌نالید، به یاد لطفعلی افتاد و از اینکه این  
جوان دلاور هنوز سرگرم مبارزه است، تبسم شیرین بر لبانش نقش بست و پس از  
ماهها آن شب با نسیم سحری که در برگهای خشک وزیده و نغمه دلفریبی پدید  
آورده بود همنوا شده، همان ترانه «هر دم صدای نی میاد، آواز پی در پی میاد» را که  
در هنگام فراق می‌خواند و گریه می‌کرد شروع به خواندن نمود و آهسته‌گریست.  
در نیمه‌های شب بود که آن عده از سواران قاجار که در کنار حصار شهر مانده  
بودند به صدای شیپور «غوغا»، بر اسب‌های خویش نشسته، به سوی شهر به حرکت  
درآمدند و جمیله بینوارا در حالی که دست و پایش در زنجیر بود به درون شهر  
بردند.

تازه چند قدمی از دروازه شهر دور شده بودند که در پرتو چراغهای نفتی جمیله  
توانست جنازه کشتگانی را که در زیر سم اسبان قاجار با ناله‌ای جانسوز آخرین  
دقایق زندگانی را وداع می‌نمودند ببیند.

آن شب جمیله را به یکی از دژهای نظامیان برد، زندانی ساختند. از فردای آن  
شب جمیله از میرزا محمد علی‌خان برادر فتحعلی خان صبا منشی لطفعلی که زندانی  
شده بود شنیده که می‌گفت «پس از رفتن لطفعلی مقاومت مردم کرمان به پایان رسید  
و قشون قاجار اندکی بعد به شهر ریخته و همین که آغا محمدخان از فرار لطفعلی  
آگاه شد، از شدت خشم لبان خود را گزیده حکم قتل عام را داد. دمی بعد سواران  
قاجار جمعی از مردم شهر را کشتن و عده‌ای را کور نمودند. اکنون شهر کرمان شهر  
کوران است و این بر اثر آنست که آغا محمدخان چند من چشم خواسته و جمعی را  
هم به زندان کرده است و مرا که میرزا محمد هستم به واسطه آنکه به آغا محمدخان  
نامه می‌نوشتم دستگیر نموده به حضور خان بردند.

آغا محمدخان از من پرسید:

- چگونه جسارت کردی به من نامه تند نوشتی؟

من جواب دادم:

- تو حضور نداشتی و غایب بودی و لطفعلی حاضر بود و بیم من از حاضر زیادتر  
از غائب می‌بود.

آغا محمدخان از این سخن من در خشم شده فرمان داد تا این دست راست مرا  
از اینجاکه می‌بینی بریدند و بلافاصله مرا به این زندان فرستادند.



## санحه دلخراش

ای دختر فروزان شامگاهی، ای مهتاب لطیف و بیرنگ نیمه شب و ای بادهای  
تندر و غران، من اینک به دلخواه تقدیر سرنوشت شوم خود را دنبال می‌کنم، ولی  
جمیله و فتح الله مرا از آسیب این بدگوهران نگاه دارید. من از اینکه تا آخرین لحظه  
حیات باشافت و عزت نفس زندگانی کرده‌ام خرسندم و از اینکه جان و مال و مقام  
و جاه این جهان را فدای می‌پنگم نموده‌ام سرافرازم، ولی شما ای نوزادان  
طبیعت، زنهار که طفل پیگناه و جمیله فداکار مرا بی‌آبرو مسازید»

این سخنان دلنشین که از دهان لطفعلی نگون بخت خارج شده، سکوت  
اسرارآمیز شب را درهم می‌شکست، شتربانانی را که با بر و بنه به سوی کرمان  
می‌رفتند، به خود آورده، سخت متأثر و اندوه‌گین ساخت. «غران» اسب با وفای  
لطفعلی که هیجان و اضطراب شاهنشاه تیره‌روز را احساس نموده بود با سرعت  
شگفت‌انگیزی چون کبوتری سبکبال از روی خس و خار و صخره و سنگ

می جهید، تا ارباب خود را به سلامت به نزدیکترین شهری که مقدم او را گرامی خواهند داشت برساند.

تازه ماه از زیر ابرها بیرون آمده، اختران تابناک شب ظاهر شده بودند، تا مگر از پرتو دلفریب خود، خاطر رنجیده و قلب تیره لطفعلی را روشنایی و تسلی دهند! مهتاب دلپذیری بر سراسر دشت گسترده شده بود و زنگ شتران که با پیچ و خم آهنگ موزون خود دل رهروان را آشفته و پریشان می ساخت، لطفعلی را به یاد جمیله تیره روز و فتح الله نگون بخت انداخته بود. او بی آنکه خود متوجه باشد این کلمات را زیر لب ادا می کرد و آهسته اشک می ریخت.

آه! این کسانی که زیر پای اسب من روی خاک افتاده اند کیستند، ای جمیله زیبا و ای فتح الله عزیزم، آیا شما نیستید؟

شما هر دو در دل من جای دارید، چرا در گوشه زندان قاجار سکنی گزیده اید. ای جمیله فداکار با زندانی شدن تو کرم شکست! به راستی شجاعتر از تو دختری چشم روزگار ندیده است! خدایا چرا اینها به من جواب نمی دهند! ای باد اندکی خاموش شو، تا صدای مرا جمیله و فتح الله عزیزم بشنوند.

لطفعلی همینطور که در این افکار دور و دراز غوطه می خورد، به «بر این» که چهارده فرسخ تا شهر کرمان مسافت دارد رسید، چون بسیار خسته شده بود، از اسب به زیر آمده. در پای چناری که در میان آن ده واقع شده است رفت و چون بسیار گرسنه شده بود، اندکی صبحانه صرف نمود. غران راهم قدری جو و آب داد، آنگاه شمشیر خود را از نیام بیرون کشید و برای آنکه نیروی خود را به رخ چرخ کجرو کشیده از بخت تیره خویش شکوه کند با عصبانیت چنان آن را به کمر چنار زد که شمشیر به اندازه نیم ذرع به چنار فروفت. لطفعلی که در این هنگام از زور بازوی خود اطمینان حاصل نموده بود شمشیر را از چنار بیرون کشیده، مقابل صورت گرفت و خطاب به آن گفت:

- «هی، هی تو می بری به ختم نمی برد»  
همینطور که این کلمات را ادا می کرد، بر روی زمین جای گرفت.

هنگام ظهر به پارک بیم که تاکرمان چهل و دو فرسنگ فاصله دارد رسید، حاکم شهر محمد علی خان که خبر ورود شاهنشاه زند را شنید به تصور آنکه برادرش جهانگیرخان هم به همراه او آمده است، به استقبال او شتافت، چون برادر را نیافت، با خشونت از شاهنشاه زند پرسید:

- «جهانگیرخان کجاست؟»

لطفعلی در پاسخ او گفت:

- خواهد آمد.

با شنیدن این خبر قیافه محمد علی خان گرفته شد و بی آنکه به لطفعلی اعتمایی کند به شهر بازگشت و تا سه روز مانع ورود شاهنشاه زند به شهر شد، روز چهارم که از بازگشت برادر مأیوس گردید، به خیال اینکه جهانگیرخان هم اسیر شده است، گرفتن لطفعلی را تنها راه نجات برادر تصور نمود.

«مظفرخان» فرزند جهانگیرخان که از این تصمیم باخبر شده بود، شب هنگام بود که از قصر حکومتی خارج شده، مخفیانه از شهر بیرون آمد و خود را به کنار چادر لطفعلی رساند تا او را از این جریان با خبر سازد.

ولی این بار هم بخت بد لطفعلی کمک کرد و به محض خارج شدن مظفرخان از قصر حکومت، محمد علی خان از رفتن او به نزد لطفعلی باخبر شده، باگروهی از سواران به طرف چادر شاهنشاه زند آمدند. تازه مظفرخان از اسب پیاده شده، در کنار لطفعلی نشسته بود که سواران محمد علی خان سر رسیدند. شاهزاده رشید زند که به فرات حقیقت امر را دریافت کرده بود خواست تا بگریزد لیکن سواران سیستانی او را احاطه کردند. لطفعلی خان به طرف «غران» اسب خود دوید، محمد علی خان دید اگر او بر اسب نشیند، دیگر دست کسی به او نخواهد رسید فرمان داد تا اسب او را پی کرددند. لطفعلی خان که چنین دید دست به شمشیر برد.

محمد علی خان که کار را مشکل دید فرمان حمله را داد و در حالی که می گفت «بکوشید تا او را زنده دستگیر نماید که جایزه پر ارزشی خواهد گرفت» به طرف لطفعلی خان حمله کرد، سواران سیستانی پس از شنیدن فرمان به سوی، لطفعلی

حمله ور شدند. این هنگام لطفعلی دسته‌ای دیگر از سواران را دید که از پشت سر به او نزدیک می‌شوند.

شاهنشاه زند برای اینکه از دست این سواران نابکار در امان بماند با تردستی خود را به جانب چادر خود پرت نمود و طوری ایستاد که تیرک چادر مانع از آن بود که از پشت سر به او حمله نمایند.

محمد علی خان که چنین دید دستور داد تا سواران دست یکدیگر را گرفته حلقه‌ای بزرگ تشکیل دادند و آهسته به سوی لطفعلی پیش رفتند. لطفعلی همانطور که ایستاده بود، تکان نخورد ایستاد تا آنکه سواران به چند قدمی او رسیدند، آنگاه با یک فشار تیرک چادر را از جای کنده به جانب سواران پرتاپ نمود، به طوری که بر اثر اصابت تیر، چند نفر از سواران به سختی به زمین خوردند و در میان صف آنان شکافی بزرگ پدید آمد. سواران سیستانی که از این دلاوری لطفعلی نگران شده بودند، اندکی به عقب برگشتند.

ولی محمد علی خان که از این تهور شاهنشاه زند به خشم شده بودند، با بانگی بلند فریاد برآورد:

- «ای بی‌حیمت‌ها شما هزاران نفرید و او یک تن، پس غیرت شما کجا رفت؟» سواران بار دیگر صفووف خود را مرتب کرده مجدداً به لطفعلی حمله نمودند. گرد و خاک تیره‌ای بر دشت حکمرانی می‌نمود، و سواران به خوبی نمی‌توانستند دوست را از دشمن تمیز دهند، محمد علی خان که رفته‌رفته متوجه دلاوری حریف شده بود، یکی از سواران را به شهر فرستاد تا جمعی سرباز به همراه خود بیاورد، لطفعلی که این امر را به فراست دریافته بود در حالی که نقشه مبارزه را در خاطر خود طرح می‌کرد از زیر چشم به صحنه کارزار نگریسته و به دنبال راه فراری می‌گشت که ناگاه سواران دیگری به کمک رسیدند و بی‌آنکه به لطفعلی مهلتی دهند به جانب او حمله ور گردیده با شمشیر و خنجر او را مجروح و اسیر نمودند. صبح بسیار زود بود که چند تن سوار، جوان مجروح و تیره‌روز زند را جلو انداخته به سوی کرمان پیش می‌رفتند.

این گروه سواران محمد علی خان حاکم سیستان بودند که شاهنشاه زند را به سمت اردبیل قاجار می‌بردند. سربازان سیستانی هنوز به کرمان نرسیده بودند که جهانگیر خان پیدا شد، آن وقت بود که سیستانی‌ها به حال زار لطفعلی ناکام تأسف خورده‌اند ولی از آنجاکه خود کرده را تدبیر نیست، جز آه و افسوس کار دیگری نمی‌توانستند نمود.



## شواره خاموش شده

هنگام نیمه روز دهقانانی که در مزارع بم و کرمان به درو سرگرم بودند، جوانی را  
دیدند افسرده که بر روی استری لخت افتاده و با آهنگی جانسوز این ایات را زمزمه  
می‌کنند:

ادیده دریاکنم و صبر به صحرافکنم  
و اندرين کار دل خویش به دریا غکنم

از دل تنگ گنه کار بر آدم آهی  
کاش اندر گنه آدم و حوا فکنم

ما به خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست  
می‌کنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم

خورده ام تیر فلک. باده بده تا سر مست  
عقد در بند کمر ترکش جوزا فکنم

این جوان لطفعلی خان شاهزاده نگون بخت زند بود که به دام مردم سیستان گرفتار آمده، دست بسته به درگاه آغا محمدخان می‌رفت.

لطفعلی که از ننگ اسارت چون شیر خشمگینی که بر اثر حیله صیاد چیره دستی به دام افتاده باشد، در زیر غل و زنجیر دست و پا می‌زد و از تیره روزی خویش نگران بود. همینطور که افسرده و نالان پیش می‌رفت. ناگهان چشمش به دروازه شهر کرمان است. در اینجا بود که لطفعلی از شدت آشتفتگی از روی استر به زمین افتاد و در رؤیای غمانگیزی فرورفت، مردم کرمان که به دستور آغا محمدخان شهر را آذین بسته چراغانی کرده بودند، و رامشگران و خوانندگان بانوای نشاط انگیز خود این پیروزی را به خان قاجار تبریک می‌گفتند به محض آنکه چشمشان به حال زار لطفعلی خان افتاد، نوازنده‌گان از نواختن دست بداشتند و تماشاچیان از شدت اندوه به گریه در افتادند. همه از پیر و جوان می‌گریستند و لطفعلی خان نیز که جوانان غیور کرمان را نایینا یافته بود، خواری اسارت را از یاد برده، از این جفای خان قاجار بی‌تاب گشته و به گریه افتاده بود. با هر خواری و مسکینی بود، لطفعلی خان را به نزد خان قاجار بردند. آغا محمدخان که از باده پیروزی سرمست شده بود، به دیدن او شادیها نمود و فرمان داد تا رامشگران بانوای خوشی طربش را دو چندان کنند.

لطفعلی خان که خود را در برابر حریف لثیم و دون همت دید، بدون آن که سلامی بکند به کناری رفت و مردانه در برابر او ایستاد.

آغا محمدخان از این رفتار جوان زند در خشم شده پرسید:

- چرا سلام نکردی؟

شاهزاده جوان در جواب او گفت:

- باید مردان را سلام گفت.

این پاسخ که به طور کنایه اشاره‌ای به خواجهگی آغا محمدخان نیز می‌نمود در خان قاجار سخت مؤثر افتاد و از شدت خشم با بانگی بلند فریاد بر آورد «به این ترکمانانی که در اردوگاه من هستند بگوئید تا بیانیه و لذت مردی را به این جوان

### بخت برگشته بچشانند»

لمحه‌ای نگذشت که چند تن سوار ترک به حضور آغا محمدخان آمده دستور او را اجرا نمودند و با شاهزاده جوان زند رفتار ناهنجاری کردند که نوشتند را شایسته نیست، لطفعلی که دست و پایش بسته ولی زبانش آزاد بود، التهابات درونی خود را به وسیله دشنامه‌ای بجایی که به خان قاجار می‌داد تسکین می‌بخشید.

آغا محمدخان که از جسارت و تهور او سخت غضبناک شده بود، پیش رفته به دست خویش چشمان آن جوان غیور و فداکار و میهن دوست را بر کند و آخرین شراره فروزان اخگر زند را نایینا نمود و در حالی که با جسارت دست برده بازو بند گرانبهای او را از بازویش می‌گشود، وی را به سوار ترکی سپرده گفت:

- «این پسره را نزد محبوبه اش جمیله بیر و هر دو را به یک زنجیر بسته زود به طرف تهران روان شو و به دست میرزا محمد حاکم تهران بسپار و از جانب من به او بگو که هر دو ایشان را در زندان کاخ ایض محبوس سازد».

سوار ترک به علامت احترام سر فرود آورده، لطفعلی خان نایینا را پیش انداخت و به سوی جمیله برد، این دخترک ناکام که در زندان تاریک و نمناک با خاطری پریشان افتاده بود تا چشمش به محبوب و فادر و نایینای خود افتاد، دلش فرو ریخت، و قلبش به شدت به طپش درآمد. زانوهایش از ترس و بد حادثه می‌لرزید، ماهتاب از روزنه زندان به چهره این جوان نایینا که هنوز پس از رنجهای متتمادی سیماش چون غنچه بهاری شکفته و لطیف بود تافته، به آن لطف و طراوتی دلپذیر بخشیده بود.

جمیله که پس از هفته‌ها انتظار تازه دلدار خود را کور یافته بود، به او نزدیک شده، او را مثل گل می‌بوئید و صورت خود را در امواج زلفان او غرق می‌ساخت. پس از مدتی هر دو را به یک دیگر زنجیر کرده و به سوی تهران حرکت دادند. روزها این دو دلداده بینوا به واسطه تابش آفتاب سوزان کویر متظر رسیدن شب بودند و شب هنگام بر اثر وزیدن بادهای سرد و ناراحت کننده در آرزوی رسیدن سپیده سحرگاهی بیدار می‌نشستند. چشم‌انداز جمیله ناکام جز زمینهای پوشیده از

نمک چیز دیگری نبود. به ندرت اتفاق می‌افتد که به گودال آبی برسند و یا برکه خشک شده‌ای را بیابند.

لطفعلی بینواکه از سوز نایینائی و درد اسارت چون مار به خود می‌پیچید، بیشتر دل نازک و لطیف جمیله را دستخوش التهاب ساخته بود.

یک هفته از این مسافت روحگذار گذشت. در روز هشتم بود که جمیله و لطفعلی وارد تهران شدند. سوار ترک هر دو را با همان حالت زار به نزد میرزا محمد

حاکم تهران برد و دستور آغا محمدخان را به او رسانید.

حاکم تهران هم برای اجرای فرمان خان این دو دلباخته ناکام را در زیرزمینی که در کاخ ایض قرار گرفته بود، محبوس ساخت.

\*\*\*

آن شب لطفعی تا صبح روی زمین به خود پیچید و نتوانست به خواب رود. اینک در دل ماتمذه او که شعله‌های فروزانی تافته و خاموش شده بود، پرتو امیدی هم دیده نمی‌شد، از شدت درد می‌خواست تا بگردید ولی قلب تاریک او مثل وادی خشک و سوزانی بود که قطره اشکی هم به دیدگان او نفرستاد، کار جميله و لطفعی در زندان گریستن و خاطرات زشت و زیبای گذشته را به یاد آوردن شده بود.

وقتی که جميله التهاب روحگداز لطفعی را می‌دید، با این کلمات که «این حسرت و افسوس و این ناله و آه برای چیست؟ کدام گلی است که پژمرده و خشک نگردد، و کدام سرو خرمی است که بر اثر ورزش باد خزانی زرد نشود، و از پای در نیاید، کدام بلبلی است که عاقبت به درود گل نگوید و در میان خاک تیره جای نگیرد؟ تا دنیا بود، چنین بود، تا طبیعت غدار بر سرنوشت آدمیان حکومت می‌کند همین است» خاطر رنجیده او را تسلی بخشیده، از طپش قلب او اندکی می‌کاست. یک ماه از این ماجراهی گذشت. تازه نیمی از آسمان جامه ارغوانی در بر کرده بود. ورزش ملايم نسيم، نزديک غروب به تدریج شدت یافته، به صورت ناله لطيف باد در دل کهسار به در آمده بود که هر لحظه بلندتر می‌شد. جميله به شنیدن آهنگ نازیبای در زندان از جای پرید، میرزا محمد رادر دید یک مرتبه تشنجی بدو دست داد و بی آنکه سلامی کند، بالحنی استغاثه آمیز بدو گفت:

«ترا به خدادست از این کور بدارید و هر بلائی که می‌خواهید به سر من آورید». ولی حاکم تهران به این ناله‌های دلخراشی که از گلوی دخترکی ناکام بر می‌خواست توجهی نکرده، زنجیر لطفعی خان را کشیده از در بیرون برد، لحظه‌ای بعد، شمع زندگانی آخرین شاهنشاه زند بر اثر شلیک گلوه خاموش شد. لطفعی به محض اینکه در میان سکوت اسرارآمیز شب صدای شلیک را شنیده ~~و مگهدا~~ حتمی دانست، درخواست مهلتی نمود و چنین وصیت کرد که نعش او را به امامزاده زید برد و در جوار آن حضرت به خاک سپارند، و بر کنار مزار او بید محنونی بکارند تا خاک گور او از تابش آفتاب سوزان در امان بدارد».

تاریکی ملال انگیزی سراسر شهر تهران را فراگرفته بود، که جنازه لطفعی ~~بر~~

دوش چهار سرباز نهاده، آهسته و آرام به سوی امامزاده زید تهران برداشت. در مرتبه خوانی و سوگواری این شاهزاده فداکار یک مرغ حق که بر شاخه‌های درخت کاخ ابیض نشسته بود، نام پروردگار را به زبان جاری می‌ساخت و از اعماق دل و روح شیدای خود آمرزش او را از خدامی خواست، شب کورها که چشمشان به روشنایی افتاده بود، شیدا صفتانه بر این تابوت فرود آمده و گرد آن طواف می‌دادند.

نیمه شب بود که جنازه به امامزاده زید رسید، سربازها آهسته تابوت را به زمین گذارده؛ یکی از آنها آب گرم کرده برای شستشو و غسل و کفن شاهزاده جوان خود را آماده می‌ساخت و دیگری آهسته گوشه‌ای از امامزاده زید را حفر نموده گوری به جهت این جوان غیور مهیا می‌نمود، با سپیدهدم، جسد بی‌روح لطفعلی را در میان خاک مدفون ساختند و این تنها محبتی بود که آغا محمدخان نسبت به آن شاهزاده دلیر نمود. جمیله که کم و بیش از مرگ لطفعلی باخبر شده بود فردای آن شب شیشه پنجره زندان را شکسته به قلب خود فروبرد و چشمها را بست و به جانان پیوست. روز بعد وقتی که زندانیان در راگشودند و جنازه جمیله را که در میان خون غوطه‌ور بود در وسط زندان یافتند، بی‌درنگ به نزد حاکم تهران رفته، میرزا محمد را از این ماجری باخبر نمودند.

اندکی بعد همان سربازان که شب پیش جنازه لطفعلی را به گورستان بردند، جنازه جمیله را نیز بر حسب وصیت او به امامزاده زید بردند، در کنار لطفعلی ناکامش به خاک سپردهند.

اینک گور این دو دلداده شیدا کانون ادای حاجات مردم آرزومند تهران است.

پایان



# Torkan Khatoon

Manouchehr  
Motiei



بها ۵۸۰۰ تومان



9789645 611932



با همکاری انتشارات راستی نو